



هیئت معارف جنگ
شهادت سید علی حسام شیرازی
تابستان ۱۳۷۲

حسام

یادها در زندگی نامه سرتیپ ستاد سید حسام هاشمی

به قلم: سرتیپ ستاد سید حسام هاشمی

سرشناسه	: هاشمی، سیدحسام، ۱۳۲۷-
عنوان و نام پدیدآور	: حسام: یادها در زندگینامه سرتیپ ستاد سیدحسام هاشمی / به قلم سیدحسام هاشمی؛ ویراستاری الهه آموزگار.
مشخصات نشر	: تهران: ایران سبز، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ۴۳۲ص: مصور.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۹۱-۴
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: نمایه.
عنوان دیگر	: یادها در زندگینامه سرتیپ ستاد سیدحسام هاشمی.
موضوع	: هاشمی، سیدحسام، ۱۳۲۷-
موضوع	: سرداران -- ایران -- خاطرات
	: Generals -- Iran -- Diaries
رده بندی کنگره	: DSR۱۶۲۹
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۳۳۸۶۱۲
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیپا

حسام "یادها در زندگی نامه سرتیپ ستاد سید حسام هاشمی"

نویسنده: سرتیپ ستاد سید حسام هاشمی

بررسی، آماده‌سازی، نشر: سرتیپ ۲ ستاد نجاتعلی صادقی گویا

بازبینی: سرتیپ ۲ حمید شکیبا، سرهنگ محمدصادق آهنگران

حروف نگاری: الهه آموزگار، حامد خدمتی

ویراستاری: الهه آموزگار

صفحه‌آرایی: حامد خدمتی

طرح جلد: سید هادی هاشمی

نوبت / سال چاپ: اول / ۱۴۰۲

شماره شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۹۱-۴

ناشر: انتشارات ایران سبز

شمارگان: ۵۰۰

قیمت: ۲۳۰۰۰۰ تومان

مرکز پخش: تلفن ۲۲۴۸۹۰۰۳ نمابر ۲۲۴۸۸۶۵۰

حق چاپ برای هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی» محفوظ است.

www.maarefjang.ir

" از همه نگارندگان حوادث جنگ و همه کسانی که توان انجام وظیفه در این مهم را دارند، درخواست می‌کنم از ثبت و ضبط جزئیات این دوران غفلت نکنند و این گنجینه تمام‌نشدنی را برای آیندگان به ودیعه بگذارند."

" جنگ تحمیلی شکوه و عظمت ایمان و اسلام را در پهناور جهان منتشر نمود."

امام خمینی (ره)

" می‌خواهم بگویم که این جنگ یک گنج است. آیا ما خواهیم توانست از این گنج استفاده کنیم؟ آن هشت سال جنگ، بایستی تاریخ ما را تغذیه کند."

" دفاع مقدس مظهر حماسه است، مظهر معنویت و دین‌داری است، مظهر آرمان‌خواهی، مظهر ایثار و از خودگذشتگی است، مظهر ایستادگی، پایداری و مقاومت است، مظهر تدبیر و حکمت است، روایت آن جهاد نیز مقدس و جهاد است."

"یک رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز چیزهایی به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است."

مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (مدظله‌العالی)

فرازهایی از پیام حضرت امام (ه) در اسفندماه ۱۳۶۷

خطاب به روحانیت سراسر کشور (در رابطه با پذیرش قطعنامه ۵۹۸)

صحیفه امام خمینی (ه)، جلد ۲۱، صفحه ۲۸۳

- ما هر روز در جنگ برکتی داشتیم که در همه صحنه‌ها بهره جسته‌ایم.
- ما انقلابمان را در جنگ به جهان صادر نموده‌ایم.
- ما مظلومیت خویش و ستم متجاوزان را در جنگ ثابت نموده‌ایم.
- ما در جنگ پرده از چهره تزویر جهان‌خواران کنار زدیم.
- ما در جنگ دوستان و دشمنان خود را شناخته‌ایم.
- ما در جنگ به این نتیجه رسیده‌ایم که باید روی پای خودمان بایستیم.
- ما در جنگ اُبهت دو ابرقدرت شرق و غرب را شکستیم.
- ما در جنگ ریشه‌های پربار انقلاب اسلامی‌مان را محکم کردیم.
- ما در جنگ حس برادری و وطن‌دوستی را در نهاد یکایک مردمان بارور کردیم.
- ما در جنگ به مردم جهان و خصوصاً مردم منطقه نشان دادیم که علیه تمامی قدرت‌ها و ابرقدرت‌ها سالیان سال می‌توان مبارزه کرد.
- جنگ ما جنگ حق و باطل بود و تمام شدنی نیست.
- جنگ ما جنگ فقر و غنا بود.
- جنگ ما جنگ ایمان و رذالت بود و این جنگ از آدم تا ختم زندگی وجود دارد.
- جنگ ما موجب شد که تمامی سردمداران نظام‌های فاسد در مقابل اسلام احساس ذلت کنند.
- ما در جنگ برای یک لحظه هم نادم و پشیمان از عملکرد خود نیستیم؛ راستی مگر فراموش کرده‌ایم که ما برای ادای تکلیف جنگیده‌ایم و نتیجه، فرع آن بوده است.
- از همه اینها مهم‌تر، استمرار روح اسلام انقلابی در پرتو جنگ است، همه اینها از برکت خون‌های پاک شهدای عزیز هشت سال نبرد بود، از تلاش مادران، پدران و مردم عزیز در ده سال مبارزه با آمریکا، غرب و شوروی نشئت گرفته است.
- ملت ما تا آن روز که احساس کرد توان و تکلیف جنگ دارد، به وظیفه خود عمل نمود... آن ساعتی هم که مصلحت بقای انقلاب اسلامی را در قبول قطعنامه دید و گردن نهاد، باز به وظیفه خود عمل کرد.

معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه‌ای از یافته‌ها، ذخایر و دستاوردهای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاری‌ها، ایثارگری‌ها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آنها به سینه‌های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد.

«هیئت معارف جنگ» از پاییز سال ۱۳۷۳ با همت والای امیر سرافراز ارتش اسلام «شهید سپهبد علی صیادشیرازی» شکل گرفت و در سال ۱۳۷۴ با تصویب کریمانه و حمایت‌های مادی و معنوی حضرت امام خامنه‌ای (مدظله)، مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا، به صورت رسمی این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی برعهده گرفته و مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خداوند متعال مبنی بر «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَهُمْ صُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»، با صداقت و تلاش دسته‌جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخارآمیز را که با گرایش «پژوهشی - فرهنگی - عملیاتی و آموزشی» شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خداوند متعال دارد.

شیوه کار هیئت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه‌های نبرد از سال ۱۳۷۳ تا سال ۱۳۷۸ بدین ترتیب بوده است که بر اساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را بر عهده داشته‌اند به منطقه عملیات عزیمت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشتهای تحریری، صوتی و تصویری، مجموعه‌ای از حقایق و واقعیت‌های تلخ و شیرین را گردآوری نموده است. این هیئت بعد از سال ۱۳۷۸، همچنان با اجرای آموزش‌های میدانی، نسبت به تکمیل برداشتهای میدانی عملیات ثامن الائمه^(ع) و سایر عملیات‌ها اقدام نمود. چاپ بیش از ۲۱۰ عنوان کتاب مستند از وقایع هشت سال دفاع مقدس از سال ۱۳۷۹ تا پایان سال ۱۴۰۱ از اقدامات هیئت معارف جنگ می‌باشد.

آموزش معارف جنگ، از سال ۱۳۷۴ به صورت نظری و میدانی برای هر دوره از دانشجویان سال ۳ دانشگاه افسری امام علی^(ع) نزاجا و از سال ۱۳۸۲ نیز برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه‌های افسری هوایی، دریایی و فآرایی و از سال ۱۳۹۴ برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه قرارگاه پدافند هوایی خاتم‌الانبیاء^(ص) به اجرا درآمده و تا پایان سال ۱۴۰۱، تعداد ۳۵۵۹۱ نفر از فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های مزبور را در دو مرحله نظری و میدانی مورد آموزش قرار گرفته‌اند. هیئت معارف جنگ همچنین از سال ۱۳۸۷ آموزش کارکنان وظیفه در مقاطع تحصیلی فوق دیپلم، لیسانس، فوق لیسانس و دکترا در مراکز آموزش وظیفه را پی‌ریزی نمود و این

عزیزان در زمان آموزش مقدماتی و قبل از عزیمت به یگان‌های سازمانی خود به مدت شانزده ساعت آموزش معارف جنگ را برابر برنامه آموزشی طی نموده که تا پایان سال ۱۴۰۱، بیش از ۶۶۴ هزار نفر از کارکنان وظیفه که فارغ‌التحصیل دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی کشور می‌باشند، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند.

آموزش معارف جنگ برای کلیه دانش‌آموزان پایور اجا از سال ۱۳۸۷ در آموزشگاه نظامی جوادالائمه نزاچا برگزار می‌گردید و از سال ۱۳۹۸ این آموزش‌ها در ۵ مرکز آموزش اجا (جوادالائمه^ع) نزاچا، تفنگداران دریایی نداجا، باقرالعلوم^ع) نداجا، شهید خضریی نهاجا و علی‌اکبر^ع) نپاجا) برنامه‌ریزی شد، که بر این اساس تا پایان سال ۱۴۰۱، تعداد ۱۴۸۸۰ نفر دانش‌آموز پایور به مدت ۱۶ ساعت در هر دوره، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند.

آموزش معارف جنگ برای دانشجویان دوره‌های عالی رسته‌ای با موضوع نقش رسته مربوطه در دفاع مقدس به مدت ۸ ساعت برگزار شد که از سال ۱۳۹۰ تا پایان سال ۱۴۰۱، آموزش‌ها در ۱۸ مرکز برای تعداد ۱۲۶۹۱ نفر دانشجوی برگزار گردیده است.

از بهمن سال ۱۳۹۳ تا پایان سال ۱۴۰۱، بیش از ۶۸۶ هزار نفر از سربازان دیپلم و زیر دیپلم نیز در هر دوره به مدت هشت ساعت تحت آموزش معارف جنگ قرار گرفته‌اند.

آموزش معارف جنگ برای دانشجویان دافوس آجا به مدت ۸ ساعت در ۴ جلسه در سال ۱۳۹۸ برای تعداد ۲۶۴ نفر برگزار شد.

آموزش معارف جنگ برای مدیران ارشد ساحفاجا به مدت ۸ ساعت برای تعداد ۲۲۰ نفر دانشجوی در سال ۱۳۹۸ برگزار شد.

آموزش معارف جنگ برای مدیران ارشد عقیدتی سیاسی ارتش از سال ۱۳۹۹ تا ۱۴۰۱ برای تعداد ۱۵۷ نفر برگزار شد.

آموزش معارف جنگ برای استخدامیان ماده ۳۳ و ۵۲ قانون ارتش در سال ۱۴۰۱ برای تعداد ۳۴۰ نفر برگزار شد.

هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی»

برای مقابله با دشمنان باستی ما چه ارتشی، چه سپاهی و چه بسیجی، یه واحد و قدرت واحد باشیم.

«شهید سپهبد علی صیادشیرازی - ۱۳۶۴/۱۱/۲۶»

پیشگفتار

یکی از جملات طلایی که در کتاب‌ها آمده، گفته است:

«بعد از کتب آسمانی، بهترین راهنمای زندگی انسان‌ها، مطالعه شرح حال (بیوگرافی) گذشتگان است.»

کتابی که ملاحظه می‌فرمایید، زندگینامه سرتیپ هاشمی، یکی از فرزندان برومند این کشور کهن است، که با قلم سربازی خود، صادقانه، یادهای زندگی خود را با توجه به ظرفیت کتاب، به رشته تحریر درآورد است.

همان‌طور که فهرست کتاب نشان می‌دهد، نویسنده کتاب، دیده‌ها، شنیده‌ها، رفتارها، تجربه‌ها و عملکردهای خود را با خواننده کتاب در میان گذاشته و بدون توقع آنها را اهداء نموده است.

خواننده کتاب در هرکدام از مقاطع زمانی هفتاد ساله که نویسنده در مسیر حوادث و مدیریت رفتاری و اخلاقی و بالأخره وظیفه‌مداری در جغرافیای وسیعی قرار گرفته، دانستنی‌های تجربی فراوانی را کسب می‌کند.

خواننده با تصویرسازی ذهنی، که خداوند استعداد آن را به همه انسان‌ها داده است، در هرکدام از تعریف‌های زمانی و مکانی، فیلم آن را در ذهن خود خلق و از آنها لذت معنوی فراوان می‌برد.

خواننده دست خدا را که از آزاده و توان انسان‌ها خارج است، در سرنوشت‌سازی و هدایت آن کودک روستایی در دهه ۲۰، تا جایگاه ارتشبدی در دهه ۹۰ درک می‌کند و می‌فهمد.

خواننده، همراه گوینده کتاب به لایه‌های خدمتی یک نظامی در زمان صلح و در زمان جنگ و در لحظات سخت و بحرانی وارد می‌شود و از هرکدام نکته‌ای، عبرتی، درسی و تجربه‌ای می‌آموزد.

خواننده با مطالعه کتاب، بر وسعت بینش، دانش، آگاهی، قضاوت، قدرشناسی و نیز نسبت به فرزندان کشور که در حفظ این کشور و این دیانت کوشیدند و فداکاری نمودند، بر تعظیم و فروتنی خود می افزاید.

امید است که وظیفه خود را در انتشار این نوع کتاب‌ها، برای انتقال معرفت و تجربه پیشکسوتان عزیز، تا حدودی قابل قبول انجام داده باشیم. آرزو داریم در پیشگاه الهی، شهدا و رزمندگان حماسه‌سازِ روزگارهای سخت این کشور کهن، از ما راضی باشند.

هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی»



معرفی نویسنده

سرتیپ ستاد سیدحسام هاشمی در سال ۱۳۲۷ در شهر آمل به دنیا آمد. پس از تحصیلات ابتدایی و متوسطه در آمل، در سال ۱۳۴۶ وارد دانشکده افسری گردید و در سال ۱۳۴۹ با رسته توپخانه فارغ التحصیل شد.

در سال ۱۳۴۹-۵۰، دوره مقدماتی توپخانه را در اصفهان طی نمود. پس از دوره مقدماتی، به لشکر ۷۷ پیاده مشهد منتقل شد و در شهرهای قوچان و مشهد در مشاغل معاون و فرمانده آتشبار خدمت نمود.

در سال ۱۳۵۷، به دوره عالی توپخانه در اصفهان اعزام شد و پس از طی دوره، به لشکر ۷۷ بازگشت. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، در حفظ و نگهداری موجودیت و راه اندازی یگان های لشکر ۷۷، نقش تعیین کننده ای داشته است.

فعالیت ها و مشاغل ایشان بعد از پیروزی انقلاب اسلامی عبارتند از: مأموریت داوطلبانه در کردستان و مجروحیت شدید در مقابله با ضدانقلاب، خدمت در اداره دوم ارتش، راه اندازی حفاظت اطلاعات نزاچا، طی دوره دافوس، رئیس بازرسی نزاچا فرمانده قرارگاه عملیاتی شمالغرب نزاچا، فرمانده گروه ۳۳ توپخانه، وابسته نظامی ایران در کشور چین، جانشین اداره دوم ارتش، رئیس بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس، رئیس دفتر عمومی حفاظت اطلاعات فرماندهی کل قوا، مشاور نظامی فرماندهی کل قوا که تا کنون (سال ۱۴۰۲) در این سمت مشغول ادامه خدمت می باشد.

نامبرده از سال ۱۳۷۳ در راه اندازی و ادامه کار هیئت معارف جنگ، به صورت داوطلبانه و خارج از مشاغل سازمانی همراه با شهید سپهبد علی صیادشیرازی همکاری داشته و اکنون نیز (سال ۱۴۰۲) در سمت جانشین مجموعه هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی با ریاست محترم هیئت، امیر سرتیپ ستاد ناصر آراسته همکاری دارد.

نویسنده این کتاب، شرحی لازم برای هرکدام از مراحل خدمتی خود ارائه داده است، که در این کتاب بیان شده است.

فهرست مطالب

۱	تولد تا دبستان
۵	روزهای مدرسه
۱۰	روزهای دبیرستان
۱۵	دبیرستان نظام
۱۸	دانشکده افسری
۲۷	دوره مقدماتی توپخانه
۲۹	آغاز خدمت در لشکر ۷۷ مشهد و تیپ قوچان
۳۵	دوره زبان انگلیسی
۳۶	ازدواج
۳۹	انتقال به مشهد
۳۹	خرید خانه و تولد اولین فرزند
۴۰	چوب محبت
۴۲	خدمت روزانه آن سالها
۴۷	روزهای سال ۱۳۵۶
۴۹	سال ۱۳۵۷ و دوره عالی
۷۳	شروع خدمت بعد از دوره عالی
۷۹	روزهای بعد از پیروزی انقلاب اسلامی
۹۱	انتصابات جدید لشکر
۹۷	دیگر اقدامات روزهای اسفند ۵۷
۱۰۲	غانله گنبد
۱۰۳	اقدامات اولیه فرمانده لشکر ۷۷ در قضیه گنبد

۱۰۴	مأموریت به گنبد
۱۰۷	یک خاطره به یاد ماندنی
۱۰۸	روز ۲۹ فروردین روز ارتش
۱۱۱	خاطرات دیگر از سال ۵۸
۱۱۴	تشکیل سپاه پاسداران در مشهد
۱۱۶	ادامه خاطرات سال ۵۸
۱۲۲	زلزله قائنات
۱۲۸	ملاقات با بنی صدر
۱۳۳	سال ۱۳۵۹
۱۳۴	ملاقات با سرتیپ فلاحی و بنی صدر
۱۳۵	حرکت داوطلبانه به کردستان
۱۳۷	حرکت از اصفهان به سنندج همراه نیروهای داوطلب
۱۴۵	آزادسازی سنندج
۱۵۰	آزادسازی مسیر سقز به بانه و آزادسازی پادگان بانه
۱۵۱	عملیات دکل مخبراتی قلیچیان
۱۵۲	طرح ریزی برای آزادسازی مریوان
۱۵۴	ستون کشی در مسیر سنندج به دیواندره
۱۵۷	ستون کشی در مسیر سنندج مریوان
۱۶۰	برگشت ستون از مسیر سروآباد و نگل
۱۶۳	تشکیل قرارگاه غرب
۱۶۳	عملیات پاکسازی منطقه هزار کانیان

- ۱۶۶ مرحله دوم عملیات پاکسازی سنندج به مریوان و مجروح شدنم
- ۱۷۳ کودتای نقاب
- ۱۷۴ استعفای سرتیپ شاهپور قبادی از فرماندهی لشکر ۷۷
- ۱۷۶ خلع درجه و اخراج سرهنگ صیادشیرازی از منطقه کردستان
- ۱۷۷ خدمت در اداره دوم (سازمان حفاظت اطلاعات)
- ۱۸۳ جلسه روز ۲۹ اسفند در خرم آباد
- ۱۸۵ جلسه در حضور رئیس جمهور (بنی صدر) در اداره دوم
- ۱۹۱ اولین روز خدمت در ستاد نیروی زمینی
- ۱۹۳ چرا فرمانده نیروی زمینی، فرمانده دانشکده افسری را هم پذیرفت
- ۱۹۷ تشکیل حفاظت اطلاعات در نیروی زمینی
- ۱۹۹ اعزام به دوره دافوس (دانشگاه فرماندهی و ستاد)
- ۲۰۳ رئیس بازرسی نیروی زمینی
- ۲۰۷ مسئولیت فرماندهی قرارگاه شمال غرب
- ۲۱۸ خاطرات سال ۶۳ در قرارگاه شمال غرب
- ۲۱۸ تیراندازی به هدف با یک گلوله توپ (ما رَمیتُ اذا رَمیتُ)
- ۲۱۹ چگونه دختر بچه شش ساله‌ای پدرش را به جبهه فرستاد
- ۲۲۲ چگونگی تهیه ۹۰ هزار دست لباس بادگیر برای سربازان
- ۲۲۸ دستور همینه تا آخرین نارنجک و فشنگ بچنگید
- ۲۳۲ قرارگاه کمیل
- ۲۳۷ عملیات قادر
- ۲۴۳ سفر به خانه خدا (حج تمتع)
- ۲۴۶ یک خاطره از فرمانده تیپ غیرسازمانی قدس

۲۴۸	مقدمات اولیه عملیات والفجر ۹
۲۵۲	ملاقات با حجت الاسلام هاشمی رفسنجانی فرمانده قرارگاه خاتم در مجلس شورای اسلامی
۲۵۳	استعفای جناب سرهنگ صیادشیرازی از فرماندهی نیروی زمینی
۲۵۵	ملاقات با آقای هاشمی رفسنجانی در ۱۹ خرداد ۶۵ مصادف با روز عید فطر
۲۵۷	یک روز به یادماندنی
۲۵۹	حضور در گروه ۳۳ توپخانه در آذر ۶۵ الی آذر ۶۸
۲۶۲	صبح روز سوم آذر، گروه ۳۳ توپخانه پرندک
۲۷۰	اقدامات غیرعملیاتی در گروه ۳۳
۲۸۱	سخن پایانی خدمت در گروه ۳۳
۲۸۳	تک پایانی عراقی‌ها در محور گیلانغرب و سومار در ۱۳۶۷/۴/۳۱
۲۸۳	مقدمه
۲۸۴	توضیحاتی چند پیرامون جلسه از دیدگاه خودم
۲۸۵	اقدامات اینجانب بعد از جلسه به عنوان فرمانده گروه ۳۳ توپخانه
۲۸۵	جلسه با فرماندهان گردان‌ها و رؤسای ارکان در رکن ۳ قرارگاه ساعت ۳ بعدازظهر ۶۷/۴/۲۷
۲۸۶	سه‌شنبه ۴/۲۸: بازدید از مواضع گردان ۳۴۲ توپخانه
۲۸۷	دیدگاه عمل کلی ما در ارتفاعات داروان
۲۸۹	چهارشنبه ۴/۲۹: و پنج‌شنبه ۶۷/۴/۳۰: بازدید از گردان‌های ۳۴۳ و ۳۸۸ توپخانه
۲۸۹	جمعه ۶۷/۴/۳۱: تک سراسری عراق در منطقه غرب
۲۹۳	نتیجه روز اول: ۶۷/۴/۳۱
۲۹۴	شنبه یکم مردادماه
۳۰۱	حوادث و اتفاقات روز ۶۷/۵/۲
۳۰۴	حوادث و اتفاقات روز ۶۷/۵/۳
۳۰۵	عملیات مرصاد
۳۰۵	مقدمه
۳۰۶	نقش گروه ۳۳ در عملیات مرصاد

- ۳۰۸ نقطه مهماتی پادگان سلمان
- ۳۰۹ سه‌شنبه ۴ مردادماه
- ۳۱۰ حوادث و اتفاقات چهارشنبه ۵ مردادماه
- ۳۱۱ صبح روز پنج‌شنبه ۶ مرداد
- ۳۱۲ حوادث و اتفاقات روز جمعه ۶۷/۵/۷
- ۳۱۵ انتقال به ستاد مشترک ارتش و اعزام به وابستگی نظامی به چین
- ۳۱۷ انتخاب محل وابستگی
- ۳۱۸ اداره تشریفات وزارت دفاع در چین
- ۳۲۰ وضعیت کاری من در سفارت و در دفتر وابستگی
- ۳۲۸ موضوع آخر
- ۳۲۹ خرداد ۱۳۷۲ الی خرداد ۱۳۷۷، خدمت در اداره دوم اجا به عنوان جانشین اداره
- ۳۳۲ تأسیس سازمان حفظ آثار و ارزش‌های دفاع مقدس در ارتش (۷۷-۷۹)
- ۳۳۵ جانشین بنیاد حفظ آثار و ارزش‌های ستاد کل ن.م (۷۹-۸۳)
- ۳۴۰ انتصاب در مسئولیت ریاست دفتر عمومی حفاظت اطلاعات
- ۳۴۱ تشکیل و مأموریت دفتر عمومی حفاظت اطلاعات فرماندهی کل قوا
- ۳۴۲ اقدام‌های اینجانب در دفتر عمومی
- ۳۴۳ اولین جلسه هماهنگی با رؤسای حفاظت اطلاعات‌ها در سال ۱۳۸۳
- ۳۴۴ چگونگی جذب افسران متخصص حفاظتی در دفتر عمومی
- ۳۴۵ اولین گزارش محضر فرماندهی معظم کل قوا
- ۳۴۷ جلسات اشراف در دفتر عمومی
- ۳۴۷ شرکت در جلسات شورای هماهنگی اطلاعات در وزارت اطلاعات
- ۳۴۸ اقدامات مهم و اساسی در دفتر عمومی حفاظت اطلاعات
- ۳۵۵ عضو هیئت معارف جنگ از ابتدای تشکیل آن (۱۳۷۳) تاکنون
- ۳۶۵ روز پنجم: پایان اردوگاه و حرکت به سوی تهران
- ۳۶۵ برداشت میدانی عملیات طریق القدس
- ۳۶۷ مهرماه ۱۳۷۵، آموزش دانشگاه افسری امام علی^(ع)

۳۷۲	برداشت میدانی از منطقه عملیات فتح‌المبین
۳۸۳	آموزش میدانی دانشجویان در اردیبهشت ۷۷ و خوزستان
۳۸۸	روزهای قبل از شهادت صیادشیرازی
۳۹۶	نشست سالیانه همدوره‌های ارون‌درود
۴۰۱	تصاویر
۴۰۹	نمایه

تولد تا دبستان

تاریخ تولدم در شناسنامه، دهم تیرماه ۱۳۲۷ است، ولی آن طوری که مادرم می‌گفت، در حقیقت، تولدم در اوایل تابستان ۱۳۲۶ می‌باشد. حال فرض کنیم، همان دهم تیرماه ۱۳۲۷ باشد. بله، من در دهم تیرماه ۱۳۲۷ در روستای آنچیل در ۶ کیلومتری غرب شهرستان آمل، در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمدم.

پدرم سید غلامحسین هاشمی، فرزند سید علی و مادرم سیده زهرا مظلوم، فرزند سیدابوالحسن، که هر دو از یک طایفه و از یک فامیل بودند.

آن طوری که مرحوم دایی جان می‌گفت: اجداد ما از سادات هزار جریب ساری بودند و ایشان این مطلب را از دایی خود و او هم از جدش شنیده بود. این نقلی بود که از اجداد، به ما رسیده بود. جد بزرگ ما در منطقه هزار جریب ساری زندگی می‌کرد که در یک نزاع خانوادگی به قتل می‌رسد و همسرش به همراه دو فرزند خردسالش به شهرستان آمل نقل مکان می‌کنند. سپس هر دو پسرش را برای آموزش دروس طلبگی در مسجد جامع شهر آمل ثبت‌نام می‌کند. این دو پسر با طلبه‌ای از روستای آنچیل آشنا می‌شوند و از طریق این آشنایی و دوستی، پای آنها به روستای آنچیل باز می‌شود. بعد از فوت مادرشان، در همان روستای آنچیل ازدواج نموده و ساکن این روستا می‌شوند. آنها به مسئله تبلیغ دین در این روستا و روستاهای اطراف می‌پردازند. کم‌کم نسل آنها، اکثریت این روستا را تشکیل می‌دهد.

مرحوم دایی جان (سید یوسف مظلوم) از قول دایی خودش می‌گفت: پدر بزرگ او فردی روحانی بود به نام سید حسین، که از نظر تقوا و علم در منطقه، سرآمد همه و بسیار مورد احترام بود. مدتی بود که آقا سید حسین، به علت اینکه از کمّ و کیف زندگی اجداد خود بی‌خبر بود، این فکر آزارش می‌داد که نکند ما سادات واقعی نباشیم، ما که شجره‌نامه‌ای نداریم و سالهاست که ارتباط با منطقه هزار جریب ساری هم قطع شده است. معلوم نیست این روایت‌ها درست باشد. می‌گویید، آقا سید حسین تصمیم گرفت تا روشن شدن مطلب، دیگر عمامه به سر نزند و به منبر خطابه هم نرود. در یکی از شب‌ها خواب عجیبی می‌بیند. گویا این خواب باز هم برایشان تکرار می‌شود. خواب اینچنین بود که سید، خود را در مدینه منوره در مسجد حضرت

رسول الله (ص) حس می کند و می بیند مسجد مملو از اولیاء و انبیاء و بزرگان دین است. او خود را در گوشه‌ای مخفی می کند و مشغول تماشای این صحنه می شود که ناگهان حضرت رسول اکرم (ص) با بانگ بلند صدا می زند، آقا سید حسین، چرا مخفی شدی؟ بیا جلو و برو بالای منبر، روضه جدت امام حسین (ع) را بخوان. تکرار این خواب، حجتی می شود برای جدمان آقا سید حسین که ما از سادات اصیل حسینی هستیم و از فردای همان روز، موعظه و تبلیغ را از سر می گیرد.

می گویند آقا سید حسین کشاورز بوده و کارگرانی را برای کشت برنج انتخاب می کرد، اول از مسئله نماز و روزه آن کارگران اطمینان حاصل می نمود، سپس آنها را برای کار انتخاب می کرد و می گفت: کارگری که در نماز و روزه اش سهل انگار و یا بی توجه باشد، آن برنج که او نشاء و یا درو می کند، خوردنش خالی از اشکال نیست. این موضوع روحانیت، در آن روستای کوچک، نسل به نسل ادامه داشت و آنچه من شاهد بودم، عموی مادرم آقا سید ابراهیم و بعد از او مرحوم دایی سید یوسف و حالا هم فرزند ایشان سید امین، این مسئله روحانیت را به ارث برده اند.

آقا سید ابراهیم مظلوم حسینی، روحانی برجسته و ممتازی بوده و مسئله تبلیغ چند روستای اطراف را به عهده داشت. او وزنه و ستونی برای روستای انجیل بود. می گویند وقتی در ابتدای حکومت پهلوی مسئله شناسنامه برای افراد الزامی شد، مسئول دادن شناسنامه به منزل ایشان رفت و این مرد بزرگ، سادات انجیل را به چند دسته تقسیم کرد: سادات حسینی، موسوی، مظلوم حسینی و هاشمی و برای غیر سادات هم، اسامی خوبی نظیر مؤذن، اعظمی، کیانی و ... انتخاب نمود.

حُب، من در این روستا که در آن زمان ۲۱ خانواده در آن سکنی داشتند، متولد شدم. همه مردم این روستا، کشاورز بودند و عمده آنها در کشت برنج فعالیت داشتند. این روستا از نظر وسعت زمین کشاورزی بسیار غنی بود، شاید بیش از یکصد هکتار زمین کشاورزی و باغات داشت. علاوه بر آن، یک جنگل نسبتاً انبوه در شمال غربی و یک جنگل کوچک هم در جنوب شرقی آن وجود داشت. مشکل عمده این روستا، کمبود آب برای کشاورزی بود. زیرا رودخانه‌ای که این روستا را مشروب می کرد، به نام شُل پَت، منشعب از رودخانه هراز شهرستان آمل، از مسیر طولانی عبور می کرد و روستاهای زیادی از آن بهره می بردند و روستای ما، آخرین مقصد

این رودخانه بود. چون در قسمت شمال و غرب آن، روستاهای دیگر از آب چشمه استفاده می کردند (به علت شیب زمین)، در بحث کشاورزی و بخصوص برنج، حرف اول را فراوانی آب می زند. شاید مسئله زمین کشاورزی زیاد این روستا برمی گردد به کمی آب، به طوری که کشاورزان روستای ما، هر سه سال یک بار یک زمین را کشت می کردند و در بحث توزیع آب هم، همیشه با روستاهای بالادستی دعوا و نزاع داشتند. خشکسالی هم فراوان رخ می داد. یکی از دلایل کمی جمعیت این روستا، همین مسئله کم آبی و خشکسالی بود.

پدر بزرگم آقا سید علی که در زمان خودش کدخدای روستا بود، دو فرزند پسر به نام سید نصراله و سید غلامحسین (پدرم) و سه دختر داشت. ایشان قبل از ازدواج پدرم، به رحمت ایزدی پیوست. پدرم بعد از ازدواج، چند سالی با برادر بزرگترش، سید نصراله زندگی می کرد. من در منزل پدر بزرگ که حالا عمویم آنجا ساکن شده بود، متولد شدم و بعد از دو سه سالی، یک خانه دو اتاقه در همان باغ مجاور خانه عمو ساخته شد و ما در همسایگی منزل عمو ساکن شدیم. یادم می آید که در آن زمان، عمویم کدخدای روستا شده بود. ایشان سواد قرآنی داشت و خواندن و نوشتن می دانست، ولی پدرم علاوه بر سواد قرآنی، ۳ کلاس آن زمان سواد داشت. خودش می گفت: در سه سال متوالی، سالی ۳ الی ۴ ماه به مکتب خانه می رفت، خط خوشی داشت و اهل مطالعه بود. یادم می آید در شب نشینی ها، برای دوستانش کتاب می خواند، کتاب های مذهبی، مانند مختارنامه و کتاب معجزات چهارده معصوم و غیره.

مرحوم پدرم، انسان منطقی و مبارز بود و به هیچ وجه، زیر بار زور نمی رفت. فکر می کنم سال ۱۳۳۰ بود، بله آن سال هم خشکسالی بود. من هم ۴ ساله بودم، ولی این صحنه کاملاً در ذهنم باقی مانده، روستای ما دو سه تا ارباب داشت. یکی از این ارباب ها که ارباب روستای مجاور بود، یک نفر را به عنوان نماینده خودش معرفی کرده بود. آن آقا پایش را از گلیم خودش درازتر کرده و در مسائل داخلی روستای ما دخالت می کرد. یک روز زمستانی آمده بود منزل عمو و مشغول امر و نهی کردن بود، نمی دانم شاید جسارتی کرده بود. این صحنه کاملاً خاطر ام هست که پدرم به طرفش حمله ور شد و او را از سکوی ایوان خانه به حیاط پرت کرد، به طوری که با صورت به زمین خورد و تمام لباسش گلی شد و سپس او را از خانه بیرون کرد. با این کار پدرم، دیگر پای آن شخص از روستای ما بریده شد!

برادرم آقا سید عباس تازه متولد شد که ما در منزل جدید ساکن شدیم. مرحوم مادر بزرگم (مادر پدرم) مشهدی سلمه، علاقه عجیبی به مادرم و بخصوص به من داشت. گرچه با عمو زندگی می‌کرد، اما حداقل، روزی چندین بار به منزل ما سر می‌زد. برای خودش، شیرزنی بود. علاوه بر اینکه قابله روستا بود، برای خودش هم طبابت می‌کرد. هرکس مریض می‌شد، به او مراجعه و ایشان با داروهای گیاهی معالجه می‌کرد.

مادر بزرگم بارها به من می‌گفت: حسام، تو با دختر عمویت برادر و خواهر رضاعی هستی، مادرت بعد از تولد تو، مدتی شیر نداشت و تو از زن عمویت بیش از دو سه ماه شیر خورده‌ای. در منزل جدید، پدر و مادر خیلی کار می‌کردند، علاوه بر کشت برنج، در بحث باغداری، کشت کدو، کنف، صیفی جات، میوه جات و غیره هم فعالیت داشتند. روی همین اصل در روستا، بعد از عمو، وضع زندگی پدرم نسبتاً از بقیه بهتر بود.

خاطره‌ای هست که می‌خواهم در اینجا ذکر کنم. حدود ۴ یا ۵ ساله بودم، یک روز در کوچه، با فرزند پسر عموی پدرم که هم‌سن و سال و شاید کمتر از یک سال از من بزرگ‌تر بود، مشغول بازی بودیم. جوانی از اهالی روستا سوار بر اسبی از آنجا می‌گذشت. این دوست و هم‌بازیم گفت: برویم و دم اسب او را بکشیم. با همان حال و هوای بچگی، به طرف اسب رفته و به دم اسب نزدیک شدیم. به محض اینکه با چوب دستی به دم اسب اشاره‌ای کردم، ناگهان لگد اسب به صورتم خورد و مرا نقش بر زمین کرد و بیهوش شدم. بر اثر ضربه، بینی‌ام از طرف چپ صورت شکافته و خون جاری شد. مادر بزرگم صورت و بینی‌ام را با پارچه تمیزی بست. پدرم نیز بلافاصله سوار بر اسب و با تاخت مرا به شهر رساند. تنها دکتر جراح شهر، به نام آقای دکتر توحید، بینی و صورتم را با بخیه دوخت. من و پدرم آن روز ظهر، ناهار را منزل آقای توسلی ارباب روستا مهمان بودیم. عصر که حالم بهتر شد، به روستایمان برگشتیم. این خط بخیه هنوزم بر گونه بالای لبم نمایان است.

روزهای مدرسه

همان طور که قبلاً اشاره کردم، سن شناسنامه‌ای من یک سال از سن واقعی من کمتر بود. وقتی به سن ۷ واقعی رسیدم، پدر به فکر تحصیل من افتاد. روستای ما مدرسه دولتی نداشت، ولی در روستای تجنجار در فاصله ۳ کیلومتری شرق ما یک مدرسه دولتی چهار کلاسه که تازه هم تأسیس شده بود، وجود داشت. پدرم مرا برای ثبت نام به آنجا برد، البته پسر عمو و پسر عمه و چند نفر از روستای ما نیز، سال قبل برای تحصیل به آنجا رفته بودند. مدیر مدرسه تا به شناسنامه‌ام نگاهی انداخت، به پدرم گفت که فرزندت ۶ ساله است و ما نمی‌توانیم ثبت نامش کنیم. پدرم خیلی ناراحت شد، ولی فردای آن روز مرا به روستایی به نام سائیج‌محلّه در ۲ کیلومتری جنوب روستای ما که اقوام زیادی هم در آنجا داشتیم، برد. آنجا یک مکتب در تکیه‌خانه روستا وجود داشت که این مکتب‌خانه ملی بود و معلمی داشت، به نام آقای سید اسماعیل حسینی، انسانی والا، متدین و مذهبی که هنوز هم (سال ۱۳۹۹) در قید حیات هستند. ایشان در همان یک اتاق حدود ۵۰ الی ۶۰ متری، از آموزش قرآن گرفته تا کلاس چهارم ابتدایی به سبک جدید مشغول آموزش و تدریس بود. هر کلاس به اندازه ۴ الی ۶ نفر شاگرد داشت و الحق والانصاف، به همه شاگردان می‌رسید. من در آنجا برای آموزش قرآن ثبت‌نام شدم. ما ۵ نفر هم‌کلاسی قرآن بودیم، که اسم همه‌شان را به خاطر دارم. من به همراه غلامحسن همتی، عباس اسدی، قربان عزیزی و دختر خود آقای معلم به نام منیره حسینی بودم. از همان روز و یا فردای آن روز، درس شروع شد. اول، آموزش حروف الفبا و بعد عمه‌ج‌زء و سپس روخوانی قرآن. آموزش از صبح تا ظهر بود.

روزهایی که هوا خوب بود، به منزل برمی‌گشتم و روزهای بارانی را به منزل اقوام، بخصوص منزل دخترعموی مادرم، که شوهرش غلامحسن توکلی بود، می‌رفتم.

مادرم، دختر عموی دیگری هم داشت که اسم شوهرش «آقای زراعتگر» بود. همین دختر عموی مادرم یک روز به پسرش که در همان مکتب‌خانه کلاس سوم بود، گفته بود که امشب حسام را به منزل ما دعوت کن. به منزل آنها رفتم و پس از نماز مغرب، آقای زراعتگر گفت: می‌خواهم قرآن بخوانید. من و پسرش که از من بزرگ‌تر بود، قرآن خواندیم. وقتی ما قرآن خواندیم، ایشان با حالت خاصی به من نگاه کرد و به پسرش گفت که این بچه خیلی بهتر از تو

قرآن می خواند. فردای آن روز، نه تنها نتوانستم مثل روز قبل قرآن بخوانم، بلکه روز به روز پس رفت کردم! مادر و پدرم خیلی نذر و نیاز کردند، تا بعد از یک ماه، به حالت اولیه برگشتم. به هر حال، در آن سال، به مدت ۶ ماه آموزش قرآن را تمام کردم و سال بعد برای ثبت نام کلاس اول دبستان، به همان روستای تجنجار رفتم. این مدرسه گرچه دولتی بود، اما فقط یک اتاق و یک معلم داشت که کلاس اول تا چهارم را تدریس می کرد. از روستای ما حدود ۵ نفری بودیم که هر روز صبح، با هم به مدرسه می رفتیم. چون آموزش صبح و عصر بود، ما هر روز با خود ناهار از منزل می بردیم و بعضی از روزها هم با ۲ ریال، یک ریال آن نان و یک ریال هم حلوا ارده می خریدیم و می شد ناهار آن روز ما.

من چون سال قبل به مکتب خانه رفته بودم، تقریباً در خواندن مشکلی نداشتم، در چهار سال تحصیل در آن دبستان، همیشه شاگرد اول بودم و از سال سوم و چهارم، علاوه بر خواندن درس خودم، کمک معلم مدرسه در آموزش به سال های پایین تر، مخصوصاً در درس فارسی، دیکته و ریاضی بودم.

بد نیست خاطره ای به یاد ماندنی که از کلاس اول در خاطرم هست بیان کنم: آموزش ما صبح تا ظهر بود. موقع ظهر، ۲ ساعت فرصت بود که بچه ها برای صرف ناهار به منزلشان بروند. ما پنج نفر اهل روستای انجیل و سه چهار نفری هم از روستاهای دوردست دیگر، ناهارمان را در همان مدرسه می خوردیم. بعد از صرف ناهار هم تا ساعت ۲ بعد از ظهر فرصت بازی کردن داشتیم. مدیر مدرسه آقای توحید، برادر همان دکتر توحید جراح، یک توپ فوتبال برای بازی بچه ها خریده بود تا در ساعت رسمی ورزش، بچه های کلاس با آن بازی کنند. یک روز بچه های بزرگتر روستا به من که از همه کوچک تر بودم، گفتند: حسام برو آن توپ فوتبال را بیار تا کمی بازی کنیم. تو را هم در بازی شرکت می دهیم. من رفتم و توپ را از زیر میز معلم بیرون آوردم و مشغول بازی شدیم. نزدیکی های ساعت ۲ بود، مدیر مدرسه که دو چرخه داشت و با دو چرخه از منزل تا مدرسه تردد می کرد و برای صرف ناهار به منزل رفته بود، سر رسید. مشاهده کرد که بچه ها دارند با توپ او بازی می کنند. همه را صدا زد و گفت: چه کسی این توپ را از زیر میز من بیرون آورد؟ ابتدا کسی حرفی نزد، ولی تهدید مدیر جدی شد، بچه ها به من اشاره کردند.

برای اینکه برای بچه‌های دیگر درسی آموزنده باشد، مرا روی زمین خوابانده و دو پایم را با کمر بند بست و سر کمر بند را به دست پسرعمویم داد تا نگه دارد. آنگاه خود با چوب ترکه‌ای تر شروع به شلاق زدن به کف پایم کرد. بچه بودم و از همه هم کوچک‌تر، خیلی درد داشت. این اولین و آخرین تنبیهی بود که در تمام طول تحصیل خود داشتم؛ لذا این خاطره همیشه در ذهنم باقی مانده است.

در اینجا، موضوع دیگری را می‌خواهم یادآور شوم: گفته بودم که روستای ما به علت کم‌آبی، همیشه در تقسیم آب با روستاهای بالادستی، بخصوص روستای سائیح‌محله نزاع داشت. در یکی از این سال‌ها، در مورد تقسیم آب، نزاع سختی بین کشاورزان روستای ما و کشاورزان روستای سائیح‌محله رخ داد. چون محل این دعوا در روستای آنها بود، لذا آنها از نیروی بیشتری برخوردار بودند. در این نزاع، عمو و بخصوص پدرم، سخت مجروح شدند. به خاطر دارم، وقتی پدر به خانه آمده بود، سر و صورت و همه لباسش خونی بود. البته از آنها هم چند نفر مجروح شدند و کار به شکایت کشیده شد، اما ارباب‌های ۲ روستا واسطه شدند و از طرفین رضایت گرفتند.

این مسئله تأثیر زیادی روی پدرم گذاشت و همان زمان تصمیم گرفت به شهر آمل مهاجرت کند. این تصمیم وی، به دو منظور بود: اول، برای ادامه تحصیل فرزندان و دوم، اینکه روستا محل ترقی نخواهد بود. ایشان با اندک پس‌اندازی که داشت، با ۳۰۰ تومان حدود ۳۰۰ متر زمین در حوالی جاده هراز آمل (شهربانو محله) خریداری کرد و در دو الی سه سال متوالی توانست خانه کاه‌گلی ۴ اتاقه با زحمت فراوان بنا کند. پس از آماده شدن، یکی دو سالی به دو خانواده اجاره داد، تا اینکه کلاس چهارم ابتدایی من به اتمام رسید و برای ادامه تحصیل در

کلاس پنجم، مرا در تنها دبستان نیمه دولتی آمل به دبیری آقای دانش^۱، آن هم به سفارش یکی از اقوام با سهمیه دولتی مدرسه ثبت نام کرد.

سال اول، یعنی در دوره کلاس پنجم، ابتدا به مدت ۳ ماه در منزل دایی محمد که تازه ازدواج کرده بود و در شهر آمل، اتفاقی را اجاره کرده بود، زندگی می کردم. هر هفته عصر پنجشنبه به روستا می رفتم و صبح شنبه، معمولاً پدرم مرا به آمل بازمی گرداند.

بعد از سه ماه، دایی ام چون همسرش تهرانی بود، به تهران مراجعت کردند. پدرم نیز مرا به منزل یکی دیگر از اقوام، به نام آقای کربلایی غلامحسین لیلایی که در محله چاکسر ساکن بودند، سپرد. مادر آقای لیلایی، دخترخاله مادربزرگم (مادرِ مادرم) بود، ولی ارتباط و رفت و آمد دو خانواده با هم خیلی زیاد بود. این خانواده دارای ۷ پسر بود و یکی از پسرانش به نام بهرام هم سن و سال من بود و بعضی از عصرهای پنجشنبه با من به روستای ما می آمد. در منزل آنها به من خیلی خوش می گذشت، چون هم بازی داشتم. ضمناً پدر خانواده و بخصوص مادر، هیچ فرقی بین بچه ها نمی گذاشتند، حتی گاهی اوقات، حس محبت بیشتری نسبت به من داشتند. خلاصه اینکه تا پایان سال تحصیلی، در منزل آنها سکونت داشتم.

اردیبهشت سال ۱۳۳۹، اولین سالی بود که مستقیماً در موقع نشاء کاری برنج، به پدرم کمک کردم. در اواخر تابستان همان سال، پس از برداشت برنج، پدر تصمیم گرفت که به شهر آمل نقل مکان نمایم، چون برادرم کلاس سوم ابتدایی را تمام کرده بود. حالا پدر دارای ۵ فرزند بود، ۳ پسر و ۲ دختر. خانه مان در روستا و باغ مجاور آن را به مبلغ ۳۰۰ تومان فروخت. زمین کشاورزی و باغات دیگر، رعیتی بود و در اصل مالک آن ارباب روستا بود.

مهرماه، به شهر آمل آمدم و یکی از مستأجران را جواب کرده و در ۲ اتاق ساکن شدیم. از اموال روستا، یک اسب و یک گاو شیرده با خود به شهر آوردیم، یک طویله در مجاور خانه ساخته شد که حیوانات شبها در آن نگهداری می شد. منزل ما در حاشیه شهر بود و مشکلی از نظر

۱. آقای دانش اولین کسی بود که مدرسه به سبک جدید را در شهر آمل در زمان پهلوی اول تأسیس کرده بود. روی همین اصل، دولت یک کمک تحصیلی و چند تا معلم دولتی به مدرسه ایشان می داد و در عوض، ایشان هم نیمی از شاگردانش را دولتی ثبت نام می کرد. خودش آموزش قرآن را برای کلاس های پنجم و ششم داشت، دو تا از دخترانش به نام های هما دانش و آذر دانش هم معلم آن مدرسه بودند. شهریه غیر دولتی برای هر دانش آموز، ماهیانه ۵ تومان بود.

تغذیه حیوانات نبود. من و برادرم عباس آقا، هر روز به مدرسه می‌رفتیم. او کلاس چهارم و من کلاس ششم بودم. مدرسه ما مجاور هم بود. پدر، سال اول یک گاری خریداری کرده بود و با اسبی که از ده آورده بودیم، گاری چپی شده بود و بخصوص در حمل و نقل برنج از کارخانه به مغازه‌ها که انصافاً کار سختی بود، کار می‌کرد. البته اسبی که خیلی قوی و تنومند بود و تا چندی قبل هم در یک محیط آرام روستایی بود، اینک خود را در شهر نسبتاً شلوغ و کار روزانه سخت و طاقت‌فرسا می‌دید و سرانجام این ناهم‌خوانی، باعث شد یک روز رم کند. پدرم از ناحیه پا آسیب دید و همین موجب شد که دست از این کار بکشد. البته این زمانی بود که فصل کشت برنج داشت شروع می‌شد.

پدر که عمری کشاورز بود و تخصص و عشق این کار را هم داشت و اکثر این سال‌ها برای کمک در کار، یک نفر را استخدام می‌کرد، به ناچار برای امرار معاش خانواده، مجبور شد این سال به عنوان کارگر در زمین دیگران کار کند و این یکی از سخت‌ترین روزهای عمر پدرم بود. بعد از آن، به فکر اجاره مغازه افتاد و در ابتدای جاده آمل به سمت محمودآباد، مغازه‌ای را اجاره کرد، که در آن به خرید و فروش برنج به صورت خرده‌فروشی، کنجاله، جو، ذغال و غیره پرداخت.

در فصل پاییز، با اندک سرمایه‌ای که جمع‌آوری کرده بود، برای خرید شلتوک به دهات اطراف محمودآباد، نور و فریدون‌کنار می‌رفت. سپس آن را در کارخانه برنج‌کوبی تبدیل و به فروش می‌رساند. در این مسافرت‌ها، در برگشت، تعدادی ماهی سفید درشت می‌خرید، تعدادی از آنها را کنار مغازه می‌فروخت و آنچه که مربوط به سود حاصل از فروش بود، به خانه می‌آورد. لذت و طعم خوردن آن ماهی‌های سفید درشت، هنوز در ذائقه‌ام مانده است. به طور کلی، پدر در بحث خورد و خوراک، هیچ وقت به خانواده سخت نمی‌گرفت. با توجه به اینکه عیالوار بود، ولی همیشه سعی می‌کرد بچه‌ها در آسایش باشند و غذای خوب بخورند.

من کلاس ششم را به پایان رساندم. اول تابستان، پدرم از من خواست تا در جایی مشغول به کار شوم. لذا یک روز صبح مرا به یکی از مغازه‌هایی که قبلاً صاحبش را می‌شناخت، برد و به او گفت که می‌خواهم پسرم در مغازه شما کار کند و چیز یاد بگیرد. آن آقا مغازه ابزار فروشی، از قبیل میخ، آچار و غیره داشت. آن روز از صبح تا ظهر آنجا بودم. در این فاصله، علاوه بر

نظافت و جارو و آب‌پاشی مغازه و خیابان اطراف آن، دو بار مرا به منزلش فرستاد تا بچه‌اش را که کوچک بود، به دستور خانم به مغازه بیاورم و با بهانه بچه، دوباره او را به خانه برگردانم. ظهر هم که دوباره ناهار این آقا را از خانه‌شان به مغازه آوردم. قرار شد من هم به منزل خودمان بروم تا ناهار بخورم و برگردم. وقتی به خانه آمدم، پدرم نبود. از بابت اتفاقات امروز، زدم زیر گریه و به مادرم گفتم که این آقایی که من در مغازه‌اش مشغول به کار شدم، مرا با کارگر و خدمتکار منزلش اشتباه گرفته است! من دیگر آنجا بر نمی‌گردم. از طرفی هم از پدرم هم می‌ترسیدم که ممکن است مرا به آنجا برگرداند. لذا با تباری با مادر گفتم که به روستا (انجیل) خانه پدر بزرگ می‌روم تا آب از آسیاب بیفتد. لذا راهی ده شدم. بعداً متوجه شدم، آن شب که پدرم به خانه برگشت، سراغ مرا گرفت و گفت چرا حسام هنوز نیامده خانه؟ مادرم اول طفره رفت، ولی سرانجام داستان را تعریف کرد. از آنجایی که پدر فردی منطقی و همیشه مخالف زورگویی بوده، گفت: خوب کاری کرده که برنگشته به آن مغازه. پیغام بفرست و بگو که حسام برگرده به خانه. تازه من از این کار خوشم آمد، نمی‌خواهم بچه‌هایم زیر بار زور بروند.

از اتفاق، در همان نزدیکی منزل، یک آقایی به نام قربانی، مغازه بقالی داشت، خودش بی‌سواد، ولی با معرفت بود. به دنبال یک نفر باسواد و قابل اطمینان بود که حساب و کتاب خرید و فروش مغازه‌اش را یادداشت نماید. توسط یک نفر وابسته به ایشان وصل شدیم و به عنوان میرزای مغازه مشغول به کار شدم. تابستان را با ایشان کار کردم و حتی پاییز و زمستان هم که به مدرسه (اول دبیرستان) می‌رفتم، سر راه خانه، نیم ساعت و یا یک ساعتی به مغازه ایشان سری می‌زدم و حساب و کتاب او را یادداشت می‌کردم و این ارتباط و احترام متقابل تا زمانی که در قید حیات بود، ادامه داشت.

روزهای دبیرستان

کلاس هفتم را در دبیرستان طبری ثبت‌نام کردم. در آن سال‌ها، شهرستان امل فقط دارای ۳ دبیرستان بود، که یکی از آنها، همین دبیرستان طبری بود. این دبیرستان دارای ۶ پایه تحصیلی، سیکل اول شامل کلاس ۷، ۸ و ۹ و سیکل دوم شامل کلاس ۱۰، ۱۱ و ۱۲، که فقط در رشته ریاضی بود. سال تحصیلی کلاس هفتم در دهم اردیبهشت ۱۳۴۱ به پایان رسید. آن

زمان، به مدت ۱۰ روز مدارس تعطیل می شدند تا دانش آموزان در این دوره ۱۰ روزه، بتوانند مروری بر دروس خود داشته و آمادگی لازم جهت شرکت در امتحانات کسب کنند. از تاریخ ۲۰ اردیبهشت تا یکم خرداد، طبق برنامه، فقط بیایند در امتحانات شرکت نمایند.



دبیرستان طبری، سال ۱۳۴۰

تعدادی از نفرات ایستاده: ضیاءالدین نوری نجفی - قاسم حاج نظری موسی عمرانزاده
محسن هاشمی نسب - استاد افشار معلم زبان انگلیسی - رضا حاج نظری - توفیقی (مرحوم)
احمد ... - ذوالفقاری - فکری
نشسته از راست: عباس نایبزاده - مسعود رضانی - سید حسام هاشمی

در آن سال، پدرم با توجه به سختی های کار در مزارع دیگران، در سال قبل از آن به همراه دو نفر از دوستانش که آنها نیز از روستاهای دیگر تازه وارد شهر شده بودند، یک زمین ۶ هکتاری را در حومه شهر در شمال روستای درمانکلا اجاره نمودند، اینک مقدمات کار فراهم شده بود و قرار شد ۳ نفری شریک و هرکدام نیز به کمک بچه هایشان مشغول نشاء کاری شوند. این زمان مصادف بود با تعطیلی ۱۰ روزه تحصیلی ما. به هر حال من و برادرم به همراه ۳ تا از بچه های دیگر، یکی هم سن من و دوتای دیگر هم سن برادرم و حتی یکی شان یک سال کوچکتر، از دهم اردیبهشت مشغول کار در زمین شدیم. نشاء کاری ادامه داشت، حتی در

روزهای امتحانات، منتهی یکی دو ساعت برای شرکت در آزمون، به مدرسه می‌رفتم. آن یک ماه کار در زمین کشاورزی، به ما خیلی سخت گذشت، چون امکانات بسیار کم بود، به علاوه زمین زراعتی، اغلب شن‌زار و نشاء کاری در زمین شن‌زار خیلی دشوار بود. به هر حال، کار به خوبی انجام پذیرفت و به خاطر پاداش این کار من، پدرم قول داده بود به عنوان تشویق، یک مسافرت به تهران داشته باشم و سری به منزل دایی محمد، که دو سال قبل به تهران مهاجرت کرده بودند، بزنم. دایی محمد در یک کارخانه رنگ در منطقه قلهک تهران کار می‌کرد.

داستان مسافرت من به تهران در سال ۱۳۴۱ بدین شرح بود:

پدرم قول داده بود که بعد از نشاء کاری، چند روزی به عنوان تشویق به تهران بروم. من یک روز قبل از رفتن، به تلفن خانه شهر رفته و با شماره تلفنی که از کارخانه رنگ تهران، محل کار دایی محمد داشتم، با ایشان تماس گرفتم، اما در آن لحظه در کارخانه حضور نداشت، با یکی از همکارانش صحبت کردم. خودم را معرفی و برای دایی محمد پیغام خود را گذاشتم که من فردا ساعت ۷ صبح با اتوبوس میهن تور از آمل به سمت تهران حرکت می‌کنم و ایشان برای دریافت من حوالی ساعت ۳ بعدازظهر به ایستگاه اتوبوس که در خیابان چراغ برق است، بیاید. سپس به خانه برگشتم. در خانه، از من پرسیدند که چه شد؟ با دایی محمد صحبت کردی؟ من هم به دروغ گفتم، بله با خود دایی محمد صحبت کردم و قرار شد فردا ساعت ۳ بعدازظهر به ایستگاه اتوبوس بیاید و مرا دریافت کند.

در آن زمان، ساخت جاده هراز هنوز به اتمام نرسیده بود و برای سفر از آمل به تهران، بایستی از مسیر چالوس و جاده کندوان و کرج صورت می‌گرفت. جاده کندوان هم از چالوس تا حوالی سد کرج خاکی بود. از آمل روزانه ۴ دستگاه اتوبوس، که ۲ دستگاه صبح و ۲ دستگاه هم بعدازظهر، از دو شرکت ایران پیما و میهن تور حرکت می‌کردند. من ساعت ۷ صبح سوار اتوبوس شدم. هیچ آشنا و قوم و خویشی هم در بین مسافران نداشتم. اتوبوس بعد از گذشتن از چالوس، با نقص فنی مواجه گردید و راننده و شاگردش هرچه تلاش کردند، موفق به روشن کردن آن نشدند. به ناچار یکی از آنها به طرف شهر چالوس برگشت و با تماس تلفنی با گاراژ اتوبوس آمل، درخواست اعزام یک اتوبوس دیگر را کرد. دو ساعتی، شاید هم بیشتر طول کشید

تا یک اتوبوس خالی از آمل رسید و مسافران را سوار کرد و راه افتاد. در نتیجه با این اتفاق، به جای اینکه اتوبوس ساعت ۳ بعدازظهر به تهران برسد، عصر و حوالی غروب آفتاب به تهران رسید.

روز جمعه بود و جاده چالوس، بخصوص حوالی سد کرج تا شهر کرج، مملو از جمعیت بود که برای تفریح به کنار رودخانه آمده بودند. با دیدن این شلوغی جمعیت از یک طرف و تأخیر در رسیدن به تهران از طرف دیگر، دلهره عجیبی وجودم را فرا گرفت. این فکر هم مرا آزار می داد که نکند همکار دایی محمد اصلاً پیغام مرا نرسانده باشد! دایی محمد نیاید و یا آمده و رفته باشد. من، تنها در یک شهر غریب چه کنم و امشب را کجا بگذرانم! آیا می توانم یک مسافرخانه پیدا کنم؟ خلاصه اینکه هزار جور فکر و خیال دیگر. بالأخره هنگام اذان مغرب، اتوبوس به تهران رسید. در گاراژ که پیاده شدیم، دیدم که دایی محمد و پسرعمه اش آقای نورمحمدی به استقبال آمدند و مرا در آغوش گرفتند. دایی محمد تعریف کرد، در ساعت ۳ بعدازظهر که به گاراژ آمدند، مسئول گاراژ خبر تأخیر و خرابی اتوبوس را به اطلاع آنها رسانده و گفت اتوبوس تعویض شده و حوالی غروب آفتاب خواهد رسید.

دقیقاً یادم نیست چند روز، حدوداً ۱۵ الی ۲۰ روزی در منزل دایی محمد مهمان بودم. اغلب روزها از منزل ایشان که در قلهک بود، تا تجریش از طرف سفارت روس پیاده می رفتم بازار تجریش. خیابان الهیه هم با آن باغ های بسیار بزرگ و درختان انبوهش برایم بسیار جالب بود. در برگشت هم، با تهیه یک بلیط ۲ ریالی از میدان تجریش تا قلهک، با اتوبوس برمی گشتم. در این مدت، از همان قلهک، با پای پیاده، یک بار با دایی محمد و یک بار تنهایی، به باغ وحشی که در خیابان پهلوی سابق (حوالی بیمارستان شهید رجایی کنونی) بود رفتم. دیدن حیوانات باغ وحش، بخصوص دیدن شیرها، مارهای بوآ و افعی، که تا آن روز ندیده بودم، برایم بسیار جالب بود. باید بگویم در آن زمان، شهر تهران از جنوب شهر تا حوالی پیچ شمیران و کمی جلوتر از آن تا عشرت آباد بود و فاصله عشرت آباد تا شمیران، بجز مسیر قلهک تا شمیران، بقیه مناطق به صورت باغات یا صحرا بود.

روزهای خوش معمولاً زودگذر هستند. خیلی زود این روزها به پایان رسید و در نهایت سوار اتوبوس شده و به آمل بازگشتم. هوای گرم و شرجی آمل و کار طاقت فرسای تابستان هم شروع

شد. حالا دیگر از این سال به بعد برای خودم کار می‌کردم، از دستفروشی، میوه‌فروشی تا تهیه بستنی و فروش آنها در خیابان‌ها. سال‌های بعد هم علاوه بر کار در مزارع برنج، کارگری زیردست بنا و نجار، خلاصه هرکاری که پیش می‌آمد انجام می‌دادیم. من و برادرم که ترک تحصیل کرده بود، تابستان‌ها سخت کار می‌کردیم تا کمک خانواده باشیم. بچه‌ها یکی یکی بزرگ می‌شدند و به مدرسه می‌رفتند. پدر هم حسابی عیالوار شده بود. وقتی که من کلاس ۱۱ ریاضی بودم، ما یک خانواده ده نفره بودیم. پدر، مادر، ۳ برادر و ۵ خواهر، که اکثراً مشغول تحصیل بودند.

دبیرستان نظام

پس از گذراندن کلاس یازدهم ریاضی، یک شب مرحوم حاج آقا دایی یوسف مظلوم، در منزل ما مطرح کردند که چطور است حسام امسال برای گرفتن دیپلم بیاید تهران و وارد دبیرستان نظام ارتش شود. حاج آقا در آن سال خودش از دانشگاه تهران در رشته ادبیات فارسی فارغ التحصیل می‌شد. ایشان با آنکه طلبه مدرسه فیروزآبادی چهارراه سیروس، حوالی پامنار بود، ولی در دانشگاه تهران هم مشغول تحصیل بود. ایشان یک شاگرد طلبه داشت که در حال تحصیل شبانه دبیرستان بود و پس از اخذ دیپلم، به دانشکده افسری رفت. آن شخص وقتی دانشجوی دانشکده افسری بود، روزهای تعطیل به حُجره دایی جان می‌رفت و از دبیرستان نظام و مزایای آن از جمله اینکه درس خواندن در آنجا شبانه‌روزی بوده، به علاوه یک حقوقی هم به دانش‌آموز می‌دهند و شانس قبولی در دانشکده افسری هم بیشتر می‌شود، به طور مفصل بیان کرد.

من تا آن روز از ارتش و دانشکده افسری و افسر شدن چیزی نمی‌دانستم. همین قدر بگویم چهره و موقعیت افسر را در ظاهر و قیافه جناب سروان محمودی رئیس شهربانی آمل جستجو می‌کردم. این سروان محمودی، افسری نسبتاً قد بلند و همیشه سوار یک ماشین استیشن آبی خوش رنگ می‌شد و در مراسمات و جلسات عمومی شهر، در صدر مجلس می‌نشست و همه به او احترام می‌گذاشتند. مسئله وسوسه‌انگیز دیگر، اینکه رفتن به دانشگاهی که نه تنها هزینه ندارد، بلکه حقوق مختصری هم به دانشجو می‌دهند و تحصیل در تهران هم از سوی دیگر، باعث شد تا روی این پیشنهاد فکر کنم.

از طریق حاج آقا دایی جان یوسف که به تهران رفته بود، خواهان جستجوی بیشتر و چگونگی ثبت‌نام در دبیرستان نظام شدیم. پاسخ این بود که امتحان کنکور سال ششم دبیرستان در تیرماه برگزار می‌شد؛ به علاوه باید حتماً دارای یک معرف ارتشی که حتماً باید در درجات بالای ارتشی باشد، داشته باشیم. پدرم می‌دانست که برادر ناتنی حاج آقا سید غلامحسین توسلی، همان ارباب سابق روستای ما (که پسرش سید حشمت‌اله از دوستان صمیمی من بود)، یک سرهنگ ارتش و از استادان دانشگاه جنگ است. پدرم نزد آقای توسلی رفت و موضوع را با ایشان در میان گذاشت. ایشان نیز یک نامه سفارشی برای برادرش نوشت و

من و پدرم با نامه و مقداری سوغاتی راهی تهران شدیم. بعد از سفارشات لازم، جناب سرهنگ هم یک نامه برای رئیس دبیرستان نظام که هم درجه ایشان بود نوشت، تا من را برای شرکت در کنکور ثبت نام نمایند.

بالآخره روز موعود کنکور فرا رسید. البته قبل از آن در معاینات پزشکی شرکت کردم که مشکلی پیش نیامد. حدود یک هزار نفر داوطلب شرکت کرده بودند، در صورتی که پذیرش برای یک کلاس ۳۳ نفره بود! من در بین نفرات شرکت کننده، رتبه ۲۷ را حائز شدم. پذیرش در دبیرستان نظام برای ورودی های جدید، دهم شهریور بود. یعنی تا شروع کلاس ها، به مدت ۲۰ روز در آموزش تهیه (آموزش رزم مقدماتی، که بیشتر نظام جمع، رژه، آموزش آئین نامه انضباطی و آشنایی با مقررات شبانه روزی بود) شرکت داشتیم. با برنامه فشرده ای که در این ۲۰ روز اجرا شد، از ما دانش آموزان خام، یک نظامی مناسب ساختند.

روز اول مهر سال ۱۳۴۵ کلاس های روزانه شروع شد. صبح ها ۴ ساعت و بعدازظهر هم ۲ ساعت. البته هر روز برنامه صبحگاه (آغاز آموزش ها) و شامگاه (پایان آموزش ها) برقرار بود. یک پنجشنبه در ماه نیز در صبحگاه دانشکده افسری شرکت می کردیم. از ظهر پنجشنبه ها تا غروب جمعه نیز مرخصی داشتیم. در این فاصله کوتاه هم گاهی اوقات به آمل سری می زدیم. از شهر آمل ۲ نفر بودیم. من به همراه آقای موسی عمرانزاده، که گاهی با هم می رفتیم. در دبیرستان نظام یک دوست جدید از شهر کرمان پیدا کردم به نام آقای مهدی ذوالفقاری نسب^۱. این آقا مهدی، واقعاً اعجوبه ای در درس خواندن بود. صددرصد مطالبی را که استادان می گفتند (دبیران و معلمان دبیرستان نظام درجه یک بودند، در سطح معلمان دبیرستان البرز و گاهی هم بالاتر)، در جا درس را می گرفت و در وقت راحت باش و یا کلاس های مطالعه، بهتر

۱. مهدی ذوالفقاری نسب در سه سال تحصیلی دانشکده افسری شاگرد اول شد و موقع فارغ التحصیلی از دستان شاه پهلوی، یک تفنگ جایزه گرفت. ایشان در رشته مهندسی فارغ التحصیل و پس از گذراندن دوره مقدماتی، در لشکر گارد مشغول خدمت شد. وی در سال ۱۳۵۳ با درجه ستوان یکمی برای پاکسازی میدان های مین عازم ظفار شد و در حین خنثی سازی مین، با انفجار یکی از مین ها، هر دو چشم خود را از دست داد و نابینا شد. یک سال بعد هم با درجه سروانی از ارتش خارج و بازنشسته شد. همسرش هم یک سال بعد از وی جدا شد. این بزرگوار با فراگیری و آموزش خط بریل، بعدها استاد آموزش قرآن و ریاضیات در مدارس کرمان شد و چند بار هم به عنوان استاد نمونه و بازنشسته ممتاز و نمونه معرفی گردید. هم اکنون نیز در کرمان با ازدواج مجدد و چند فرزند از همسر اول و دوم، زندگی می کند.

از خود استاد همان مطالب را برای دوستان و همکلاسی‌ها تشریح می‌کرد. این آقا مهدی، در گرفتن دیپلم همان سال، شاگرد اول منطقه شده بود و در هر دانشگاهی که اراده می‌کرد، می‌توانست قبول شود. به او گفتم چرا در کنکور سراسری شرکت نمی‌کنی؟ با من خیلی صمیمی بود، گفت: بر فرض شرکت کنم. من که هزینه ثبت‌نام دانشگاه را ندارم، چه رسد به اینکه بتوانم هزینه تحصیلی دانشگاه را بپردازم.

دانشکده افسری



خردادماه سال ۱۳۴۶، پس از اتمام آزمون دبیرستان نظام و اخذ دیپلم ریاضی، یک ماه مرخصی داشتیم تا تیرماه در کنکور دانشکده افسری شرکت کنیم. دهم تیرماه در کنکور شرکت کرده و از بین ۹۳۸ نفر، رتبه پانصدم را حائز شدم. سپس مجدداً در معاینات پزشکی شرکت کرده و قرار بر این شد، روز ۱۲ مرداد، دانشجویان پذیرفته شده، از جمله من، برای آموزش دوره تهیه، خود را به اردوگاه تابستانی دانشکده افسری در اقدسیه تهران معرفی نماییم. آموزش دوره تهیه اقدسیه خیلی سخت بود. آموزش دوره تهیه تا جشن فارغ التحصیلی و ورود به دانشکده افسری، دو ماه به طول انجامید. حداکثر مرخصی در این دوره، حدود ۵ الی ۶ ساعت در هفته بود. آموزش‌ها و مانورها، فوق العاده سخت و دشوار و به صورت فشرده بود. به همین خاطر، حدود ۳۰ الی ۴۰ نفر در همین دوره فراری و از خدمت در ارتش، منصرف شدند. اما بعد از ۲ ماه سخت، قیافه و شکل ظاهری همه بچه‌ها تغییر کرده بود.

طبق برنامه هر ساله، جشن فارغ التحصیلی و گرفتن سردوشی، در اول مهرماه انجام می‌گرفت. اما در دوره ما، کمی دیرتر برگزار شد. در نیمه اول مهرماه ۱۳۴۶، جشن فارغ التحصیلی و دریافت سردوشی در حضور شاه پهلوی انجام پذیرفت. معمولاً طبق سنوات گذشته بعد از جشن فارغ التحصیلی، به دانشجویان سال تهیه ۱۰ روز مرخصی داده می‌شد، اما از شانس بد ما، به خاطر اینکه جشن فارغ التحصیلی در اول مهرماه انجام نشد، مرخصی ۱۰ روزه به مرخصی ۳ روزه تبدیل شد! که دو روز آن به پنجشنبه و جمعه خورد و تنها یک روز چهارشنبه به آن اضافه شد. دوره ما، اولین دوره دانشجویی بالای ۸۰۰ نفر بود که از اقصی نقاط کشور و معمولاً از طبقه متوسط و ضعیف جامعه بودیم. زیرا در آن سال‌ها، با افزایش قیمت نفت و حضور آمریکا در منطقه و رونق نسبی اقتصاد کشور، معمولاً طبقات مرفه و نیمه مرفه جامعه، کمتر جذب ارتش که دارای شرایط خدمتی نسبتاً سخت و شاق بود، می‌شدند. باید عرض کنم که طبقات متوسط و ضعیف جامعه، معمولاً دیندارتر و مذهبی‌تر بودند، لذا اکثر

همدوره‌های من، نماز خوان و روزه بگیر بودند. گرچه در سال‌های دوم و سوم دانشکده، در اثر بعضی تبلیغات و رفتارها، تعداد نماز خوان‌ها و روزه‌بگیرها کمی کاهش داشت، ولی به هر حال برای نماز خواندن و روزه گرفتن در دانشکده منعی وجود نداشت. اصولاً تهدید برای نظام شاهنشاهی، حزب کمونیست و مرام‌های چپ‌گرا بود.

حقوق ماهیانه ما در دبیرستان نظام ۳۳ تومان و در سال اول دانشکده افسری، مبلغ ۱۱۰ تومان بود. من از همین مبلغ، ماهیانه مبلغی بین ۸۰ تا ۹۰ تومان را پس انداز می‌کردم. از این پس انداز، به هنگام مرخصی ایام عید، برای منزل پدری، که تا آن زمان برق نداشت، امتیاز برق شهری خریداری نمودم. همچنین در مرخصی شهریورماه، مادر و برادر و دو خواهر خود را به مدت ۱۰ روز به زیارت مشهد مقدس بردم. این، اولین سفر مادرم به مشهد مقدس بود. بعدها ایشان می‌گفت در همان سفر از امام رضا(ع) خواسته بود که محل خدمتی من در آینده در مشهد باشد. در سفر مشهد که عمه خانم و دو دختر خردسالش هم با ما بودند، خانه‌ای را در خیابان طبرسی مشهد با شبی ۵ تومان کرایه کردم. آن زمان خیلی ارزانی بود. بهترین گوشت گوسفندی کیلویی دو تومان بود. همه تلاشم بر این بود که این مسافرت به بهترین شکل ممکن صورت پذیرد.

یک ماه مرخصی شهریور، مثل برق و باد گذشت و اول مهرماه سال ۱۳۴۷، مجدداً وارد دانشکده شده و به عنوان دانشجوی سال دوم، مثل هر سال مراسم تمرین رژه و جشن فارغ‌التحصیلی شروع شد. پس از یک هفته، مراسم برگزار گردید و این بار دانشجویان سال تهیه پس از اخذ سردوشی، به مدت یک هفته به مرخصی رفتند.



من در سال تهیه‌گی و سال یکم دانشکده، در گروهان سیزدهم گردان ۴ خدمت می‌کردم. حدود اوایل آبان‌ماه بود که طرح ادغام دانشجویان سال یکم و دوم و حتی سال سوم در دانشکده مطرح گردید. قرار بر این شد تعدادی از دانشجویان سال دوم گروهان سیزدهم گردان ۴، به گروهان سوم گردان یکم منتقل شوند. این انتقالی در روحیه‌ام تأثیر منفی گذاشت و یکی از همدوره‌ای‌هایم به نام رحیم نیکزاد که کاپیتان فوتبال سال یکم ما بود، متوجه این قضیه شد. ایشان قصد استعفا از دانشکده را داشت و روی افکار

من هم کار کرد. وقتی در تصمیم جدی شدم، از وی در مورد چگونگی استعفا جویا شدم. گفت: باید هزینه تحصیلی تا این لحظه دانشکده را پرداخت نمایی. خانواده وی این موضوع را قبول کرده بودند. اما وقتی من پیش خودم حساب و کتاب کردم، دیدم قادر به پرداخت هزینه یک ماه دانشکده نیستم، چه برسد به پرداخت هزینه یک سال! بنابراین، از این تصمیم منصرف و با همان جدیت سابق مشغول درس و خدمت شدم.

گروهان سیزدهم، نسبت به بقیه گروهان‌ها، جوّ مذهبی بیشتری داشت، آن هم به خاطر حضور یکی از همدوره‌ای‌ها به نام کمال خالقیان بود. ایشان قبلاً چند سالی خدمت در جبهه‌داری داشت و فردی بسیار مذهبی و متخلق به اخلاق اسلامی بود. همیشه بچه‌های مذهبی را دور خود جمع می‌کرد و به نصیحت آنها می‌پرداخت. حتی در سال دوم دانشجویی، درخواست تشکیل کلاس عربی را نمود و مسئولین هم موافقت نمودند و از جمع همدوره‌ای‌ها، حدود ۲۰ نفری داوطلب شرکت در کلاس عربی شدند، که من هم یکی از آنها بودم.

سال دوم دانشگاه سپری شد و بلافاصله همانند سال قبل، در تیر و مرداد ماه ۱۳۴۸، عازم اردوگاه‌های سه‌گانه کویر در حوالی دریاچه قم، کوهستان در امامزاده هاشم و جنگل در شهرستان نور شدیم. این دوره با تمرینات و راهپیمایی‌های شبانه، روزانه، تیراندازی، آموزش‌های تاکتیکی در رده دسته و گروهان همراه بود.



سال سوم دانشکده افسری - ۱۳۴۸

در اینجا خاطراتی از اردوگاه‌های امامزاده هاشم و جنگل و کویر در پایان سال دوم دانشجویی دارم که بد نیست هر کدام از آنها را ذکر کنم:

خاطره اول: اردوگاه امامزاده هاشم در سال دوم دانشکده افسری، اولین اردوگاه تابستانی ما در منطقه شرق امامزاده هاشم در مسیر تهران به شمال بود. در اردوگاه کوهستانی، اغلب آموزش ما کوهنوردی، راهپیمایی‌های روزانه و شبانه، حرکات تاکتیکی گروه و دسته در کوهستان بود. یک روز، راهپیمایی از محل اردوگاه به طرف امامزاده هاشم و از آنجا به طرف شهر دماوند از قسمت شرقی کوه‌های اطراف دشت مُشاء بود. دو ساعتی راهپیمایی کردیم تا در پایین دشت مُشاء، به نزدیکی‌های شهر دماوند، کنار رودخانه‌ای رسیدیم. فرمانده گروهان، ستوانیکم دولت‌آبادی بود. نیم ساعتی به گروهان راحت‌باش داد (آن زمان از آبدلی گرفته تا امامزاده هاشم و از آن طرف شهر دماوند، دامنه ارتفاعات این سه قسمت که به دشت مُشاء معروف بود، کلاً مراتع و محل چرای گوسفندان بود و حتی یک باغچه یا ساختمان در آن وجود نداشت). فرمانده گروهان به دور از چشم دانشجویان، در گوشه‌ای کمین کرد (پنهان شد) تا ببیند بچه‌ها چکار می‌کنند. دانشجویان که خسته از راهپیمایی دو ساعته بودند و رودخانه نسبتاً پر آب زلال و گوارایی را دیدند، همگی لخت شده، تفنگ‌ها را روی لباس‌هایشان گذاشتند و مشغول آب تنی شدند. بعد از ۲۰ دقیقه آب تنی، با سوت بلند فرمانده گروهان، همگی از رودخانه خارج شده و سریعاً لباس خود را پوشیدند. سرگروهان دانشجویی، همه گروهان را به خط کرد. فرمانده گروهان بدون اینکه یک کلمه حرف بزند، دستوراتش را با سوت صادر می‌کرد. به مدت یک ساعت تمام در منطقه کوهستانی با بُدو بایست، کلاغ‌پر و سینه‌خیز گروهان را مانور کرد، به طوری که دو نفر از دانشجویان طاقت نیاوردند و با آمبولانس راهی بیمارستان شدند. سپس بدون هیچ حرفی گروهان را به طرف اردوگاه حرکت داد. هیچکس جرئت حرف زدن نداشت. همه خسته و کوفته بودند. وقتی به حوالی امامزاده هاشم رسیدیم، فرمان ایست داد و گفت: بنشینید. همه نشستند و خودش در جایی قرار گرفت که همه او را ببینند و این جمله را گفت: می‌دانید تنبیه امروز شما برای چه چیزی بود؟ کسی جرئت حرف زدن نداشت و نفس‌ها در سینه حبس شده و سکوت همه جا را فرا گرفته بود. آنگاه خود لب به

سخن گشود و گفت: من امروز از دور نظاره‌گر کار شما بودم. وقتی راحت باش دادم، شماها بدون هیچ‌گونه توجهی به اطراف خود و برقراری تأمین، سلاح‌ها را همین‌طور روی زمین رها کرده و وارد رودخانه شدید. در چنین موقعیتی، دو نفر مسلح می‌توانستند یک گروهان شما را خلع سلاح کنند و همه شما را به اسارت بگیرند. در صورتی که هر گروه شما می‌توانست یک نفر را به عنوان نگهبان و مراقب بگمارد و یا کل گروهان، سلاح‌هایش را یک جا چاتمه می‌کرد و چند نفر نگهبان می‌گذاشت و بقیه به شنا می‌رفتند. من با شنا کردن شما مخالف نیستم. ما یک گروه ده نفره بودیم که خیلی به هم وابسته بودیم و تنها گروهی که تفنگ‌هایمان را چاتمه کرده بود و یک نفر نمی‌خواست شنا کند، بنابراین مراقب تفنگ‌ها بود. لذا یکی از بچه‌ها گفت: جناب سروان گروه ما این کار را کرد. گفت: بنشین، شما ۹ نفر دیگر حرف نزنید، چون مثل سریش به هم چسبیده‌اید و تازه کلی باید تلاش کرد تا شما را متفرق کرد. سپس ادامه داد: این تشبیه به خاطر این بود که وقتی افسر شدید، همیشه یادتان باشد اصول تأمین گروه، دسته و گروهان و عده‌ها همیشه مد نظرتان باشد. این یک درس عملی بود که همواره در خاطرمان ماند و تشبیه آن روز فرمانده گروهانمان ماندنی و اثرگذار بود.

خاطره دوم مربوط به اردوگاه جنگل است. آن سال، آموزش جنگل در جنوب شهرستان نور در جنگل‌های انبوهی در دامنه کوه‌های البرز بود. ستوان دولت‌آبادی، فرمانده گروهان ما خصلتی داشت که گه‌گاهی اگر مشاهده می‌کرد دانشجویی مشکلی و یا نیاز به مرخصی دارد، به وی مرخصی می‌داد. در ایام دوره آموزش صحرائی تابستان، مرخصی از طرف گردان ممنوع شده بود. ما دیدیم که ایشان در اردوگاه امامزاده هاشم، به چند نفر از بچه‌ها مرخصی شبانه و یا یکی دو روزه به تهران داده بود و از طرفی یک رفاقت و صمیمیتی با دانشجویان داشت. در اردوگاه جنگل، گروه ما با چوب و شاخه درختان، یک میز ناهارخوری ساخته بود و ستوان دولت‌آبادی گاهی اوقات سر میز ما حاضر می‌شد و با ما غذا می‌خورد. یک روز گفتم: جناب سروان، من بچه‌آمل هستم و اگر اجازه دهید، پنجشنبه شب به همراه دانشجوی ابراهیمی (ابراهیمی دانشجوی سال یکم بود) به آمل برویم و عصر جمعه هم برگردیم. گفت، بسیار خُب بروید، ولی گردان مطلع نشود. من و ابراهیمی از مسیر جاده نور به چمستان، عصر پنجشنبه

به آمل رفتیم و عصر جمعه هم از همان مسیر با مینی‌بوس تا چمستان و از آنجا هم با یک کامیون به مسیر اردوگاه حرکت کردیم. آن شب گردان آموزش شبانه داشت و هوا هم تقریباً تاریک شده بود و بچه‌ها شامشان را خورده و مشغول رفتن به محل آموزش شبانه بودند. کامیون که در حال حرکت بود، ناگهان با نور چراغ‌های ماشین، حرکت ستون بچه‌ها را از دور دیدیم. به راننده گفتم همین جا ما را پیاده کن و پیش خودمان گفتیم اگر اینجا پیاده و داخل جنگل شدیم، حالا ۵۰ الی ۱۰۰ متری که رفتیم، ۹۰ درجه به سمت راست می‌چرخیم و به اردوگاه می‌رسیم. ما فکر کرده بودیم که بچه‌ها از اردوگاه مستقیماً به سوی جاده اصلی آمدند، اصلاً فکرش را هم نمی‌کردیم که ممکن است آنها مدتی است که در جاده اصلی راهپیمایی می‌کنند. این اشتباه موجب شد هر چه به طرف جنگل می‌رفتیم و یا مسیر را عوض می‌کردیم، بیشتر در جنگل غرق می‌شدیم. هر دو فقط یک چوب دستی همراه خودمان داشتیم. شب فرا رسیده و تاریکی محض جنگل را فرا گرفته بود. هر حرکتی ترس‌آور بود، گاهی اوقات حیوانات وحشی و یا حتی گاوهای داخل جنگل مایه وحشت می‌شدند. من که سال دوم و بزرگ‌تر از ابراهیمی بودم، در جلو و ابراهیمی هم پشت سرم حرکت می‌کرد. با وجود اینکه سراسر وجودم را ترس فرا گرفته بود، ولی سعی می‌کردم که به ابراهیمی دلگرمی بدهم و مرتب می‌گفتم مشکلی نیست، بالأخره راه را پیدا خواهیم کرد. تا ساعت ۱۲ شب همین‌طور سرگردان در جنگل راه می‌رفتیم. بالأخره به یک جاده مال‌رو رسیدیم. به ابراهیمی گفتم یک سر این جاده باید از جاده اصلی و یا روستایی باشد و سر دیگرش هم به داخل جنگل و به طرف کوهستان. بهتر است روی این جاده حرکت کنیم. من جلو می‌روم و شما قدم‌ها را بشمار، اگر هر دو قدم ما یک متر باشد، برای هر کیلومتر باید دو هزار قدم برداریم. توکل بر خدا از یک سمت حرکت می‌کنیم و حدود سه کیلومتر به جلو می‌رویم، اگر به جاده اصلی رسیدیم که راه را پیدا کردیم و اگر نرسیدیم، دور زده و از طرف مقابل به اندازه دو برابر مسیر طی شده به جلو می‌رویم. همین کار را کردیم، حدود دو کیلومتر روی راه مال‌رو حرکت کرده بودیم که خود را در جاده اصلی پیدا کردیم و از جاده اصلی هم پیدا کردن مسیر اردوگاه ساده بود، چون در کنار جاده اصلی، تابلوی راهنمای اردوگاه نصب شده بود. وقتی به اردوگاه رسیدیم، ساعت از ۰۱:۳۰ نیمه شب گذشته بود. بچه‌ها از آموزش شبانه برگشته بودند و در چادرهایشان استراحت می‌کردند. ما هم هرکدام

در محل استراحت خودمان رفتیم. به دلیل عملیات شبانه، شبه تا ساعت ۹ صبح استراحت بود. صبح دوستانم به من گفتند فرمانده گروهان وقتی دید که شما دیشب نیامدید، خیلی نگران شد. آنگاه من ماجرای گم شدن شب گذشته در جنگل را برایشان تعریف کردم.

خاطره سوم مربوط به اردوگاه کویر است. در اردوگاه کویر، یک راهپیمایی ۴۰ کیلومتری شبانه داشتیم، بدین ترتیب که یک روز عصر همه بچه‌ها را سوار کامیون کردند و از قسمت جنوب دریاچه قم از جاده اصلی مشرف به شرق حرکت کردیم و هنگام غروب در قسمت شرقی دریاچه قم، ولی با فاصله نسبتاً زیادی از دریاچه در یک کاروانسرای شاه عباسی پیاده کردند و کامیون‌ها برگشتند. شام را در همان کاروانسرا خوردیم.

وقتی هوا کاملاً تاریک شد، حوالی ساعت ۳:۲۰ به گروه‌های ۵ نفری تقسیم شدیم و به هر گروه، دو عدد قطب‌نما دادند و هر گروه به فاصله ۱۰۰ متری از هم ایستادند. به هر گروه یک گرای ابتدایی دادند و گفتند اگر درست روی این گرا حرکت کنید و موانع بین راه را درست دور بزنید، باید بین ساعت ۳ الی ۴ صبح به جاده اصلی قم به تهران برسید. ضمناً هر فردی مجاز بود با یک قمقمه آبی که به همراه دارد، مسیر را به پایان برساند. در بین راه، نه آبی وجود دارد و نه کسی به کسی آب خواهد داد. در مصرف آب صرفه‌جویی داشته باشید، وگرنه ممکن است از تشنگی تلف شوید.

ما از بچه‌های سال بالایی، آنهایی که سال قبل از این مسیر عبور کرده بودند، چیزهایی درباره تشنگی و عطش زیاد و همچنین تاول زدگی پاشنیده بودیم. گفته بودند، اگر قمقمه‌تان را با آبلیمو و شکر یعنی نصف قمقمه آب و نصف دیگر آن آبلیمو و شکر داشته باشید و آب را با سر قمقمه در دهان مژه مژه کنید، می‌توانید به راحتی به راه خود ادامه دهید، در غیر این صورت با مشکل روبه‌رو خواهید شد. تعدادی از بچه‌ها از جمله خود من این کار را کردیم، به علاوه روز قبل به پاهایم حنا گذاشته بودم تا پوست پایم کمی کلفت‌تر شود و تاول نزنند. از پنج نفر، دو نفر قطب‌نما به دست و دو نفر هم قدم‌شمار بودند و نفر پنجم هم حساب شمارش قدم‌ها را داشت و در دور زدن موانع مثل تپه، ارتفاعات کوچک و بزرگ، رودخانه‌های خشک و مسیل‌ها کمک می‌کرد. ضمناً سپرده بودند که کسی حق ندارد روی زمین برای رفع خستگی

بنشینند، چون منطقه دارای مار و بخصوص عقرب‌های خطرناک زیادی است. آن شب خیلی از بچه‌ها از تشنگی زیاد اذیت شدند و دو سه نفری هم عقرب‌زده داشتیم. گروه ما توانست ساعت ۰۳:۳۰ پس از ۷ ساعت راهپیمایی مداوم به جاده اصلی برسد. راهپیمایی خیلی سختی بود، ولی تجربه خوبی برای همه ما شد.

با اتمام دوره اردوگاه، در اول شهریورماه راهی مرخصی سالیانه شدیم. در کل دوران دانشجویی، مرخصی ایام نوروز به مدت ۱۵ روز و مرخصی شهریورماه به مدت یک ماه، خیلی دلچسب و مطلوب بود و معمولاً همه دانشجویان برای این ایام روزشماری می‌کردند.

در سال سوم دانشکده، دوباره گروهانم عوض شد و من به گروهان سوم گردان ششم منتقل شدم. خلاصه اینکه در عرض ۳ سال دانشجویی، در هر چهار ساختمان دانشجویی دانشکده زندگی کردم و از تمام زوایای این ساختمان‌ها و محوطه دانشکده، خاطرات خوب و بد دارم که همه آنها، چه رفتارهای خوب و چه رفتارهای بد برخی از فرماندهان و سال بالایی‌ها، بعدها سرمایه زندگیم شد. سعی کردم از رفتارهای خوب درس گرفته و به آن عمل کنم و از رفتارهای بد هم درس گرفته و هیچ‌گاه آن را در مورد زیردستان به کار نگیرم.

یکی از رفتارهای خوب و نیکوی فرمانده دانشکده افسری دوران ما، سرلشکر علاءالدین ناظم، شخصیت دادن به دانشجو بود و می‌گفت، دانشجوی دانشکده افسری که فردا می‌خواهد افسر شود، باید کرامت داشته باشد، با وقار و متین باشد. یکی دیگر از کارهای خوب این فرمانده، ایجاد کافه شرافتی در جلو آسایشگاه‌های هر گردان بود. بدین طریق که جلو هر گردان، یک فروشگاه از انواع خوردنی و نوشیدنی بود، بدون اینکه فروشنده‌ای داشته باشد. قیمت اجناس نیز در یک لیست نوشته شده بود و هرکس هر چیزی که می‌خواست می‌خرید و پول آن را پرداخت می‌کرد. فرماندهان گردان‌ها ابتدا مخالف این مسئله بودند و اعتقاد داشتند که ممکن است کسانی باشند که پول نپردازند و ما کم بیاوریم. ایشان می‌گفت کم نمی‌آوردید، اگر کم آوردید، من از جیب شخصی خود پرداخت می‌کنم. دانشجو باید آموزش ببیند که راه سلامت و زندگی کردن با شرافت را اینجا بیاموزد. ما افسر دزد و ناپاک نمی‌خواهیم تربیت کنیم. در مدت دو سالی که ایشان فرمانده دانشکده بودند، این روش ادامه داشت و یکی دو نفر هم

که مشخص شد دزدی کردند، از دانشکده اخراج شدند. این روش برخورد ایشان در تربیت همدوره‌های ما بسیار مؤثر بود. من در مدت سی سال خدمت همدوره‌ای‌هایم، حتی شاهد یک مورد اختلاس یا دزدی از هیچ یک از آنها نبودم.

سه سال آموزش شبانه‌روزی و با برنامه منظم و حساب شده دانشکده افسری، برای تربیت جسم و روح و روان یک جوان ۲۰ ساله، خیلی مؤثر است. امروزه مقام معظم رهبری و فرمانده کل قوا، روی این مسئله توجه و عنایت خاصی دارند و برای آن ارزش قائلند و وقت می‌گذارند.

دوره مقدماتی توپخانه

مهرماه ۱۳۴۹، ما با درجه ستواندومی فارغ‌التحصیل شدیم. رسته انتخابی من از بین ۳ رسته مخابرات، توپخانه و مهندسی، توپخانه درآمد و قرار شد اول آبان‌ماه برای گذراندن دوره مقدماتی رسته‌ای، خود را به مرکز آموزش توپخانه اصفهان معرفی نمایم. اولین سالی بود که حدود ۱۵۰ نفر برای رسته توپخانه انتخاب شدند. چون یکی دو سالی بود که گروه‌های توپخانه پنج‌گانه به منظور پشتیبانی عمل کلی نیروی زمینی تشکیل و گروه‌ها هم مجهز به هویتزر و توپ‌های ۱۵۵ میلی‌متری، ۱۷۵ میلی‌متری و ۲۰۳ میلی‌متری آمریکایی و ۱۳۰ میلی‌متری روسی شده بودند.

آموزش دوره مقدماتی حدود ۹ ماه تمام بود. مبنای آموزش این دوره، دروس تخصصی بود و رقابت سختی در دروس، بین دانشجویان حاکم بود، زیرا در پایان دوره مقدماتی، انتخاب محل خدمتی، بر مبنای امتیاز و رتبه تحصیلی بود. اکثر بچه‌ها مجرد بودند، بنابراین هر دو سه نفری که علائق و سلیقه‌شان به هم نزدیک بود، با هم، خانه و یا آپارتمانی را اجاره می‌کردند. لذا من و ستوان دوم نجاتعلی صادقی‌گویا و ستوان دوم اصغر فراتی، در خیابان خواجوی اصفهان، یک خانه دو اتاقه اجاره و تا اواخر اسفند با هم زندگی کردیم. آن زمان حقوق ماهیانه ما حدود ۹۰۰ تومان بود و برای این خانه حدود ۱۵۰ تومان اجاره می‌دادیم. در اواخر اسفند که وضع مالی مان کمی بهتر شده بود، یک نفر دیگر هم به نام ستوان دوم محمد گلمائی به ما اضافه شد و یک خانه در بستان سه اتاقه با ماهی ۲۵۰ تومان اجاره کردیم. این خانه مناسب بود و هرکدام از ما توانستیم در بهار و تابستان، از اقوام خود برای مدت دو سه روز دعوت به عمل بیاوریم تا برای گردش و سیاحت به اصفهان بیایند. در آن سال من در ایام تعطیلی سه چهار روزه، از پدر و عمود دعوت به عمل آوردم و تقریباً ۴ روزی که پیش ما بودند، از اکثر اماکن تفریحی و تاریخی اصفهان بازدید کردیم. عموجان بعدها همیشه از خاطره آن چند روز تعریف می‌کرد. خلاصه اینکه آخر مرداد سال ۱۳۵۰، دوره مقدماتی به پایان رسید و رتبه آموزشی من از بین ۱۵۰ نفر، ۵۱ و رتبه آقای صادقی‌گویا که خیلی بیشتر درس می‌خواند، فکر کنم بین ۸ تا ۱۲ بود. در نتیجه، ایشان لشکر گارد را در تهران انتخاب کرد و وقتی نوبت انتخاب من شد، تهران، اصفهان و شیراز تکمیل ظرفیت شده بود و نفر قبل از من، مشهد را انتخاب کرد.

توپخانه لشکر ۷۷ خراسان دارای ۹ سهمیه بود و دومین سهمیه مشهد را من انتخاب کردم. یک ماه مرخصی دادند و گفتند اول مهرماه خود را به یگان انتخابی معرفی نمایید. سپس راهی شهر خود شدم.

آغاز خدمت در لشکر ۷۷ مشهد و تیپ قوچان

یکی دو روز مانده به اول مهر ۱۳۵۰، به مشهد رفتم و پس از زیارت حرم و رفتن به مسافرخانه، یک روز قبل، سری به توپخانه لشکری زدم. آن روز یکی از همدوره‌ای‌ها که بچه مشهد بود، به نام حسین‌زاده را دیدم. ایشان تازه نامزد کرده بود و از نظر رتبه، آخرین نفری بود که مشهد را انتخاب کرده بود. خیلی دلش می‌خواست در خود مشهد بماند. طبق بررسی‌هایی که کرده بود، گفته بودند از ۹ نفر شما، باید ۵ نفر به قوچان بروند و ۴ نفر در خود مشهد بمانند. تقسیم بین مشهد و قوچان، باز هم به ترتیب رتبه و معدل دوره مقدماتی بود. ایشان می‌دانست که چون نفر آخر است، مسلماً باید به قوچان برود. می‌گفت با همه صحبت کرده، مخصوصاً اول، سوم و چهارم، هیچ‌کدام راضی به تعویض نشدند. به من هم پیشنهاد کرد. آن روز چیزی نگفتم. فردای آن روز یعنی در اول مهرماه، به جز نفر سوم (ستوان خبازی)، همگی خود را معرفی کردیم. رئیس رکن یکم، بیرون ساختمان فرماندهی ما را به خط کرد. یعنی به ترتیب رتبه ایستادیم. سرتیپ بیات فرمانده توپخانه لشکری آمد. پس از اعلام ایست و خبردار و آزادباش، با تک‌تک افسران جوان دست داد و خوش‌آمد گفت ایشان گفتند: ۴ نفر از شما در همین جا بین گردان‌های توپخانه لشکری خواهید ماند و ۵ نفر دیگر باید به قوچان بروید. تقسیم و انتخاب محل هم ابتدا با خودتان است و سپس بر مبنای رتبه‌بندی خواهد بود. در همان لحظه من که نفر دوم صف بودم، گفتم: تیمسار، اگر اجازه بفرمائید ستوان حسین‌زاده که تازه متأهل شده، در مشهد بماند. ایشان فرمودند: اگر دلت برای ایشان می‌سوزد، جای خودت را به ایشان بده. من هم بلادرنگ یک قدم به عقب رفته و با یک به راست راست کردن و ادای احترام نظامی، خود را به انتهای صف رسانده و به ستوان حسین‌زاده گفتم شما بروید جای من بایستید. فرمانده از این ایثار من خیلی خوشش آمد و ستوان حسین‌زاده هم که انتظار چنین پیشنهاد و حرکتی را از من نداشت، بی‌اندازه خوشحال شد. بلافاصله فرمانده توپخانه لشکری هر ۹ نفر ما را به اتاق سرلشکر اعظمی، فرمانده لشکر برد. ایشان هم به افسران جوان خوش‌آمد و تبریک گفت و مقداری نصیحت‌مان کرد. سرتیپ بیات ضمناً به عرض رساند که این ستوان هاشمی در اولین روز خدمتی خود، این ایثارگری را انجام و جایش را به دوستش که متأهل است داد. تیمسار اعظمی هم این کار را ستود و دوباره در بحث ایثار و فداکاری

افسران، مختصری صحبت کرد. قرار شد آن ۴ نفر اول از فردای آن روز خود را به یگان‌ها معرفی کنند. به ما ۵ نفر، سه روز مرخصی دادند تا با بردن اثاثیه منزل و اجاره منزل، خودمان را به گردان ۳۶۸ توپخانه از تیپ ۲ قوچان معرفی نماییم.

رأس روز مقرر، خود را معرفی کردیم. از اتفاق، دو نفر سروان دوره عالی دیده هم خودشان را به گردان معرفی کرده بودند. فرمانده گردان سرهنگ دوم سیدحسین حجتی، پس از خوش‌آمدگویی، در حضور افسر رکن یکم، این‌گونه طرح تقسیم را ابلاغ نمود: ستواندوم جعفر خزائلی آتشبار ارکان، ستواندوم محمود قدیریان آتشبار یکم، ستواندوم سید حسام هاشمی و سروان منوچهر دژکام آتشبار دوم و آن دو نفر دیگر، یکی آتشبار سوم و دیگری به عنوان افسر نقشه‌بردار در آتشبار ارکان. من به اتفاق جناب سروان دژکام به آتشبار دوم رفتم. فرمانده آتشبار دوم، ستوانیکم ناصر مهران‌فر منتظر آمدن ما بود. چون ایشان پس از سه سال خدمت در قوچان، به پیرانشهر منتقل شده بود. خیلی سریع آتشبار را با صورتجلسه تحویل سروان دژکام داد و فردای آن روز با خداحافظی، به محل جدید منتقل شد.

سروان منوچهر دژکام، سروان چهارساله بود. افسری بسیار جدی، باسواد و دارای سابقه خدمتی خوبی بود. در همان روز اول به من گفتم: ستوان هاشمی، من سال دیگر ترفیع درجه خواهم گرفت، بنابراین حداکثر ۸ الی ۹ ماه در این شغل بیشتر نخواهم ماند و برای ترفیع باید شغل بالاتری داشته باشم. بنابراین، اول و آخر این آتشبار از آن خودت خواهد بود. سعی کن آنچه که می‌گویم خوب گوش کنی و درست به آن عمل کنی، از امروز به بعد، تمام کارها را خودت باید انجام بدهی و من راهنما و ناظر خواهم بود. روز اول با توجیه و بررسی اماکن و بازدید از آسایشگاه، انبار، اسلحه‌خانه، پارک موتوری و غیره گذشت. روز دوم خدمت در کلاس آموزشی آتشبار حاضر شدیم. پرسنل درجه‌دار و سرباز روی بیلچر نشستند. جناب سروان دژکام هم روی یک صندلی نشست و با اشاره به من گفتم: ستوان هاشمی، بیا آموزش را شروع کن. موضوع آموزش، آتشبار تیر و وظایف هر یک از پرسنل اعم از افسر معاون آتشبار، رئیس آتشبار تیر، وظایف رؤسای توپ و خدمه و غیره بود. آن روز و آن ساعت، یکی از سخت‌ترین ساعات عمر خدمتیم بود. من تا آن روز، این‌چنین تجربه تدریس را نداشتم.

خیلی تلاش کردم هر چه از دوره مقدماتی آموخته بودم، در آنجا پیاده کنم. زمان به کندی می‌گذشت. بعضی از مطالب را دوبار و گاه سه بار تکرار کردم. خیس عرق شده بودم. به هر حال، آن یک ساعت گذشت. سروان دژکام هم حال مرا درک کرده بود و در راحت باش به من گفت: این کار را برای خودت کردم. باید مطالعه داشته باشی، طرح درس بنویسی. من هم از همان شب، شروع به مطالعه آئین‌نامه‌های تویخانه صحرایی و نوشتن طرح درس در موضوعات مختلف کردم.

در مدت ۷ ماه که جناب سروان دژکام فرمانده من بودند، با سخت‌گیری‌های بجا و مناسب، همراه با دلسوزی، در تعلیم و تربیت من خیلی تأثیرگذار بود. همه طرح‌های آتشبار از جمله: اشغال موضع، منطقه تجمع، تیراندازی‌های سلاح‌های مختلف، خدمات شبانه، اردوگاه زمستانی، نحوه برخورد با درجه‌دار و سرباز و غیره را به من واگذار نمود، ولی نظارت همه کارها را به طور دقیق انجام می‌داد. روی همین اصل، من همیشه به دانشجویان دانشگاه‌های افسری ارتش می‌گویم که اولین فرمانده شما در روند خدمت شما خیلی مؤثر است. سعی کنید بر دانش خود بیفزائید، تلاش و سختی‌های اول خدمت، شما را برای همه عمر خدمتی بیمه خواهد کرد. درست بعد از مدت ۷ ماه، سروان دژکام آتشبار را تحویل یک ستوانیکم دوره دانشگاه نظامی دیده، داد و خودش مدتی در رکن سوم گردان بود و سپس به مشهد منتقل شد. شخصیت این افسر جدید، درست برعکس سروان دژکام بود. اولاً سواد چندانی نداشت و در ثانی اهل تظاهر و تملق‌گرایی بود. من در همان ۷ ماه اول با فرماندهی سروان دژکام، تقریباً بر همه کارهای واحد مسلط شدم و خوشبختانه پرسنل، بخصوص درجه‌داران آتشبار، به علت احترام و شخصیت دادن به آنها، خیلی زود با من انس گرفته و دوست شدند. جناب ستوانیکم فرمانده آتشبار هم بعد از ۸ ماه، به رکن ۴ گردان منتقل شد و حدود اواخر بهمن‌ماه سال ۱۳۵۱، با همان درجه ستواندومی به فرماندهی آتشبار دوم منصوب شدم. از بین ۵ نفر همدوره که به تیپ قوچان آمدیم، من از همه زودتر فرمانده شدم.

زمستان سال ۵۱ در قوچان، زمستانی بسیار سرد و پر برف بود. به طوری که از خانه تا پادگان که ۳ کیلومتر بود، رفت و آمد ما به سختی انجام می‌شد. اغلب روزها سرویس اتوبوس قادر به حرکت نبود و سرویس رفت و آمد به وسیله یکی دو ماشین روسی اورال انجام می‌شد.

آموزش آتشبار نیز در آسایشگاه‌ها صورت می‌گرفت. یکی دو ماهی هم بود که مراسم صبحگاه و شامگاه در میدان پادگان اجرا نمی‌شد! فرمانده تیپ، تیمسار سرتیپ اعزازی، که فردی لاغراندام و به شدت سرمایه‌ی بود، چندان توجهی به آموزش و حضور پرسنل نداشت. این وضعیت پادگان، گویا به تهران و نیروی زمینی اطلاع داده شده بود.

یکی از شب‌ها، من افسر نگهبان پاسدارخانه بودم. هنگام اذان صبح، حدود نیم ساعت به بیداری، یک مرتبه تعدادی بازرسی از نیروی زمینی وارد پادگان شده و خودشان را به افسر نگهبان معرفی کردند و گفتند: ما امریه داریم و به طور غیرمترقبه باید از بیداری تا عصر، از همه پادگان و یگان‌ها بازدید داشته باشیم. ما فقط توانستیم تلفنی موضوع را به یگان‌ها اطلاع دهیم و ابلاغ کردند که در صبحگاه همه یگان‌ها حاضر باشند. بیش از یک ماه بود که صبحگاه عمومی نداشتیم. بعد از اجرای برنامه سین صبحگاهی، همه در میدان حاضر شدند. گروه موزیک، طبق معمول آن روز به خدمت نیامده بود. طبال و شیپورچی با هم هماهنگ نبودند. اجرای مراسم صبحگاهی بسیار بد و ناهماهنگ اجرا شد. خلاصه بازدید غیرمترقبه تا ظهر ادامه داشت و بازرسان، مشاهدات خود را نوشته و بازگشتند.

بیش از ۱۵ روز از بازرسی نگذشته بود، که حکم بازنشستگی فرمانده تیپ آمد و ایشان به تهران احضار شد. فرمانده تیپ جدید به نام سرتیپ بیگلری توسط فرمانده لشکر معرفی گردید. سرتیپ بیگلری از اهالی سنندج و کرد سنی مذهب و قبلاً هم فرمانده تیپ سنندج بود. افسری قد بلند با چهره‌ای مصمم و خیلی جدی، به علاوه باسواد و دارای سابقه خدمتی خوبی بود و خیلی زود بر امور پادگان مسلط شد.

از اسفندماه هم، وضع هوا کمی بهتر شد. آموزش‌ها و بازدیدهای آموزشی هم جدی شد. ایشان به آموزش افسران هم توجه داشت. در یک مورد، متوجه شد که افسر رکن سوم، تسلطی به نقشه و استفاده از آن ندارد. از فرمانده گردان توپخانه خواست یک افسر توپخانه را برای آموزش نقشه‌خوانی معرفی کنید و هفته‌ای دو روز بعد از ظهرها برای افسران، یک ساعت کلاس نقشه‌خوانی و یک ساعت هم کلاس زبان انگلیسی بگذارند. برای استادی زبان انگلیسی، یکی از همدوره‌ای‌هایم، فرمانده گروهان بهداری به نام ستواندوم داود نشاط افشاری و برای کلاس

آغاز خدمت در لشکر ۷۷ مشهد و تیپ قوچان / ۳۳

نقشه‌خوانی هم من انتخاب شدم. استادی این کلاس نقشه‌خوانی برای تثبیت موقعیتم در تیپ مؤثر بود.



سرتیپ بیگلری فرمانده تیپ قوچان به همراه جمعی از افسران و کارکنان تیپ

بنا به دستور فرمانده تیپ، در بهار سال ۱۳۵۲، قرار شد رکن ۳ تیپ از کلیه گروهان‌ها و آتشبارهای توپخانه، طبق یک برنامه منظم، بازدید آموزشی به عمل آورد. هر ۳ ماه یک بار، گروهان یا آتشبار نمونه‌ای که بالاترین امتیاز را آورد، در صبحگاه عمومی معرفی و این یگان با

در دست داشتن پرچم نمونه، اولین یگان رژه رونده بعد از رئیس ستاد تیپ باشد. در سه ماه اول، آتشبار دوم گردان ۳۶۸ به فرماندهی اینجانب، آن هم به خاطر همکاری خوب درجه‌داران در ارائه آموزش و تفهیم آموزش به سربازان انتخاب شد. یگان ما هر روز صبح بعد از اجرای مراسم صبحگاهی با فرمان من، به دست فنگ و بُدورو، در سر ستون رژه قرار می‌گرفت. در سه ماهه دوم و سوم هم یگان ما اول شد. در سه ماهه چهارم، یگان ما را مستثنی کردند و باز هم آتشبار یکم گردان ما به فرماندهی ستوان صفری کیا که تازه به این یگان منتقل شده بود، اول شد. فرمانده تیپ که خودش افسر پیاده بود و تعصب خاصی هم به رسته پیاده داشت، به رکن سوم تیپ پرخاش کرد که شما آبروی ما را بردید، این یگان‌های توپخانه همیشه از شما پیاده‌ها جلوترند. دیگر نیازی به تعیین یگان نمونه نیست.

در اواخر خرداد ۱۳۵۲، فرمانده تیپ با گزارشی به لشکر، اعلام آمادگی برگزاری مانور بزرگی از تیپ ما را با گلوله‌های جنگی اعلام داشت و در نتیجه، مقدمات کار برای اجرای مانور در قسمت شمال شهر قوچان، در مسیر جاده قوچان به دره‌گز، انتخاب گردید. تمرینات، مواضع یگان‌ها، دیدگاه و تیراندازی‌های تمرینی آغاز گردید. اجرای مانور فکر می‌کنم اواخر شهریورماه، مصادف با ماه رمضان بود. یک روز فرمانده تیپ در صبحگاه گفت: این روزها مانور تیپ را در پیش داریم. کار سخت است. آقایان لازم نیست روزه بگیرید، ان‌شاءالله بعد از ماه رمضان، قضای آن را بگیرید (لازم به ذکر است فاصله محل مانور تا شهر، حدود ۱۵ کیلومتر بود، یعنی کمتر از حد شرعی). بنابراین گرفتن روزه بر ما واجب بود). بعد از صحبت‌های فرمانده تیپ، آتشبار را در محل آموزش جمع کردم و گفتم: آقایان، فرمانده تیپ مرجع تقلید ما نیست و ما در مسئله شرعی باید مقلد مراجع تقلیدمان باشیم. آقایان توجه داشته باشند، من روزه‌دار خواهم بود. هرکس هم باید در این موضوع، خودش تصمیم بگیرد. خوشبختانه همین صحبت مختصر باعث شد که خیلی‌ها، اعم از افسران و وظیفه، درجه‌داران و سربازان، در آن شرایط روزه‌دار باشند. مانور به خوبی انجام پذیرفت. داوران از تهران و یا از لشکرهای دیگر بودند. فرمانده تیپ و لشکر از اجرای مانور راضی بودند. بعد از اجرای مانور، دیگر کلاس نقشه‌خوانی بعدازظهرها تعطیل شد، ولی کلاس زبان انگلیسی کماکان ادامه داشت. نشاط افشاری به مشهد منتقل شد، در نتیجه مسئولیت آموزش زبان انگلیسی به من واگذار شد.

دوره زبان انگلیسی

در آبان ماه ۱۳۵۲، یک سهمیه دوره ۳ ماهه زبان انگلیسی در تهران به گردان توپخانه واگذار شد. فرمانده گردان از بین همه افسران، من را معرفی کرد. مسئولیت یگان را به معاون آتشبار،



ستواندوم حسن مهاجری واگذار کردم و برای گذراندن دوره، عازم تهران شدم. مستقیماً به منزل دوست و همدوره و هم‌خانه دوره مقدماتی، ستواندوم صادقی گویا رفتم. ارتباط من و ایشان بعد از دوره مقدماتی با نامه برقرار بود. با ایشان در مورد دوره و اجاره مسکن به مدت ۳ ماه در تهران مشورت کردم. منزل ایشان در انتهای خیابان کمیل بود. یک خانه ۳ طبقه داشتند که در طبقه سوم، یک اتاق برای شخص ایشان بود. پیشنهاد کرد که این سه ماه را در تهران و مهمان آنها باشم. من در ابتدا تعارف

کردم، ولی دیدم که پیشنهاد ایشان جدی است، قبول کردم. آموزش، سه ماه از آذرماه ۵۲ تا اسفند همان سال ادامه داشت. صبح‌ها هر دو پس از صرف صبحانه، به سر کار خود می‌رفتیم و عصر برمی‌گشتیم و شام را در همان اتاق ایشان صرف می‌کردیم. سه ماه آموزش به اتمام رسید و من به محل خدمتی خود برگشتم.

خانواده آقای صادقی گویا، یک خانواده سنتی و مذهبی بودند. بخصوص مادر ایشان، با وجود اینکه سواد نداشتند، ولی بسیار دانا و با معرفت بودند. پدر آقای صادقی گویا در طفولیت ایشان در همان روستای بابانظر همدان به رحمت ایزدی پیوست و مادر به اتفاق طفل خردسالش به تهران مهاجرت نمود و در خانه خواهرش زندگی می‌کرد. بعد از مدتی با آقای علی براتی‌نیا، یکی از کارکنان اداره راه‌آهن ازدواج می‌کند و از این ازدواج مجدد، دارای دو پسر و ۳ دختر می‌شود. در مدت ۳ ماهی که من در منزلشان بودم، شاید بیش از دو بار دختر بزرگشان را که حدود ۱۷ سال داشت، ندیدم. این مادر، بچه‌ها را چنان تربیت کرده بود که مسائل شرعی و مسئله محرم و نامحرم را کاملاً رعایت می‌کردند، ولی همان یکی دوباری که به طور اتفاقی دیده بودم، به دلم نشست.

در برگشت به قوچان، با هم‌خانه‌ای خود، ستوان کمانگری که همدوره‌ای من بود و در همین سال ۱۳۵۲ از مزدآوند به قوچان منتقل شده بود، از تهران، دوره آموزشی و اینکه این مدت را در منزل آقای صادقی گویا بودم، صحبت کردم. در ادامه صحبت‌ها هم، به محض گفتن اینکه ایشان یک خواهر ۱۷ ساله دارند، کمانگری مرا تشویق کرد که چرا با این خانواده که می‌شناسی و با این خصوصیات که می‌گویی، ازدواج نمی‌کنی؟ حدود ۲۶ ساله بودم، برادر کوچکترم سال قبل ازدواج کرده بود، از نظر مالی هم بحمدالله مشکلی نداشتم. تشویق دوستان هم مؤثر واقع شد

اول فروردین سال ۱۳۵۳، یک مرخصی ۱۳ روزه تقاضا کردم که مقبول شد. روزهای اول تا چهارم عید به دید و بازدید اقوام در آمل گذشت. سپس از آنجا به تهران رفتم. روز بعدش هم با اتوبوس به شیراز، به دیدن یکی از همدوره‌هایم که خلبان شکاری فانتوم بود و سال قبل از آمریکا برگشته بود و در همان شهر شیراز با خواهر یکی دیگر از همدوره‌ها ازدواج کرده بود، رفتم. چند روزی در شیراز بودم و خیلی خوش گذشت. روز یازدهم فروردین از شیراز به تهران بازگشتم و به منزل آقای صادقی گویا رفتم. عصر هم با هم به گردش و تفریح رفتیم. هرکاری کردم که موضوع را با ایشان در میان بگذارم، نشد و خجالت کشیدم. بالأخره به ایشان گفتم: آقا نجات، اگر یک موقع بخواهی مطلبی را به یک دوست تذکر بدهی و رویت نشود، چکار می‌کنی؟ گفتم، خب در نامه مطلب را می‌رسانم. با این حرف، مشکل من را حل کرد. آن شب در منزل آنها ماندم و نیمه‌شب موضوع خواستگاری خواهرش را در نامه‌ای که نوشتم، مطرح کردم. منتها نوشتم اگر خودت راضی هستی، با خانواده مطرح کن و اگر آنها هم رضایت دادند، به من اطلاع بده و اگر مایل نبودند، مسئله را به کلی فراموش کن.

ازدواج

فردا صبح، بعد از صرف صبحانه، وقتی خواستیم از خانه خارج شویم، گفتم آقا نجات، یک نامه در جیب شما گذاشتم. وقتی رفتی پادگان، آن را باز کن و بخوان. خداحافظی کردم و به قوچان برگشتم. دل توی دلم نبود. بعد از یک هفته یا ده روز، جواب نامه آمد. ایشان نامه را خوانده و با پدر و مادر مطرح کرده بود. آنها، یعنی مادر، با مریم خانم موضوع را مطرح می‌نمایند و پس از شور و مشورت، جواب مثبت به من ابلاغ شد. من هم با خانواده‌ام موضوع

آغاز خدمت در لشکر ۷۷ مشهد و تیپ قوچان / ۳۷

را مطرح کردم و در فکر مقدمات کار بودیم که یک بخشنامه آمد، کسانیکه دوره ۳ ماهه آموزش زبان انگلیسی را در سال قبل دیده اند، در آزمون دوره تکمیلی شرکت نمایند. بالطبع من هم شرکت کردم. این بار با مادرم عازم تهران شدیم. به خانه آقای صادقی گویا رفته، موضوع خواستگاری را مطرح کردیم، که پدر خانم و مادر خانم گفتند، اینطوری که نمی‌شود، لااقل چند نفر از آمل بیایند. در نهایت، پدر، عمو، برادر و خواهرانم آمدند. فردا شب، مراسم خواستگاری و بله برون انجام شد. من هم در آزمون شرکت کردم و بعد از آن به قوچان بازگشتم. پس از مدتی جواب قبولی و پذیرش دوره تکمیلی زبان وقتی ابلاغ شد که مدت کوتاهی از مراسم عقدمان گذشته بود. مراسم عقد خیلی ساده و مختصر در منزل پدر خانم، با حضور تعدادی از اقوام دو طرف برگزار شد. البته حضور اقوام ما از شهرستان آمل بیشتر از اقوام پدر خانم بود. مادر خانمم در پذیرایی از آنها سنگ تمام گذاشته بود.



فکر می‌کنم اوایل تیرماه دوره زبان آغاز شد. قرار بود در مهرماه ۱۳۵۳، تیپ قوچان به عملیات ظفار در کشور عمان اعزام شود و از گردان ۳۶۸ توپخانه نیز، آتشبار دوم (تقویت شده) به همراه تیپ عازم شود. فرمانده تیپ اصرار داشت که اینجانب به این مأموریت بروم. فرمانده گردان به ایشان گفتند: ایشان (ستوان هاشمی) مشغول گذراندن دوره زبان انگلیسی در تهران هستند. فرمانده تیپ گفت: احضارش کنید. مجدداً فرمانده گردان گفت: فرمانده آتشبار یکم

ما، افسری است که یک سال از ستوان هاشمی ارشدتر می‌باشد و به مراتب از او بهتر است. شما ایشان را ببینید، یقین دارم گفته‌های مرا قبول خواهید کرد. بدین ترتیب ستوانیکم صفری کیا به عنوان فرمانده آتشبار انتخاب و اعزام شد.

حدوداً دهم آبان ماه مأموریت کلاس زبان پایان یافت و این مدت، حدود چهار ماه که عقد کرده بودیم، زمان خوبی برای شناخت و تصمیم‌گیری برای زندگی مشترک آینده بود. همسرم مخالف برگزاری عروسی و جشن آنچنانی بود. لذا تصمیم گرفته شد که برای ماه عسل پس از اتمام دوره، به مشهد و زیارت و پابوس آقا امام رضا(ع) برویم.

انتقال به مشهد

اول مهرماه، مدت ۳ سال خدمت من در قوچان به اتمام رسید و خبر رسید که در نقل و انتقالات مهرماه، به توپخانه لشکری مشهد انتقال یافتیم. این خبر هم مزه خوبی در اول ازدواجمان بود.

سیزدهم آبان، به اتفاق همسر با قطار به مشهد رفتیم. دو روزی را در هتل اقامت گزیده و سپس راهی قوچان شدیم. چون می‌بایستی با گردان تسویه حساب و آتشبار را تحویل معاون بدهم. این تسویه حساب و تغییر و تحول، فکر می‌کنم حدود یک هفته یا ده روزی طول کشید. این چند روز را مهمان همدوره و دوستم ستوان خزائی بودیم که ۳ سال قبل ازدواج کرده بود و حالا هم یک دختر بچه یک و نیم ساله داشت.

با دیگر همدوره‌هایم که در مشهد بودند، ارتباطی گرفتیم. ستوان نشاط افشاری که قبلاً در قوچان خدمت می‌کرد و یک سال قبل به مشهد انتقال یافته بود و در خرید خانه‌اش هم از من کمک گرفته بود، پیام فرستاد که شما بیایید منزل ما و مستأجر ما بشوید. ایشان دو اتاق ۹ متری را به ما اجاره داد. آشپزخانه و حمام مشترک و توالت هم در گوشه حیاط بود. گرچه زندگی در آن دو اتاق کوچک و آشپزخانه مشترک در زیر زمین کمی سخت بود، ولی در عوض، خانم ایشان که از نظر سنی بزرگتر و دارای سه فرزند بود، بسیار دلسوز و مهربان بود و مانند خواهر بزرگتر با همسر رفتار می‌کرد. مدت ۹ ماهی مستأجر ایشان بودیم. با توجه به گرمای تابستان، نداشتن کولر و از طرفی هم اتاق‌های کوچک که گاهی اوقات مهمانانی از تهران یا آمل داشتیم، بر آن شدیم هر طوری که شده خانه‌ای برای خود بخریم.

خرید خانه و تولد اولین فرزند

به اتفاق آقای نشاط افشاری، سری به بنگاهی زدیم. یک خانه ۹۰ متری با زیربنای ۶۰ متر در خیابان خواجه ربیع، کوچه حسین باشی، به مبلغ ۹۰ هزار تومان قولنامه کردیم که آن زمان موجودی پول من فقط ۱۰ هزار تومان بود. لذا سند خانه پدر خانم را در تهران در رهن بانک گذاشته و مبلغ ۵۰ هزار تومان وام گرفتیم. مبلغ ۴۰ هزار تومان هم از بانک ملی مشهد بابت خرید همین خانه وام گرفتیم و آن ۱۰ هزار تومان هم صرف ساختن یک حمام در گوشه حیاط خانه و نقاشی و خرید لوازم دیگر خانه و زندگی شد.

خدا رو شکر بعد از تولد اولین فرزندم، سید مهدی، از تهران مستقیماً به خانه جدید در مشهد منتقل شدیم. یادآور می‌شوم که بعد از انتقالی در مشهد، در گردان جدیدالتأسیس ۳۱۵ توپخانه، مسئولیت فرماندهی آتشبار دوم را به عهده داشتم. خوشبختانه در این یگان هم خیلی زود جا افتادم و مورد توجه فرمانده گردان و جانشین توپخانه لشکری بودم. توپخانه لشکری، دارای یک گردان توپخانه ۱۵۵ میلی‌متری خودکشی و یک گردان ۱۳۰ میلی‌متری روسی و دو گردان پدافند هوایی ۲۳ میلی‌متری بود و این گردان ۱۰۵ میلی‌متری تازه تأسیس، در حقیقت کمک مستقیم تیپ یکم لشکر را که مستقر در همان لشکر بود، به عهده داشت. در نتیجه، علاوه بر اینکه جمعی توپخانه لشکری بود، ولی در مأموریت‌های واگذاری به تیپ پیاده نظیر مانور تیپ و یا مأموریت‌های دیگر نیز شرکت می‌کرد. خداوند توفیق داده بود که رفتار و برخورد من با درجه‌داران و سربازان، رفتاری دوستانه و برادرانه بود. در اینجا خاطره‌ای از یک سرباز را برای شما تعریف می‌کنم:

چوب محبت

یگان ما تازه تأسیس و در حال شکل‌گیری اولیه بود. در نتیجه، از یگان‌های مختلف به آن افسر، درجه‌دار و یا سرباز واگذار می‌شد. در انتقالی سربازان از یک یگان به یگان بعدی، فرمانده آن سعی می‌کند بی‌انضباط‌ترین آنها را منتقل نماید. یک روز سرگروه‌بان آتشبار آمد و گفت: جناب سروان، چرا نشستی؟ از آتشبار ارکان، سرباز محمودوند را به ما منتقل کرده‌اند. گفتم: خُب باشد، چه اشکالی دارد؟ پاسخ داد: محمودوند سربازی بی‌انضباط، سابقه‌دار و غیر قابل کنترل است. گفتم بیاورش دفترم تا با او صحبت کنم. گفت: سرباز محمودوند وقتی شنید که منتقل شده، نهست کرده است. گفتم: مانعی ندارد، هر وقت آمد بیاورش دفترم. ضمناً نهست وی را به گردان اعلام نکن. بعد از یک هفته، سرباز محمودوند به پادگان مراجعه کرد و سرگروه‌بان، وی را با خود به دفترم آورد. به سرگروه‌بان گفتم که شما بروید. با ایشان دست دادم و خوش آمدگویی کردم و گفتم بنشین. به سرباز منشی هم گفتم که دو تا چایی برایمان بیاورد. از اوضاع و احوال زندگیش پرسیدم و خیلی مختصر مطالبی را به من گفت. پرونده‌اش را قبلاً خوانده بودم. گفتم چرا فرار می‌کنی؟ گفت: مشکل زندگی دارم. پرسیدم: حالا مشکل‌ت حل شده؟ گفت: خیر. گفتم: با چند روز مرخصی مشکل‌ت حل می‌شود؟ گفت: یک هفته

دیگر. گفتم: اگر ۱۰ روز به تو اجازه بدهم به مرخصی بروی، آن هم بدون برگه مرخصی (برگه مرخصی بیشتر از یک هفته، می‌بایستی از گردان تقاضا می‌کردیم)، عرضه این را داری از پادگان بروی و گیر دژبان نیفتی؟ با همان لهجه جالب خودش گفت: جناب سروان، شما اجازه بدهید، دژبان چه کاره است که ما را بگیرد! گفتم: از همین امروز مرخصی، ولی قول مردانه بده که بعد از ۱۰ روز درست سر وقت حاضر باشی. سپس دست دادم و از اتاق بیرون رفتم. به سرگروه‌بان یگان هم گفتم با محمودوند تا ده روز کاری نداشته باشد و گزارش غیبت او را هم ندهد و یک نفر از آمار کم کند تا کسی متوجه این موضوع نشود.

لازم است مختصری با بیوگرافی سرباز محمودوند آشنا شوید: ایشان اصالتاً روس‌تبار و پدرش از آذربایجان شوروی سابق، به ایران پناهنده شده بود و در تهران زندگی می‌کرد. وی تا کلاس دوازدهم در تهران درس خوانده بود، قهرمان بوکس در رده سنی خودش بود، دارای هیكلی تنومند و قوی جثه بود، در همان سال در دبیرستان، بین او و یکی از معلمانش درگیری و نزاع رخ می‌دهد که با مشت، محکم به چانه معلم کوبیده و در نتیجه دندان‌های آن معلم بیچاره خُرد شده بود. سپس با صورتجلسه از مدرسه اخراج و به سربازی اعزام می‌شود. می‌گفتند مدت ۱۸ ماه در پادگان هواپرد شیراز خدمت کرده بود که در آنجا هم با یک افسری دعوایش می‌شود و دوباره با مشت به دهان او کوبیده و دندان‌هایش می‌شکند. دادگاهی می‌شود و با ۱۸ ماه خدمت اضافی، به لشکر ۷۷ تبعید می‌شود. مدت کوتاهی در گروهان قرارگاه لشکر و از آنجا به گردان جدیدالتأسیس ۳۱۵ منتقل گردید و آتشبار ارکان گردان هم با تشکیل آتشبار دوم، فرصت را مغتنم شمرده و وی را به آتشبار ما منتقل کردند.

آقای محمودوند، همانطوری که قول داده بود، رأس روز دهم حاضر شد. دوباره به دفتر احضارش کردم و بعد از خوش‌آمدگویی گفتم: برادر من، می‌خواهم دیگر اضافه خدمت نداشته باشی، هر موقع واقعاً کار داشتی و مرخصی خواستی، بیا پیشم، ولی سعی کن در زندگیت مرد باشی. من می‌دانم راننده خوبی هستی، گواهینامه پایه دو همگانی هم داری، بنابراین از امروز شما سرباز پارک‌دار موتور می‌شوی. در ضمن از صبحگاه هم معافی، ولی باید ۲ خودرو تحویل بگیری و پارک موتوری ما هم نمونه باشد. قول مردانه داد و در پارک موتوری مشغول

خدمت شد. دیگر به فکر فرار و شلوغ‌بازی نبود. حدود یک سال و چند ماهی در یگان ما خدمت کرد، به طوری که کوچکترین بی انضباطی نداشت.

حدود ۴۰ روز مانده بود که خدمتش تمام شود، یک روز صبح که وارد آتشبار شدم، سرگروه‌بان گزارش داد که دیشب سرباز محمدوند با یکی از سربازان درگیر می‌شود و با مشت‌های او می‌کوبد، یکی دو تا از دندان‌های این سرباز هم می‌شکنند. برای بازدید حادثه، وارد آسایشگاه شدم. دیدم سرباز محمدوند جلو تختش مانند بقیه سربازان، خبردار ایستاده است. تا نزدیکش شدم، سرش را به علامت شرمندگی پایین انداخته بود. من هم جلو همه، یک سیلی محکم به صورتش زدم و گفتم: مگر تو قول نداده بودی؟! دست روی صورتش گذاشت و از آسایشگاه بیرون رفت و جلوی دفتر کارم ایستاد. هنگامی که خواستم به دفتر کارم بروم، به من گفت: جناب سروان، می‌دانی که اولین کسی هستی که مرا زدید و من دستم بلند نشد. واقعاً فکر نکردید که ممکن است، من هم جلو جمع عکس‌العمل نشان دهم؟! گفتم: خیر، این کار را نمی‌کردید. من می‌خواستم مسئله را در همان آسایشگاه تمام کنم، دیگر کار به گزارش و رده بالا و ضد اطلاعات نکشد. بعد خودش جواب داد: شما همان روز اول دیدارمان، مرا با محبتتان ادب کردید. سعی کردم پاسخ سیلی شما را بدهم، اما هر کاری کردم، دستم بالا نیامد. ۴۰ روز خدمتش تمام شد. تا سال ۱۳۵۸، هر بار که مشهد مقدس می‌آمد، حتی برای چند دقیقه هم که می‌شد، به ملاقات من می‌آمد.

خدمت روزانه آن سال‌ها

خدمت روزانه آن سال‌ها در ارتش بدین طریق بود که در رأس ساعت ۷ صبح، وارد پادگان می‌شدیم. یک ساعت اول از ساعت ۰۷۰۰ الی ۰۸۰۰، اجرای برنامه سین قبل از مراسم صبحگاه، یعنی بازدید از آسایشگاه سربازان و به خط شدن در منطقه تجمع آتشبار یا گروهان و خواندن دستور روزانه، سپس حضور در منطقه تجمع گردان و بازدید فرمانده گردان از یگان‌ها، سپس قرائت دستور گردان و حضور در منطقه تجمع توپخانه لشکری و رأس ساعت ۸ صبح، مراسم صبحگاه عمومی، پس از آن فرمانده اگر مایل بود، سخنرانی و یا تذکراتی را که مربوط به جمع و همگانی بود، می‌داد و در خاتمه، پس از گرفتن رژه، یگان‌ها نیم‌ساعتی را ورزش

جمعی و عمومی داشتند. در خاتمه یک ربع ساعت راحت باش و رأس ساعت ۹ صبح، آموزش روزانه شروع می‌شد.

سه ساعت آموزش صبح، که بعد از هر ۵۰ دقیقه آموزش، ۱۰ دقیقه راحت باش بود و رأس ساعت ۱۲، پرسنل کادر سوار اتوبوس‌های سرویس می‌شدند و به منازلشان برای ناهار می‌رفتند و دوباره ساعت ۱۴:۳۰، با سرویس همان اتوبوس به محل کار برای خدمت بعدازظهر برمی‌گشتند. آموزش بعدازظهر از ساعت ۱۴:۳۰ الی ۱۶:۳۰ بود و از ساعت ۱۶:۳۰ الی ۱۷:۰۰ هم مراسم شامگاهی توسط افسر نگهبان اجرا می‌شد. البته یگان‌هایی که آموزش صحرائی و یا تیراندازی داشتند، از همان ساعت ۷ صبح، از پادگان خارج می‌شدند و آموزش صحرائی آنها معمولاً تا ساعت ۱۳:۰۰ بود، که آن روز پس از مراجعت به پادگان، ساعت ۱۴:۰۰ مستقیماً به خانه می‌رفتند. البته فرماندهان گروهان‌ها و معاونین آنها مستثنی بودند. معمولاً به نوبت، به اتفاق سرگروهان، عصرها در یگان می‌ماندند تا شام سربازان سرو شود، بعد خودشان با تاکسی و یا وسیله عمومی به منزل می‌رفتند.

آموزش خدمات شبانه از ساعت ۱۸:۳۰ الی ۱۹:۰۰ پس از صرف شام سربازان تا ساعت ۱۲ نیمه شب بود. البته افسران و درجه‌داران، شب جیره سربازی داشتند و فردای آن روز تا ساعت ۱۰:۰۰ صبح استراحت داشتند. این وضعیت خدمت روزانه بود.

آموزش‌های اردوگاه‌های یک هفته‌ای، هر شش ماه یک بار و آزمایش‌های تیراندازی و یا آزمایش آتشبار و گردان هم، یک بار در سال برپا بود. برای هیچ‌کدام از این کارها، نه اضافه‌کاری و نه فوق‌العاده مأموریت پرداخت می‌شد. فوق‌العاده مأموریت برای فاصله‌های بیش از ۲۰ کیلومتر پرداخت می‌شد، که در آن زمان، اردوگاه‌ها و محل‌های آموزشی در اطراف شهرها و در فاصله‌ای کمتر از ۲۰ کیلومتر بود!

در اوایل سال ۱۳۵۴، در آزمون اعزام به آمریکا برای دوره هواسنجی شرکت کردم. از جمع شرکت‌کننده‌ها ۳ نفر قبول شدند: من، ستوان عباس امیرحائری (همدوره من) و سروان سرسالی که از ما ارشدتر بود. مصاحبه حضوری را آمریکایی‌ها انجام می‌دادند. اولین بار بود که به ستاد نیروی زمینی در تهران رفته بودیم. این طوری می‌گفتند که سهمیه دوره ۳ نفر است و بالطبع ما خودمان را جزء قبولی‌ها می‌دانستیم. آن جناب سروان به من و عباس گفت: قبولی

من ۱۰۰ درصد است. چون هم پارتی دارم، هم امتیازم از شما دو نفر بیشتر است. به عباس گفتم: ایشان بلوف می‌زنه، مگر نگفتند سهمیه ۳ نفر است. بعد از آزمون مصاحبه، به ستاد نیروی زمینی رفتیم و فرمی را در آنجا پر کردیم. به ما گفتند شما به یگان‌هایتان بروید، نتیجه را به شما ابلاغ خواهیم کرد. با خوشحالی به یگان برگشتیم و خود را آماده مأموریت کردیم. تاریخ اعزام آذرماه بود. آذرماه گذشت و نامه‌ای نیامد. دی‌ماه به نیمه رسید و باز هم خبری نشد. بالأخره دو سه روزی مرخصی گرفتیم و با خانواده به تهران رفتیم. روز بعد به ستاد نیروی زمینی، معاونت آموزشی و دایره اعزام مراجعه نمودم. بعد از پرس و جو، به من گفتند سهمیه به یک نفر تقلیل یافته و آن یک نفر هم آن جناب سروان بود که اعزام شد! آن زمان این شکست در روحیه‌ام خیلی تأثیر گذاشت. چون تقریباً همه افسران و حتی اقوام نزدیک، اطلاع پیدا کرده بودند که ما به زودی برای دوره به آمریکا خواهیم رفت. از طرفی هم، طی این دوره‌ها یک امتیاز بود.

از دیگر اتفاقات قابل توجه آن دوران، درسی بود که از یک گروه‌بان وظیفه آموختم. قبلاً گفته بودم که گردان ما، کمک مستقیم تیپ یکم لشکر بود. در آن سال‌ها، برای گرفتن درجه سرتیپی، سرهنگ‌های واجد شرایط، می‌بایستی در تست تیمساری شرکت می‌کردند. به این ترتیب که ستاد یک تیپ پیاده، یک گردان پیاده در نقش یک تیپ و یک آتشبار توپخانه در نقش یک گردان پشتیبانی توپخانه و دیگر عناصر مهندسی، مخابرات، بهداری و... همه در فرمان جناب سرهنگی که می‌خواست تست بدهد، قرار می‌گرفت و او بود که هدایت تیپ را از منطقه تجمع تا موضع تک و سپس به خط عزیمت و حمله و پاتک و نهایتاً تشکیل مواضع مستحکم پدافندی را می‌داد. داورها هم با چک لیستی که داشتند، در مراحل مختلف، هم به فرمانده تیپ فرضی و هم به یگان‌های مجری و نحوه نظارت ستادی این فرمانده، نمره می‌دادند. هر روز یک جناب سرهنگ، این فرماندهی را به عهده می‌گرفت. این اردوگاه بعضی از سال‌ها تا ۱۰ روز هم به طول می‌انجامید.

در یکی از این تغییر مواضع، دیدم یک قبضه توپ جا مانده و حرکت نکرد. از سرگروه‌بان پرسیدم، توپ چهارم گروه‌بان اشگذری چرا هنوز آماده حرکت نشده؟ گفت: بین اشگذری و گروه‌بان وظیفه‌اش به نام رنجبر دعوا درگرفت و رنجبر به گروه‌بان اشگذری حمله برد و تعدادی

از درجه‌داران کادر به پشتیبانی از اشگذری درآمدند. ایشان هم می‌گویند تا تکلیف من با این گروه‌بان وظیفه حل نشود، از جایم تکان نمی‌خورم. گفتم: سرگروه‌بان، گروه‌بان رنجبر را بیاور اینجا تا ببینم چرا به مافوقش بی‌احترامی کرده است؟ گروه‌بان رنجبر آمد. از وی سؤال کردم که این چه کاری بود که کردی؟ در جوابم گفت: جناب سروان، مگر خدمت سربازی برای دفاع از ناموس کشور و مملکت نیست؟ من اگر نتوانم از ناموس خودم دفاع کنم، چگونه می‌توانم از ناموس کشورم دفاع کنم؟ آقای اشگذری به مادرم ناسزا گفت. من اگر خطا داشتیم، بایستی مرا تنبیه می‌کرد و حتی توی گوشم هم می‌زد بهتر بود. او به مادرم ناسزا گفت و من هم نتوانستم طاقت بیاورم و برای دفاع از ناموسم، به ایشان حمله بردم، تا سربازها ما را از هم جدا کردند. دیدم حرف درست و منطقی زده، خودم پای توپ چهارم که اشگذری رئیس توپ و رنجبر نشانه‌روی آن بوده، رفتم. دیدم اشگذری دراز کشیده و به حالت قهر که چرا اول از گروه‌بان وظیفه موضوع را سؤال کردم، جواب سربالا می‌دهد و این را هم به زبان آورد که چون این وظیفه بچه شمال و به نوعی همشهری شماست، از او حمایت می‌کنید. سعی کردم صلح و آشتی بینشان برقرار کنم که نشد. زمان تنگ بود و می‌بایستی سریع حرکت می‌کردیم. دستور دادم سرگروه‌بان خودروی توپ‌کش را تحویل یک سرباز راننده بدهد و مسئولیت ریاست توپ را هم گروه‌بان وظیفه رنجبر داشته باشد و سرگروه‌بان نیز اشگذری را تا اشغال موضع جدید با خودروی خودش بیاورد.

وقتی به موضع جدید رسیدیم، دیدم اشگذری کوتاه نمی‌آید و باز هم سر و صدا به پا کرده است. دستور دادم، یک چادر انفرادی برپا کنند و یک زیلو هم کف آن بیندازند و وی را در آن زندانی کنند و یک سرباز هم مسلحانه نگهبانی او را به عهده بگیرد. ایشان وقتی اوضاع را بر وفق مراد خود ندید، شروع کرد به سر و کله خود زدن. باز نتیجه نگرفت و مقداری از خاک کف چادر را بلعید! کم‌کم حالش بد شد. گفتند مریض شده و حالش خوب نیست، دل درد شدید دارد. گفتم حُب با آمبولانس به بهداری اعزامش کنید. در حال سوار شدن به آمبولانس، همین‌طور فریاد می‌زد.

سرپرست گردان ما، جناب سرگرد جاودانی متوجه موضوع شد. به داخل آمبولانس رفت، راننده را پیاده کرد. ابتدا می‌خواست با ایشان صحبت و آرامش کند. ولی متوجه شد که نتیجه

نمی دهد. گویا به جناب سرگرد گفته بود که شما افسران، هوای هم را دارید، من شکایت شما را به اعلیحضرت خواهم کرد. گویا سرگرد جاودانی هم ناسزایی نثار او و اعلیحضرتش کرده بود و اشگذری هم از آمبولانس پیاده شد و فریاد می زد که ایها الناس، جناب سرگرد نه تنها پشتیبان ستوان هاشمی است، بلکه به شاه مملکت هم توهین می کند. سربازان ایشان را گرفتند و سوار آمبولانس نموده و به بیمارستان ۵۵۰ مشهد اعزام شد. دو سه روزی در بیمارستان بستری بود. بالأخره این موضوع به گوش ضد اطلاعات رسید و یا اینکه خودش به ضد اطلاعات گزارش داد. پس از مراجعت ما از اردوگاه، دو سه باری ضد اطلاعات، هم من و هم سرگرد جاودانی را احضار و بازجویی محترمانه ای به عمل آورد. من همیشه آن جمله گروهبان وظیفه رنجبر را تکرار نمودم و گفتم: شما قضاوت کنید، یک گروهبان وظیفه می گوید من اگر از ناموسم که در تمام دنیای من با ارزش ترین آن مادرم باشد، نتوانم دفاع کنم، چگونه می توانم مدافع کشورم باشم. در مورد ادعای ایشان که مدعی بود جناب سرگرد به شاه اهانت کرده هم چیزی نشنیدم. جناب سرگرد هم گفته بود این درجه دار دروغ می گوید. اگر شواهدی دارد، بیاید شهادت بدهد. خلاصه اینکه موضوع فیصله پیدا کرد و از فرمانده گردان خواستم که گروهبان اشگذری از یگان ما منتقل شود. خودش هم تلاش کرد و به گروه ۳۳ توپخانه تهران منتقل شد. این جمله گروهبان وظیفه رنجبر درسی شد برای تمام سالیان خدمتی ام که باید به زیردستان احترام گذاشت و هیچ وقت به کسی توهین نشود.

خدمت در توپخانه لشکری لشکر ۷۷ و بخصوص زندگی در مجاورت حرم مطهر آقا علی بن موسی الرضا (ع) خیلی خوش می گذشت. بخصوص اینکه کمتر از یک سال صاحب خانه هم شدیم. تقریباً هر ماه از شهر آمل و یا تهران، خانواده خودمان و حتی اقوام درجه یک و درجه دو برای زیارت حرم امام رضا (ع) به مشهد می آمدند و به ما سر می زدند و علاوه بر شب های جمعه، هر موقع دلمان می گرفت و یا فرصتی پیش می آمد، برای زیارت به حرم می رفتیم. گرچه معروف است که امام رضا (ع) غریب است، اما هیچ زائری در حرم آقا احساس غربت نمی کند.

روزهای سال ۱۳۵۶

در مهرماه ۱۳۵۶، به درجه سروانی مفتخر شدم. در همین سال، اسم من برای دوره عالی توپخانه درآمد و قرار بود که اول مهرماه برای گذراندن دوره عالی به اصفهان بروم. یکی از افسران توپخانه به نام ستوانیکم صناعی، که از نظر سن خدمتی، یک سال از من پایین تر بود، پیشنهاد داد که جایم را با او عوض کنم. گفتم: مگر می شود این کار را کرد؟ گفت: بله، من تازه نامزد کردم و نامزد هم در ستاد نیروی زمینی در دفتر سپهبد کاظمی، معاون آموزشی



نیروی زمینی کار می کند. سپهبد کاظمی گفته، اگر هر دو نفر گزارش کنند که مایلند جایشان را تعویض نمایند، امکان پذیر است. من از خدا می خواستم که یک سال دیگر در مشهد بمانم، چون بعد از دوره عالی معلوم نبود که دوباره بتوانم به مشهد بیایم. تقسیمات بعد از دوره عالی هم بر مبنای معدل نمرات بود. لذا هر دو، گزارش در خواستمان را نوشتیم. من درخواست خود را بر مبنای مشکلات خانوادگی و ستوان صناعی نیز برای ازدواج مطرح کردیم. ستوان صناعی نیز آنها را به دفتر سپهبد کاظمی می رساند و در آنجا گردشکاری برای ارتشبد اویسی، فرمانده نیروی زمینی تنظیم می نمایند. فرمانده نیروی زمینی نیز با نرفتن من به دوره عالی موافقت و با یک سال زودتر رفتن ستوان صناعی به دوره عالی مخالفت می کند!

در زمستان ۱۳۵۶، بخصوص بعد از شهادت فرزند بزرگ حضرت امام خمینی، حاج آقا مصطفی خمینی، مسئله اعتراضات مردمی شروع شد. در چهلم شهادت حاج آقا مصطفی، مردم قم راهپیمایی کردند و شعار ضد رژیم شاهنشاهی سر دادند و رژیم، برخورد شدیدی داشت. تعدادی به شهادت رسیدند و در چهلم شهدای قم، مردم تبریز قیام کردند. در اواخر سال ۵۶، تقریباً یک بیداری فوق العاده ای در مردم ایجاد شد. راهپیمایی های کوچک، سخنرانی ها، پخش اعلامیه و... روز به روز در اکثر شهرها دیده می شد.

یک اتفاقی که در روحیه من خیلی تأثیر گذاشت و مرا تکان داد، این بود که یک روز عصر پنجشنبه یا جمعه بود، به همراه همسر و عمه خانم که برای مهمانی به منزل ما آمده بود، عازم حرم بودیم. از چهارراه نادری تا حرم بسته بود و مردم زیادی در خیابان بودند. افراد پلیس با باتوم، مردم را متفرق می‌کردند. ما هم پیاده داشتیم به سوی حرم می‌رفتیم. پسر سید مهدی، حدود یک سال و نیم داشت. او را روی دوشم گرفتم، دیدم یک جوان حدوداً ۱۹ یا ۲۰ ساله‌ای دست خواهر و برادرش را گرفته و هر سه به شدت گریه می‌کنند. از او پرسیدم: چرا گریه می‌کنی؟ مادرش اشاره کرد که این پلیس‌های بی‌رحم، نزدیک بود او را بکشند. دیدم افراد پلیس همین‌طور که مردم را متفرق می‌کنند، بدون سؤال و پرسش، افراد جوان را به شدت مورد ضرب و شتم قرار می‌دهند. با خود گفتم این عمل پلیس قطعاً شدت مخالفت مردم را شدیدتر می‌کند. شاید اگر این بچه روی دوش من نبود، من هم مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفتم. من آن روزها خیلی از انقلاب و حضرت امام خمینی و مبارزاتش اطلاعی نداشتم.

یک روز که به بانک صادرات رفته بودم، سر صحبت با یکی از کارمندان بانک باز شد. گفتم این چه کاری است می‌کنند، آرامش مملکت دارد به هم می‌خورد. کارمند بانک گفت: ما مسلمانیم و حرف مراجع تقلیدمان مهم است. آقای خمینی مرجع تقلید است. حرف‌های آن کارمند بانک هم مرا به فکر واداشت.

در اوایل اسفند ۵۶، به ارتش ابلاغ شد که هر یگان عمده در حد تیپ و یا توپخانه لشکری، یک گروهان حدود ۲۰۰ نفر به نام گروهان ضد شورش آماده و هفته‌ای یک روز این یگان، فقط آموزش مقابله با شورش‌های خیابانی را داشته باشند. در توپخانه لشکری، ۵ افسر شامل فرمانده گروهان، معاون و ۳ نفر فرمانده دسته و تعدادی هم درجه‌دار منتخب و همچنین حدود ۱۵۰ سرباز از کلیه آتشبارها انتخاب شدند و بنا به پیشنهاد جانشین توپخانه لشکر، من را که درجه سروانی داشتم، به عنوان فرمانده و ستوانیکم ملکی شهرکی که ایشان هم افسر نمونه گردان ۳۷۰ توپخانه بوده، به عنوان جانشین فرمانده انتخاب شدیم. من دو سری آئین‌نامه‌های مربوط به کنترل اغتشاشات را برای مطالعه خودم و ستوان ملکی شهرکی گرفتم و به دقت آن را مطالعه نمودیم. با تعیین سرفصل‌ها و تهیه طرح ریزی، آموزش هفته‌ای یکی دو روز را شروع کردیم. با مطالعه این آئین‌نامه و با مقایسه با رفتار پلیس، دیدم اصولاً رفتار پلیس نه تنها هیچ

شباهتی با این آموزش‌ها ندارد، بلکه ۱۸۰ درجه با آن فرق می‌کند. مثلاً در آموزش آمده بود چگونه شورشیان را از مردم عادی جدا کنیم تا مردم عادی صدمه نبینند. ولی من آن روز و روزهای دیگر دیدم پلیس ما چشمش را بسته بود و هرکس را که جلو دستش بود، می‌زد. خب، هرکس که این صحنه را می‌دید یا یک ضربه باتوم می‌خورد، به صف ناراضیان اضافه می‌شد.

سال ۱۳۵۷ و دوره عالی

این کلاس آموزشی تا اواسط اردیبهشت سال ۱۳۵۷ ادامه داشت. در این موقع، نامه من برای دوره عالی سال ۵۷ به لشکر ابلاغ شد. آن زمان‌ها حدود ۴ الی ۵ ماه زودتر به افسرانی که قرار است به دوره عالی بروند، ابلاغ می‌شد. با ابلاغ دوه عالی، من از فرماندهی آتشبار دوم تعویض و به عنوان افسر رابط توپخانه به ستاد گردان منتقل شدم. از آن طرف هم ابلاغ گردید که گروهان ضد شورش را هم به ستوان ملکی تحویل دهم. البته این گروهان کمتر از یک ماه بعد، به علت شدت گرفتن تظاهرات، منحل و ابلاغ شد که همه یگان‌ها، هفته‌ای یک روز این آموزش را داشته باشند. با تحویل آتشبار و رفتن به ستاد، هم کارم کمتر شد و هم فرصت مطالعه بیشتری پیدا کردم.

در اینجا لازم است به یک خاطره‌ای که در اواسط مردادماه برابیم اتفاق افتاد، اشاره کنم: یک روز، افسر نگهبان توپخانه لشکری بودم. صبح روز شنبه بود. از طرف لشکر ابلاغ شد که امروز صبحگاه عمومی در توپخانه لشکری برگزار می‌شود. به این ترتیب که همه یگان‌های لشکر، در صبحگاه توپخانه جمع می‌شوند و فرمانده لشکر هم حضور پیدا می‌کند و صبحگاه توسط افسر سرنگهبان لشکر انجام می‌شود. فرمانده آن زمان، سرلشکر شهیر مطلق بود. چند دقیقه قبل از شروع صبحگاه وارد میدان شد و طبق معمول، مراسم خبردار اجرا شد. ایشان در جایگاه قرار گرفت و پس از اجرای مراسم صبحگاهی، شروع به صحبت کرد. فکر می‌کنم، آن ایام مصادف با ماه مبارک رمضان بود. موضوع صحبت ایشان، پیرامون آموزش درس فارسی به سربازان بی سواد بود. سپس آیاتی را از کلام‌الله مجید از سوره علق خواند و تفسیری هم به این معنی که به پیامبر گرامی اسلام و اولین جمله‌ای که از طرف خداوند به ایشان وحی شد، همین خواندن بود، بیان کرد. من چون افسر نگهبان توپخانه بودم، در صبحگاه حضور نداشتم،

ولی در جلو ستاد توپخانه که خیلی نزدیک به محل رژه صبحگاهی بود، حضور داشته و به دقت صحنه میدان را تماشا می‌کردم.

بعد از سخنرانی فرمانده لشکر، رژه شروع شد. تعدادی از یگان‌ها از جلو جایگاه گذشتند تا نوبت به گردان تانک رسید. فرمانده گردان و ستاد و یک گروهان از جلو جایگاه رد شدند. نوبت به گروهان بعدی که رسید، دیدم بعد از رد شدن فرمانده گروهان و معاونش، یکی از افسران وظیفه (از سه نفر وظیفه‌ای که به عنوان فرمانده دسته، بعد از معاون گروهان رژه می‌رفتند) از صف خارج شده و با کلتی که به کمر بسته بود، شروع به تیراندازی به سمت جایگاه، یعنی فرمانده لشکر کرد. ۵ تیر شلیک کرد که سه تای آن به فرمانده لشکر اصابت نمود. این ستوان وظیفه با تیراندازی به این طرف و آن طرف، به سمت پاسدارخانه در حال فرار بود. اوضاع رژه و یگان‌ها بر هم خورد و تعدادی هم برای دستگیری وی، از همان گروهان، ایشان را تعقیب نمودند، که دقیقاً در جلو پاسدارخانه ما، یعنی درب ورودی داخل پادگان، یک نفر او را گرفت و به زمین زد. در این هنگام که من هم در حال تعقیب وی بودم، دیدم که یکی از درجه‌داران، در حال کوبیدن قنداق تفنگش به سر ستوان فراری است. من با دستم جلو آن درجه‌دار را گرفتم و به او گفتم: داری چه کار می‌کنی؟ زنده او ارزش دارد، اگر او را بکشی، خودت گیر میفتی و شریک مجرم خواهی شد. پس از چندی، عناصر ضد اطلاعات سر رسیدند و او را دست بسته، سوار خودرو جیب کردند و از صحنه خارج شدند.

این مطالب را که بیان می‌نمایم، اطلاعاتی است که بعدها مشخص شد. آن ستوان وظیفه، امروز زنده است. ایشان جناب آقای دکتر حافظی می‌باشند که هم اکنون استاد و مدرس دانشگاه است. ایشان از فارغ‌التحصیلان دانشگاه تبریز و از دانشجویان مبارز و انقلابی بود و قصدش این بود که این ترور را آن روز در صبحگاه عمومی لشکر، که فاصله چندانی با خیابان مجاور پادگان نداشت انجام دهد. منتها از شانس بدش، صبح همان روز دستور عوض شد و صبحگاه در توپخانه لشکر که در قسمت غرب پادگان لشکر بود، انجام شد. ایشان چون تصمیمش را برای ترور گرفته بود، بدون در نظر گرفتن راه فرار برای خود، کارش را انجام داد. اما بشنوید از سرلشکر شهیر مطلق: ایشان تا اندازه‌ای مذهبی بود و می‌گفتند اهل نماز و قرآن است. نمونه‌اش هم سخنرانی در مراسم صبحگاه روز ترور. ولی افسری بسیار خشک و

سختگیر بود. گلوله‌هایی که به ایشان اصابت کرده بود، به جای حساس حیاتی نخورده بود، اما چند ماهی در بیمارستان بستری شد و از فرماندهی لشکر تعویض و به جای ایشان سرلشکر نظری به فرماندهی لشکر منصوب شدند. بعدها شنیدم، جریان انقلاب که پیش می‌رفت، بعد از رفتن شاه، سرلشکر شهیر مطلق ضاربش را بخشید و فکر می‌کنم بعد از پیروزی انقلاب، آقای حافظی هم از زندان آزاد شد. تعبیر و تفسیر من در آن روزها این بود که خدا می‌خواست سرلشکر شهیر مطلق که مذهبی بود و از طرفی هم خیلی شاه دوست و سختگیر بود، در حکومت نظامی حضور نداشته باشد و دستش به خون مردم بی‌گناه آلوده نگردد. با این ترور نافرجام، عافیت به خیر شد.

از طرفی هم سرلشکر نظری که جایگزین ایشان شده بود، فردی آرام و مذهبی بود. بعدها راننده‌اش تعریف می‌کرد، همسر سرلشکر نظری، خانمی محببه و متدین بود و هر روز شوهرش را از زیر قرآن رد می‌کرد و به قرآن قسمش می‌داد که در حکومت نظامی به مردم سخت نگیرد. سرلشکر نظری، در همان اوایل حکومت نظامی، ارتباط خوبی با روحانیون مبارز مشهد پیدا کرده بود و این رابطه با گزارش ضد اطلاعات به مرکز، موجب تعویض سرلشکر نظری و روی کار آمدن سرلشکر میرهادی به فرماندهی لشکر شد. وی با سخت‌گیری‌ها و تعدادی تلفات از مردم، در کمتر از سه ماه تعویض و به جای وی سرلشکر یزدجردی به فرماندهی لشکر منصوب شد.

برگردیم به خاطرات خودمان، گفتم بعد از تعویض من از فرماندهی آتشبار و انتصاب به افسر رابط گردان، به خاطر کار سبک‌تر و مسئولیت کمتر، زمان مطالعه‌ام بیشتر شد. قرار بود اول مهرماه در کلاس دوره عالی توپخانه در اصفهان حاضر باشم. لذا روز ۱۰ شهریورماه ۵۷، به مدت ۲۰ روز مرخصی گرفته تا هم اثاثیه منزل را جمع و جور کنیم و هم فرصتی برای رفتن به اصفهان و اجاره منزل در اصفهان داشته باشیم. از شانس ما خبردار شدیم که برادر خانم، جناب سروان صادقی گویا هم قرار است به دوره عالی برود. ما برای ۱۷ شهریور بلیط قطار تهیه کرده بودیم که از مشهد به تهران برویم. آقای صادقی گویا نیز نزد ما بود. با مرخصی چند روزه، هم برای زیارت و هم برای کمک ما آمده بود. دقیقاً روز ۱۷ شهریور، هنگامی که می‌خواستیم به ایستگاه راه‌آهن مشهد برویم، دیدم سربازان در خیابان هستند و وضع شهر طور دیگری

شده، از یکی از درجه‌دارانی که در چهارراه بود، سؤال کردم چه خبر شده است؟ گفت: مگر خبر نداری، حکومت نظامی اعلام شده، از امروز کنترل شهر با ارتش است.

عصر همان روز با قطار به سمت تهران حرکت کردیم و صبح فردا که به منزل پدر خانم رفتیم، فهمیدیم که روز گذشته چه اتفاقاتی در تهران افتاده و چگونه تعدادی مردم بیگناه شهید و مجروح شده‌اند. ضروری است این نکته را ذکر کنم. قبلاً در خاطراتم گفته بودم که با اولین حقوق دانشجویی در تابستان سال ۱۳۴۷، مادر و برادر و خواهرانم را به مشهد بردم و مادرم گفته بود که از امام رضا(ع) خواسته که من سربازش باشم و در مشهد خدمت کنم، امروز وقتی به گذشته‌ام نگاه می‌کنم، همه آن اتفاقات مانند داوطلب اول خدمت رفتن به قوچان، رفتن به عملیات ظفار، تعویض رفتن به دوره عالی از سال ۵۶ به سال ۵۷، به دوره عالی رفتن از مهر ۵۷ که نتیجه‌اش شرکت نکردن حتی یک روز در حکومت نظامی و همچنین اتفاقات بعدی، از دعای خیر مادرم بود.

صبح روز ۱۸ شهریور به تهران رسیدیم. آن روز با جناقم که در بازار فرش تهران مغازه داشت، منزل پدر خانم حضور داشت و در آنجا بحث داغ آن روزها و حوادث ۱۷ شهریور میدان ژاله بود که چگونه رژیم حکومتی به مردم حمله کرد و چقدر کشته و زخمی داد. تهران هم دیگر حکومت نظامی شده بود. آقای صادقی گویا هم از تاریخ ۲۰ شهریور ماه، ۱۰ روز مرخصی گرفت و ایشان هم خوشبختانه حتی یک روز در حکومت نظامی شرکت نکرد. او در تهران زندگی می‌کرد و از همان زمان دانشجویی اهل مطالعه و تحقیق و شرکت در مجالس مذهبی بود؛ لذا اطلاعات بیشتری نسبت به مسائل سیاسی روز داشت.

در مدتی که در تهران بودیم، با دوستان و همدوره‌هایمان برای تهیه مسکن تماس گرفتیم. خوشبختانه یکی از همدوره‌ها به نام سروان مسعود صدریه گفت: خانه مادر بزرگم در حاشیه زاینده‌رود مجاور پل فلزی، یک آپارتمان دو طبقه است. طبقه اول مادر بزرگ تنها زندگی می‌کند. طبقه دوم دارای ۲ اتاق خواب و یک سالن نسبتاً بزرگ است. به دنبال مستأجر آشنا می‌گردد. گفتیم مسعود جان، این برای ما دو نفر مساعد است. لطف کن آن را برای ما رزرو کن. به این ترتیب، مشکل مسکن برای هردویمان حل شد. هر دویمان دارای یک پسر بودیم، پسر من سید مهدی ۳ ساله و پسر ایشان هم دو ساله بود. روز ۲۵ شهریور ۱۳۵۷، اسباب و اثاثیه

هر دو نفر را بار کامیون کرده و خودمان هم با ماشین پیکان آقای صادقی گویا به طرف اصفهان حرکت کردیم. ظرف یکی دو روز، اثاثیه منزل مرتب شد و هرکدام یک اتاق خواب داشتیم. بقیه امکانات منزل شامل آشپزخانه، حمام، توالی، اتاق پذیرایی مشترک بود. این وضع زندگی برای همسر من که با برادرش زندگی می کردیم و نامحرمی در خانه نبود، خیلی مناسب و دلچسب بود. منزل ما کنار زاینده رود، و از طبقه دوم مشرف به رودخانه بود که منظره زیبایی داشت و آن روزها در بهترین منطقه شهر بود. از همانجا رفت و آمد مردم و حتی پرسنل نظامی که از روی پل فلزی رد می شدند، قابل مشاهده و در دید ما بود.

باید اضافه کنم که اصفهان اولین شهری بود که حکومت نظامی در آن برقرار شد. فکر می کنم حدوداً بین ۱۵ الی ۲۰ مرداد ماه، یعنی یک ماه زودتر از دیگر شهرها. فرمانده حکومت نظامی هم فرمانده مرکز توپخانه اصفهان، سرلشکر رضا ناجی بود. این سرلشکر ناجی با اینکه خودش از آن دسته افراد خشک مذهبی و اهل نماز و روزه بود، ولی به طور عجیبی وفادار به شاه و خیلی سختگیر بود.

ما یکی دو روز، ضمن مرتب کردن منزل، گشتی در شهر زده بودیم. دیدیم تا اول مهر، حدود ۴ روز فرصت داریم، لذا تصمیم گرفتیم مسافرتی به شهر یزد داشته باشیم. عصر روز ۲۷ شهریور به یزد رفتیم و در یک هتل، دو اتاق اجاره کردیم. ضمن بازدید از اماکن تاریخی و تفریحی، اغلب در مجالس سخنرانی مساجد شرکت می کردیم. شهر یزد هنوز حکومت نظامی نشده بود. اغلب مردم این شهر، خیلی مذهبی و اهل مسجد و نماز بودند. سه روزی که در آنجا بودیم، در مجالس سخنرانی علمای شهر بخصوص آقای آیت الله صدوقی، خیلی مطالب گیرمان آمد و روحیه انقلابییمان تقویت شد. بخصوص من که قبلاً اطلاعات چندانی از روحانیت مبارز، بخصوص حضرت امام و کثافت کاری های رژیم پهلوی، خود شاه و اطرافیانش نداشتم. عصر روز ۳۰ شهریور ۵۷ به اصفهان برگشتیم تا برای اول مهر در کلاس های آموزشی حاضر باشیم. مدت این دوره عالی ۶ ماه بود و همه به صورت مأمور به مرکز توپخانه اعزام شده بودیم. یعنی برخلاف دوره های قبل، بعد از پایان دوره، به شکل سابق تقسیم نمی شدیم و هرکدام باید به یگان خود برمی گشتیم.

سرانجام روز موعود فرا رسید. حدود ۶۰ نفری برای طی دوره عالی از رسته توپخانه احضار شده بودند که اغلب آنان، همدوره‌های ما بودند. البته بقیه افراد نیز یک‌سال بالاتر و تعداد کمی هم یک سال پایین‌تر از ما بودند. سروان مسعود صدریه هم جزء آنها و در کلاس ما بود. ما را در دو کلاس تقسیم کردند. من و جناب صادقی‌گویا و جناب صدریه در یک کلاس بودیم. از همان روز اول بعد از ساعت اول که خیر مقدم و خوش‌آمدگویی فرمانده دانشکده و تقسیم‌بندی کلاس بود، درس شروع شد.

من و جناب صادقی‌گویا در کلاس، در همان ردیف اول کلاس و در کنار هم بودیم. بعد از سفر به یزد، من به کلی عوض شده بودم. یک غوغایی در درونم بود و اغلب در منزل با هم بحث داشتیم که اوضاع سرانجام به کجا خواهد انجامید و تکلیف ما چه خواهد بود؟ از طرفی از اینکه در این زمان دانشجو و در کلاس درس نشسته‌ایم و در داخل خیابان و در مقابل مردم نیستیم، خداوند را شاکر بودیم.

روز دوم مهر، دیدم سروان جوانی که استاد نقشه‌خوانی ما بود، وارد کلاس شد و در همان ابتدای ورود، روی سکو استاد رفته و با گچ روی تخته سیاه با خط خوش نوشت "بسم ا... الرحمن الرحیم" و آهسته زیر لب چند ثانیه‌ای زمزمه‌ای داشت و بعد خودش را معرفی کرد: من سروان علی صیادشیرازی هستم، فارغ‌التحصیل سال ۱۳۴۶ از دانشکده افسری و در این دوره، استاد نقشه‌خوانی - نقشه‌برداری، زبان و ورزش شما هستم. سپس خیلی جدی، آموزش نقشه‌خوانی را شروع کرد. فردای آن روز و در کلاس نقشه‌برداری، باز روی تخته سیاه، جمله بسم‌الله الرحمن الرحیم را نوشت و آن زمزمه زیر لب را داشت. روز دوشنبه صبح که ساعت اول ورزش بود و هر دو کلاس با هم ورزش داشتیم، همه را جمع کرد و روی سکوی نسبتاً کوتاهی ایستاد که همگان او را ببینند. این بار با صدای بلند، جمله بسم‌الله الرحمن الرحیم را خواند، ولی زمزمه بعدش، همچنان زیر لب بود. سپس ده دقیقه‌ای دودیدیم و ده دقیقه هم نرمش عمومی داشتیم. بقیه ساعت هم گفت دانشجویانی که علاقه به فوتبال و یا والیبال دارند، به زمین‌های مربوطه بروند و ورزش‌های دیگری نظیر تنیس روی میز و یا شطرنج هم برای بقیه دانشجویان بود. خودش هم اغلب با دانشجویان والیبال و گاهی اوقات فوتبال گل کوچک بازی می‌کرد. در اینجا لازم است متذکر شوم این روشی که ایشان داشت و کلمه بسم‌الله الرحمن الرحیم

را با خط بسیاز زیبا در شروع کلاس روی تخته سیاه می‌نوشت، تا آن زمان من از هیچ استادی ندیده بودم. معمولاً در دانشگاه‌های بیرون هم مرسوم نبود.

متأسفانه امروز هم که بیش از ۴۰ سال از پیروزی انقلاب اسلامی می‌گذرد، فرزندانم می‌گویند در دانشگاه، کمتر استادی این‌طور که شما می‌گویید، شروع به تدریس می‌کنند. همان شب اول مهر، در منزل، بین من و جناب صادقی‌گویا، بحث استادان و ارزیابی آنها در آن روز درگرفت. هر دو معتقد بودیم که سروان صیادشیرازی از دیگر استادان متمایز است. احساس می‌کردیم ایشان باید یک فرد مذهبی و با اطلاعات بالایی باشند. وقتی در روزهای بعد و هفته بعد هم این عمل ایشان در کلاس‌ها تکرار شد، سعی کردیم به عنوان سؤال درسی در راحت‌باش‌ها به وی نزدیک شویم. مخصوصاً من خیلی تلاش کردم تا ببینم که ایشان چه افکاری دارند. ایشان هم متوجه این احساس تقرب من به خودش شد. ابتدا فکر کرده بود، شاید من از عوامل ضد اطلاعات باشم و مأموریت دارم که از ایشان، به قول معروف زیر پا کشی کنم و اطلاعاتی به دست آورم! با تجربه‌ای که داشت، سعی کرد جواب‌های چند پهلو به من بدهد و یا به نوعی مرا دست به سر نماید.

زمان خیلی به کندی می‌گذشت، گرچه در منزل، با جناب صادقی‌گویا و گاهی اوقات در راحت‌باش‌ها، با دوستان هم‌کلاسی بحث حکومت نظامی و انقلاب و حرکت خودجوش مردمی و همچنین رد و بدل کردن اخبار مربوط به جنایات و خیانت‌های اطرافیان شاه و سران درباری را داشتیم، ولی این موضوعات برایم قانع‌کننده نبود. ناخودآگاه به دنبال یک موضوعی که بتواند درونم را آرام کند و ماندنم در لباس سربازی را توجیه نماید، بودم.

در یکی از این روزها، شاید روزهای آخر مهر ۵۷ و یا اوایل آبان بود که ابلاغ کردند همه یگان‌ها، از جمله دانشجویان هم در مراسم صبحگاه شرکت نمایند. آن روز حال خوب نبود. دفتر بهداری را گرفته و به بهداری مراجعه نمودم. می‌گفتند یک سرلشکر از ستاد نیروی زمینی ارتش آمده بود و بعد از صبحگاه، سخنرانی مفصلی در مورد وضعیت نابسامان آن روزها و تظاهرات انجام شده ارائه داد و گفته بود که همه اینها از کشور شوروی هدایت می‌شوند و یک سری از توجیهات معمول که وظیفه ارتش در این موقعیت باید چگونه باشد. آن روز عصر جناب صادقی‌گویا به من گفت: حسام، امروز وقتی آن سرلشکر در حال سخنرانی بود، من تقریباً در

کنار سروان صیادشیرازی ایستاده بودم. ایشان مرتباً غر می‌زدند و می‌گفت که آقا این چه مزخرفاتی هست که دارد بیان می‌کند، یا خودش را به خیریت زده و یا این جماعت را خر فرض کرده است. مگر نمی‌بینند که مردم چه می‌گویند و چه شعارهایی می‌دهند، کجای این شعارهای مردم به کمونیست‌ها می‌خورد؟ بعد اضافه کرد که حدس ما در مورد سروان صیادشیرازی درست بوده، ایشان واقعاً با بقیه فرق می‌کند. باید یک افسر انقلابی باشد. از فردای آن روز، تماس من با سروان صیادشیرازی بیشتر شد.

سرانجام پس از چند روز، خیلی زک و راست به او گفتم: آقای شیرازی، ما فکر می‌کنیم شما با بقیه فرق می‌کنید. شما حتماً به جاهایی وصل هستید. ما دو نفر تکلیفمان را نمی‌دانیم که باید در این ارتش بمانیم و یا استعفا بدهیم و برویم؟ برای ما این وضع قابل تحمل نیست. ایشان گفت: لازم است بیشتر صحبت بکنیم. منزل شما کجاست، من فردا عصر به منزل شما می‌آیم. آدرس منزل را دادم. رأس ساعت مقرر درب منزل را زدند و وارد شدند. گفت: برای احتیاط ماشینم را یک کوچه پایین‌تر پارک کردم. بلافاصله جلسه را با آیاتی از قرآن که توسط آقای صادقی‌گویا قرائت شد، آغاز گردید و ایشان دعای "رَبِّ اَدْخِلْنِيْ مُدْخَلَ صِدْقٍ وَّاَخْرِجْنِيْ مُخْرَجَ صِدْقٍ وَّاَجْعَلْ لِّيْ مِنْ لَّدُنْكَ سُلْطٰنًا نَّصِيْرًا"^۱ و سپس دعا برای آقا امام زمان (عج) اللهم کن لولیک... را قرائت نمود و شروع کرد به صحبت کردن پیرامون مسائل کشور، خیانت‌های رژیم، حرکت مردمی و روحانیت مبارز در خط امام خمینی. دیدیم که کلی اطلاعات ناب دارد و ما نیز خودمان را مشتاق حضور در این جلسه نشان دادیم.

قرار شد فعلاً هفته‌ای یک بار چنین جلسه‌ای در منزلمان تشکیل شود. ایشان بعدها می‌گفت: وقتی وارد منزل شما شدم، دیدم خانم‌های شما محجبه و رعایت مسائل اسلامی دارند و دلم قرص شد که می‌شود روی شماها حساب باز کرد. در پایان جلسه گفت این دعایی که در اول جلسه قرائت کردم، باید آن را حفظ کنید و در جلسه آینده آن را بخوانید. در اینجا بود که متوجه شدیم دعایی که ایشان در ابتدای کلاس‌ها زمزمه می‌کرد، همین دعا بود.^۲

۱. سوره مبارکه اسراء، آیه ۸۰.

۲. حدود ۲۱ سالی که بعد از آن دیدار تا زمان شهادتش با هم ارتباط داشتیم، در تمام جلسات، حتی جلسات دو نفره، ایشان در شروع جلسه این دعا را می‌خواند و گاهی اوقات، حتی مورد اعتراض بعضی از آقایان و روحانیون قرار می‌گرفت و

بعد از یکی دو هفته، جلسات ما از هفته‌ای یک روز به دو روز افزایش یافت. از ایشان اجازه گرفتیم که چون در منزل آقای صدریه هستیم، ایشان را هم دعوت بکنیم که قبول کردند. یکی دو جلسه مسعود صدریه هم دعوت شد. در جلسه دوم آقای صدریه گفت: اگر اجازه بدهید، من جلسه را شروع کنم. آنگاه با شعری از یکی از سیاسیون شرقی (متأسفانه اسمش در خاطر من نیست) جلسه را آغاز کرد. دیدم جناب صیادشیرازی ابروهایش در هم رفت و ناراحت به نظر می‌رسید. بدون اینکه به ایشان چیزی بگویم، دوباره همان دعا را خواند و جلسه را ادامه داد. در جلسات چهارم یا پنجم، ورقه‌ای را از جیبش درآورد و گفت: برای رعایت مسائل امنیتی، لازم نیست شما آن را یادداشت نمایید، ولی خوب آن را در ذهنتان داشته باشید. در آن ورقه، هدف و منظور و سپس وظایف هریک از اعضای جلسه را نوشته بود. فرمودند هریک از شما باید با دو نفر دیگر یک چنین جلساتی را داشته باشید و آنها هم هر نفرشان با دو نفر دیگر و... وظیفه ما این است که پس از شناسایی افسران و درجه‌داران مؤمن و حزب‌اللهی، این جلسات را در تمام یگان‌های ارتش تشکیل بدهیم و منظور از این جلسات، اولاً شناسایی پرسنل مؤمن و حزب‌اللهی و سازماندهی آنها است. این افراد باید تلاش نمایند اعلامیه‌ها، نوارهای سخنرانی حضرت امام و روحانیت مبارز را با رعایت اصول امنیتی در پادگان‌ها پخش نمایند. در ثانی، پرسنل وظیفه را به ترک خدمت و فرار تشویق نمایند و ثالثاً در آگاه‌سازی پرسنل کادر از جنایات رژیم و حرکت مردمی امام خمینی تلاش کنند. خب، این وظیفه بزرگی بود.

من تلاش کردم، اول یکی از هم‌دوره‌های کلاس دوره عالی، به نام سروان خلبان ناطقی را که خلبان هوانیروز و فردی مستعد بود و بدون ترس بین هم‌کلاسی‌ها اظهار نظر می‌کرد، جذب نمایم. ایشان هم در هوانیروز شروع به فعالیت انقلابی کرد. بعد به دنبال یکی از افسران هم‌دوره به نام عباس پارساپور، که در گروه ۵۵ توپخانه بود، رفتم. سروان عباس پارساپور را از قبل می‌شناختم، اهل اصفهان و از خانواده مذهبی بود. وقتی با ایشان جلسه گذاشتیم، دیدم ایشان با بیت آیت‌الله طاهری اصفهانی ارتباط دارد و خودش هم در این زمینه فعالیت‌هایی

کرده و اطلاعات پادگان را به حضور آیت‌الله طاهری می‌رساند. گویا یک قوم و خویشی دوری هم با هم داشتند.

بعد از رفتن حضرت امام به پاریس و اطلاعیه‌هایی که از پاریس می‌رسید، حرکت مردمی و راهپیمایی‌ها و تظاهرات، روز به روز افزایش می‌یافت و هرچه این تظاهرات بیشتر می‌شد، ناتوانی ساواک و ضد اطلاعات ارتش در کنترل اوضاع، خودش را بیشتر نشان می‌داد، به طوری که بحث بین دانشجویان دوره عالی در راحت‌باش‌ها، روی همین اتفاقات روزانه در تهران و شهرستان‌ها بود. مطالبی رد و بدل می‌شد که کسی جرئت نداشت شش ماه قبل، حتی یک کلمه از این مطالب را بیان نماید. چون عوامل ضد اطلاعات آگاه شده و آن فرد بلافاصله احضار شده و مورد بازجویی ضد اطلاعات قرار می‌گرفت. اما این روزها، دیگر خبری از آن سخت‌گیری‌ها نبود و هرکس راحت ایده و نظریه‌اش را می‌گفت.

در یکی از این روزها، هر دو کلاس دوره عالی برای توجیه مسائل امنیتی به سالن آمفی‌تئاتر رفتند. یک جناب سرگرد ضد اطلاعات به نام سرگرد محمودی روی صحنه رفت و به بیان مسائل روز و توجیه اینکه این شورشیان به منابع خارجی وصل هستند و... پرداخت، که ناگهان جناب سروانی به نام جعفری^۱ بلند شد و گفت: جناب سرگرد، اجازه می‌دهید صحبت بکنم؟ گفتند: بفرمائید. با بیانی شیوا و محکم این‌طور شروع کرد: من متأسفم برای اعلیحضرت که اطرافیانش را مشاورین بی‌سواد و بی‌عرضه گرفته‌اند. افسران ضد اطلاعات ارتش و ضد اطلاعات کشور که باید بیابند واقعیت‌های جامعه را درست تحلیل کنند و بر مبنای واقعیت‌ها تصمیم بگیرند، متأسفانه مشتکی افسران بی‌سواد با تحلیل‌های نادرست هستند. خب نتیجه هم همین خواهد بود، روز به روز شورش‌ها بیشتر و کنترل اوضاع سخت‌تر خواهد شد. سخنرانی اعتراضی و کوبنده ایشان، همه را تحت تأثیر قرار داده بود. ابتدا سکوت عجیبی بر سالن حاکم شد و بعد از صحبت ایشان، دیگرانی هم که در گوشه و کنار بودند، با تأیید سخنان جناب جعفری، به جناب سرگرد حمله‌ور شدند، به طوری که گریه و اشک سرگرد محمودی درآمد. اوضاع سالن بر هم ریخت و جناب سرگرد محمودی هم از کلاس بیرون رفت. ما گفتیم

۱. سروان جعفری یک سال از ما ارشدتر بود. دوره دانشجویی خود را در دانشگاه افسری سن سیر فرانسه گذرانده و چند سالی هم در دانشگاه مراکش تدریس می‌کرد. افسری با سواد و مسلط بود و بیان خوبی هم داشت.

جعفری بیچاره شدی، حالا یک ساعت دیگر ضد اطلاعات ارتش شما را احضار خواهد کرد. دیدیم نه تنها آن روز، بلکه روزهای دیگر هم از احضار جناب جعفری به ضد اطلاعات خبری نشد. معلوم شد که دیگر عنان کار از دست ضد اطلاعات خارج شده. این جریان خودش قوت قلبی برای ما شد، تا آزادتر و با قوت و دلگرمی بیشتری به کارمان ادامه دهیم و در راحت‌باش‌ها با آزادی بیشتری حرف بزنیم. باید بگوییم سر کلاس، هیچ کس، حرفی از سیاست و جریانات روز نمی‌زد و استادان هم با جدیت به تدریس خود مشغول بودند.

روزها از پی هم می‌گذشت، تا ایام محرم فرار رسید. در ایام محرم، با برپایی هیئت‌ها و مساجد و سخنرانی‌های وعاظ و روحانیون در منابر، شور و حالی عجیب در کشور برپا گردید. هرچه به روز عاشورا نزدیک‌تر می‌شدیم، بر تظاهرات و راهپیمایی‌های مردمی در مبارزه با رژیم شاهنشاهی افزوده می‌شد. دیگر شعار مرگ بر شاه و مرگ بر حکومت پهلوی و درود بر خمینی عادی شده بود و هرچه تظاهرات بیشتر می‌شد، از آن طرف حکومت نظامی و حضور ارتش در اکثر خیابان‌ها گسترش می‌یافت.

ناگفته نماند این حضور ارتشی‌ها در خیابان‌ها، یکی از اشتباهات بزرگ رژیم شاهنشاهی بود، چون این افسر و یا درجه‌دار و یا سرباز که به خیابان برای کنترل مردم می‌رفت، وقتی شب به خانه برمی‌گشت، می‌دید که برادر، خواهر و یا حتی پدر و مادرش هم در تظاهرات آن روز شرکت کرده بودند و از اتفاقات روز، در منزل صحبت می‌شد. مثلاً در اولین راهپیمایی شهر آمل که می‌گفتند ۵۰ نفر در خیابان شهر آمل تظاهرات کرده بودند، ۴ نفر از خانواده خود من حضور داشتند. خب این مسئله در اکثر خانواده‌ها مشاهده می‌شد. بنابراین، آن نظامی وقتی در مقابل استدلال پدر، مادر، برادر و خواهرش قرار می‌گرفت، حرفی برای زدن نداشت. گرچه مجبور بود به پادگان برود و یا در حکومت نظامی شرکت کند، ولی دل خوشی از نظام نداشت و دستش روی ماشه اسلحه نمی‌رفت. شما تصور کنید این همه یگان‌های ارتشی با تانک و نفربر در خیابان‌های تهران و شهرهای دیگر بودند. در کجای این کشور یک توپ و یا تانک به سوی مردم و یا ساختمانی تیراندازی کرد؟ دوستان من در مشهد شاهد بودند که اغلب افسران و یا درجه‌داران، خشاب بدون فشنگ را به کلت کمری و یا تفنگشان می‌گذاشتند. این بدین معنا بود که اگر زمانی مجبور شدند، فشنگی برای تیراندازی نداشته باشند.

دوستان تعریف می کردند، در مشهد جلو استانداری، حادثه درگیری با شلیک ساواک با لباس شخصی از استانداری به سوی ستون نظامی و مردم آغاز شد و بعد از آن، مردم به سوی ستون نظامی حمله بردند و سرگرد کلامی را از خودرویش پایین کشیدند و به قتل رسید، اما کلتی که به کمرش بسته بود، با خشابی خالی بود. از این نمونه‌ها ما بسیار داشتیم. در روز نهم دی‌ماه ۱۳۵۷ که در حکومت نظامی، تعدادی از مردم شهید شدند، یکی از درجه‌داران گردان تانک که آن روز در حکومت نظامی شرکت داشت، وقتی عصر به منزل رفت، متوجه شد که همسرش در راهپیمایی شرکت کرده و به شهادت رسیده بود. مسلماً شهادت همسر این درجه‌دار، در روحیه او و هم‌زمانش اثرگذار بود. از این نمونه‌ها در همه جای کشور بود و هر چه به روزهای تاسوعا و عاشورای حسینی نزدیک‌تر می شدیم، بر جمعیت راهپیمایی‌ها افزوده می شد و رژیم شاهنشاهی هم سعی می کرد همه نیروهایش را برای مقابله با آنها به کار بگیرد. در مرکز توپخانه ابلاغ کردند که در روز تاسوعا و عاشورا، همه مرکز توپخانه اصفهان در آماده باش کامل خواهد بود. لذا افسران دوره عالی، این دو روز با لباس نظامی و بدون درجه سر خدمت حاضر باشند. صبح روز تاسوعا ما را سوار کامیون‌ها کردند و به خیابان استانداری در مرکز شهر بردند. ما را در حالت آماده باش قرار دادند و نیروی احتیاط در آنجا مستقر کردند. البته این خیابان، آن روز کاملاً قُرق بود، یعنی ابتدا و انتهای خیابان را بسته بودند و فقط ماشین‌های نظامی و یا آنهایی که کارت استانداری و دولتی داشتند، حق عبور و مرور در این خیابان را داشتند. به هر حال، وقتی با هم صحبت می کردیم، می گفتیم این چه کار مسخره‌ای است؟ همه سروان ارتش بودیم، بعضی سروان سه ساله، دو ساله و حتی یک ساله. نظام کلی برای ما هزینه کرده بود، حالا همین‌طور می خواستند مثل یک سرباز، در صورت لزوم از ما استفاده کنند. این واقعاً مسخره بود. خلاصه اینکه این یکی دو روز با نگهبانی این چینی در خیابان به سر بردیم. شب هم در پادگان در آسایشگاه مثل سربازان خوابیدیم. دقیقاً در شب عاشورا، در آسایشگاه، بین من و یکی از افسران دوره عالی به نام سروان میرمحمد حسینی، در موضوع حکومت نظامی و عملکرد رژیم بحثی درگرفت و ایشان در همین بحث، اهانتی به حضرت امام خمینی کرد و من هم به وی حمله‌ور شدم و یقه یکدیگر را گرفتیم و شروع به دعوا و کتک کاری نمودیم که دیگر دوستان واسطه شدند و ما را از هم جدا کردند. البته

تا آخر دوره، آن افسر هم تغییر عقیده داد و متوجه وضعیت خراب رژیم پهلوی شد. بعدها شنیدیم که ایشان در ابتدای جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، داوطلبانه به جبهه رفت و جزء اولین شهدای گروه ۳۳ توپخانه بود و عاقبت به خیر شد. خدا کند که ما هم عاقبت به خیر شویم و در پیش آن شهید و دیگر شهدا شرمنده نباشیم.

تظاهرات روز عاشورا در اصفهان، بسیار عظیم و شعارها طوفانی و کوبنده بود. یگان‌های شرکت‌کننده در حکومت نظامی، فقط توانستند اماکن دولتی را حفظ کنند. آن روز، از بی‌سیم‌ها متوجه شدیم که مردم، مجسمه شاه را در میدان اصلی شهر با طناب به گردنش پایین کشیدند و آن را تکه‌تکه کردند. به ساختمان ساواک هم که در آن نزدیکی‌ها بود حمله کردند و خسارت وارد نمودند.

عظمت این راهپیمایی در اصفهان و دیگر شهرهای کشور، آنقدر عظیم و مهم است که باید ده‌ها کتاب در مورد آن نوشت و توصیف آن از قلم من خارج است و همان بهتر که من شرح حال خود و حوادث پیرامون خود را توصیف نمایم. قبلاً گفتم ما دو شب در پادگان خوابیدیم. شب اول که ماجرای دعوی من با آن جناب سروان بود. شب دوم، هنگام اذان مغرب، دیدم در آسایشگاه پرسنل وظیفه، بخصوص دیپلمه‌های وظیفه، نماز جماعتی برپاست. در نماز آنها شرکت کردم. یکی از پرسنل وظیفه بعد از نماز سخنرانی کوتاهی کرد و بلافاصله متفرق شدند. من هم از آنجا به طرف آسایشگاه افسران دوره مقدماتی رفتم. یکی از آن افسران بلند قد و قوی هیکل را دیدم که دستش را با آتل و باند بسته بود. پرسیدم دستت چه شده است؟ جواب درستی نداد و یک ستواندوم دیگری نزد من آمد و گفت: این احمق، امروز در حکومت نظامی با یکی دو نفر از مردم درگیر شده و با مشت‌هایی که به طرف مقابل کوبیده، دست خودش هم آسیب دیده است. از این افسر جوان که چنین حرفی را زد، دعوت کردم که در محوطه بیرون کمی با هم قدم بزنیم. ایشان هم استقبال کرد. فکر می‌کنم نیم ساعتی پیرامون اوضاع و احوال روز، بخصوص خواستگاه مردم و امام صحبت شد. به وی گفتم: شما در بین خودتان، افسران متدین و مذهبی را شناسایی کنید و با احتیاط کامل سعی کنید دیگران را هم با اطلاع‌رسانی و آگاهی دادن، به جمع خودتان پیوند دهید.

فردای آن روز، یک روز مرخصی دادند و گفتند روز بعد در کلاس حاضر باشید. روز بعد که در کلاس شرکت کردیم، در یکی از راحت‌باش‌ها، به اتاق سروان نیاکان که در رکن ۲ خدمت می‌کرد و حالا به عنوان شاگرد دوره عالی در کلاس ما بود، رفتم تا به مشهد تلفن بزنم و از ستوان اشکان که معاون آتشبار قبلی من بود، جویای وضعیت مشهد بشوم. با سروان نیاکان خیلی صمیمی بودم و به من اجازه داده بود که هر موقع تماس تلفنی با جایی را داشتم، به اتاق قبلی ایشان که هنوز در اختیارش بود، بروم و تلفن بزنم. در آنجا مشاهده کردم که یک سرهنگ دومی آمده و با تلفن مشغول صحبت کردن است. بلند بلند حرف می‌زد و می‌گفت: من با همسرم روز عاشورا با لباس شخصی به خیابان رفتیم و شاهد طناب انداختن به گردن مجسمه اعلیحضرت و پایین کشیدن آن بودیم. با حالی اشکبار بیان داشت که کاش خودم و همسرم زیر مجسمه تکه‌تکه می‌شدیم و شاهد این حادثه و مصیبت نبودیم. سپس افزود جناب سرهنگ، چرا کاری نمی‌کنید؟ این صحبت‌های او را در جلسه سه نفری روز بعد در منزلمان به جناب سروان صیادشیرازی انتقال دادم.

آن سرهنگ دوم، یکی از افسران ستاد مرکز توپخانه بود و جناب صیادشیرازی هم او را کاملاً می‌شناخت و در همان جلسه گفت به حسابش خواهیم رسید. خانه‌اش حوالی خانه ماست. بعدها جناب صیادشیرازی تعریف می‌کرد، بچه‌هایی که با من ارتباط داشتند، یک تنبیه کوچکی را برایش در نظر گرفتند. منزل وی پارکینگ نداشت، لذا ماشینش را در خیابان پارک می‌کرد. مدت‌ها هر روز صبح که می‌خواست به محل کارش برود، مشاهده می‌کرد که دو چرخ و گاهی چهار چرخ ماشینش پنچر است. این تنبیه به خاطر اشکی بود که برای مجسمه شاه ریخته بود. البته شنیدیم که ایشان هم بعد از انقلاب به نظام جمهوری اسلامی پیوست و سروان صیادشیرازی که در ابتدای انقلاب مسئول پاکسازی افسران مرکز توپخانه شده بود، با دیده اغماض، از حرکات و موضع‌گیری ایشان در زمان حکومت نظامی، چیزی از گذشته ایشان به رویش نیاورد و همین که با نظام جمهوری اسلامی اظهار همکاری کرد، پذیرفته شد و در مرکز توپخانه اصفهان ادامه خدمت داد.

در یکی از جلسات بعد از واقعه عاشورا، جناب صیادشیرازی گفت: بچه‌ها، ما باید این سازماندهی و عضوگیری مذهبی را در دیگر یگان‌های ارتش گسترش دهیم. مثلاً جناب سروان

صادقی گویا در تهران و در لشکر گارد و یا دیگر یگان‌های تهران عضوگیری نماید و رو به من کرد و گفت شما جناب سروان هاشمی، چکار می‌توانی بکنی؟ گفتم: من دوست مطمئنی در لشکر ۱۶ قزوین و همین‌طور در لشکر مشهد دارم. گفتند: خوب است، در هفته آینده، سه روز تعطیلی پشت سر هم داریم، من یک روز قبل به شیراز می‌روم و از همانجا دو تا بلیط برای مشهد برای روز بعد می‌گیرم و در تهران شما را در ابتدای جاده تهران به قم مجاور پمپ بنزین رأس ساعت ۶ الی ۷ شب سوار می‌کنم و با هم عصر روز پنجشنبه به مشهد خواهیم رفت.

بعد از ظهر روز چهارشنبه، به اتفاق جناب سروان صادقی گویا و بچه‌ها به تهران آمدیم و صبح زود روز پنجشنبه، من به قزوین رفتم تا به دیدار جناب سروان نشاط افشاری بروم. در جلو درب پادگان، یکی از یگان‌های نظامی در حال خارج شدن از درب پادگان بود و قصد شرکت در حکومت نظامی را داشت. با اولین خودرویی که مواجه شدم، دیدم سروان محمد گلמائی، هم‌دوره و رفیق و هم‌خانه‌ام در دوره مقدماتی، فرمانده این یگان است. ایشان هم تا مرا دید، شناخت و خودروی خود را یکباره به کنار کشید تا سلام علیکی با من داشته باشد. گفتم برویم داخل ماشینت با هم صحبت کنیم. خیلی روراست و بدون رودربایستی گفتم: محمد، خجالت نمی‌کشی با یگانت داری میری خیابان تا مردم بی‌گناه را بکشی؟ اشک از چشمانش جاری شد و گفت: اجازه بدهید سرباز راننده و سرگروه‌بانم هم شاهد گفتار من باشند. هر دوی آنها را صدا کرد و آنها سوار ماشین شدند. سپس جناب گلمائی این‌طور سخنان خود را آغاز کرد گفت: بچه‌ها، شما شاهد بودید که تا به امروز یگان ما حتی یک گلوله به سمت مردم شلیک نکرده است. کار ما صرفاً کمک به مردم و سازماندهی صف نفت، نان و... بوده و اگر دیدیم جایی مردم راهپیمایی و تجمع زیادی داشتند، مسیرمان را عوض کرده و به خیابان‌های دیگر جهت گشت‌زنی می‌رفتیم. دیدم هر دوی آنها تأیید کردند. به آن دو نفر گفتم پیاده شوند تا من صحبت کوتاهی با جناب سروان داشته باشم. به ایشان گفتم: محمدجان، شما سروان صیادشیرازی را می‌شناسی؟ گفت بله، سال قبل که در دوره عالی بودم، ایشان استاد ما بود. گفتم پیش خودت بماند، من و سروان صادقی گویا با ایشان کار می‌کنیم. وظیفه شما، سازماندهی بچه‌های مذهبی این پادگان است. من آمده بودم تا با جناب نشاط افشاری که در

اینجا فرمانده گروهان بهداری است صحبت کنم که شما را دیدم. جناب گلمائی، سعی کن با نشاط افشاری تماس داشته باشی. گفت: خیلی خوب.

بعد از خداحافظی، ایشان رفت و من وارد پادگان شده و به گروهان بهداری لشکر رفتم. گفتند جناب سروان نشاط افشاری امروز برای یک مأموریت به پادگان آبیگ رفته و موقع ظهر برمی‌گردد. به طرف مسجد رفتم و خود را به نماز و قرآن مشغول کردم و هنگام اذان ظهر، نماز را خواندم. سپس به گروهان بهداری مراجعه کردم و دیدم نشاط افشاری منتظر من است. موضوع را با نشاط افشاری مطرح کردم. گفت ما یک سازمان مختصر در اینجا به ابتکار خودمان تشکیل دادیم. سپس اجازه خواست که دو نفر از آنها در این جلسه شرکت نمایند که اسم یکی از آنها در جبهه‌داری بود به نام خوش خبری. جلسه چهار نفری با دعای امام زمان (عج) آغاز شد و من هدف از مسافرت به قزوین و تشکیل شاخه انقلابی مبارزه با رژیم را در اینجا که همان سازماندهی بچه‌های حزب‌اللهی و شناسایی افراد مستعد و همچنین شناسایی کسانی که در حکومت نظامی به مردم سخت می‌گیرند و تشویق افراد وظیفه به فرار کردن از پادگان را مطرح کردم.

رأس ساعت ۱۳۰۰ از قزوین خارج شده تا خودم را به موقع به تهران برسانم. حدود ساعت ۱۶۳۰ بود که به خانه پدر خانم رسیدم و گفتم خانم، ساکم و یک پتوی مسافرتی آماده کنید که باید به مشهد بروم. با صیادشیرازی بین ساعت ۶ الی ۷ شب در ابتدای جاده تهران به قم قرار دارم. به اندازه‌ای که بتوانم یک فنجان چای با اهالی خانه بنوشم، توقف و سپس با عباس آقا برادر خانم و با ماشین پدرخانم حرکت کردیم. نزدیک اذان مغرب بود، نماز را در بین راه در یکی از مساجد خواندیم و حوالی ساعت ۱۷۴۰ به اول جاده قم رسیدیم. من کنار پمپ‌بنزین پیاده شده و عباس آقا به طرف تهران و منزل بازگشت.

از ساعت ۶ تا ساعت ۸ و ۹ شب، هر اتوبوسی که می‌رسید، دست بلند می‌کردم، به امید اینکه شاید صیادشیرازی مرا ببیند و اتوبوس متوقف شود. زمستان بود و هوا بسیار سرد و حسابی تاریک شده بود. تنها نور این حوالی، همان چراغ‌های پمپ‌بنزین بود. تا ساعت ۱۰ شب، امیدی به آمدن ایشان داشتم، اما هر چه می‌گذشت، بر ناامیدیم می‌افزود. سکوت کامل منطقه را فرا گرفته بود و رفت و آمد ماشین‌ها هم لحظه به لحظه کم و کمتر می‌شد. دور و برم را

گشتم و یک چوبدستی پیدا کردم که اگر حیوانی، سگی و یا احیاناً شخصی خواست متعرضم شود، از خود دفاعی داشته باشم.

از ساعت ۱۲ شب به بعد، رفت و آمد خودروهای شخصی، اتوبوس و حتی کامیون‌ها کاسته شد و شاید هر ۱۰ الی ۱۵ دقیقه یک بار، یک خودرو با سرعت زیاد از آنجا رد می‌شد. می‌خواستم به خانه برگردم، هیچ وسیله‌ای توقف نمی‌کرد و از سرمای زیاد، پتو را به خود پیچیده بودم و مرتب در کنار جاده قدم می‌زدم تا سرانجام ساعت ۳ نیمه شب یک کامیون، با اشاره و التماسی که داشتم جلو پایم ایستاد. و مرا سوار کرد. به من گفتم: کجا می‌خواهی بروی؟ گفتم: مسیر شما کجاست؟ گفتم: قزوین. گفتم: پس اگر از سه راه آذری عبور می‌کنی، مرا در همانجا پیاده کن. گفتم: بله. آن روزها همه از اوضاع روز حرف سیاسی می‌زدند. دید که خیلی سردم شده است، بخاری ماشین را زیادتر کرد. تا اندازه‌ای که گرم شدم، گفتم: اینجا سه راه آذری است. گفتم: کرایه‌ات چقدر می‌شود؟ گفتم: صلاوات بفرست.

پیاده شدم و دیدم چند قدم جلوتر کنار خیابان تعدادی سرباز و یکی دو تا درجه‌دار ارتش ایستاده‌اند. به طرف آنها به راه افتادم. ناگهان با فرمان ایست مرا متوقف کردند. آشنا است و بلافاصله کارت شناسایی را که با درجه سروانی بود، درآوردم و به آنها نشان دادم. گفتم از اصفهان می‌آیم و می‌خواهم به منزل بروم. آدرس پدرخانم، انتهای خیابان بابائیان کوچه همتی بود. برای درجه‌دار و اکثر سربازان این آدرس آشنا بود و گفتند ما از گروه ۳۳ توپخانه مستقر در پادگان جی هستیم، که دقیقاً یک کوچه بعد از منزل پدرخانم بود. گفتند این موقع شب که هیچ وسیله‌ای نیست و اگر بخواهی پیاده بروی حدود ۴۵ دقیقه راه است و مسلماً در چندین جا با ایست و بازرسی روبه‌رو خواهی شد. پیش ما بمان تا صبح شود و با تاکسی بتوانی بروی. حدود ۱۵ دقیقه‌ای نزد آنها در کنار آتش ایستادم و از همین فرصت به سربازان نصیحت می‌کردم که مبادا با مردم درگیر شوید و یا به آنها سخت بگیرید. اکثر آنها حرف مرا تأیید کردند. در همین اثنا، یک افسر با درجه ستوان‌سومی سوار بر جیب آمریکایی سر رسید و پیاده شد. پرسید ایشان کی هستند؟ من کارت شناسایی خودم را نشان دادم و گفتم سروان هاشمی هستم، رسته‌ام توپخانه است. سال قبل بازرسی آزمایش گردان ۳۴۲ شما در نصرآباد قم بودم. ستوان جوان ادای احترام نمود. گفتم: از اصفهان می‌آیم و می‌خواهم به منزل پدرخانم که

نزدیک پادگان شماست بروم. گفت من شما را می‌رسانم. سوار جیب شده و ۱۰ دقیقه بعد سر کوچه پیاده شده، تشکر کردم و رفت. زنگ خانه را زدم، وقتی وارد خانه شدم، همه متعجب شدند که چرا به مشهد نرفتم! خلاصه ماجرا را تعریف کردم و گفتم ان‌شاءالله اول صبح با اتوبوس خواهیم رفت. یکی دو ساعت استراحت و پس از نماز صبح و صرف صبحانه، به همراه پدر خانم به سمت گاراژ اتوبوس‌ها که آن زمان در حوالی میدان توپخانه بود، حرکت کردیم.

رأس ساعت ۷ صبح با اولین اتوبوس به سمت مشهد حرکت کرده و ساعت ۱۰ شب به مشهد رسیدم. پس از زیارت حرم مطهر، شب را در باشگاه افسران گذراندم و ساعت ۸ صبح به پادگان توپخانه رفتم. روز جمعه بود، اما به خاطر آماده‌باش یگان‌ها، همه سر خدمت حاضر بودند. سراغ سرگرد جاودانی رفتم. خواستم با ایشان صحبت کنم. ایشان نیز گفتند که بیرون بیرون از اتاق و در محوطه صحبت کنیم. وقتی بیرون آمدیم، گفت: حسام، میدانی که من زیر نظر ضد اطلاعات هستم و حتی اتاق خودم هم امنیت ندارد و کنترل می‌شوم. با شناختی که از ایشان داشتم، خیلی صریح، موضوع را با ایشان درمیان گذاشتم. گفت: دیدم سروان صیادشیرازی به اینجا آمده و به سراغ همدوره‌اش سروان ناصر مهران‌فر رفت. می‌گفتند که دیشب به طرف دره‌گز رفته تا سری به اقوام بزند و احتمالاً فردا برمی‌گردد. سپس گفت: حسام، من با سابقه و کنترلی که از طرف ضد اطلاعات می‌شوم، صلاح نیست که با شما کار کنم، ولی جناب سروان توپخانه سید ابراهیم مدنی فکر می‌کنم تنها فرد مناسب این کار در پادگان است.

سروان مدنی^۱ فرمانده آتشبار یکی از آتشبارهای گردان پدافند بود. اهل تنکابن مازندران و به نوعی هم‌شهری محسوب می‌شد. دورادور یکدیگر را به خاطر خدمت در پادگان توپخانه لشکری می‌شناختیم. به دفترش رفتم و از وی خواستم که در محوطه بیرون با هم صحبت

۱. سروان سید ابراهیم مدنی، اهل یکی از روستاهای تنکابن به نام سیاورزم، متولد سال ۱۳۲۸، ورودی سال ۱۳۴۷ دانشکده افسری و فارغ‌التحصیل سال ۱۳۵۰ با رسته توپخانه است. ایشان از خانواده سادات متدین و بسیار مذهبی است. اهل مطالعه قرآن و تاریخ می‌باشد. فردی شجاع و دلیر بود و بدون رودربایستی حرفش را می‌زد. دارای دو فرزند پسر می‌باشد. فرزند بزرگش مشکل خونی داشت و آن زمان برای معالجه و پیوند مغز استخوان به ایتالیا رفته بود که نتیجه نگرفت و برگشت. مسئولین توپخانه لشکری چون مشکل ایشان را می‌دانستند، در درجه ستوان یکمی به ایشان خانه سازمانی داده بودند. آن زمان خانه‌های سازمانی دیوار نداشتند، بلکه فقط نرده‌کشی کرده بودند و ایشان تنها افسری بود که دور این نرده‌ها را با گونی پیچیده و هرچه مسئولین امر و حتی از طرف خدمات و تشریفات لشکر به ایشان تذکر می‌دادند، توجهی نداشت. از طرفی اتفاقات و حوادث اواخر سال ۵۶ و سال ۵۷، خود کمکی بود برای ایشان.

داشته باشیم. موضوع را به طور مفصل با ایشان در میان گذاشتم. گفت: دیدم دیروز ظهر در ناهار خوری پادگان، یک سروان توپخانه با این خصوصیتی که می‌گویی سر میز سروان مهران فر بود. گفتم: می‌گویند قرار است امروز ظهر یا بعدازظهر از دره‌گز برگردد و احتمالاً فردا صبح و یا عصر هم عازم اصفهان شود. گفت: امشب مهمان من در منزل ما باشید. اتفاقاً حوالی ساعت ۲ بعدازظهر سروان صیادشیرازی از دره‌گز برگشت. ما یکدیگر را ملاقات کردیم. ابتدا، ماجرای شب پنجشنبه را که چگونه تا نزدیکی‌های صبح در جاده قم منتظر مانده بودم را تعریف کردم. معلوم شد آن شب نه من اتوبوس او را دیدم و نه او متوجه حضور من کنار پمپ بنزین شد. سپس صحبت‌های خودم را با جناب سرگرد جاودانی و جناب سروان مدنی و همچنین دعوت امشب ایشان به منزل خود را بیان کردم. گفت خیلی خب، پس برای زیارت به حرم می‌رویم و بعد از نماز مغرب و عشا به منزل ایشان خواهیم رفت.

آن شب در منزل جناب مدنی ماندیم. بحث مفصلی بین ما شد. سروان مدنی در آغاز جلسه، قرآن خواند و پیرامون آیاتی که تلاوت کرده بود، تفسیر جزئی هم ارائه داد. جناب صیادشیرازی هم از این حرکت و دانش و آمادگی سروان مدنی اظهار رضایت کرد. سپس اهداف مورد نظر و منظور از این کار و روش اجرایی آن را به دقت تشریح کرد. جناب مدنی هم ضمن دقت و توجه کامل، گاهی اوقات یادداشت‌هایی برمی‌داشت و در پایان گفت: من از همین فردا کار را شروع خواهم کرد. آن شب را در منزل ایشان خوابیدیم و فردا که شنبه بود، هر دویمان جداگانه به تهران و اصفهان برگشتیم.

بعد از ورود به تهران، روز یکشنبه به اتفاق جناب سروان صادقی گویا به اصفهان برگشتیم. البته جناب سروان صادقی گویا هم در این مدت چند باری به لشکر گارد رفته و اقداماتی انجام داده که من قصد ندارم وارد آن بشوم. بعد از برگشت به اصفهان، چون تلفن منزل جناب سروان مدنی را گرفته بودم، هفته‌ای یکی دو بار با هم تماس داشتیم و به طور اشاره و رمزی، تبادلاتی بین ما رد و بدل می‌شد. فکر می‌کنم مجدداً فرصتی پیش آمد و یک سفر دو روزه به مشهد داشتم، چون خاطره دارم روز ۲۶ دی ماه، روز فرار شاه، من در مشهد بودم. بعدازظهر آن روز، فرمانده لشکر سرلشکر یزدجردی همه افسران را در آمفی تئاتر لشکر جمع کرد. من هم به همراه سروان مدنی در این جلسه شرکت کردم. منتها کنار ایشان ننشستم. از اتفاق، در

مجاورت یک جناب سرگرد پیاده که یک سال از ترفیعش گذشته بود و به علت نداشتن شغل بالاتر، ترفیعش ابلاغ نشده بود، نشستیم. ایشان ناراضی بود. قبل از شروع جلسه گفت: فقط از ما کار می‌خواهند، ولی موقع درجه دادن می‌گویند باید محل بالاتر داشته باشی، خب محل بالاتر هم که دست خود شماسست، چرا نمی‌دهید؟ دیدم ناراضی است.

فرمانده لشکر وارد سالن شد. پس از اجرای مراسم خیردار، همه نشستند. کمی از اوضاع و احوال کشور و آشوب‌ها و دخالت خارجی‌ها در این امر صحبت کرد و آنگاه فرماندهان رده بالا را به باد انتقاد گرفت که چرا در اداره مملکت و کنترل اوضاع بی‌عرضگی کردند تا شاهنشاه از کشور برود و این جمله را گفت: من اگر ۲۰ تا افسر جان بر کف مثل جناب سرهنگ فریدونیان داشتم و فرمانده نیرو بودم، نمی‌گذاشتم وضع به اینجا بکشد تا شاهنشاه از کشور بروند. سرهنگ فریدونیان هم بلند شد و احترام گذاشت و خیردار ایستاد.^۱

بعد از سخنرانی، فرمانده لشکر گفت آقایان اگر سوالی دارند بپرسند. یکی دو نفر در تائید سخنرانی فرمانده سولاتی مطرح کردند. دیدم فرصت مناسب است، گفتم جناب سرگرد از فرمانده لشکر بپرس چرا درجه‌ات را نمی‌دهند. جناب سرگرد با همان لهجه ترکی بلند شد و اجازه خواست سوالی داشته باشد. فرمانده گفت بفرمائید. جناب سرگرد هم با همان سادگی گفت: تیمسار شما از ما فقط کار می‌خواهید، ما حرفی نداریم، چرا یکسال است درجه مرا نمی‌دهید و می‌گویند محل سازمانی بالاتر نداری. مگر محل سازمانی بالاتر را من تعیین می‌کنم؟ از گوشه و کنار مخصوصاً از ردیف‌های جلو، تعدادی گفتند این چه موقع چنین سوالی است؟ مگر اوضاع و احوال مملکت را نمی‌بینی؟ شما داری از ترفیع خودت حرف می‌زنی؟ همه‌های سالن را در گرفت. تعدادی هم گفتند درست می‌گویند، چرا نمی‌گذارید حرف حق را بزند، اگر دل خوشی برای کار نباشد چه انتظاری دارید؟ خلاصه با این سؤال، همه‌ها تمام سالن را دربرگرفت. بلافاصله همراهان فرمانده لشکر و عوامل ضد اطلاعات ایشان را بدون اجرای خیردار، از سالن بیرون بردند.

۱. سرهنگ فریدونیان فرمانده گردان تانکی بود که یگانش در روز ۹ و ۱۰ دی ماه در خیابان‌های مشهد کشتار زیادی را بجا گذاشتند و همین تعریف فرمانده لشکر در آن جمع بعد از پیروزی انقلاب در اعدام سرهنگ فریدونیان بی‌تأثیر نبود، چون فرمانده لشکر مهر تائیدی بر اعمال او زده بود.

خدا را شکر کردم که توانستم در این سفر، در این مأموریت انقلابی جهت بروز نارضایتی در جمع کارکنان تا اندازه‌ای موفق شوم. همان شب به تهران برگشتم و فردا عازم اصفهان شدیم. در اصفهان ابلاغ شده بود که دوره عالی را به اتمام برسانید و یک امتحان از درس‌هایی که خواندند، از آنها بگیرید و سپس هرکس به یگان اولیه خود برگردد. سه روز فرصت مطالعه دادند و ظرف ۴۸ ساعت امتحانات برگزار شد و ظهر روز چهارم بهمن ابلاغ کردند که آقایان از فردا مرخصند، یک هفته مرخصی دارید و روز ۱۲ بهمن خود را به یگان‌های اولیه معرفی کنید. من و جناب صادقی‌گویا به خانه برگشتیم، ضمن مزده رفتن به محل خدمتی قبلی به خانواده‌هایمان، از بعدازظهر شروع به جمع‌آوری اسباب و اثاثیه کردیم. چون شنیده بودیم که قرار است حضرت امام خمینی روز ۶ بهمن به تهران برگردد. صبح فردا یک کامیون اجاره کرده و تا ظهر وسایل را بار زدیم.

بلافاصله پس از صرف ناهار، به طرف تهران حرکت کردیم و یک ساعت بعد از غروب آفتاب به تهران رسیدیم. تهران در آن شب، شلوغ و غلغله بود. شهر چراغانی شده بود و ماشین‌های زیادی از شهرستان‌ها وارد تهران می‌شدند. خیلی‌ها در خیابان‌ها ایستاده بودند و به ماشین‌هایی که وارد می‌شدند، تعارف می‌زدند که اگر جا و مکانی ندارید، مهمان ما باشید. وقتی به منزل رسیدیم، دیدم از شهر آمل مهمان آمده است. برادرم عباس آقا و پدرخانمش آقای زر نشان و پسرعمویم آقا اسماعیل و شوهر خاله‌ام آقای محمدی با یک ماشین به تهران آمدند، تا در مراسم استقبال فردای حضرت امام شرکت نمایند.

آن روز در منزل پدرخانمم، تمام بحث بر سر آمدن حضرت امام خمینی و برخورد دولت در آمدن ایشان و اخبار وضعیت انقلاب و دیگر شهرهای کشور بود. برادرم می‌گفت نیروهای حکومت نظامی از شهر آمل رفتند و چند روزی است که شهر به دست جوانان انقلابی اداره می‌شود. یکی از این جوان‌ها، که عضو اعضای اصلی کمیته انقلاب است، برادر کوچک‌تر ما آقا قاسم است.

لازم است اشاره مختصری به چهار ماهی که در اصفهان بودم داشته باشم. ما اکثر پنجشنبه‌ها با ماشینی که داشتیم به تهران می‌آمدیم و در تظاهرات روز جمعه تهران با لباس شخصی شرکت می‌کردیم. در یکی از این روزها، شاهد بودم که تعدادی سرباز با لباس نظامی

ارتش به راهپیمایی آمدند و مردم آنها را سوار بر دوششان کردند و شعار می دادند. آنها که همین طور می رفتند، نمی دانم یک نفر چه چیزی گفت که این سربازها را از دوششان پیاده کرده و دور آنها حلقه زدند و سپس لباس های آنها را درآوردند و لباس شخصی به تن آنها نمودند و در بین جمعیت متفرقشان کردند. این صحنه خیلی برایم جالب بود.

یادم می آید در همان اوایل، یعنی آبان و یا آذرماه بود، در این مرخصی های پنجشنبه و جمعه همسرم را در تهران گذاشتم و خودم به آمل رفتم. خانواده ما با وجود اینکه همگی در تظاهرات و راهپیمایی شرکت می کردند، اما جلو من که یک افسر ارتش بودم، هیچ حرفی از مسائل انقلاب و یا مسائل سیاسی نمی زدند. بعد از صرف شام، که همگی در اتاق جمع شدند، گفتم چه خبر؟ گفتند: هیچ، خوبیم، خبر نداریم. گفتم پس من خبر دارم. آن رادیو ضبط را بیاورید و این نوار را گوش کنید. نواری از سخنرانی امام خمینی را گذاشتم. تا صدای امام را شنیدند، همگی کف زدند و مرا در آغوش گرفتند. مادر و پدرم خدا را شکر کردند که من در خط انقلابم.

فردای آن روز، به بهانه خمس دادن، به منزل آیت الله جوادی آملی رفتم. خب، ایشان پدرم را می شناخت. جمعیتی در منزل ایشان بودند. هر کس کاری داشت، تا نوبت به ما رسید. پدرم گفت: حضرت آقا، ایشان پسر است و سروان ارتش است و می خواهد خمس سالش را به شما پرداخت نماید. چند سوال از من کرد که کجا خدمت می کنی؟ من هم سعی کردم مفصل خودم را معرفی کنم و بگویم که طرفدار انقلاب و امام هستم. در خاتمه، ایشان نصیحت کرد و برایم دعا خواند. موقع خداحافظی، من هم گفتم حضرت آقا منزل شما رفت و آمد مردم درست کنترل نمی شود. شما سرمایه این مملکت هستید، بدون کنترل و بازدید بدنی، خب یک مأمور دولت و یا مخالفین شما، می تواند بیاید و شما را ترور نماید. سپس به خانه برگشتیم.

بعد از ناهار، بلافاصله به تهران و شب نیز از تهران به اصفهان رفتم. وقتی معلوم شد دوره ما تمام شده و باید به مشهد برگردم، در آخرین جلسه ای که با جناب سروان صیادشیرازی داشتیم، گفتم حالا تکلیف چیست؟ ما چگونه ارتباط داشته باشیم؟ ایشان اسم یک شخصی را با شماره تلفن منزلش به من داد و گفت: وقتی به مشهد رسیدی، به این شماره تلفن زنگ بزن و بگو همان افسری هستم که جناب آقای پرست درباره من با شما صحبت کرد. آقای

اقارب پرست برادر بزرگتر جناب سروان اقارب پرست بود که در اصفهان زندگی می کرد و در حلقه ارتباط با آقای پرورش بود و صیاد هم که با پرورش در ارتباط بود.

برگردیم به صبح روز ششم بهمن ۱۳۵۷: پس از صرف صبحانه، با دو ماشین عازم بهشت زهرا شدیم. در یک ماشین آملی ها و در ماشین آقای صادقی گویا من، عباس آقا (برادر خانم) و حاج آقا (پدرخانم) از سهراب آذری به طرف جاده ساوه حرکت کردیم. رسیدیم به جاده کمربندی که حالا اسمش آزادگان است. آن زمان تازه داشتند این جاده را احداث می کردند. هنوز آسفالت نشده و خاکی بود. اتفاقاً شب قبل هم باران مختصری آمده بود و جاده مملو از ماشین هایی بود که می خواستند خود را به بهشت زهرا برسانند. بعضی از ماشین ها گیر کرده بودند و سرنشینان، ماشین هایشان را هل می دادند. حرکت ماشین ها قدم به قدم بود. افرادی هم پیاده می رفتند، سرعتشان بیشتر بود. رادیوهای ماشین ها روشن بود.

سرانجام بین ساعت ۹ الی ۱۰ صبح بود که رادیو اعلام کرد، به علت اینکه به دستور بختیار فرودگاه تهران بسته شده است، سفر امام کنسل شده و به بعد موکول گردید. ما هم به خانه برگشتیم و مهمان ها هم خداحافظی کرده و به آمل مراجعت نمودند. آن روز همه آنهایی که از تهران و شهرستان ها برای استقبال امام رفته بودند، خیلی دمق و گرفته و ناراحت بودند. نیامدن حضرت امام، مردم را خشمگین کرده و در نتیجه به خیابان ها ریختند و هر روز با راهپیمایی و سر دادن شعارهایی مثل مرگ بر بختیار و... اعتراض خود را نشان دادند.

بازار و خیلی از ادارات دولتی تعطیل و یا در اعتصاب بودند. ما هم صبح در راهپیمایی ها شرکت می کردیم و بعضی از روزها نیز عصرها جلو دانشگاه تهران می رفتیم. آنجا محل بحث جوانان و دانشجویان بود. خلاصه اینکه روز نهم بهمن ماه، به همراه خانواده به آمل رفته تا از آنجا به مشهد برویم. با توجه به اوضاع و احوال مملکت، صلاح را در این دیدم که همسر و فرزندان بعد از چند روز، از آمل به تهران بروند و سپس خود به تنهایی به مشهد بروم و پس از روشن شدن اوضاع کشور و تهیه مسکن، آنها نیز به مشهد بیایند.

برای بعدازظهر روز ۱۲ بهمن، از گاراژ مسافربری شهر بابل، بلیط رزرو کردم. شب یازدهم بهمن ماه، رادیو اعلام کرد که حضرت امام فردا ساعت ۹ صبح وارد تهران می شود و این مراسم از صدا و سیما پخش خواهد شد. در منزل پدرم تلویزیون نداشتیم. ساعت ۸ صبح روز دوازدهم

بهمن، پس از صرف صبحانه، همگی به منزل پسر عمه‌ام خسرو منفرد که تلویزیون داشت، رفتیم، تا شاهد مراسم استقبال از حضرت امام از تلویزیون باشیم. تلویزیون ابتدا چند دقیقه‌ای لحظه فرود هواپیما به فرودگاه و پیاده شدن حضرت امام و حرکتش را به سوی سالن فرودگاه نشان داد و بلافاصله سرود شاهنشاهی را پخش کرد که به موجب آن، همه مردم دمق و ناراحت شدند. در نتیجه وارد خیابان‌ها شده و شعار مرگ بر شاه و مرگ بر بختیار سر دادند. ما هم به منزل برگشتیم و پس از صرف ناهار، همسرم ساکم را که شامل یک دست لباس نظامی و مقداری لباس شخصی بود، آماده کرده و سپس از آنها خداحافظی کرده و به بابل رفتم تا با اتوبوس به مشهد بروم.

حرکت اتوبوس ساعت ۴ بعد از ظهر بود. سوار اتوبوس شدم. صندلی کناری من، یک جوان خوش چهره، با ریش نسبتاً کوتاه نشسته بود. اتوبوس که حرکت کرد، گاهی دو نفر و گاهی هم سه چهار نفری با هم بحث می‌کردند و از جریان آمدن حضرت امام به تهران و سپس رفتن ایشان به بهشت زهرا و سخنانش و اطلاعاتی که به وسیله تلفن با دوستان و اقوام شاهد در مراسم استقبال دریافت کرده بودند، صحبت می‌کردند. جوان کنار دستی من، که مرا همفکر و همراه در صحبت‌های اولیه خود دید، خودش را معرفی کرد و گفت: من یک طلبه هستم و لباسم در این ساک است. وی ادامه داد که در این مدت در چه شهرهایی رفته و سخنرانی کرده؛ خیلی مسلط و خوش بیان بود. راننده اتوبوس تا بجنورد عکسی از حضرت امام را جلو شیشه اتوبوس گذاشته بود و به محض اینکه از بجنورد رد شدیم، عکس حضرت امام را کنار گذاشته و عکسی از شاه را چسباند. همه سرنشینان به این مسئله معترض شدیم. راننده هم گفت اعتراض نکنید تا توضیح دهم: دو شهر شیروان و قوچان هنوز در کنترل چماق‌داران رژیم شاهنشاهی و عوامل آن مهدوی و هژبر یزدانی که مالکین زمین‌های چغندر هستند، می‌باشد. مخصوصاً مدخل ورودی و خروجی این شهرها عده‌ای اوباش چماق‌دار ایستاده‌اند، هر اتوبوسی که عکس امام را داشته باشد، جلویش را می‌گیرند و شیشه‌های آن را می‌شکنند. ولی اگر عکس شاه را داشته باشد مانعش نمی‌شوند. این را هم گفت که اگر از میدان شهر قوچان گذشتیم، عکس را عوض خواهیم کرد.

حدود ساعت ۳ نیمه شب به شهر مشهد رسیدیم. در اینجا من خودم را به آن طلبه جوان به نام عبدی، معرفی کرده و لباس کارم را که در ساکم بود، به او نشان دادم و گفتم: من طرفدار امام و انقلابی هستم. در لشکر و توپخانه لشکری خدمت می‌کنم. مایلیم که با شما همکاری داشته باشم.

شروع خدمت بعد از دوره عالی

از گاراژ پیاده شده و من به سمت حرم رفته و پس از زیارت، در گوشه‌ای از حرم استراحت کردم و پس از نماز صبح، رأس ساعت ۷ صبح خود را به پادگان رساندم و مستقیماً به گردان ۳۱۵ توپخانه رفته و گزارش حضورم را دادم. فرمانده گردان گفت: ما دیروز منتظر آمدن شما بودیم. بهانه آوردم که چون می‌خواستم خانواده خود را در شهر آمل بگذارم، شهر آمل هم اتوبوس مستقیم به مشهد را نداشت و یک روز دیر شد. ایشان گفت مانعی ندارد. ما شما را برای فرماندهی آتشبار ارکان گردان در نظر گرفته‌ایم. سپس دست مرا گرفت و هر دو به دفتر آتشبار ارکان که سروان بیات فرمانده آن بود رفتیم. به سروان بیات گفت: پرسنل آتشبار را جمع کند تا سروان هاشمی را به آنها معرفی نمایم. پرسنل جلو محوطه گردان جمع شدند و از سروان بیات قدردانی و من هم به عنوان فرمانده جدید معرفی شدم.

اکثر درجه‌داران قدیمی گردان به رفتار و خلیقات من آشنا بودند و از این تعویض خوشحال به نظر می‌رسیدند، چون فرمانده قبلی خشک و غیر قابل انعطاف بود. به سرگروه‌بان آتشبار گفتم که من مجردی زندگی می‌کنم و شب‌ها در پادگان می‌مانم و لذا یک تخت در دفترم آماده کند. سروان بیات هم به ستاد توپخانه لشکری منتقل شده بود. بنابراین از قبل، تمام صورتجلسه‌های تغییر و تحول را آماده کرده بود، تا ظهر آن روز تغییر و تحول انجام پذیرفت و من رسماً مشغول کار شدم. بعد از ظهر به سراغ سروان سید ابراهیم مدنی رفتم و ایشان کارهایش و اقداماتی را که در غیاب من انجام داده بود، تشریح کرد، که من مختصراً به نمونه‌هایی از اقدامات ایشان اشاره می‌کنم:

سروان مدنی در همان فاصله کوتاه از ملاقات من و صیاد شیرازی تا برگشت من در ۱۳ بهمن ماه، واقعاً کارهای بسیار مهمی انجام داده بود و به عبارتی کاری کرده بود کارستان. وی حدود ۱۰ نفر افسر و ۹۰ نفر درجه‌دار را سازماندهی کرده بود. به طور متوسط هر افسر با تعداد ۷

الی ۱۳ نفر ارتباط داشتند، که همه اینها جان بر کف و آماده هرگونه فداکاری بودند. به طور مثال: استواریکم بیانی که مسئول زاغه مهمات لشکر بود و از درجه‌داران مؤمن و انقلابی بود، وقتی با من در همان روزهای اول و دوم ملاقات داشت، گفت: جناب سروان هاشمی، کلید کلیه انبارهای مهماتی لشکر در دست من است. تکلیف چیست؟ من حاضرم در اجرای فرمان حضرت امام و پیشبرد اهداف انقلاب، هر چه بخواهید بر سر این مهمات‌ها بیاورم. گفتم: آقای بیانی، همه اینها بیت‌المال و متعلق به ملت ایران است. در این شرایط خاص، تنها وظیفه و مهم‌ترین وظیفه شما حفظ این زاغه‌های مهمات است. حواست جمع باشد، ممکن است در این اوضاع و احوال، افرادی باشند که بخواهند در آنجا خرابکاری کنند. آقای بیانی، کار رژیم پهلوی دیگر تمام شد، شاه رفت و امام آمد. مطمئن باش مردم تکلیف باقیمانده رژیم را به زودی روشن می‌کنند.

سروان مدنی از من خواست، حالا که بچه‌هایم نیستند، شب‌ها به منزل ایشان بروم تا فرصت بیشتری برای صحبت کردن و چگونگی کارها داشته باشیم. قصد داشتم یک سری به قوچان بزنم و در آنجا با ستوان دقیق احمدی که صیادشیرازی در اصفهان ایشان را معرفی کرده بود، دیدار داشته باشم. لذا روز ۱۴ بهمن از فرمانده گردان خواستم که روز ۱۵ بهمن را به من مرخصی بدهد تا به قوچان رفته تا یک کار اداری که از گذشته داشته‌ام را پیگیری نمایم. ایشان هم قبول کردند.

اول صبح روز ۱۵ بهمن به قوچان رفتم. فاصله مشهد تا قوچان در آن زمان حدود ۱ ساعت و ۲۰ دقیقه بود. حوالی ساعت ۹ صبح به قوچان رسیدم. اوضاع شهر را ناآرام دیدم. با اینکه این شهر یک تیپ پیاده در فاصله ۴ کیلومتری شمال شهر داشت، ولی هیچگاه حکومت نظامی در این شهر برقرار نشده بود. دیدم شیشه خیلی از مغازه‌ها بخصوص طلافروشی‌ها شکسته است. از اهالی پرسیدم چه خبر شده است؟ گفتند ارازل و اوباش دیشب در شهر شلوغی به راه انداخته بودند و مغازه‌هایی که صاحبان آنها طرفدار امام و انقلاب بودند را غارت کردند. برایم جالب بود، در شهر با وجود اینکه ۳ روز از آمدن امام به میهنمان گذشته بود، کسی جرئت نداشت عکس ایشان را روی مغازه نصب کند. خلاصه اینکه با تاکسی به پادگان رفتم. سراغ ستوان دقیق احمدی را که افسر پیاده بود گرفتم. گفتند ایشان امروز مرخصی است.

به دیدن سروان محمد کمانگری که مدت کوتاهی را در سال ۵۳ با من هم‌خانه بود و تازه از مأموریت سپاه صلح در مرز بین لبنان و اسرائیل برگشته بود، رفتم. با ایشان صحبت کردم. دیدم خیلی نسبت به مسائل روز روشن و انقلابی است و آمادگی اجرای هر مأموریت را دارد. گفتم خوب شد، ایشان درجه‌اش هم از دقیق احمدی بیشتر است. مأموریت کمانگری را کاملاً برایش روشن کرده و گفتم: دقیق احمدی فرد مورد وثوق ماست. شناسایی و سازماندهی را از فردا شروع کنید. یکی از امتیازهای این تیپ این بود که شهر قوچان و شیروان که در نزدیکی قوچان است، نیازی به حکومت نظامی نداشت و این تیپ در حکومت نظامی شرکت نمی‌کرد. عصر همان روز به مشهد برگشتم.

روز ۱۷ بهمن مرا افسر نگهبان توپخانه لشکری گذاشتند. وظیفه افسر نگهبان این بود که یک ساعت قبل از شامگاه، کلیه نگهبانان توپخانه لشکری را جلو جایگاه جمع می‌کرد و بازدیدی از وضع ظاهری و آمادگی آنها انجام می‌داد. سپس آنها را به خط می‌کرد و حرکت می‌داد و در جلو ستاد لشکر برای بازدید افسر سر نگهبان لشکر آماده می‌کرد. البته در اینجا کلیه نگهبانان لشکر حضور داشتند و افسر سر نگهبان لشکر بازدید از این نگهبانان داشت و معمولاً یک سخنرانی کوتاه در مورد وظیفه نگهبانان و هوشیاری آنها، مخصوصاً در این شرایط انجام می‌داد. بازدید که تمام شد، به طرف توپخانه لشکری به راه افتادم. برایم خیلی سخت بود که آن روز شامگاه را من اجرا کنم. لذا فکری به نظرم رسید. در این راه بین ستاد لشکر و توپخانه لشکری فرمان ایست داده و گفتم بایستید. می‌خواهم مجدداً همه نگهبان‌ها را بازدید کنم. شروع کردم به بازدید از تک تک نگهبان‌ها، مخصوصاً آنهایی که مسلح بودند. از آنها پرسیدم محل پست شما کجاست و چند عدد فشنگ داری و تا به حال تیراندازی کردی یا نه، به میدان تیر رفته‌ای، چند ماه خدمت کرده‌ای و سؤالاتی از این قبیل. از گروهان نگهبان و از پاسبخش‌ها وظایفشان را می‌پرسیدم. هدفم این بود که وقت بگذرد، چون اگر ما دیر می‌رفتیم، افسر نگهبان قدیم، مجبور بود شامگاه را اجرا کند. همین‌طور هم شد. وقتی به توپخانه لشکری رسیدیم، شامگاه اجرا شده بود، گرچه افسر نگهبان قدیم کمی به من غرزد که باعث شدی از سرویس جا بمانم. من هم گفتم چه بهتر با تاکسی می‌روی!

به هر حال، آن شب گذشت و با خود گفتم فردا صبح که در صبحگاه حتی فرمانده توپخانه لشکری هم شرکت می‌کند، چه کنم؟ بالأخره قبل از صبحگاه، دفتر بهداری گردان را گرفتم و گفتم دل درد شدیدی دارم و به بهداری توپخانه لشکری رفتم. در بهداری توپخانه لشکری دکتر سربازی بود به نام دکتر علی سجادی. این علی آقا از دوستانم و هم‌دوره دبیرستانی من در شهر آمل بود و به خاطر اینکه پزشک بود، می‌بایستی به عنوان ستوانیکم وظیفه در بهداری لشکر خدمت می‌کرد. البته دکتر بود و ویزیت می‌کرد. ایشان از طرفداران امام و انقلاب نیز بود و به خاطر اقدامات سیاسی که داشت، به او درجه ندادند و به عنوان سرباز عادی خدمت می‌کرد. یواشکی زیر گوشش به او گفتم: علی جان، نمی‌خواهم در صبحگاه شرکت کنم، لذا دل دردم بهانه است. گفت: کارت نباشه، برو توی اتاق تزریقات و روی تخت بخواب. سپس پایه سُرُم را آورد و سوزن سُرُم را هم بدون آنکه به دستم فرو کند، با چسب وصل کرد. مقداری از سُرُم را هم خالی کرده بود تا نشان دهد که من زیر سُرُم هستم و مقداری از آن هم رفته است. خدا را شکر من آن روز در صبحگاه شرکت نکردم. چون برایم خیلی سخت بود که در آن شرایط بروم و برای سلامتی شاهنشاه هورا بکشم. بعد از مراسم صبحگاه، به عنوان اینکه با تزریق سُرُم حالم بهتر شده بود، به آتشبار رفته و مشغول کار روزانه‌ام شدم.

شرکت نکردن من در شامگاه و صبحگاه به عنوان افسر نگهبان، برای بعضی از افسران، از جمله فرمانده توپخانه سرهنگ غیاثی مسئله شد. این را سرهنگ حجتی، جانشین توپخانه لشکری می‌گفت. فرمانده توپخانه از وی پرسیده بود که شما این همه از سروان هاشمی تعریف می‌کردید، من در این چند روز چیز خاصی از او ندیده‌ام. با اینکه افسر نگهبان بود، در صبحگاه و شامگاه شرکت نداشت، موهایش از حد معمول بلندتر است، رژه خوبی هم نمی‌رود. سرهنگ حجتی هم پاسخ داده بود که سروان هاشمی این طوری نبود و از وقتی از دوره عالی برگشته، به کلی عوض شده است.

روز ۱۹ بهمن ماه به دفتر جناب سرهنگ حجتی رفتم. سرهنگ حجتی در سال ۱۳۵۰ فرمانده گردان توپخانه ما در قوچان بود، بعداً به مشهد منتقل شد و دو سه سالی هم بود که جانشین توپخانه لشکری شده بود. ایشان افسری متدین و مذهبی بود و قرآن را هم با صوتی بسیار زیبا تلاوت می‌کرد. در اردوگاه‌ها که بودیم، ایشان ۱۵ دقیقه‌ای با صوت بلند قرآن می‌خواند

و از همان زمان به شیخ حسین معروف بود. اجازه گرفتم رفتم دفتر ایشان. خیلی جسورانه به ایشان گفتم: من از سابقه مذهبی بودن شما اطلاع دارم و از سال ۱۳۵۰ تاکنون خدمت شما ارادت دارم. شما مشاهده می کنید که اوضاع مملکت عوض شده، شاه رفته و دیگر باز نمی گردد. امام هم آمد. ما انتظار داریم که شما یک حرکتی داشته باشید. بچه های مذهبی را دور خودتان جمع کنید. ایشان جواب داد: جناب هاشمی، شما مقلد چه کسی هستید؟ گفتم: مرجع تقلید من حضرت امام خمینی است. در پاسخ گفت: من مقلد فلان مرجع هستم و تا از ایشان دستوری نرسد، اقدامی نخواهم کرد. شما اگر مطلبی یا فرمانی از این مرجع تقلید من دارید، نشانم بدهید. حرفی نداشتم بزنم و خداحافظی کرده و به دفتر کار خود مراجعه کردم.

فکر می کنم از اوایل بهمن ماه بود که حکومت نظامی در سطح شهر مشهد اجرا نمی شد و اگر آماده باش هم انجام می شد، یگان ها در داخل پادگان انجام می دادند. روز ۲۰ بهمن ماه و پس از وقایع روز پنجشنبه ۱۹ بهمن و بیعت همافرهای نیروی هوایی با انقلاب و رژه در حضور امام، به کلیه یگان ها ابلاغ شده بود که همه پرسنل با گرفتن تجهیزات به صورت آماده باش مستقر بوده و حق خروج از پادگان را ندارند و بنا به دستور، به یگان ها ابلاغ خواهد شد که چگونه برای کنترل، وارد شهر بشوند. این آماده باش تا عصر روز یکشنبه ۲۲ بهمن ادامه داشت و پس از پیروزی انقلاب و پیوستن ارتش به انقلاب، لغو شد.

اما در این ۳ روز بر ما چه گذشت؟ جلساتی با سروان مدنی و سرگرد جاودانی داشتیم. سروان مدنی از افسران و درجه داران قابل اعتماد و آماده شهادت، چهار پنج تیم سه الی چهار نفره آماده کرده بود و هر تیم، مأمور کنترل یکی از این درب های خروجی اصلی پادگان به شهر بودند، تا به محض اعلام دستور لشکر مبنی بر خروج یگان های آماده از پادگان به شهر، با تیراندازی به ستون نظامی، ایجاد درگیری نمایند و بقیه افراد هم پس از شنیدن صدای تیراندازی، به کمک آنها بروند. طرح بسیار سخت و دشواری بود.

استوار بنی اعتماد جمعی گردان ۳۷۰ توپخانه و از درجه داران قدیمی خود من در قوچان، که در مشهد همسایه ما بود و علاقه زیادی به هم داشتیم، چند روز بعد از پیروزی انقلاب برایم تعریف می کرد و می گفت: شب ۲۱ و ۲۲ بهمن، عذاب آورترین شب های زندگی من بود. ایشان با ۳ نفر دیگر مأمور کنترل درب خروجی شماره ۴ توپخانه لشکری یا به قول مشهدی ها، بوت ۴

بودند. می‌گفت: شب کنار این بچه‌های درجه‌دار در آسایشگاه خوابیده بودیم. خُب اینها همه دوستان و همکارانم بودند، من هم که مأمورم به هنگام مأموریت برای حمایت از انقلاب به سوی آنها تیراندازی کنم. مرتب دعا می‌خواندم و از خدا می‌خواستم که این مسئله اتفاق نیفتد. سروان مدنی هم این دو روز مرتب به این بچه‌ها سر می‌زد و با آنها صحبت می‌کرد و می‌گفت: روزهای سرنوشت‌سازی است، مبدا سست شوید، خدا را شکر در مشهد هیچ اتفاق خاصی به علت اینکه یگان‌های ارتش در خیابان‌ها نبودند، نیفتاد.

صبح روز یکشنبه ۲۲ بهمن، سران ارتش با اعلام بی‌طرفی و اینکه ارتش متعلق به مردم و ملت ایران است، ارتش را که بدنه آن عملاً با مردم بود، از سر راه نهضت حضرت امام برداشتند و انقلاب در روز ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ به پیروزی رسید. بعد از ظهر روز ۲۲ بهمن شاهد این بودیم که مردم از کنار دیوار پادگان رد می‌شدند، بسته‌های شکلات و شیرینی و شاخه‌های گل به داخل پادگان پرتاب می‌کردند و یا به دست سربازان نگهبان اطراف پادگان می‌دادند.

خوب است اشاره‌ای به بعضی از مطالب جا مانده داشته باشم. گفته بودم وقتی دوره عالی ما تمام شد، جناب سروان صیادشیرازی به من گفت: به مشهد که رفتی، با آقای ایزدی تماس بگیر و بگو من همانی هستم که آقای اقارب‌پرست مرا به شما معرفی کرد. فکر می‌کنم حدود روزهای ۱۴ الی ۱۶ بهمن‌ماه با ایشان تماس گرفتم و در یکی از خیابان‌ها با ایشان قرار ملاقات گذاشتم. صحبت مختصری کرده و گفتم ما می‌خواهیم با بیت آیت‌الله شیرازی ارتباط برقرار کنیم. فردای آن روز هنگام عصر، همراه با سروان مدنی، سه نفری به بیت آیت‌الله شیرازی رفتیم و صحبت مختصری با فرزند ایشان (فکر می‌کنم آقا سید محمد) داشتیم و خودمان را معرفی کرده و گفتیم حاضر به همکاری هستیم. ایشان خیلی تحویل‌مان نگرفت و گفت هر موقع نیاز شد، از طریق آقای ایزدی اقدام خواهیم کرد. ارتباط ما با آقای ایزدی هم بعدها به طور کامل قطع شد.

روزهای بعد از پیروزی انقلاب اسلامی

یکشنبه ۲۲ بهمن سال ۱۳۵۷، انقلاب اسلامی ایران به پیروزی رسید. پرسنل کادر پادگان توپخانه لشکری لشکر مشهد، که دو روز و نیم در آماده باش کامل بودند، وقتی این خبر را شنیدند و برای رفتن به خانه‌هایشان لحظه شماری می کردند، همگی با خوشحالی پادگان را ترک کرده و به منازل خود بازگشتند.

من و سروان مدنی مدتی با افسران جلسه گذاشتیم و گفتیم آقایان، مسئولیت ما از امروز به بعد بیشتر خواهد بود، دیگر مشکلی برای دیدار یکدیگر و علنی صحبت کردن نداریم. البته باید متذکر شوم که وضعیت پادگان خیلی عادی بود و نگهبان‌ها و افسران نگهبان با جدیت کارشان را می کردند و از بیرون هم تهدیدی نبود. منتهی روزهای دوشنبه تا پنجشنبه مسئله صبحگاه و شامگاه پادگان فقط با یک طبال و شیپورچی با بالا بردن و پایین آوردن پرچم انجام می شد.

عصر روز سه‌شنبه من به مسجد کرامت در چهارراه نادری رفتم و در آنجا ارتباطم با حضرت آیت‌الله واعظ طبسی برقرار شد. خودم را معرفی کرده و گفتم در اصفهان با آقای پرورش ارتباط داشتیم. اهل شهر آمل هستیم و حضرت آیت‌الله جوادی آملی و آیت‌الله حسن‌زاده آملی، پدرم را می‌شناسند و اقدامات خود و جناب سروان مدنی در لشکر را به ایشان توضیح دادم. حرف‌هایم به دل ایشان نشست و روز پنجشنبه ۲۵ بهمن ماه هم مجدداً دیداری با ایشان داشتم. ما هر روز به پادگان می‌رفتیم و محل سکونت هم در پادگان بود.

روز جمعه جناب سرگرد جاودانی به دفترم آمد و گفت: استاندار ولیان و چند نفر دیگر، از جمله هژبر یزدانی در دفتر فرمانده لشکر جلسه دارند. برویم آنها را دستگیر کنیم و به کمیته شهر تحویل دهیم. با هم تا ستاد لشکر رفتیم و تعداد زیادی دژبان و افراد مسلح دور ستاد ایستاده بودند. در آن لحظه، ما سه چهار نفر بیشتر نبودیم. گفتم آقای جاودانی، حتماً درگیری پیش می‌آید و از دست ما کاری بر نمی‌آید، بیهوده تلف می‌شویم. گفت: پس هنگام خروج از درب پادگان آنها را دستگیر می‌کنیم. گفتم: این تا اندازه‌ای قابل درک است، ولی معلوم نیست از کدام درب خارج می‌شوند. به این ترتیب، دستگیری انجام نشد.

پنجشنبه ۲۵ بهمن ماه از طرف صدا و سیما ابلاغ شد، که فرمان حضرت امام این است که سربازان فراری به پادگان‌های خود برگردند و مشغول خدمت شوند. لشکر هم در پی این فرمان،

ابلاغ کرد که صبحگاه عمومی در توپخانه لشکری انجام می‌شود. میدان صبحگاه توپخانه لشکری نسبت به صبحگاه عمومی لشکر کوچک‌تر و قابل کنترل‌تر بود و در دستورالعمل لشکر هم، به عنوان جایگزین میدان صبحگاه عمومی لشکر قرار داشت. من آن روز عصر به خیابان‌های اطراف حرم رفته و از کتابفروشی تعداد ۵ عدد نوار کاست سرودهای انقلابی از جمله: الله الله لا اله الا الله خریداری کردم و به افسران نگهبان پادگان‌ها دادم و گفتم در صبحگاه به هنگام بالا رفتن پرچم، به جای پخش سرود شاهنشاهی، فعلاً از این نوار کاست‌ها استفاده کنید. قرار شد لشکر هم از آقای واعظ طبسی به عنوان سخنران دعوت بنماید، تا در مراسم صبحگاهی سخنرانی نماید.

روز جمعه به سروان مدنی و سرگرد جاودانی گفتم: قرار است روز شنبه، آقای طبسی به پادگان تشریف بیاورند. در تمام شهرها، مجسمه شاه را پایین کشیده‌اند، زشت است که این مجسمه طاغوت در میدان اصلی پادگان مقابل ستاد لشکر هنوز پابرجا باشد. آنها هم حرف مرا تأیید کردند. آنگاه به یکی از درجه‌دارهای آتشبار گفتم برود یک خودرو سنگین اورال و یا زیل به همراه سیم بکسل بیاورد. به یکی از سربازان گفتم: برو بالای مجسمه و این زنجیر را به گردن مجسمه ببند. سپس با خودرو آن را کشیدیم. یک سرگردی آمده بود آنجا و مدعی شده بود که شما چه کاره هستید که این کار را می‌کنید و این لشکر فرمانده دارد، اگر لازم باشد خودش دستور می‌دهد. گفتم: جناب سرگرد، مثل اینکه انقلاب شده و این مجسمه باید ۴ روز پیش پایین کشیده می‌شد. اگر لشکر می‌خواست این کار را بکند، ظرف این مدت انجام می‌داد.

سرانجام صبح روز شنبه ۲۸ بهمن‌ماه فرا رسید. قرار شد صبحگاه عمومی رأس ساعت ۸ صبح انجام پذیرد. من نوار سرود الله الله را به افسر نگهبان دادم و گفتم در مراسم صبحگاه، فقط فرمان پیش‌فنگ می‌دهی و این سرود نواخته می‌شود و پرچم که بالا رفت، جز فرمان پافنگ، هیچ چیز دیگری گفته نخواهد شد. این اولین صبحگاه لشکر در حکومت جمهوری اسلامی بود و ما هیچ دستوری در مورد چگونگی برگزاری صبحگاه نداشتیم.

کم‌کم یگان‌ها وارد صبحگاه می‌شدند. سربازان فراری که آمده بودند، همه با لباس‌های شخصی و در عقب گروهان‌ها صف‌های آخر را تشکیل داده بودند. فرماندهان هم در جلو جایگاه در یک صف قرار گرفته بودند. من هم در کنار ردیف آخر فرماندهان در ردیف عقب قرار

داشتم. آقای واعظ طبسی ابتدا به ستاد لشکر رفتند و با فرمانده لشکر وارد میدان شدند و ارشدترین نفر میدان، فکر می‌کنم تیمسار حلبیان جانشین فرمانده لشکر، فرمان خبردار داد و بلافاصله افسر نگهبان همان طوری که به او گفته بودم، با اجرای سرود، دستور داد پرچم بالا کشیده شود.

آن گاه از حضرت حجت‌الاسلام واعظ طبسی دعوت به عمل آمد تا برای حاضرین سخنرانی کند. ایشان با بسم الله و یاد و نام خدا، ضمن تبریک پیروزی انقلاب اسلامی، سخنرانی خود را آغاز کرد. در بخش اول سخنان خود، از جنایات طاغوت و حرکت مردمی به رهبری امام خمینی سخن گفت و در بخش بعدی، از سربازخانه‌ها که باید مرتب و با انضباط باشند و از فرماندهان خود اطاعت داشته باشند، صحبت کرد.

ناگهان یکی از سربازان بانگ برآورد که این فرماندهان طاغوتی هستند و باید اعدام شوند. در نتیجه، همه سربازان لباس شخصی این شعار را تکرار کردند و اوضاع بر هم ریخت. تعدادی به طرف جایگاه هجوم آوردند. فرمانده لشکر و آقای واعظ طبسی از جایگاه پایین آمدند. محافظین آقای طبسی، ایشان را سوار ماشین کرده و فوراً از میدان خارج شدند. فرمانده لشکر هم سوار خودروی خود شد و دیگر فرماندهان نیز فرار را بر قرار ترجیح دادند. ناگهان دیدیم، سیل جمعیت سربازان به طرف غرب پادگان توپخانه که ساختمان ساواک در آنجا قرار داشت و با سیم خاردار از محوطه توپخانه لشکری جدا شده بود، حمله‌ور شده و با سر دادن شعار مرگ بر ساواکی‌ها سیم خاردار را خوابانده، وارد محوطه ساختمان ساواک شدند. ساواکی‌ها نیز با دیدن اوضاع فرار کردند.

این سربازان هرچه را در آن ساختمان بود شکستند، حتی به خودروهای داخل محوطه نیز خسارت وارد کرده و بعضی از آنها را به آتش کشیدند. یگان‌ها سریعاً به یگان مربوطه برگشتند. به سروان مدنی گفتم: آن بچه‌هایی که هرکدام مسئول درب خروجی پادگان بودند، بروند درب‌های خروجی پادگان را کنترل کنند. قابل قبول نیست حتی یک سرنیزه هم از پادگان خارج شود. هرکسی که از پادگان خارج می‌شود، بازدید بدنی به عمل آید و کسی را هم نگذارید وارد پادگان شود. خودم هم با تعدادی افسر و درجه‌دار، از جمله ستوانیار هاشمی و ستوان وظیفه سید علی مقدم (ایشان هم‌اکنون مسئول رسیدگی به امور مردمی دفتر مقام معظم

رهبری می‌باشند) به ضد اطلاعات رفتیم. پرسنل ضد اطلاعات قبل از رسیدن ما فرار کرده و به خانه‌هایشان رفته بودند. ساختمان را در اختیار گرفتیم. درست به خاطر دارم، یکی از درجه‌داران عکس شاه را که معمولاً در اتاق‌ها قاب کرده و روی دیوارها نصب کرده بودند، به زمین کوبید و آن را شکست. به ایشان تذکر دادم برادر من، قاب عکس را چرا می‌شکنی؟ مگر نمی‌دانی که این بیت‌المال است؟ خُب قاب را باز کن و عکس را در بیاور و عکس را پاره کن. ما با این قاب کار داریم. وقتی این اقدام مرا دیدند، حساب کار به دستشان آمد.

از آن روز به بعد تا اواخر اسفندماه، درب‌های پادگان توسط بچه‌های ما کنترل می‌شد، اوایل به طور خیلی جدی و مدتی هم نامحسوس. به جرئت ادعا داریم که در آن روزها، با این تدبیر و تلاش بچه‌ها، حتی یک قبضه تفنگ و یا کلت کمری هم از پادگان لشکر ۷۷ خارج نشد. افسران و درجه‌داران انقلابی، آن روز (۲۷ بهمن ماه) سعی کردند سربازان لباس شخصی که به ساختمان ساواک حمله برده بودند را طوری هدایت کرده که دیگر به پادگان برنگردند و از همان درب شمالی ساختمان ساواک خارج شوند. اما فرماندهانی که از پادگان خارج شدند، به دنبال خودرو فرمانده لشکر همگی و یا اکثراً به باشگاه افسران رفتند که در آنجا، عده‌ای از کمیته آمدند و همه آنها را دستگیر کردند و به محل کمیته شهر که آن روز در همان مسجد کرامت بود، در اتاق‌های جداگانه‌ای زندانی کردند. تا آنجایی که خاطر هست، فرمانده لشکر سرلشکر یزدجردی، فرمانده تیپ ۱ سرهنگ شاهپور قبادی، فرمانده توپخانه لشکری سرهنگ قیاسی، تعدادی از افسران ستاد، رئیس ضد اطلاعات لشکر سرهنگ فریدونی، فرمانده گردان تانک و چند نفر دیگر دستگیر شدند.

صبح روز شنبه ۲۸ بهمن، به استوار دل آرام که از درجه‌داران انقلابی لشکر بود، گفتم: تمام اسلحه‌خانه لشکر را پلمپ می‌کنی و هر روز عصر به گردان‌ها می‌روی و سلاح‌های عناصر نگهبان و پاسداران را تحویل می‌دهی؛ هر روز باید از تعداد سلاح و مهمات یگان‌ها آمار بگیری. قبل از دستگیری فرمانده لشکر و فرماندهان ارتش و فرار استاندار، در همان روز جمعه ۲۷ بهمن، بعد از جلسه با فرمانده لشکر، یک مرتبه ناآرامی در شهر مشهد به وجود آمد. منافقین و ساواکی‌ها و ضدانقلاب برای تصرف رادیو و تلویزیون، استانداری و دیگر اماکن دولتی حمله کردند. آقای واعظ طبسی از من کمک خواستند. گفتم اصلاً نگران نباشید. من در لشکر قبلاً

سازماندهی کردم، هر کمکی بخواهید، نیروی مسلح می فرستم. شما هم افراد مطمئن خودتان را در کنار این تیم های عملیاتی ما بگذارید و برای رادیو و تلویزیون هم از بچه های همافر نیروی هوایی در پایگاه کمک خواستیم. آنها نیز خیلی سریع به کمک نیروهای نگهبانی آنجا شتافتند و در استانداری و جاهای دیگر نیز، من به همراه سروان مدنی و دیگر افسران، تیم های عملیاتی خودمان را فرستادیم. حدود ۴۸ ساعتی این ناامنی و درگیری های خیابانی ادامه داشت. من در ساختمان مسجد کرامت بودم و سروان مدنی هم در پادگان.

تیم های عملیاتی ما عبارت بودند از: سروان خسروپور از گردان تانک، سروان ملکی شهرکی از گردان توپخانه، ستوان گلزاری از تیپ پیاده، ستوان سامعی از آمادگاه، استوار صوفی از مهندسی، ستوان اشکان و افسران دیگر و یک تیم عملیاتی دیگر هم به سرپرستی استوار محمد روشنایی که حدود ۱۵ نفر درجه دار ورزیده و جودوکار و کاراته کار، که همه لباس کار آمریکایی می پوشیدند و مجهز به اسلحه یوزی بودند. خود استوار روشنایی نه تنها از بهترین استادان کاراته لشکر، بلکه در سطح ارتش بود. هرکدام از این بچه ها حریف پنج شش نفر از افراد عادی نظامی بودند. آنها را مجهز کرده بودیم و در خیلی از مأموریت ها مؤثر بودند.

در آن ۲ روز، هر جا که درگیری بود، ما یکی از این تیم ها را به همراه یک الی سه نفر از افراد کمیته می فرستادیم و مشکل را حل می کردند. این عملکرد ما موجب شد تا حضرت حجت الاسلام طبسی به ما اعتماد بیشتری پیدا کند و در اکثر جلسات، ما را شرکت می داد.

در یکی از این روزهای آخر بهمن ماه یا اوایل اسفندماه ۱۳۵۷، از تربت جام به آقای واعظ طبسی خبر دادند که در تربت جام کودتا شده و یک سروان ارتش با چند دستگاه تانک به داخل شهر وارد شده و شعار جاوید شاه سر می دهند. ایشان مرا احضار کرد و گفت: آقای هاشمی، می گویند یک سروان ارتش، اوضاع تربت جام را برهم ریخته، چکار باید بکنیم؟ گفتم: آقا نگران نباشید، من تا یک ساعت دیگر سروان خسروپور از افسران مورد اعتماد خود را با یک تیم عملیاتی به آنجا اعزام می کنم. سروان خسروپور کمتر از یک ساعت با یک تیم حدود ۳۰ الی ۴۰ نفره به طرف تربت جام حرکت کرد و وارد پادگان تربت جام شدند. در آنجا، یک گردان سوارزهی مستقر بود. ایشان مستقیماً پیش فرمانده گردان رفت و از آنجا تلفنی با من تماس گرفت و گفت: اوضاع عادی است. مسئله این طور بود که امروز صبح سروان شکوه آقایی با چند

دستگاه از تانک‌های گردان به میدان شهر می‌رود و شعارهایی را مبنی بر حمایت از شاه سر داده و به پادگان برگشتند. فرمانده گردان می‌گفت: وقتی او را احضار کردم که این چه کاری بود که انجام دادی، او هم اظهار ندامت کرد. به خسروپور گفتم که سروان شکوه آقای را بازداشت کنید، فردا را هم در آنجا بمانید و با فرمانده گردان و شهردار جلسه بگذارید و پس فردا به مشهد مراجعت نمایید. گزارش حضور تیم عملیاتی و آرامش پادگان و شهر تربت جام را به آقای واعظ طبسی دادم. البته از طرف مقامات شهر هم به ایشان گزارشی رسیده بود. به سروان خسروپور گفتم در برگشت نیز سروان شکوه آقای را برای بازجویی به لشکر بیاورید و به ستوان فردپور که از افسران حزب‌اللهی و مورد اعتماد ماست، بگویید پیرامون این ماجرا بررسی کند و نتیجه را بعداً برایمان به لشکر بیاورد. به این ترتیب، ماجرای تربت جام ختم به خیر شد.

دستور دادم سروان شکوه آقای را در پاسدارخانه لشکر بازداشت نمایند. محمد شکوه آقای هم‌دوره دانشکده افسری من بود. زمان دانشجویی خیلی خوب می‌شناختمش، اصلاً اهل این حرف‌ها نبود. به ملاقاتش رفتم و با او صحبت کردم. گفتم: محمد، این چه کار بچه‌گانه‌ای بود که کردی؟ آخر حساب نکردی تربت جام یک شهر کوچک چه نقشی می‌توانست در سرنوشت کشور داشته باشد؟ همه پرسنل گردان هم که با تو نبودند، حتی می‌گویند همه پرسنل گروهان‌ت هم تو را همراهی نکردند. تو با پنج شش نفر درجه‌دار می‌خواستی چه چیزی را ثابت کنی که رفتی داخل شهر و شعار دادی؟ بنده خدا خیلی ترسیده بود و گفت: راستش خربت کردم، یک مرتبه با تحریک یکی دو تا درجه‌دار احساساتی شدم. نفهمیدم چکار می‌کنم. چهار پنج روزی بازداشت بود. سپس گفتم: استعفایت از ارتش را بنویس و برو دنبال زندگیت. چون دیدم اگر او را تحویل کمیته و یا دادگاه بدهم، بیچاره می‌شود، ضمن اینکه نه تیراندازی کرده بود و نه به کسی آسیب رسیده بود. واقعاً بچگی کرد. او هم استعفایش را نوشت و به او گفتم: حق خروج از مشهد را نداری، من با مسئولیت خودم رهایت می‌کنم. اگر روزی تو را خواستند، باید بیایی تا تحویل دهیم. ایشان رفت و دیگر کسی پیگیر قضیه تربت جام نشد. سروان شکوه آقای هم در لیست تصفیه لشکر قرار گرفت و با استعفایش موافقت شد.

بعد از صبحگاه روز ۲۷ بهمن ماه ۱۳۵۷ که شرح واقعه را قبلاً گفتم، یکی از طلبه‌های جوان را در جلو درب شماره یک لشکر دیدم که می‌گفت: من آماده هرگونه همکاری با شما هستم. ایشان سید جوان و خوش بیانی به نام سید علی اکبر موسوی و اهل شهر ساری بود. گفتم: مانعی ندارد، شما می‌توانید به کمیته لشکر بیاید. ما خیلی به شما نیازمندیم. حضور این طلبه جوان برای ما مغتنم بود. ایشان اولین روحانی بود که بعد از انقلاب در لشکر، با ما همکاری کرد و بعدها در سال ۵۸ وقتی عقیدتی سیاسی ارتش تشکیل شد، ایشان پایه‌گذار عقیدتی سیاسی شدند و رسماً در عقیدتی سیاسی عضو شدند و به مدت بیش از ۳۰ ماه در لشکر ۷۷ مشهد مشغول تبلیغ بود و در کلاس‌های آموزشی شرکت می‌کردند، به علاوه رابط ما با حزب جمهوری اسلامی و آقای حجت‌الاسلام هاشمی‌نژاد بودند.

یکی از اتفاقات روزهای اول انقلاب این بود، جناب سرگردی که فرمانده گردان هم بود، با کمک یک افسر وظیفه به کمیته انقلاب می‌رود و موجب دستگیری چهار پنج نفر از افسران گردان خودش می‌شود. این عمل ایشان، همه افسران تیپ یکم را ناراحت کرد. از صحبت‌ها متوجه شدیم، ایشان خودش در حکومت نظامی از همه بیشتر سختگیری می‌کرد و چون برادرزاده‌اش در حکومت نظامی کشته شده بود، حالا که انقلاب شده و برای اینکه جبران مافات کند، خودش را انقلابی جلوه داده و برای خود شیرینی این افسران را دستگیر و تحویل کمیته انقلاب می‌دهد. سروان مدنی با همراهی دوستانش در تیپ، پرونده ایشان را بررسی می‌کنند. متوجه می‌شوند که یک صورتجلسه در گردان ایشان وجود دارد که در آن میزان تیراندازی هر نفر در مدت حکومت نظامی مشخص شده و جلو نام ایشان نوشته که بیش از ۷۰۰ تیر تیراندازی نموده است. با برادران کمیته تماس گرفته و این مدرک را برایشان ارسال کردیم. سپس متذکر شدیم که این جناب سرگرد قابل اعتماد نیست، فردیست متزلزل. آنها نیز آن افسران را آزاد کردند و ایشان هم مدتی در زندان کمیته بود و بعداً هم تصفیه گردید. فکر می‌کنم با ارفاق، بازنشسته شد. این اقدام کمیته در سطح لشکر مثل توپ صدا کرد.

قبل از این گفته بودم سروان مدنی که در خانه سازمانی سکونت داشت، دور حیاط خانه‌اش را با گونی محصور کرده بود تا از بیرون، کسی به حیاط خانه‌اش دید نداشته باشد. یکی از دغدغه‌های مدنی همین مسئله حجاب و محصور بودن خانه‌های سازمانی بود. کلیه خانه‌های

سازمانی لشکر که حدوداً ۲۵ الی ۳۰ دستگاه افسری و حدود ۹۰ الی ۱۰۰ دستگاه درجه‌داری بودند، همه‌شان با نرده‌کشی از یکدیگر جدا بودند. بعضی‌ها نیز دور نرده‌های خانه خود را با گل و گیاهی که رویانده بودند، محصور کرده و اغلب آنها همین‌طور باز بود. سروان مدنی گفت بیا دور این خانه‌ها را دیوار بکشیم. موضوع را با فرمانده لشکر درمیان گذاشتیم. گفت ما بودجه این کار را نداریم. یکی از درجه‌داران پیشنهاد داد اگر اجازه داشته باشیم، می‌توانیم از فروش درختان خشکیده پادگان و همین‌طور جمع‌آوری سرشاخه‌های خشک، آجر و مصالح تهیه کنیم و برای بنایی و کارگر هم از سربازان و یکی دو تا بنایی که در یگان‌ها وجود دارند، این کار را انجام بدهیم. دیدیم پیشنهاد خوبی است. با فرمانده لشکر صحبت کردیم. ایشان هم رضایت دادند و همان درجه‌دار با کارخانه چوبی که می‌شناخت، ارتباط گرفت و آنها خودشان آمدند درختان خشک و سرشاخه‌های خشک آن را بردند و بردند. ما هم مسئولیت کار را به گروهان خدمات لشکر سپردیم و آنها سریعاً مصالح را خریدند و با کمک سربازان بنا و بناهایی که در یگان‌ها بودند، کمتر از یک ماه، تمام این خانه‌ها، دارای دیوار جداکننده آجری شدند و این اولین اقدام عملی کمک‌های مردمی کمیته انقلاب اسلامی ما بود. هم‌اکنون وقتی از کنار این خانه‌ها گذر می‌کنم و می‌بینم که همان دیوارها پابرجاست، از این عمل آن روز خوشحال می‌شوم و افتخار می‌کنم.

مورد دیگر، اینکه ارتش در قسمت شرق پادگان لشکر، یک مهمانسرا ایجاد کرده بود که به مهمانسرای اچ (H) معروف بود و این مهمانسرا تازه تکمیل شده، ولی هنوز راه‌اندازی نشده بود. پس از انقلاب اسلامی، چون خالی بود، تعدادی از درجه‌داران لشکر بدون مجوز و با یک هماهنگی بین خودشان، شبانه این مهمانسرا را اشغال کرده و در آن ساکن شده بودند و لشکر هم در مقابل عمل انجام شده قرار گرفت. فرمانده لشکر، من و سروان مدنی را احضار کرد و گفت این مهمانسرا اولاً خانه سازمانی نیست و ثانیاً این پروژه مربوط به نیروی زمینی است. یک کاری بکنید. ما هم مسئولیت کار را به استواریکم هاشمی‌مهنه که درجه‌داری از توپخانه لشکری و فردی مذهبی و خیلی جدی هم بود، دادیم. ایشان با استفاده از گروه ضربت و گماردن یک دستگاه تانک در درب ورودی، با روش ارعاب و تهدید، ظرف مدت ۲۰ روز تمام خانه‌ها را تخلیه کرد و مهمانسرا را تحویل خدمات لشکر داد.

قبلاً اشاره داشتم که در روز ۲۸ بهمن ماه ۵۷، تعدادی از افسران در باشگاه افسران را بازداشت و در اتاق‌های مسجد کرامت زندانی کردند. بعد از گذشت دو سه روز از بازداشت این افسران، نزد آقای واعظ طبسی رفته و گفتم که خیلی از اینها بی‌گناهند و نقشی در حکومت نظامی نداشتند. از جمله سرهنگ قیاسی فرمانده توپخانه لشکری، سرهنگ شاهپور قبادی فرمانده تیپ یکم و چند نفر دیگر. گفتم که این سرهنگ قبادی کمتر از یک ماه است که از شیراز به مشهد منتقل شده و در مدت فرماندهی ایشان هیچ اتفاقی نیفتاده و من ضمانت اینها را می‌کنم. خدا خیرش بدهد، دستور داد این افراد آزاد شوند، اما از مشهد خارج نشوند. این موضوع را سرهنگ قبادی پس از آزادیش برایم تعریف کرد و گفت: آقای هاشمی، من قیامت را به چشم خود دیدم. از باشگاه افسران تا چهارراه نادری راهی نیست، دو بار ماشین مرا عوض کردند، جمعیت مردم بود که به سوی ماشین حمله‌ور می‌شدند و خواستار این بودند که مرا تحویل آنها بدهند تا تکه‌تکه‌ام بکنند. سرهنگ قبادی تا اندازه‌ای از نظر چهره و قد و قامت، شبیه سرهنگ طباطبایی بود که اکثراً ایشان را با طباطبایی اشتباه گرفته بودند و فکر می‌کردند که او همان سرهنگ طباطبایی است که در جلو منزل حضرت آیت‌الله شیرازی به سربازی که دستور او را برای تیراندازی اجرا نکرده بود، با شلیک کلتش به شهادت رسانده بود. این خاطره در ذهن مردم مشهد، بخصوص آنهایی که این صحنه را دیده بودند و فکر می‌کردند من همان طباطبایی هستم، مانده بود و حتی شعارهایی هم که می‌دادند به نام طباطبایی بود. گرچه رژیم طاغوت بلافاصله سرهنگ طباطبایی را بعد از آن حادثه از مشهد منتقل کرد و ما نمی‌دانیم سرنوشت او چه شد. سرهنگ شاهپور قبادی بعد از آزادی، به تیپ رفت و در دفترش زندگی می‌کرد، چون هنوز خانواده‌اش را به مشهد نیاورده بود. سرهنگ قیاسی هم رفت به منزلش و دیگر به پادگان نیامد.

یکی دیگر از اقدامات ما در همان روزهای اول انقلاب، این بود که سرهنگ دوم کوچک‌زاده را به ستاد لشکر فرستادیم و به سرتیپ حلبیان جانشین فرمانده لشکر که به باشگاه افسران رفت و در دفترش مانده بود، گفتیم که این جناب سرهنگ کوچک‌زاده به عنوان جانشین شماست. هیچ کاری را بدون مشورت وی انجام ندهید. برای هر پادگان یک نفر را به عنوان سرپرست و مسئول اداره پادگان تعیین کردیم. سرگرد قاسم جاودانی به عنوان سرپرست

توپخانه لشکر، سرگرد منوچهر نورائی به عنوان سرپرست پشتیبانی لشکر، سرهنگ ۲ محمودی سرپرست گردان مهندسی و در تیپ یکم هم سرهنگ شاهپور قبادی بود، سرگرد صدیق زاده هم با ما همکاری داشت. در نتیجه افسرانی که از این سرپرستان منتخب ارشدتر بودند به خانه‌هایشان رفتند و به آنها گفتم فعلاً در منزل بمانید.

روز یکم یا دوم اسفند بود که گفتند یاسر عرفات به همراه آقای سید احمد خمینی وارد مشهد شدند. کمیته مسجد کرامت هم یکی دو روزی بود که به ساختمان سابق حزب رستاخیز انتقال یافته بود. در این دیدار و زیارت، من به عنوان نماینده لشکر شرکت داشتم و محافظت ایشان را هم بچه‌های ما تأمین کرده بودند.



یک روز بعد گفتند آقای بازگان برای زیارت به مشهد می‌آیند و برای استقبال از ایشان، من و سروان مدنی، این بار با لباس رسمی نظامی همراه استاندار به فرودگاه رفتیم. باید یادآور شوم یکی از افرادی که کمک زیادی به ما کرده و در جمع اعضای اصلی کمیته لشکر قرار داشت، حاج آقا سمیعی بود. ایشان مورد اعتماد آقای واعظ طبسی بود. آقای سمیعی، استوار بازنشسته ارتش، فردی مذهبی و از افراد خیر مشهد بودند. ایشان قبل از انقلاب، مدیریت مؤسسه خیریه انصار الحجة بود و هنوز هم (۱۳۹۹) این مؤسسه خیریه که سرپرستی بیش از

۱۰۰۰ خانوار ایتام را دارد، فعالیت میکند. حاج آقا سمیعی چون ارتشی بود، مسائل لشکر و پادگان را خوب درک می کرد و همراهی و همکاری خوبی با ما داشت. با حوادثی که پیش آمد و سربازان فراری که در روز ۲۸ بهمن ماه آمده بودند و مجدداً پادگان را ترک کردند، ما برای اداره نگهبانی با کمبود سرباز مواجه شدیم. با دوستان صحبت کردیم و قرار شد شبها دور پادگان با خودرو گشت داشته باشیم. تقسیم بندی شد؛ به طور داوطلب تعدادی افسر و درجه دار با خودرو دور پادگان گشت می زدند. اطلاع رسید که شهربانی و راهنمایی رانندگی هم مسئولانش یا فرار کرده و یا اینکه سر خدمت نمی آمدند. یک روز صبح به اتفاق سرگرد جاودانی به مرکز راهنمایی رانندگی رفتیم. دیدیم تعدادی درجه دار و افسر در آنجا بلاتکلیف هستند و هیچ مسئولی وجود ندارد. همه را جمع کردیم. جناب سرگرد جاودانی مختصری برای آنها صحبت کرد. یک جناب سرگردی آنجا بود. به ایشان گفتیم: ما نماینده آقای واعظ طبسی هستیم و شما را به سرپرستی اداره راهنمایی رانندگی منصوب می نماییم. برای پرسنل هم روشن شد که از امروز این جناب سرگرد سرپرست شماست و باید هر روز به موقع سر کارتان حاضر باشید. بقیه هم از خدا می خواستند که به کار مشغول شوند تا بیکار یا اخراج نشوند. جالب است از آن جمع، هیچ کس نگفت شما چکاره هستید که برای پرسنل شهربانی رئیس تعیین می کنید و چه کسی به شما حکم داده است. همین که از بلاتکلیفی رهایی پیدا کرده بودند، خوشحال بوده و خدا را شکر می کردند.





آن روز نهار را در منزل جناب جاودانی خوردیم و حدود ساعت یک بعدازظهر به لشکر آمدیم. متوجه شدیم که پرسنل لشکر از مسجد بیرون می آیند و اوضاع حالت عادی ندارد. گویا از قبل توسط عده ای از درجه داران برنامه ریزی شده بود و به یگان ها اطلاع دادند که موقع نماز ظهر هم درجه داران در مسجد لشکر تجمع نمایند. البته تعدادی از افسران هم رفته بودند که ببینند چه خبر است. از جمله جناب سرهنگ کوچک زاده هم رفته بود. گویا یک درجه داری از پرسنل نیروی هوایی به نام استوار ثانی با تعدادی از طرفدارانش از نیروی هوایی، با درجه داران لشکر ارتباط برقرار می کنند. آن روز آقای استوار ثانی می آید و در مسجد لشکر سخنرانی می کند. سخنرانی آتشین که دیگر زمان طاغوت سپری شده است، تا کی ما درجه داران باید در سلطه افسران باشیم و آنها بر ما فرماندهی داشته باشند و شعارهایی را هم علیه افسران سر می دادند. من وقتی اوضاع را این چنین دیدم، به دوستان گفتم که مقابله نکنید و فقط با احترام، پرسنل نیروی هوایی را تا بیرون پادگان مشایعت کنید.

بعدازظهر آن روز به اتفاق سروان مدنی به نیروی هوایی رفتیم. از بچه های نیروی هوایی یک ستوان احمدی نامی را در همان جریان اعزام نیرو به رادیو تلویزیون می شناختم. سراغ ایشان را گرفتم و به اتفاق ایشان، پیش دیگر بچه های حزب اللهی نیروی هوایی نظیر ستوان

فرخزاد، همافر نوروزی، همافر صراف و... رفتیم و جریان حرکت استوار ثانی در لشکر را برایشان تعریف کردیم. دیدم آنها هم از دست این درجه‌دار شاکی هستند. گفتم خُب، باید در مقابل این شخص ایستاد و اگر با ایشان برخورد نشود، کار مشکل خواهد شد. به ایشان اطلاع بدهید که اگر یک بار دیگر اطراف لشکر بیاید، من از کمیته شهر می‌خواهم به عنوان اخلاص‌گر بازداشتش کنند. ضمناً به درب‌های ورودی لشکر هم سپردیم اگر ایشان خواست وارد لشکر بشود، به ما اطلاع بدهند و با دوستان نیروی هوایی خصوصاً ستوان فرخزاد که هم حزب‌اللهی و هم باهوش بود، گفتم ارتباط شما با ما بیشتر باشد. چون درجه من هم بالاتر بود و نفوذم در کمیته شهر و پیش آقای واعظ بیشتر بود، این دوستان خیلی زود ما را پذیرفتند و در تمام کارها با ما همکاری خوبی داشتند.

انتصابات جدید لشکر

بعد از ظهر روز ۳ اسفندماه، یک روز در منزل جناب سروان مدنی برای صرف ناهار رفته بودیم. برادر بزرگتر ایشان که دو سه روزی برای زیارت به مشهد آمده و در منزل ایشان بودند، شاهد فعالیت شبانه‌روزی ما بودند و گفتند: آقای هاشمی، این طوری که نمی‌شود، شما به فکر یک فرمانده برای لشکر نیستید، تا کی شما دوتا سروان می‌خواهید این پادگان به این عظمت را اداره کنید؟ پادگان باید فرمانده داشته باشد. دیدیم با اینکه ایشان یک فرد غیر نظامی است، اما حرف درستی می‌زند. با مدنی نشستیم و بین افسران موجود لشکر سبک و سنگین کردیم و هر چه بیشتر بررسی کردیم، به این نتیجه رسیدیم که شایسته‌ترین آنها سرهنگ شاهپور قبادی است، که هم باسوادترین آنهاست و هم تازه از مرکز پیاده شیراز آمده و در آنجا هم شغلش فقط استاد آموزش بوده و در حکومت نظامی هم شرکت نداشته است. در مشهد هم در زمان ایشان اتفاقی نیفتاده است. فردای آن روز به تنهایی نزد آقای واعظ طبسی رفتم و موضوع فرماندهی سرهنگ قبادی برای لشکر را مطرح کرده و گفتم: باید از طرف سرلشکر قرنی رئیس ستاد ارتش، فرماندهی به ایشان ابلاغ شود. طولی نکشید که ارتباط تلفنی آقای واعظ طبسی با سرلشکر قرنی برقرار شد و ایشان به سرلشکر قرنی گفتند که این جناب سروان هاشمی مورد اعتماد ماست و همکاری خوبی در اداره کردن لشکر مشهد دارد. به ما پیشنهاد کرد که سرهنگ قبادی را به عنوان فرمانده لشکر مشهد معرفی کنیم. مثل اینکه سرلشکر هم گفته بودند خُب

انجام بدهید و آقای طبسی هم گفتند: جناب سروان می‌گویند که این انتصاب بایستی از طرف شما باشد و شما باید ابلاغ کنید. نمی‌دانم چه گفتند که جناب واعظ طبسی گوشی تلفن را به من دادند تا من صحبت کنم. گوشی را گرفته، سلام عرض کردم. ایشان فرمودند: جناب سروان، این سرهنگ قبادی را چقدر می‌شناسید؟ من آن شناختی را که از سرهنگ قبادی داشتم، خدمتشان بیان کردم. سپس عرض کردم اگر حضرتعالی حکم را ابلاغ فرمائید، همین فردا صبح ما از آقای واعظ طبسی می‌خواهیم که به صبحگاه لشکر بیایند و ایشان را معرفی کنند. سپس خداحافظی کردم. فوراً به پادگان برگشتم و به اتفاق سروان مدنی به اتاق دفتر جناب قبادی در تپ رفتیم. جناب سرهنگ قبادی نیز چون مرا در آزادیش از زندان مؤثر دیده بود، خیلی برخورد گرمی داشت. به ایشان عرض کردم ما شما را برای فرماندهی لشکر در نظر گرفتیم. سپس ماجرای مذاکره تلفنی با سرلشکر قرنی را بیان کردم. هنوز جلسه ما تمام نشده بود که تلفن زنگ خورد. از آن طرف سرلشکر قرنی بود که به سرهنگ قبادی، فرماندهی لشکر مشهد را ابلاغ نمود. بعد از این تلفن، جناب سرهنگ قبادی رو به ما کرد و گفت حالا که شما چنین پیشنهادی را دادید، قول مردانه بدهید که مرا در فرماندهی کمک کنید و همراه من باشید، چون تازه وارد لشکر شده‌ام و تمامی پرسنل، از جمله افسران لشکر را خوب نمی‌شناسم. آنگاه سروان مدنی تقویم جیبی خودش را باز کرد و گفت: از تپ خود شما شروع می‌کنیم. سپس خصوصیات تک‌تک افسران ارشد تپ را برایشان خواند. این اطلاعاتی بود که سروان مدنی از یاران و هم‌زمانش قبلاً گرفته بود. بعد به ایشان گفتیم که بهترین فرد برای اداره این تپ، سرگرد صدیق‌زاده است. قبادی وقتی دید که سروان مدنی، افسران تپ خودش را از خودش بهتر می‌شناسد و گفت: آقا، من تسلیم. کمکم کنید. همان شب موضوع را به آقای واعظ طبسی اطلاع دادیم و از ایشان دعوت کردیم که فردا صبح تشریف بیاورند تا در صبحگاه لشکر، فرمانده لشکر را معرفی نمایند. البته همان روز از سرتپ حلیان هم خواستیم که می‌توانند به منزلشان به تهران بروند.

صبح روز ۵ اسفند، فرمانده لشکر طی مراسم صبحگاه لشکر توسط حجت‌الاسلام واعظ طبسی معرفی شد. ما نفس راحتی کشیدیم و خیالمان راحت شد که اینک لشکر فرمانده دارد. سرهنگ قبادی با مشورت ما، افسران ستادش را انتخاب کرد. سرهنگ کوچک‌زاده به

عنوان جانشین فرمانده لشکر، سرهنگ کرمی رئیس ستاد لشکر، سرهنگ ۲ روزه جلالی رئیس رکن سوم لشکر، سرهنگ ۲ هرمز هنری رئیس رکن چهارم لشکر؛ رئیس رکن یکم و دوم را هم به خاطر نمی‌آورم چه کسانی بودند.

سرهنگ قبادی افسری دقیق، با سواد و در عین حال عمل‌گرا و معتقد بود و با جدیت تمام خدمت خود را آغاز کرد. در دومین روز خدمتی خود، وارد سربازخانه شد. پس از ادای احترام افسر نگهبان، از همان پاسدارخانه بازدید خودش را شروع کرد. نظافت اتاق افسر نگهبان و محل خواب سربازان و اتاق موقت بازداشتی و یا زندانی. کم‌کم افسران ستاد هم آمدند، سپس به بازدید توالی عمومی رفت. آنجا خیلی کثیف بود. دستور داد دستکش، فرچه و تایید بیاورند. خود دستکش را به دست کرد و با فرچه و مواد شوینده شروع به نظافت توالی نمود. هرچه افسر نگهبان و افسران ستاد خواستند مانع این کار ایشان شوند، فایده‌ای نداشت. وقتی کاملاً توالی را تمیز و برق انداخت، در پایان در جمع حاضرین و پاسداران، شروع به سخنرانی کرد و به طور مفصل صحبت نمود و اهمیت نظافت را در اسلام تشریح کرد و گفت اسلام هیچ‌گاه مروج بی‌نظمی و سهل‌انگاری و تنبلی نبوده و نخواهد بود. کار کردن هم عار نیست. من امروز توالی شما را تمیز کردم، اما از فردا و روزهای بعد، هر وقت به اینجا بیایم، تمام قسمت‌های پاسدارخانه باید همین‌طور تمیز باشد و برق بزند. این موضوع را به نفراتی که در اینجا حضور ندارند هم اطلاع دهید. این خبر خیلی سریع در لشکر پیچید و من خود شاهد ماجرا بودم. می‌گویند فردای آن روز هم به پارک موتوری یکی از یگان‌ها رفته و همین کار را به همراه فرمانده گردان در مورد نظافت یک خودرو انجام داد.

ایشان تقریباً هر روز بعد از ظهر با من و سروان مدنی جلسه می‌گذاشت. اقدامات روزانه خود را با ما در میان می‌گذاشت و می‌گفت دوست دارم باز خورد و عکس‌العمل این اقدامات را بدانم. اقدامات قبلی ما مبنی بر تعیین سرگرد جاودانی به عنوان سرپرست توپخانه و سرگرد نورائی به عنوان فرمانده پشتیبانی را تأیید و سرگرد صدیق‌زاده را هم به عنوان فرمانده تیپ یکم لشکر تعیین نمود. در اینجا بحث روشن کردن تکلیف خدمتی افسرانی که درجه‌شان بالاتر بود و بیکار شدند و همچنین وضعیت خدمتی بقیه مطرح شد. سرهنگ قبادی گفت: این اقدام توسط کمیته انقلاب، یعنی سروان هاشمی و مدنی و با نظارت جانشین و رئیس ستاد باشد.

با همفکری جناب سرهنگ کوچک‌زاده، یک شورای ستادی به ریاست جانشین لشکر تشکیل گردید. اعضای آن، شامل جانشین لشکر، رئیس ستاد، سرگرد جاودانی، سرگرد نورائی، سرگرد صدیق‌زاده، حاج آقا سمیعی، سروان مدنی و من (سروان هاشمی) به عنوان دبیر شورا شروع به کار کردیم. قرار شد اعضای اجرایی آن از کمیته باشند و با کمک هر یک از فرماندهان که خود عضو این شورا هستند، در مورد پاکسازی و روشن شدن تکلیف آن یگان اقدام نمایند. از توپخانه لشکری شروع کردیم و ظرف مدت دو روز، فرماندهان گردان‌ها مشخص شدند. لیست افسران اضافی تعیین گردید و بدین ترتیب عمل شد که با این افسران اضافی به سه روش برخورد شود: و یک عده در داخل لشکر جابه‌جا شوند، یک عده محدودی که در لشکر به علت وضعیت گذشته خدمتی، پذیرش ندارند، به آنها ابلاغ شود از یگان نیروی زمینی و یا هر جای دیگر پذیرش بیاورند تا به آنجا منتقل شوند و یک عده از سرهنگ‌های ۲۳ تا ۲۵ سال خدمت به بالا فعلاً به عنوان مرخصی در منازلشان منتظر خدمت بمانند.

با این اقدام و حمایت فرمانده لشکر و جدی بودن ایشان در نظام‌بخشی به یگان‌ها، خیلی زود کارها به وضع عادی خود برگشت و آموزش‌ها جدی‌تر شد. گزارش‌ها و اقدامات لشکر را نیز در فرصت‌های مناسب به عرض حضرت حجت الاسلام واعظ طبسی می‌رساندم. ایشان هم حضرت حجت الاسلام کامیاب را به عنوان نماینده خودش در امور نظامی به لشکر معرفی کرد. حضور حاج آقا کامیاب^۱ به عنوان نماینده آقای طبسی در کمیته لشکر و همراهی ایشان با اینجانب خیلی مؤثر بود. بعد از سامان‌دهی ستاد لشکر، نوبت به تیپ‌های دیگر لشکر مستقر در قوچان و بجنورد و پادگان تربت جام رسید. البته از قوچان شروع کردیم. به اتفاق حاج آقا کامیاب به قوچان رفتیم. فرمانده تیپ سرتیپ ضیایی بود که بعد از پیروزی انقلاب، دیگر به پادگان نرفته و در منزلش نشسته بود. کلیه پرسنل کادر را در سالن سینمای تیپ جمع کردند. حاج آقا کامیاب برای آنها سخنرانی کرد و در پایان گفت سروان هاشمی از طرف آقای واعظ

۱. حجت الاسلام کامیاب از روحانیون مبارز و انقلابی بود که بعد از پیروزی انقلاب در مشهد با آقای واعظ طبسی همکاری می‌کرد و در کمیته انقلاب اسلامی شهر مشهد عضویت داشت و در تشکیل حزب جمهوری شعبه مشهد همراه حجت الاسلام هاشمی‌نژاد و حجت الاسلام فرزانه نیز بود. ایشان ضمناً عضویت افتخاری در کمیته انقلابی لشکر را داشت. ایشان در سال ۱۳۶۰ توسط منافقین ترور شدند و به شهادت رسیدند.

طبسی و فرمانده لشکر مأموریت دارد به وضعیت این پادگان رسیدگی نمایند. افسران ارشدی که در تیپ و در آن جلسه حضور داشتند، سرگرد کهتری و سرگرد مخابرات انشائی بودند. سرگرد انشائی چون از افسران حزب اللهی و به دیانت شناخته شده بود، همگی رأی دادند که ایشان فرمانده پادگان باشد. ما هم در جمع، ایشان را به عنوان سرپرست تیپ معرفی کردیم.

بعد از معرفی ایشان، به اتفاق سروان مدنی به منزل سرتیپ ضیایی رفتیم. احوالش را پرسیدیم، خیلی نگران بود که تکلیفش چه خواهد شد. ابتدا فکر کرده بود که ما برای بازداشت ایشان رفته ایم، اما هنگامی که رفتار دوستانه ما را دید، نگرانش برطرف شد و گفت حالا من چکار باید بکنم؟ گفتم هیچی، اهل کجا هستید؟ فکر می‌کنم گفتند اهل رشت یا انزلی بود. گفتم برو به دیار خودتان و زندگی کن. چون این تیپ در حکومت نظامی شرکت نکرده بود و ایشان مشکلی نداشتند. سؤال کردند اگر از اینجا تا رشت کسی جلو من را بگیرد چه خواهد شد؟ من همانجا روی یک ورقه کاغذ مشخصات ایشان را بدون ذکر درجه نوشتم و متذکر شدم ایشان مورد تأیید کمیته لشکر بوده و قصد دارند به موطن خودشان برگردند. زیر برگه را به عنوان رئیس کمیته انقلاب اسلامی لشکر ۷۷ خراسان امضا کردم. فردای آن روز ایشان به شهرستان مربوطه عزیمت نمود.

بعد از قوچان، نوبت به تیپ بجنورد رسید. در بجنورد هم نماینده ما جناب سروان طبسی از قبل شرایط را فراهم کرده بود. سروان طبسی می‌گفت: فرمانده تیپ بجنورد سرتیپ قادری بود. قرار بود در صبحگاه روز ۲۸ اسفند ایشان به همراه آیت‌الله مهمان‌نواز شرکت نمایند. به ایشان گفتند که باید این تاج روی شانه‌ات را برداری و یا با لباس شخصی شرکت کنی. ایشان گفت درجه سرتیپی با نشان تاج و یک ستاره است، اگر تاج را بردارم، می‌شوم ستواندوم! و آن روز در صبحگاه عمومی شرکت نکرد. مدت کوتاهی هم فراری بود که بعدها دستگیر شد و در کمیته شهر مشهد در ساختمان حزب زندانی بود، که با وساطت سروان طبسی و سرهنگ کوچک‌زاده، از زندان آزاد شد.

در بجنورد همانند قوچان بعد از سخنرانی حجت‌الاسلام کامیاب، کار من شروع شد. در اینجا خیلی زود به نتیجه رسیدیم و سرهنگ پیاده آئینه به فرماندهی تیپ منصوب شدند.

سفر بعدی ما با حجت‌الاسلام کامیاب به تربت جام بود که با هلی‌کوپتر رفتیم و ایشان در صبحگاه در جمع پرسنل صحبت کردند. سرهنگ ۲ روزه جلالی را موقتاً به عنوان فرمانده پادگان معرفی کردیم. همراهی حجت‌الاسلام کامیاب و سخنرانی ایشان در تثبیت کارمان خیلی مؤثر بود.

بدین ترتیب، سامان‌دهی یگان‌های لشکر توسط کمیته انقلاب اسلامی به پایان رسید و ارتباط فرمانده لشکر با فرماندهان جدید برقرار گردید. آرامش در پادگان‌ها ایجاد گردید و فرمانده لشکر و ستادش کم‌کم بر امور کارها مسلط شدند.

دیگر اقدامات روزهای اسفند ۵۷

از اسفند ماه ۱۳۵۷ و اعلام خدمت سربازی از دو سال به یک سال، کمر ارتش شکست. باید متذکر شوم از ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ تا اسفند همان سال، حضور سربازان اعزامی به خدمت کاهش پیدا کرده بود و طی این چند ماه خیلی از سربازان با فرمان امام پادگان‌ها را ترک کرده بودند که دیگر برنگشتند. خود به خود یگان‌ها کمتر از ۵۰ درصد سازمان سرباز داشتند و با فرمان خدمت یک ساله، از این ۵۰ درصد حدود ۲۵ الی ۳۰ درصد ترخیص شدند و عملاً تعداد سربازان یگان‌ها بین ۱۵ الی ۲۰ درصد بود. لذا مشکل عمده یگان‌ها حفظ شرایط موجود و بخصوص نگهداری اطراف پادگان‌ها و زاغه‌های مهمات بود. لذا اینجا پرسنل کادر و بخصوص بچه‌های انقلابی از خود مایه گذاشتند و داوطلب نگهداری و گشت‌زنی اطراف پادگان شدند تا توانستند پادگان را که همیشه مورد توجه مخالفین نظام و بخصوص منافقین بوده، حفظ نمایند.

از مسائل اسفند ماه در لشکر، مسئله آموزش سیاسی و ایدئولوژی پرسنل لشکر بود. حجت‌الاسلام کامیاب پیشنهاد کرد که ما یک کلاس آموزشی برای یگان‌ها داشته باشیم. با کمک ایشان، برنامه‌ریزی کردیم حداقل هفته‌ای یک روز به مدت یک ساعت برای هر گردان برنامه آموزشی داشته باشیم. فرمانده لشکر هم استقبال کرد. استادان این کلاس آموزشی عبارت بودند از: حجت‌الاسلام هاشمی‌نژاد، حجت‌الاسلام فرزانه، حجت‌الاسلام کامیاب، حجت‌الاسلام هادی خامنه‌ای و جناب آقای دکتر دیالمه. کلاس‌های آقای هاشمی‌نژاد و آقای دکتر دیالمه خیلی طرفدار پیدا کرده بود. هر روز صبح به نوبت، یکی از گردان‌ها از ساعت ۸ الی ۹ با کلیه پرسنل آماده می‌شدند و این استادان در بحث انقلاب و معارف اسلامی سخنرانی می‌کردند. هر گردان حداقل هفته‌ای دو روز آموزش عقیدتی داشت و تشکیل این کلاس‌ها علاوه بر اینکه در بینش اسلامی کارکنان خیلی مؤثر بود، در نظم و انضباط یگان هم اثر داشت و ما در لشکر مشهد، خیلی از مشکلاتی که دیگر یگان‌های ارتش با آن روبه‌رو بودند، نداشتیم. آموزش‌های یگانی ما از همان نیمه اسفند ۱۳۵۷ به روال سابق خود برگشت و شروع شد.

یکی دیگر از مواردی که ما، مخصوصاً کمیته لشکر، با آن روبه‌رو بود، برخورد با بی‌انضباطی و بی‌نظمی بود. به خاطر دارم، یک روز ستوان سامعی (مسئول انجمن اسلامی آمادگاه مشهد) به دفتر من آمد و گفت: همه ما آمادگاهی‌ها از دست گروه‌بانی‌کم فلانی به ستوه آمده‌ایم. این

آقا، اخراجی قبل از انقلاب پادگان آمادگاه است. بعد از پیروزی انقلاب به عنوان مبارز و سیاسی وارد پادگان شده و تفنگ یوزی به دست گرفته و کلتی هم به کمرش بسته و هر موقع دلش می‌خواهد وارد پادگان شده و یا خارج می‌شود و به همه امر و نهی می‌کند. آن روز، به اتاق فرمانده گردان که یک سرهنگ دومی بود، رفته و ایشان را تهدید کرده بود، به طوری که حال فرمانده گردان برهم می‌خورد و راهی بیمارستان می‌شود.

ستوان سامعی ادامه داد: یک فکری برای ایشان بکنید. استوار محمد روشنایی رئیس گروه ضربت را صدا زدم و گفتم محمد جان، برو این درجه‌دار را دستگیر و در پاسدارخانه زندانی کن. استوار روشنایی با گروه ضربت خود به آمادگاه رفت و ایشان را دستگیر و زندانی کرد. آن گروه‌بان یکی دو روز زندانی بود، گویا در زندان هم، افسر نگهبان پاسدارخانه و رئیس پاسدار را تهدید می‌کرد. سر و صدا و فحاشی می‌کرد. تا روز سوم نوبت نگهبانی پاسدارخانه به ستوانیکم برکاتی رسید. ستوان برکاتی از افسران انقلابی و از تیم سازمان‌یافته سروان مدنی قبل از انقلاب بود. برکاتی می‌گفت: وقتی من برای تعویض افسر نگهبان قبلی رفتم، دیدم حالش گرفته و ناراحت به نظر می‌رسد. موضوع را جویا شدم. گفتم: یک گروه‌بان زندانی داریم، که ما را خیلی اذیت کرده و سر و صدا می‌کند، ناسزا می‌گوید، تهدید می‌کند و...

برکاتی می‌گفت: ساعتی بعد از تعویض، برای بازدید زندانی‌ها که چند سرباز و این درجه‌دار بود، رفتم. معمولاً افسر نگهبان و یا هرکس دیگری که برای بازدید به زندان می‌رود، سلاحش را به خاطر مسائل امنیتی تحویل گروه‌بان پاسدارخانه می‌دهد. اما من این کار را نکردم و با سلاح کلت کمری وارد زندان شدم. دیدم که این گروه‌بان دراز کشیده و با آمدن افسر نگهبان از جایش بلند نشد. من هم عملاً از رویش که دراز کشیده بود رد شدم و شروع کردم از سربازان زندانی دیگر، ایراد گرفتن که چرا اینجا نظافت نشده و چرا اسباب و وسایل‌ها نامرتب است. گروه‌بان زندانی هم که این برخورد مرا دید، از جایش بلند شد و سرم فریاد کشید که چرا از رویم رد شدی و چرا در زندان داد و بیداد به راه انداختی، مگر زمان طاغوت است و... وقتی با صدای بلند من مواجه شد، کمرپندش را درآورد و خواست به طرف من حمله‌ور شود. من هم کلت‌م را درآوردم و یک تیر کنار پایش تیراندازی کردم. گروه‌بان هم فریاد کشید که افسر نگهبان با اسلحه وارد شده و حالا تیراندازی هم می‌کند. من تیر دوم را خالی و تهدیدش کردم که

میدانی ۵ تیر دیگر در خشایم دارم، اگر از جای تکان بخوری، سوراخ سوراخت می‌کنم. گروهبان پاسدار و سربازان پاسدار وارد شدند و ابتدا دست و پای آن درجه‌دار را بستند. ستوان برکاتی تلفنی با من که رئیس کمیته لشکر بودم، تماس گرفت و گفت: جناب سروان هاشمی، من خطا کرده‌ام، اولاً با اسلحه داخل زندان شدم، ثانیاً در زندان به سوی زندانی تیراندازی کردم. لطفاً مرا از افسر نگهبانی تعویض نموده، حاضرم بازداشت و محاکمه شوم. ضمناً می‌خواهم خود شما این خبر را به فرمانده لشکر بدهید.

ستوان یکم برکاتی، افسر آجودانی لشکر و آشنا به قوانین و شخصی متدین بود که بعدها در جنگ تحمیلی در جنوب به شهادت رسید. گفتم: بسیار خُب، شما فعلاً در همان اتاقتان استراحت کنید تا من به این قضیه رسیدگی کنم. بلافاصله با فرمانده لشکر تماس گرفتم و ماجرای این گروهبان خاطی را برای ایشان تشریح کردم و اتفاقی هم که برای افسر نگهبان افتاده بود را شرح دادم و خواهش کردم که اجازه بدهید من شخصاً به این موضوع رسیدگی کنم و با ستوان برکاتی هم برخورد نشود. فقط ایشان را آن روز از افسر نگهبانی تعویض کردیم. البته قبل از تعویض برکاتی، با کمیته شهر آقای شالچی که از اعضای اصلی کمیته و مسئولیت زندان با ایشان بود، تماس گرفتم و ماجرای این گروهبان اخراجی و مشکلاتی که به وجود آورده بود را توضیح دادم و گفتم من ایشان را برای شما می‌فرستم، در زندان احمدآباد؛ اولین برخورد شما این باشد که هم موی سرش را از ته بزنید و هم سیبیلش را تراشید. آقای شالچی که ما را خوب می‌شناخت و همکاری خوبی با ما داشت، گفت بفرستید، خیالتان راحت باشد. با دو تا پاسدار مسلح گروهبان خاطی را همراه با پرونده‌اش سوار جیب کرده و برای زندان شهر فرستادیم. آقای شالچی می‌گفت: وقتی موی سر و سیبیلش را تراشیدیم، به کلی خودش را باخت و مثل موش آب‌کشیده، چند روزی بی سر و صدا در گوشه زندان کز کرده بود و پس از بازجویی و دادن تعهد، آزاد شد و دیگر سراغ لشکر نیامد. برخورد قاطع و اخراج مجدد این گروهبان در پادگان آمادگاه و در سطح لشکر پیچید و بسیاری از افراد نیز حساب کار به دستشان آمد.

یکی دیگر از مسائل آن روزها، مسئله گزارش حضور آقای ولیان استاندار قبلی مشهد و هژبر یزدانی سرمایه‌دار معروف صاحب مزارع بزرگ چغندر قند در شهر و روستاهای مشهد به

استانداری و یا کمیته بود. استاندار فعلی آقای طاهر احمدزاده، فرد مبارزی بود که سالیان زیادی زندانی رژیم گذشته بود. آقای احمدزاده هم اصرار داشت که این دونفر باید هرچه زودتر دستگیر بشوند، چون حادثه سازند. لذا از فرمانده لشکر خواستند که لشکر اقدام به این کار کند. تیم‌های ضربت ما اغلب با اخباری که می‌رسید، در جستجوی آنها بودند. متأسفانه اخبارها اغلب درست نبود. یک روز می‌گفتند که دیروز آنها در شیروان و در فلان روستا دیده شده‌اند، فردا می‌گفتند در تربت جام و یا در تربت حیدریه، روز بعد می‌گفتند در حوالی نیشابور و یا سبزوار. یکی دو بار خودم هم به اتفاق بچه‌های نیروی هوایی به طور مشترک شرکت کردیم، ولی از این جستجوها نتیجه‌ای حاصل نشد.

موضوع بعدی اینکه خبری از نیروی هوایی رسید که پایگاه اطلاعاتی کبکان در مسیر قوچان به دره‌گز با مشکل مواجه شده است و آمریکایی‌ها که آنجا بودند، آنجا را ترک کردند و ممکن است این پایگاه مورد تهدید قرار گیرد. برای بررسی موضوع، من و جناب سرگرد جاودانی به اتفاق یکی از بچه‌های نیروی هوایی به پایگاه کبکان رفتیم. تعدادی از همافران و درجه‌داران نیروی هوایی که بیشتر کارشان موضوع نگهبانی و حراست بود، در آنجا بودند. یک بازدید کلی از وضعیت پایگاه و ساختمان‌ها انجام دادیم. درب اغلب قسمت‌های اصلی بسته و پلمپ بود. ما که از امکانات آنجا چیزی نمی‌دانستیم، بعد از ناهار با بچه‌های نیروی هوایی آنجا صحبتی کردیم و به ارشدترین نفر آنجا گفته شد فعلاً مدیریت و فرماندهی پایگاه با شماست. قرار شد آن افسر نیروی هوایی وضعیت را به فرمانده پایگاه مشهد گزارش نماید و از آنجا هم به تهران گزارش شود تا تکلیف این پایگاه که یک پایگاه جاسوسی علیه شوروی بود، مشخص شود. البته من به علت مشغله زیادی که داشتم، دیگر پیگیر این مسئله نشدم که به کجا انجامید.

یکی دیگر از مأموریت‌ها از طرف استانداری، این بود که به استانداری خبر دادند که یک عده ضدانقلاب در معدن زغال سنگ آق دربند در قسمت شرق مزدوران در معدن نفوذ کرده و قصد خرابکاری و انفجار معدن را دارند. استاندار یک روز عصر به دیدن فرمانده لشکر آمد و گفت این معدن برای ما حائز اهمیت است و خواهش کرد، یک تیم به صورت شبانه به سمت آق دربند حرکت نماید. سرهنگ قبادی مرا به دفترش احضار کرد و موضوع درخواست استاندار

را که هنوز در دفترش بود، بیان داشت. گفتم نگران نباشید، از استانداری یک نفر بلدچی همراه ما باشد، من شخصاً همین امشب با بچه‌ها حرکت خواهیم کرد. با حدود ۳۰ نفر از بچه‌ها آماده شدیم تا حرکت کنیم. ساعت حدود ۲ نیمه شب بود که به سوی معدن حرکت کردیم، به طوری که قبل از سپیدی صبح به محل مورد نظر رسیدیم. با افراد مسلح دو طرف ورودی و خروجی معدن و روستای مجاور را به محاصره درآوردیم و پس از طلوع آفتاب و با گرم شدن هوا به جستجو ادامه دادیم. در معدن که خبری نبود و روستائیان هم به کلی خبر مورد نظر را تأیید نکردند. بعد از ظهر به مشهد برگشتیم و به فرمانده لشکر گفتیم مسئله‌ای نبود، شاید هم کسانی بودند که اخبار ضد و نقیض به استانداری می‌دادند.

کم‌کم به اواخر اسفند ماه ۵۷ و تعطیلات نوروز نزدیک می‌شدیم. بزرگ‌ترین مسئله ما به هنگام نوروز، نگهبانی و حفظ و نگهداری پادگان بود که با کمبود سرباز مواجه بودیم. نگهبانی داخلی را با تجمیع اسلحه‌خانه‌های گردان در یک انبار کم کردیم. به هر حال، نگهبانی زاغه مهمات و برجک‌های اطراف پادگان و کنترل درب‌های ورودی و خروجی کم نبود. در هر گردان تعدادی افسر و درجه‌دار داوطلب نام‌نویسی کردند. روزها و شب‌های ایام نوروز تقسیم‌بندی شد که با نگهبانی ثابت و گشتی متحرک، مسئله تأمین پادگان حل شود.

قرار شد بعد از حدود نزدیک به ۴۰ روز دوری از خانواده، چند روزی برای مرخصی به تهران بروم و اگر کار ضروری پیش بیاید، سروان مدنی تلفنی اطلاع دهد. چند روزی در تهران و یکی دو روز هم به روستای بابانظر همدان، روستای مادرخانم رفتیم و بلافاصله به تنهایی به مشهد برگشتم. قرار شد منزلی را در مشهد اجاره کنم و خانواده را به مشهد بیاورم. برای اجاره خانه، به دنبال خانه‌ای بودم که در مجاورت پادگان باشد. خدا را شکر در ضلع شمالی پادگان، یک واحد دو اتاق خوابه که حیاط کوچکی هم داشت، اجاره کردم.

غائله گنبد

به مشهد که رسیدم، موضوع اغتشاشات گنبد پیش آمده بود که موضوع آن را به شرح زیر بیان می‌کنم:

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، در شهرستان گنبد هم، همانند دیگر نقاط این کشور به علت بافت قبیله‌ای و مذهبی که داشت، فرصتی به وجود آمد تا ضدانقلاب از این اختلافات برای ناامنی و براندازی نظام جمهوری اسلامی بهره‌برداری نمایند. در همان روزهای اول انقلاب، برای اداره شهرستان گنبد، جوانان این شهرستان دو کمیته مسلح را به وجود آوردند. یکی به نام کمیته انقلاب اسلامی، توسط جوانان شیعه و دیگری به نام کانون فرهنگی و سیاسی خلق ترکمن. طبیعتاً در کنترل و اداره امور شهرستان بین آنها اختلافاتی وجود داشت. گروهک ضدانقلاب چریک‌های فدایی خلق با نفوذی که در کانون فرهنگی و سیاسی خلق ترکمن (کمیته خلق ترکمن) داشت، روز به روز بر تشدید این اختلافات تا حد مشاجره و زد و خوردهای فردی و گروهی می‌افزود. این گروه در روستاها اقدام به شوراها دهقانی جهت تصرف زمین‌های مربوط به فئودال‌های منطقه و وابستگان به رژیم پهلوی را بنا نهادند؛ لذا طرفداران زیادی را بخصوص در روستاها پیدا کرده بودند. کلید اصلی این اختلافات در ۱۴ اسفند ۱۳۵۷ بر سر تغییر نام بندر شاه سابق به نام بندر اسلام و یا بندر ترکمن زده شد و در روزهای بعد درگیری ادامه یافت. در این درگیری‌ها، یکی از اعضای کمیته خلق ترکمن کشته شد.

در تاریخ ۲۰ اسفند، کمیته خلق ترکمن برای تشییع جنازه فرد مذکور، مردم شهر و روستا را دعوت به راهپیمایی کرد. راهپیمایی عظیمی برپا شد و با شعارهای تند علیه نظام، خواهان شناسایی و محاکمه افراد طرف مقابل بودند. در همان روز، یک فروند هواپیمای فانتوم بر فراز شهر گنبد با پروازش دیوار صوتی را شکسته و موجب هراس و وحشت مردم در حال راهپیمایی می‌شود. گروهک چریک‌های فدایی خلق و کمیته خلق ترکمن از وضعیت به وجود آمده حداکثر بهره‌برداری را نمودند و در راهپیمایی‌های بعدی، قطعنامه‌ای را صادر کردند که در آن ضمن ضدخلقی شمردن ارتش، خواستار انحلال ارتش و ایجاد ارتش خلقی به کمک پیشستانان مبارزان مسلح سازمان چریک‌های فدایی خلق و سازمان مجاهدین خلق و نیروهای داوطلب به طور

مشترک شدند. از روز ۲۶ اسفند به بعد، پاسگاه‌های ژاندارمری و کلانتری‌ها را تصرف کرده و سلاح‌های آنها را به غنیمت گرفتند و تعطیلی مدارس و ادارات دولتی و بازار را هم موجب شدند. لازم است یادآوری نمایم که اقدامات دولت و حتی نمایندگان اعزامی از طرف امام هم، با انجام مذاکرات نتوانستند اقدام مؤثری داشته باشند، و در مواردی با عملکرد ناشیانه، موجب تشدید درگیری شدند (با مطالعه روزنامه‌های آن روزها متوجه این مطلب خواهید شد). این راهپیمایی‌ها و درگیری‌ها، بین گروهک‌های ضدانقلاب و کمیته انقلاب اسلامی و تعدادی از جوانان طرفدار کمیته انقلاب اسلامی تا پنجم فروردین ۱۳۵۸ ادامه یافت.

در پنجم فروردین، شهر گنبد از سوی نیروهای مسلح چریک‌های فدائیان خلق و کمیته خلق ترکمن با تصرف شهربانی، ژاندارمری و دیگر ادارات، عملاً در اختیار گروهک‌ها قرار گرفت. عصر روز هفتم فروردین ماه در تهران در جلسه شورای انقلاب، از رئیس ستاد ارتش شهید سرلشکر قرنی درخواست می‌شود که ارتش با اعزام نیرو، کنترل شهر را به عهده بگیرد. سرلشکر قرنی هم تلفنی موضوع را به سرتیپ فلاحی فرمانده نیروی زمینی و ایشان (فلاحی) هم موضوع را به سرهنگ شاهپور قبادی فرمانده لشکر ۷۷ ابلاغ می‌نماید.

اقدامات اولیه فرمانده لشکر ۷۷ در قضیه گنبد

۱. ابلاغ دستور شفاهی اولیه به فرمانده تیپ سوم لشکر در بجنورد، سرهنگ مظفر آئینه جهت شناسایی اولیه خودش و یک گروهان در تاریخ هشتم فروردین ماه.

۲. ابلاغ به تیپ یکم لشکر در مشهد جهت آماده کردن یک گردان جهت اعزام به این مأموریت.

۳. ابلاغ به فرمانده پادگان تربت جام جهت آمادگی اعزام یک گروهان تانک اسکورپین. گفتنی است به نقل از سرگرد محمد طبسی (سرتیپ ۲ بازنشسته) فرمانده تیپ، سرهنگ آئینه به همراه افسران اطلاعات و عملیات و سرگرد طبسی در یک گروه و یک گروهان جداگانه همان روز به محل مأموریت اعزام شدند. یک گروهان از تیپ یکم لشکر مستقر در مشهد، روز نهم با هواپیمای سی ۱۳۰ به فرودگاه کلاله گنبد اعزام گردید، ولی به علت بدی وضع هوا، دوباره به مشهد برمی‌گردد و فردای آن روز از طریق زمین اعزام می‌شود.

در اینجا لازم است خاطره‌ای را که برای اعزام گروهان سوارزرهی تربت جام دارم، بیان کنم. اعزام یک گروهان سوارزرهی، نیاز به تانک‌بر داشت، که ما در آن زمان نداشتیم و در ستاد لشکر روی وسیله ترابری بحث بود. در کمیته لشکر، استواری داشتیم به نام دل آرام. بچه انقلابی و خوش فکری بود. پیشنهاد کرد که از طریق استانداری به صدا و سیمای شهر مشهد بگوییم، تا از طریق صدا و سیما، از مردمی که دارای تریلی بزرگ حمل بار هستند، استمداد بطلبیم. وقتی این پیشنهاد را با فرمانده لشکر در میان گذاشتم، ایشان هم بلافاصله با استاندار وقت آقای طاهر احمدزاده تماس گرفت و از طریق استانداری، اطلاعیه‌ای تنظیم و چند بار در صدا و سیمای خراسان پخش گردید. طولی نکشید، شاید کمتر از ۶ ساعت، که بیش از ۶۰-۵۰ تریلی کمرشکن تانک، جلو پلیس راه مشهد داوطلبانه جمع شده بودند. رئیس رکن چهارم لشکر به پلیس راه مراجعه نمود و تعداد مورد نیاز را به همراه یک راهنما به تربت جام اعزام کرد و بقیه را با تشکر و سپاس رها ساخت. این اولین تجربه ما از کمک داوطلبانه بدون اجر و مزد از طرف مردم به ارتش بود، که هیچ‌گاه آن را فراموش نخواهم کرد.

مأموریت به گنبد

صبح روز ۱۲ فروردین ماه، روز رأی‌گیری عمومی، فرمانده نیروی زمینی با فرمانده لشکر سرهنگ قبادی تماس گرفت و فرمودند که همین امروز شخصاً به گنبد بروید و فرماندهی نیروها را به عهده بگیرید. البته گزارش کتبی این دستور در روز ۱۳ فروردین ماه صادر گردید. امریه این دستور در مدارک لشکر موجود است. سرهنگ قبادی مرا احضار و فرمودند، مایلیم در این سفر همراه من باشی. من هم از خدا خواسته، عرض کردم جناب سرهنگ، اگر اجازه بفرمایید، بعدازظهر حرکت کنیم. ایشان فرمودند منظور من هم بعدازظهر امروز است. بعدازظهر ۱۲ فروردین ماه به همراه فرمانده لشکر و تعدادی افسر و درجه‌دار به طرف گنبد حرکت کردیم. شب را در بجنورد ماندیم و فردا صبح وارد شهر گنبد شدیم. اوضاع شهر آشفته بود. خیابان‌ها خلوت بود و آثار گلوله بر در و دیوار ساختمان‌ها به چشم می‌خورد. سر هر چهارراهی تعدادی افراد مسلح با لباس شخصی و در بعضی نقاط هم سربازان و درجه‌داران اعزامی از لشکر مشغول پاسداری بودند. آن روز عصر جلسه‌ای در یکی از ساختمان‌ها، درست یادم نمی‌آید در فرمانداری و یا جای دیگر بود، تشکیل شد. تعداد زیادی از افراد در این جلسه

شرکت داشتند. استاندارد مازندران آقای طباطبائی، نمایندگان دولت موقت آقای دکتر رسولی، فرماندر شهر گنبد، نماینده وزارت کشور، سرهنگ آئینه فرمانده تیپ بجنورد و چندین نفر شاید بیش از ۸-۹ نفری به نام مسئولین کمیته‌های انقلاب اسلامی اعزامی از شهرستان‌های استان مازندران، تهران و سایر نقاط کشور حضور داشتند. ریاست جلسه را ابتدا آقای دکتر رسولی نماینده دولت به عهده گرفته بود. هرکدام از اعضاء گزارشی می‌دادند. بعضی‌ها تحلیل می‌کردند. مخصوصاً بعضی از این مسئولین کمیته‌های اعزامی، شعارهایی می‌دادند و خلاصه اینکه می‌خواستند حضور و موفقیت خودشان را به رخ بکشند.

سرهنگ قبادی فرمانده لشکر که فردی باسواد و باتجربه و از نظر سنی و سابقه خدمتی هم سرآمد همه بود، کم‌کم عنان جلسه را به دست گرفت و گفت اول ما باید تکلیف نیروی در صحنه خودمان را روشن کنیم. اولاً معلوم شود چند گروه و از چه جاهایی برای مبارزه با ضدانقلاب آمدند و منطقه مسئولیت هر گروه و قسمت مشخص بشود. ضمن اینکه ما از همکاری همه عزیزان استقبال می‌کنیم، ولی باید بدانیم با چه کسانی همکاری داریم. از طرف لشکر و یگان‌های اعزامی از ارتش من مسئول و جوابگو هستیم، ولی از طرف برادران کمیته هم شما عزیزان بنشینید یکی دو نفر را مشخص کنید، تا از طرف بقیه تام‌الاختیار باشد و در جلسات بعدی حضور داشته باشد.

گفتنی است که بعضی از این گروه‌های اعزامی دارای برگه مأموریت بودند و بعضی نیز همینطور خودجوش و بدون برگه مأموریت آمده بودند و تعدادی هم نفوذی و فرصت‌طلب برای غارت اموال مردم آمده بودند. در همان چند روز، بازاریان بخصوص صنف طلافروشان از طرف گروهک چریک‌های فدایی خلق متضرر شدند و همین گروه‌های نفوذی و افراد فرصت‌طلب، دستبرد و غارت اموال مردم را انجام داده بودند. حتی یک نفر از پرسنل کادر لشکر هم مقداری طلا و جواهر از یک مغازه دزدیده بود که به شهادت پرسنل همان یگان، ما ایشان را بلافاصله از منطقه خارج کردیم و از ارتش هم اخراج گردید (این فرد را به خوبی می‌شناختم و هنوز هم نامش را فراموش نکرده‌ام).

با این تدبیر سرهنگ قبادی، تکلیف گروه‌های کمیته‌های اعزامی روشن شد. بچه‌های انقلابی از این پیشنهاد استقبال کردند و گروه‌های نفوذی هم تکلیفشان روشن شد و بلافاصله منطقه را ترک کردند.

جلسه دوم در بعدازظهر روز ۱۴ فروردین تشکیل شد. در این روز، تقریباً کل شهر در کنترل نیروهای نظامی و مسئولیت تأمین شهر به عهده فرمانده لشکر قرار گرفت. در این جلسه، اینجانب پیشنهاد کردم حالا که ضدانقلاب شهر را تخلیه کرده و به روستاها پناه آورده است، ما می‌توانیم با نیروهایی که داریم، مخصوصاً تعدادی نیرو که از طرف نیروی هوایی آمده‌اند، کنترل شهر کلاله را به عهده آنها بگذاریم. راه‌های ورودی و خروجی شهرها را کنترل کنیم و به پاکسازی روستاها پردازیم و کار ضدانقلاب را در گنبد یکسره نماییم. تعدادی از حاضرین در جلسه این پیشنهاد را تأیید کردند، ولی آقای دکتر رسولی نماینده دولت گفت، ما چنین مأموریتی در کارمان نداریم. مأموریت ما فقط حل غائله گنبد و برقراری امنیت این شهر است. از نیروهای اعزامی از ارتش، یک گروهان پیاده داوطلب از لشکر ۱ پیاده مرکز بود، که قبل از آن گارد جاویدان نام داشت، و فرماندهی آن را سروان پیاده سید علی اکبر هاشمی (شهید سرتیپ سید علی اکبر هاشمی) بر عهده داشت. انصافاً عملکرد بسیار خوب و پرازشی را داشتند. این گروهان یک روز قبل از ورود ما، با یک فرزند هواپیمای سی ۱۳۰ به کلاله و از آنجا به گنبد آمده بودند. یک گروهان از پرسنل داوطلب نیروی هوایی هم، شامل افسر و درجه‌دار و مخصوصاً همافران، به فرماندهی سروان داود میرزا بعدازظهر روز چهاردهم با یک فرزند هواپیمای سی ۱۳۰ وارد کلاله شدند. سروان داود میرزا از همدوره‌های من و حتی هم‌گروهانی من در دانشکده افسری بود. وی افسری مذهبی، متدین و ولایی و مورد قبول نیروی هوایی بود. ایشان را پیش فرمانده لشکر بردم. سرهنگ قبادی گفت، حالا که وضعیت نسبی گنبد خوب است، این عزیزان در همان کلاله بمانند و تأمین فرودگاه شهر کوچک کلاله را بر عهده بگیرند که از قضا تدبیر خوبی بود و این عزیزان چند روزی در کلاله ماندند و بعداً به تهران برگشتند.

یک خاطره به یاد ماندنی

صبح روز چهاردهم، به اتفاق سرگرد طبسی برای سرکشی نیروها و وضعیت شهر رفته بودیم. ضدانقلاب تقریباً از شهر خارج شده بودند. در یک قسمت شمال غربی شهر، آنچه که به خاطر هست، زمین بازی مثل زمین فوتبال بود که در سمت شرق آن نیروهای خودی سنگر داشتند و در قسمت غرب آن سنگر هواداران ضدانقلاب بودند. من و سرگرد طبسی با بلندگوی دستی با آنها صحبت کردیم و گفتیم ما قصد جنگ و مبارزه با شما را نداریم. ما برای امنیت و حمایت از شما آمدیم. مسئول شما بیاید و یا ما حاضریم بباییم با شما صحبت کنیم. سکوتی حکمفرما شد. من بلافاصله فانوسقه‌ام را باز کردم و کلت و سلاحم را به زمین گذاشتم و با بالا بردن دست‌هایم به طرف آنها حرکت کردم. بلافاصله از آن طرف هم یک نفر همین کار را کرد و با سرعت زیاد خود را به من رساند و مرا در آغوش گرفت. این آقا گفت جناب سروان هاشمی، من فلانی هستم (متأسفانه نامش را به یاد ندارم). در سال ۵۴، سرباز شما در آتشبار دوم گردان ۳۱۵ توپخانه در مشهد بودم. تا شما را از دور دیدم، شناختم و ترسیدم از طرف ما به شما تیراندازی بشود. روی همین اصل، این چنین با سرعت به طرف شما آمدم. با این حرکت این سرباز قدیمی ما، بقیه نفرات طرف مقابل هم سنگرها را خالی کرده و حضور نیروهای ما در آن قسمت باقیمانده تأمین شد.

این بود خلاصه‌ای از خاطرات من در گنبد. روز ۱۶ فروردین، دو روز زودتر از فرمانده لشکر، به مشهد برگشتم.

روز ۲۹ فروردین روز ارتش

از مسائل قابل توجه در فروردین سال ۱۳۵۸، فرمان تاریخی حضرت امام خمینی در روز ۲۹ فروردین است. از همان ابتدای پیروزی انقلاب، فشار زیادی روی ارتش بود. مسائلی نظیر کم کردن خدمت سربازی، شعار انحلال ارتش توسط منافقین و گروه‌های چپ‌گرا، شعار ارتش بی‌طبقه توحیدی توسط تعدادی از درجه‌داران، مسائل کردستان، حتی فشار دولت بازرگان بر رئیس ستاد ارتش که نهایتاً سرلشکر قرنی مجبور به استعفا گردید و ارتش با اینکه در قضیه کردستان در سنندج و سقز و مریوان و همچنین در قضیه گنبد، وفاداری و تعهد خود را به امام و انقلاب و کشور به اثبات رسانده بود، ولی مدافعی جز حضرت امام خمینی (ره) و حضرت آیت‌الله خامنه‌ای نداشت. مسئله فرماندهی در اکثر پادگان‌ها متزلزل بود. فرماندهان جرئت بر خورد انضباطی با زیرمجموعه را نداشتند و سلسله مراتب هنوز آن استحکام را نیافته بود.

می‌گویند سرهنگ سلیمی و سرهنگ رحیمی از اعضای افسران کمیته انقلابی ارتش، به حضرت امام عرض کردند: حضرت امام، ارتش فرمانده می‌خواهد، در گذشته فرماندهی ارتش با شاه بود. بالأخره یک نفر باید به عنوان فرمانده، به ارتش دستور بدهد. فرامین در ارتش سلسله مراتبی و از بالا به پایین است. بعد از صحبت این آقایان، حضرت امام، فرماندهی ارتش را شخصاً پذیرفت و روز ۲۹ فروردین را به نام ارتش و آن فرمان تاریخی را صادر کرد. بعد از آن فرمان ورژه تاریخی ارتش در خیابان‌ها بود که فرماندهان جان تازه‌ای گرفتند و سلسله مراتب و دستورات در همه جا موضوعیت و حالت اجرایی پیدا کرد.

در اجرای فرمان حضرت امام، یگان‌های لشکر ۷۷ آماده اجرای رژه در داخل شهر مشهد شدند. هیچ موقع آن روز تاریخی و آن خاطرات خوش را فراموش نخواهم کرد. به اتفاق سرهنگ کوچک‌زاده جانشین لشکر سوار یک خودرو فرماندهی اواز که چادرهای آن را برداشته بودند و به قولی به صورت سر باز آماده شده بود، نشستیم و جلو ستون به عنوان اولین خودرو از پادگان خارج شدیم. دیدم مادری تقریباً بالای ۵۰ سال در همان جلو درب پادگان، حلقه گلی را یکی به گردن من و یکی هم به گردن سرهنگ کوچک‌زاده انداخت و دعایمان کرد و گفت: ای کاش ۶ ماه قبل شما به ملت و امام می‌پیوستید. جمعیت بود که با شاخه‌های گل و شیرینی از ستون رژه رونده استقبال می‌کرد. مسیر ما از لشکر به خیابانی که از چهارراه لشکر به فلکه ضد و از

روز ۲۹ فروردین روز ارتش / ۱۰۹

فلکه ضد به خیابان تهران به دور حرم بود و در برگشت از خیابان خسروی به خیابان امام خمینی و به ستاد لشکر مراجعه نمودیم. این رژه که به صورت خودرویی و گذشتن از خیابان‌ها بوده، بیش از دو ساعت به طول انجامید. خیابان‌ها مملو از جمعیت بود و همه به فرمان حضرت امام (ره) با گل و شیرینی و شربت و اسفند دود کردن جمع شده بودند و شعار خمینی رهبر ماست، ارتش برادر ماست، سر می‌دادند و به طرف سربازان گل پرتاب می‌کردند و نقل می‌پاشیدند، به طوری که کف خیابان‌ها از گل و نقل، رنگی شده بود. در گذشته و زمان طاغوت، یگان‌های ما در همین خیابان‌های امام خمینی (پهلوی سابق) در روز ۲۱ آذر رژه می‌رفتند، تعداد معدودی از مردم به خیابان‌ها می‌آمدند و فقط نظاره‌گر رژه و آرایش سربازان و خودروهای نظامی بودند، نه ابراز احساساتی داشتند و نه نقل و شیرینی پخش می‌نمودند، ولی صحنه‌های استقبال روز ۲۹ فروردین سال ۵۸، واقعاً بی‌نظیر بود و دیگر هم با آن شکوه و عظمت تکرار نشد. خُب این نشان می‌داد که این ملت تا چه اندازه گوش به فرمان امام هستند.



رژه ۲۹ فروردین سال ۱۳۵۸ در مشهد مقدس

از چپ: سروان هاشمی و سرهنگ کوچک‌زاده

از اتفاقات جالب آن روز، این بود که تعدادی از مردمی که در سال گذشته یعنی دی‌ماه ۱۳۵۷ به فروشگاه سازمان اتکا حمله بردند و وسایل آنجا را به غارت برده بودند، در آن روز آن

وسایل را به فروشگاه اتکا بازگردانده بودند. مثلاً کسی بود که مقداری قند گیرش آمده بود، آن مقدار قند را مصرف نکرده و به صورت امانت در منزل نگه داشته بود و امروز آن را برگرداند و یا یک طاقه پارچه را با خود برده بود و برگرداند. ای کاش این مردم و این ملت، همان حال و هوا را تا به امروز حفظ می کرد و اگر این چنین حس و حال و هوایی بود، دیگر شاهد این همه حیف و میل از بیت المال و اختلاس های چند هزار میلیاردی مسئولین نبودیم.



روز ۲۹ فروردین سال ۵۸

سروان هاشمی (سمت راست)، سرگرد هرمز هنری (سمت چپ)

خاطرات دیگر از سال ۵۸

در سال گذشته ۱۳۵۷، در شهریور ماه که می خواستم به دوره عالی اعزام شوم، خانه‌ای را که در خیابان خواجه ربیع مشهد داشتیم فروختم. یکی از شروط فروش خانه این بود که خریدار تعدادی از وسایل و اثاثیه منزل، از جمله تخت، کمد، یخچال، فرش و... را به مدت حداقل ۹ ماه در گوشه‌ای از خانه نگهداری نماید. حالا که خیالم از اوضاع و احوال راحت شده و خانه هم اجاره کرده بودم، این اثاثیه را با یک وانت به خانه جدید انتقال دادم. به تهران تلفن زده و از همسرم خواستم به اتفاق پدر و مادر خود به مشهد بیایند، تا آنها هم در چیدمان منزل کمک حال باشند. فکر می‌کنم بین ۲۲ تا ۲۷ فروردین ماه ۵۸ بود که آنها از تهران به مشهد آمدند و در چیدمان منزل به ما کمک کردند.

من از ۱۲ بهمن ماه ۵۷ تا ۲۵ فروردین ماه ۵۸ به مدت بیش از ۷۰ روز در پادگان و در دفترم زندگی می‌کردم. البته بعضی روزها برای صرف ناهار و حتی بعضی شب‌ها به منزل جناب سروان مدنی می‌رفتم و انصافاً همسر ایشان نیز خیلی با محبت پذیرایی می‌کردند. در این ایام، همسرم باردار و به قول معروف پا به ماه بود. فرزند اولمان در تهران به دنیا آمده بود و هم اکنون نیز مادر خانم مایل بود که فرزند دوم نیز در تهران متولد شود تا بعد از زایمان، بتواند کمک حال مادر و فرزند باشند. ولی من گفتم کار و مسئولیت امروز من با شرایط سال ۱۳۵۴ خیلی فرق می‌کند و نمی‌توانم مرخصی بگیرم، از طرفی هم منزلمان در اینجا نزدیک پادگان است و پیاده تا خانه کمتر از ۱۰ دقیقه راه است. سرانجام فرزند دوم، پسر من در تاریخ ۱۴ اردیبهشت ۱۳۵۸ متولد گردید و مادر خانم برای مراقبت از همسر و فرزند به مشهد آمد و با آمدن ایشان خیالم تا حدودی راحت شد.

قبلاً اشاره کردم که در همان روزهای اول انقلاب، ما یک گروه ضربت به سرپرستی استوار محمد روشنایی تشکیل دادیم و این گروه ضربت، در خیلی موارد به کارمان آمده و هر جایی بی‌نظمی می‌شد و یا احیاناً آن روزها اگر کسی قُلدری می‌کرد، این گروه در مقابل آنها می‌ایستاد. فکر می‌کنم اوایل خردادماه بود. جناب سروان مصطفی‌زاده از همدوره‌هایم که در کرمانشاه خدمت می‌کرد، خانه‌ای در مشهد داشت و این خانه را یکی دو سال قبل اجاره داده بود. مستأجر خانه از یکی دو ماه مانده به پیروزی انقلاب تا خردادماه ۵۸، اجاره را پرداخت نمی‌کرد و زمانی هم که سروان مصطفی‌زاده به مشهد آمدند و حضوراً به خانه مستأجرش

مراجعه کرد، آن مرد به ایشان پر خاش کرد و گفت: نه تنها اجاره خانه را نمی‌پردازم، بلکه انقلاب شده و شما افسر طاغوتی هستی و ساکن مشهد هم نیستی، بنابراین من تا هر موقع که بخواهم اینجا ساکن هستم و اجاره‌ای هم در کار نیست، هر کجا دلت می‌خواهد برو و شکایت کن. مصطفی‌زاده اهل تربت حیدریه بوده و همه خدمتش را در کرمانشاه و یا لشکر قزوین گذرانده بود و با چه امیدی یک آپارتمان کوچک در مشهد خریده بود. در دوره عالی توپخانه با ما همدوره بود، فردی مذهبی، ساده‌زیست و خوش قلب و با همان لهجه مشهدی تربتی بود. در عین سادگی، همراهی خودش را با مردم و انقلاب نشان می‌داد. ایشان به دفتر من در کمیته انقلاب لشکر آمد و ماجرای برخورد مستأجر قلدر و گردن کلفتش را تعریف کرد. من هم بلافاصله استوار روشنایی را صدا زدم و داستان سروان مصطفی‌زاده را برایش تعریف کرده و گفتم: محمد جان، با گروه ضربت برو و سریعاً خانه را تخلیه کن و کلید را بیاور. روشنایی با گروه ضربت به آدرسی که مصطفی‌زاده داده بود، رفت. گروه ضربت در گوشه‌ای منتظر ماندند و خودش به تنهایی رفت و درب منزل را کوبید. همسر مرد مستأجر درب را باز کرد و گفت همسرم بیرون خانه است. روشنایی می‌گفت: در گوشه‌ای کمین کردیم تا مرد خانه آمد. جلو رفتم و ابتدا با نرمی با ایشان صحبت کردم. دیدم جواب درستی نمی‌دهد. وقتی دیدم اوضاع این طوری است، با اشاره به بچه‌ها گفتم که ساختمان را محاصره کنید. بعد هم حکم را به او نشان دادم (روشنایی یک حکم بازرسی از اماکن را از کمیته به همراه داشت). بلافاصله آن مرد را دستگیر کرده و دستبند به دستانش زد. همسایه‌ها جمع شدند و ایشان مسئله قلدری مرد مستأجر را برای همسایه‌ها تشریح کرد. آن مرد وقتی اوضاع را این‌چنین دید، به التماس افتاد و با وساطت همسایه‌ها، ۴۸ ساعت برای تخلیه منزل فرصت خواست. روشنایی هم جلو جمع همسایه‌ها گفت: این بار با اختیار خودم مهلت می‌دهم، اما اگر بعد از ۴۸ ساعت خانه تخلیه نشد، هم اسباب و اثاثیه‌ها را بیرون خواهیم ریخت و هم به زندان خواهی رفت. بدین ترتیب، خانه آقای مصطفی‌زاده تخلیه شد و ایشان کلید منزل را گرفت و به محل خدمت خودش بازگشت.

در اردیبهشت ماه ۱۳۵۸، یک جلسه در کمیته تهران برگزار شد که از تمام رؤسای کمیته پادگان‌ها در شهرستان‌ها دعوت به عمل آمد که در این جلسه شرکت داشته باشند. این جلسه به مدت ۲ روز ادامه داشت. ریاست جلسه را سرهنگ فروزان، مرد شماره یک کمیته تهران بر

عده داشت. در این جلسه، سرهنگ ۲ سلیمی، سرهنگ ۲ رحیمی، سرهنگ ۲ نامجو، سرگرد شریف‌النسب، سروان آقاربپرست، ستوان یکم عبدالله نجفی، سروان مهدی نباتی، سروان علی شهبازی و سروان نقی شریفی که از اعضای اصلی کمیته تهران بودند، حضور داشتند. از بقیه پادگان‌ها و لشکرها و همچنین از نیروی هوایی و دریایی هم نفراتی بودند. هر نفر یک گزارش مختصری از اوضاع و احوال پادگانش می‌داد. تعدادی از این نفرات را قبلاً می‌شناختم و در گزارشی که دادیم، همگی دیدند که اقدام سروان صیادشیرازی در نگهداری و سازماندهی مرکز توپخانه و گروه‌های ۴۴ و ۵۵ توپخانه اصفهان و گروه ۲۲ توپخانه شهرضا مورد توجه همه قرار گرفت. پس از آن، گزارش من در پاکسازی و سازماندهی و ثبات لشکر ۷۷ در تقدم دوم بود. روی همین اصل، اکثر بچه‌های اعزامی از یگان‌ها در راحت‌باش‌ها با ما تماس می‌گرفتند و به یکدیگر شماره تماس دادیم تا در ارتباط باشیم. یادم می‌آید در آن جلسه، شهید سرگرد عباس سرپرست از پادگان سنندج، شهید ستوانیکم حسین ادیبان از پادگان سقز، مرحوم ستوانیکم ولی مداحی از پادگان مریوان، شهید سروان هادی فرخ‌نیا از پادگان اهواز هم حضور داشتند و هرکدام از مشکلات و خطرات جانفشانی هم‌زمانشان در حفظ پادگان‌ها و درگیری با نیروهای ضدانقلاب مطالب تاثیرگذاری را بیان داشتند که شرح آن مطالب، از موضوع این کتاب خارج است.

باید متذکر شویم که ما اولین یگان در ارتش بودیم که روز ۶ اسفند ۵۷، یک روز پس از انتصاب سرهنگ قبادی به فرماندهی لشکر، طرح پاکسازی را انجام دادیم. در همان اواخر اسفند، سروان صیادشیرازی در مسافرت دو روزه از اصفهان به دره‌گز، یک سری هم به ما در کمیته لشکر زد و از نحوه انجام پاکسازی برایشان گفتیم. ایشان شبیه این طرح را اجرا کرد و به افسرانی که مورد نظرشان بود، طی نامه‌ای محترمانه نوشت: تا روشن شدن وضعیت خدمتی، به عنوان مرخصی در منزل بمانید. یک روز عصر و یا شب هم‌زمان این پاکت‌های نامه را به درب منازل آنها رساند. روی همین اصل به طرح پاکتی معروف شده بود و افسران به شوخی به یکدیگر می‌گفتند فلانی، شما پاکت نگرفته‌اید!؟

در اردیبهشت ماه ۵۸، سازمان سیاسی ایدئولوژی (عقیدتی سیاسی) ارتش توسط حجت‌الاسلام صفایی به امر حضرت امام خمینی (ره) در تهران تشکیل شد. ایشان در ابتدا

خواستار تشکیل انجمن اسلامی در یگان‌ها شد. ما هم انجمن اسلامی را در همین کمیته انقلاب اسلامی، در لشکر تشکیل دادیم، یعنی هیچ پرسنلی اضافه نکردیم و گفتیم همین کمیته انقلاب اسلامی کار انجمن اسلامی را انجام می‌دهد. البته بعد از یک سال که کمیته‌ها منحل شدند، همان سازمان با همان تشکیلات، با نام انجمن اسلامی کار خود را ادامه داد. فکر می‌کنم در اواخر خرداد و یا اوایل تیرماه ۵۸ بود که کمیته مرکزی تهران، یک بار دیگر، یک سمینار یک روزه برای مسئولین کمیته‌ها برگزار کرد و فردای آن روز حجت‌الاسلام صفایی از من و سروان سید علی اکبر هاشمی از افسران حزب‌اللهی گارد جاویدان سابق و لشکر ۱ پیاده مرکز کنونی، خواست که به دفترش برویم. ایشان یک نسخه از آئین‌نامه انضباطی ارتش به ما داد و گفت تصمیم داریم در این آئین‌نامه تجدید نظر بکنیم. من از شما می‌خواهم آن را مطالعه کرده و اگر نکاتی به نظر شما می‌رسد، حذف و یا اضافه کنید و به ما بگویید. از همان دفتر حاج آقا صفایی به منزل سروان سید علی اکبر هاشمی در کوی سازمانی لویزان آمدیم. چون همان شب می‌خواستیم به مشهد برگردم، دو سه ساعتی با هم آئین‌نامه را مطالعه کردیم و ایشان نظرات را جمع‌بندی کرد و قرار شد با دیگران هم مشورت داشته باشند و نتیجه را خودش به حاج آقا صفایی بدهد.

برنامه لشکر به خوبی پیش می‌رفت. نظم و انضباط، کم‌کم بر پادگان حاکم شد و مسئله کمبود سربازان هم با تجدید نظر در مدت آموزش سربازان تا حدودی حل شد. برنامه آموزش یگان‌ها مرتب گردید. به خاطر دارم اواخر اردیبهشت ماه ۱۳۵۸، یگان‌های توپخانه مشهد تیراندازی توپخانه آتشبارها را در مرکز تیر توپخانه در حوالی شاندیز آغاز کردند. حتی در خرداد ماه، آزمایش آتشبارها با جدیت و پشتکاری که جناب سرگرد جاودانی در امر آموزش داشتند، آغاز شد.

تشکیل سپاه پاسداران در مشهد

در یکی از روزهای اردیبهشت ماه ۵۸، دقیقاً به خاطر ندارم چه روزی بود، فکر می‌کنم از نیمه اردیبهشت گذشته بود. سروان کلاهدوز که آن زمان با لباس سپاه و از بنیان‌گذاران سپاه پاسداران بود، به اتفاق شخصی به نام آقای فروتن به دیدارم در لشکر آمدند. سروان کلاهدوز، قبل از انقلاب از طریق سروان اقارب‌پرست که شوهر خواهرش نیز بود، با سروان صیادشیرازی ارتباط داشت و او را می‌شناخت. به من گفت: آقای هاشمی، ما می‌خواهیم سپاه پاسداران را

در مشهد راه اندازی کنیم. از شما کمک می‌خواهیم، هم از نظر امکانات و تجهیزات و هم از نظر مربیان آموزش. گفتیم: حرفی ندارم، بهتر است شما از طریق حاج آقا واعظ طبسی به فرمانده لشکر ابلاغ کنید و مرا هم رابط قرار دهید. پس از دیدار من، به حضور آقای واعظ طبسی رسیدند و ایشان هم به فرمانده لشکر تلفن زد. سرهنگ قبادی هم به من گفت، شما به عنوان رابط، هر کمکی که ما می‌توانیم بکنیم انجام دهید.

با مشورت با آقای کلاهدوز، قسمتی از ساختمان باشگاه افسران در خیابان امام خمینی را برای این کار در نظر گرفتیم. ساختمان شماره ۱ که دارای حدود ۱۰ اتاق بود و یک سالن بزرگ در طبقه دوم داشت و در ابتدای کار هم یک روحانی به نام حجت‌الاسلام قوچانی (ایشان در ابتدای جنگ تحمیلی به شهادت رسیدند) و یکی دو نفر وارد شدند و کار ثبت‌نام افراد برای سپاه آغاز شد.

آقای کلاهدوز و همراهش، دو سه روزی در مشهد ماندند و خیلی تلاش کردند که فرماندهی سپاه را به من واگذار نمایند. به ایشان گفتم: آقای کلاهدوز، من در لشکر مسئولیت بزرگ و سنگینی دارم، هر کمکی بخواهید با جان و دل انجام می‌دهم، شما همین حاج آقا قوچانی را مسئول و فرمانده قرار دهید. من به ایشان کمک خواهم کرد.

ثبت نام و گزینش سپاه آغاز شد. استقبال در مشهد خیلی خوب بود. آموزش اولیه آنها با بچه‌های ما بود، از جمله کسانی که به طور دائم روزانه در سپاه حضور داشت، استواریکم صوفی بود. ما آموزش آنها را در پادگان سپاه دانش که در گوشه‌ای از لشکر در کنار تیپ یکم و در ضلع شمال شرقی پادگان بود، قرار دادیم. کم‌کم تعداد برادران سپاهی افزایش پیدا کرد. مکان مورد نظر باشگاه افسران، مناسب این کار نبود. از فرمانده لشکر خواستم که پادگان سپاه دانش را که مورد استفاده ما نیست به سپاه واگذار کنیم، که هم مشکل آنها حل بشود و هم باشگاه افسران را تخلیه نمایند تا تداخلی در کار ما نداشته باشند. سرهنگ قبادی پیشنهاد مرا قبول کرد و من موضوع را با حاج آقا قوچانی مطرح کردم. ایشان از خدا خواسته، فوراً به مکان جدید نقل مکان کردند. این پادگان که آن روز در اختیار سپاه قرار گرفت، تا امروز هم سپاه از این پادگان استفاده می‌کند. این پشتیبانی از برادران سپاه را مدتی شاید تا پایان سال ۱۳۵۸ داشتیم. در ماه‌های اول، حتی جیره غذایی‌شان هم از طریق لشکر تأمین می‌شد.

ادامه خاطرات سال ۵۸

یک رویداد قابل توجه در اواخر تیرماه یا اوایل مرداد ماه ۵۸، این بود که سروان صیادشیرازی تصمیم به برگزاری یک سمینار ۴۸ ساعته در مرکز توپخانه اصفهان گرفت. یعنی همان کاری را که کمیته تهران در اردیبهشت ماه در تهران انجام داد، این بار ایشان خواست به میزبانی مرکز توپخانه اصفهان و به مدیریت خودش انجام دهد. تلفنی از همه سرپرستان کمیته شهرستان‌ها که در تهران شماره تلفن آنها را گرفته بود، دعوت به عمل آورد تا رأس تاریخ مشخص شده در اصفهان حضور یابند. البته ایشان پیش‌بینی اقامت دو روزه همه را در مهمانسرا و آسایشگاه‌های مرکز توپخانه کرده و طبق یک برنامه‌ریزی بسیار دقیق، پیش‌بینی همه کارها را کرد و از کمیته تهران هم از سروان اقارب‌پرست و ستوان یکم عبدالله نجفی دعوت کرد و آن دو هم شرکت کردند.

جمعیت قابل توجهی جمع شدند، فکر می‌کنم در مجموع بالای ۵۰ الی ۶۰ نفر بودیم. در اینجا چون سمینار، هم صبح و هم بعدازظهر بود، وقت بیشتری را برای بحث و صحبت داشتند. بیشتر مسائل روی مشکلات پادگان‌ها بود، که گاه برخی از فرماندهان به انتصاب‌هایی که صورت گرفته و همچنین مسئله پاکسازی‌ها که یکسان و یکنواخت نیست و یا مرکز به خواسته‌ها و نیازهای کمیته‌ها که بعضی از آنها به نام انجمن اسلامی بودند، توجه ندارد. ضمناً در این جلسه برادر رحیم صفوی مسئول عملیات سپاه پاسداران در اصفهان هم حضور داشت و ایشان هم دقایقی برای جمع صحبت کرد و از همکاری بین ارتش و سپاه در اصفهان مطالبی را بیان نمود و خواستار ارتباط بیشتر برادران ارتش با سپاه شد.

در پایان به این نتیجه رسیدند که از این جمع، سه نفر به عنوان نماینده یگان‌های خارج از مرکز برای رساندن مشکلات یگان‌های خارج از مرکز به کمیته مرکزی و حضرت آقا (به عنوان نماینده امام) انتخاب شوند. آن روز رأی‌گیری شد، آن هم با ورقه کاغذ. اولین رأی را سروان صیادشیرازی و نفر دوم من (سروان سید حسام هاشمی) و سومین رأی سروان محمد کوششی بود، که در آن زمان تازه به لشکر ۲۸ سنج منتقل شده بود. حُب تقریباً این چنین شد که یگان‌های مستقر در جنوب و مرکز با سروان صیادشیرازی، یگان‌های مستقر در شرق با اینجانب و یگان‌های مستقر در غرب و شمال غرب با سروان کوششی ارتباط داشته باشند و هر موقع که

نیاز شد، این سه نفر با هماهنگی سروان صیادشیرازی در تهران حضور پیدا کنند و مسائل و مشکلات یگان‌ها را به گوش مسئولین برسانند.

سروان آقاربپرست و ستوان نجفی وقتی به تهران بازگشتند، مسلماً گزارش سمینار اصفهان را به کمیته مرکزی به ریاست سرهنگ فروزان دادند. آنها نیز از این کار سروان صیادشیرازی خوششان نیامد و به نوعی آن را دخالت در مسئولیت خودشان برداشت کردند. البته شاید هم حق داشتند، اما ما می‌دیدیم که آنها در کارشان توانا و مقتدر نیستند و چاره‌ای هم جز این نداشتیم. بعد از ۴۸ ساعت، همه ما به یگان‌هایمان بازگشتیم. تا شهریورماه فکر می‌کنم یکی دو بار به تهران آمدیم. محل تجمع ما در تهران، منزل سروان اکبر غفراللهی بود. ایشان آن روزها در مرکز آموزش مخابرات خدمت می‌کرد، مجرد بود و یک آپارتمان در شرق تهران در حوالی میدان امامت (و ثوق سابق) داشت. پاتوق سروان صیادشیرازی، منزل سروان غفراللهی بود و اگر هم می‌خواست با بچه‌ها جلسه‌ای داشته باشد، منزل ایشان مناسب‌ترین مکان بود. در این رفت و آمدها هم، همیشه سعی می‌کردیم در صورت امکان علاوه بر دیدار با اعضای کمیته، از جمله سرهنگ کتیبه، سرهنگ فروزان، رحیمی و گاه سرهنگ نامجو، دیداری هم با حضرت آقا (حجت‌الاسلام خامنه‌ای) که نماینده امام در ارتش بودند و دفتری هم در همان ستاد مشترک داشتند، داشته باشیم. در این دیدارها، ضمن ارائه مشکلات یگان‌ها، از ایشان رهنمودهایی هم می‌گرفتیم.

در اوایل مرداد ماه، سرهنگ قیاسی که فرمانده توپخانه لشکری لشکر مشهد بوده، خانه سازمانی خود را تخلیه کرد و طبق روال، این خانه به سرگرد جاودانی که سرپرست توپخانه لشکر بود، می‌رسید. ایشان به من گفت: حسام، من خانه شخصی در محله احمدآباد دارم، گرچه برخی افسران توپخانه لشکری ارشدتر از شما هستند، ولی من دلم می‌خواهد این خانه به شما واگذار شود. چون انصافاً حق شماست و از همه بیشتر زحمت کشیده‌اید و مناسب‌تر از شما کسی را نمی‌بینم. گرچه سه ماه بیشتر نبود که خانه اجاره کرده بودم، اما با اصرار جاودانی، به منزل سازمانی که دارای حیاط وسیعی بود و سه اتاق خواب مناسب داشت، اسباب‌کشی نموده و ساکن خانه سازمانی شدیم. از نظر امنیت هم تا اندازه‌ای خیالم راحت‌تر شد.

از حوادث مهم مرداد ماه، حادثه شهر پاوه بود. ما آن زمان سرگرم کار خودمان در لشکر بودیم و از مسائل کردستان، بخصوص از جزئیات حوادث آنجا بیش از اخباری که از رادیو و تلویزیون و یا روزنامه منتشر می شد، خبری نداشتیم.

روز ۲۷ مرداد، از رادیو فرمان حضرت امام را که چند بار پخش شده بود، شنیدیم. مضمون فرمان حضرت امام خمینی (ره) به این شرح بود: من به عنوان فرمانده کل قوا به ارتش و ژاندارمری و همین طور به سپاه پاسداران دستور می دهم، بلادرنگ به سوی پاوه و کردستان حرکت کنند و به مقابله با ضدانقلاب بپردازند، سستی در این دستور قابل قبول نخواهد بود... فرمان، قاطع، انقلابی، صریح و روشن بود. فرمانده لشکر افسران ستاد را برای شور و مشورت در اتاق عملیات لشکر جمع کرد. من و سروان مدنی هم شرکت داشتیم. پس از شور و مشورت، قرار شد بلافاصله از هر تیپ، یک گردان پیاده با تجهیزات کامل به امکانات تیپ مربوطه به سوی پاوه حرکت کنند. خاطریم هست فرمان حضرت امام ساعت ۱۰ صبح ابلاغ شد، ساعت ۲ بعدازظهر یک گردان از بجنورد و یک گردان از قوچان و یک گردان هم از مشهد با تجهیزات کامل از درب پادگان خارج شدند. خوشبختانه مسئله پاوه، با حضور یگان های لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه، بخصوص هوانیروز در همان روز تا عصر حل شد. بعداً دستور رسید که یگان ها برگردند.

گردان اعزامی از بجنورد تا نزدیکی های گنبد و گردان اعزامی از قوچان از بجنورد گذشته و گردان مشهد هم حوالی شیروان بودند که دستور رسید یگان ها برگردند. در اینجا فقط می خواهم یک جمله بگویم، چون من بعدها در سال ۱۳۵۹ در مبارزه با ضدانقلاب در کردستان حضور داشتم، اگر آن فرمان حضرت امام خمینی را مسئولین، بویژه دولت موقت درست اجرا می کردند و این یگان ها در سراسر کردستان حضور پیدا می کردند، مسئله ضدانقلاب در همان تابستان سال ۵۸، در کردستان حل می شد. ولی چه می توان گفت! با دخالت دولت موقت بازرگان در امور و گفتگوها و مذاکرات با سران ضدانقلاب در پایان همان سال ۵۸، کل منطقه کردستان و آذربایجان غربی زیر نفوذ و سلطه ضدانقلاب و احزاب دموکرات و کومله درآمد، که در زمان مناسب، به شرح آن می پردازم.

در شهریور ماه و مهرماه ۱۳۵۸، رفت و آمد من به تهران و تشکیل جلسه در تهران با جناب سروان صیادشیرازی زیادتر شده بود. البته در اواخر شهریورماه، سروان صیادشیرازی به همراه برادر رحیم صفوی یک سفر به سردشت آذربایجان غربی داشت، که مسئله شهادت ۵۲ بسیجی توسط ضدانقلاب را بررسی کنند. این افراد به فرمان حضرت امام (ره) برای کمک به روستاییان عازم شده بودند. در این سفر با دکتر چمران که آن زمان وزیر دفاع بودند، آشنا می‌شوند. در اینجا نمی‌خواهم به جزئیات حادثه رَبط سردشت و عملیات‌هایی که سروان صیادشیرازی با دکتر چمران داشتند بپردازم، فقط در یک جمله باید عرض کنم که این سفر در شناخت صیادشیرازی به ماهیت ضدانقلاب خیلی مؤثر بود و از آن طرف، دکتر چمران هم به نبوغ عملیاتی سروان صیادشیرازی و اخلاص این نظامی بی‌نظیر پی بُرد.

بعد از مراجعت صیادشیرازی از کردستان، از من خواست که به تهران بیایم. فکر می‌کنم اواخر شهریور ماه بود، با هم سری به کمیته انقلاب اسلامی در ستاد مشترک زدیم و سپس به دفتر حضرت آقا مراجعه کردیم. خواستیم ملاقاتی با ایشان داشته باشیم. ایشان تشریف نداشتند. نمی‌دانم چه شد آن زمان ایشان با دفتر تماس داشتند یا از دفتر با ایشان تماس گرفتند، موضوع ملاقات ما مطرح شد. ایشان نیز فرمودند عصر امروز هنگام نماز مغرب و عشا، به دفترشان در حزب جمهوری اسلامی در خیابان سرچشمه مراجعه نمایم. هنگام نماز مغرب و عشا، به اتفاق سروان صیادشیرازی، سروان صادقی‌گویا و فکر می‌کنم سروان سید علی‌اکبر هاشمی به حزب جمهوری اسلامی رفتیم. نمی‌دانم چه اتفاقی برایشان پیش آمده بود، ما حتی یک ساعت، شاید هم بیشتر آنجا منتظر ماندیم، اما تشریف نیاوردند. رئیس دفترشان هم در حزب گفت فکر نمی‌کنم دیگر امشب بیایند. لذا سروان صیادشیرازی یک نامه دو صفحه‌ای با لحن گلایه‌آمیز نوشت که ما از شهرستان آمدیم و متأسفانه موفق به دیدار نشدیم. در آن نامه پیشنهاداتی در رابطه با دانشگاه افسری و مسئله پاکسازی و مسائل دیگر عنوان کرد و نامه را تحویل رئیس دفتر داد. البته هنگام نوشتن نامه، یک کپی کاربندی هم از آن تهیه نموده و آن کپی کاربندی نزد من مانده بود.^۱ سپس هرکدام از ما به منازل خود رفتیم و صیادشیرازی هم به

۱. جالب است بدانید در سال ۸۸ یا ۸۹ در دیداری که با حضرت آقا داشتم، آن نامه را به ایشان نشان دادم. ایشان نیز فرمودند آقای هاشمی، این نامه را به من می‌دهید؟ عرض کردم: حضرت آقا، ما سرباز کوچک و مقلد شما هستیم و همه هستی ما متعلق به شماست و نامه را تقدیم ایشان کردم. این نامه باید در دفتر ایشان باشد.

منزل غفراللهی رفت. قرار شد فردا صبح قبل از رفتن صیادشیرازی به اصفهان، با هم تماس داشته باشیم. گویا آن شب حضرت آقا دیروقت به حزب رفتند و نامه را دیدند و به دفترشان در ستاد ارتش گفته بودند که آقای صیاد را پیدا کنید و بگویید فردا شب هنگام نماز مغرب و عشا به منزلمان در خیابان ایران بیایند. دفتر هم این پیغام را به ایشان و من رساندند. نمی‌دانم چه شد که آن شب فقط من و صیادشیرازی به منزل حضرت آقا رفتیم. بعد از اقامه نماز مغرب و عشا، فرصت خوبی بود و به طور مفصل بحث شد و در مورد دانشکده افسری (پیشنهاد صیادشیرازی این بود که سالی دو هزار نفر از سپاه پاسداران انقلاب اسلامی که با ضوابط خودشان انتخاب می‌شوند، به مدت دو سال در دانشکده افسری زیر نظر افسران متدین و انقلابی آموزش ببینند و کادر اصلی سپاه پاسداران بشوند) و مطالب دیگری از جمله مسئله پاکسازی صحبت شد. شام را هم مهمان منزل ایشان بودیم. آن شب برای من بسیار خاطره‌انگیز بود. منزل حضرت آقا خیلی ساده و ایشان هم با لباس راحتی و بدون تشریفات پذیرای ما بودند. از آن جلسه به بعد، عنایت ایشان بیشتر شد و هرچه زمان می‌گذشت، این ارتباط بیشتر می‌شد.

از مسائل دیگر در ارتش در تابستان ۱۳۵۸، مسئله نقل و انتقالات بود. متأسفانه دستور داده شد که هرکس، هر جا که تمایل دارد، می‌تواند به آنجا منتقل شود. روزهای نخست و ماه اول این دستور، سیل افسران و درجه‌داران بود که با انتقالی بلاعوض به لشکر ۷۷ منتقل می‌شدند. در ابتدا لشکر هم بدش نمی‌آمد، چون کسری پرسنل کادرش تأمین می‌شد. اما با گذشت زمان، لشکر یک مرتبه متوجه شد که نه تنها ۱۰۰ درصد، بلکه به سازمانش بین ۲۰ الی ۳۰ درصد افسر و درجه‌دار اضافه شده و در صدد برآمد که پذیرش ندهد. در آن موقعیت، پاسخ منفی دادن به افسر و درجه‌داری که منتقلی بلاعوض از یگان‌ش گرفته و تسویه حساب هم کرده، حالا آمده بود که در یگان‌های لشکر خدمت نماید، کار ساده‌ای نبود. تنها فکری که ستاد و فرمانده لشکر کرده بودند، گفتند کمیته انقلاب اسلامی لشکر باید شما را تأیید کند. در نتیجه خواسته و یا ناخواسته، ما درگیر این کار شدیم. ما هم به فرد مراجعه کننده می‌گفتیم باید مکاتبه نماییم تا تأییدیه شما را از کمیته و یا انجمن اسلامی یگان‌تان بگیریم.

در یکی از این روزها، سرهنگ قبادی فرمانده لشکر تلفنی با من تماس گرفت و گفت: آقای هاشمی، به داد ما برس! یک درجه‌داری از لشکر قزوین آمده و چند روزی است اعصاب ما را

برهم ریخته، امروز هم با یک پیت نفت آمده و نفت را روی سرش خالی کرده و می‌گوید یا پذیرش بدهید و یا اینکه خودم را آتش می‌زنم. با این درجه‌دار چه کنیم؟ عرض کردم جناب سرهنگ، حال که وضع این طوری است به او پذیرش بدهید. لشکر حدود ۲۰۰ الی ۳۰۰ نفر درجه‌دار اضافه بر سازمان دارد، این یکی هم رویش. ما موافقیم پذیرش بدهید. فرمانده لشکر دستور پذیرش را زیر نامه‌اش صادر کرد و ایشان هم به رکن یکم آجودانی رفته و کارهای پذیرش را انجام داد. حوالی ظهر از ستاد لشکر خارج شد و با خوشحالی به طرف منزلش می‌رفت تا این خبر را به خانواده‌اش بدهد. همین‌طور که از خیابان رد می‌شد، به میدان اصلی جلو ستاد که رسید اصلاً حواسش نبود که ناگهان به یک کامیون زباله‌کش لشکر که با سرعت کمی هم رد می‌شد برخورد کرد و درجا کشته شد. این اولین تصادفی بود که در مدت ۵۰ سال گذشته از تاریخ تشکیل لشکر تا به آن روز در داخل لشکر افتاد، که منجر به مرگ عابر پیاده گردید. به یاد این آیه قرآن افتادم، که می‌فرماید: و عسی أن تکرهوا شیئاً و هوَ خیرٌ لکم و عسی أن تحبّوا شیئاً و هوَ شرٌّ لکم.... آن درجه‌دار تمام تمایل و آرزوهایش را در انتقالی به لشکر ۷۷ خراسان می‌دید و برای رسیدن به این آرزو، چه کارهایی که نکرد، حتی با ریختن نفت به روی خود، فرمانده لشکر را تهدید و وادار به قبولی پذیرش وی نمود. اما نمی‌دانست این پذیرش و این انتقالی، پایان عمرش است. او حتی توفیق این را پیدا نکرد که خبر مسئله پذیرش انتقالی را به خانواده خود بدهد. این گونه اتفاقات و حوادث، درس روزگار به ما است. خدا کند از این حوادث، درس درست زندگی کردن را بیاموزیم.

در دو ماه مهر و آبان، ضمن رسیدگی به امور جاری، یکی دو سفری به تهران داشتم. یکی از این مسافرت‌ها، ملاقات با شهید فلاحتی بود و موضوع، مربوط به دو سرهنگ بود که ما نامه‌ای در مورد آنها به نیروی زمینی داشتیم. یکی مربوط به جناب سرهنگی بود که قبلاً در لشکر ۷۷ خدمت می‌کرد و در محل خدمتی خود، فردی خوش‌نام نبود. این آقا هم‌زمان با پیروزی انقلاب به نیروی زمینی منتقل شده بود و در بازرسی نیروی زمینی خدمت می‌کرد. در اوایل تابستان ۵۸ برای بازرسی لشکر ۷۷ به مشهد آمد. پرسنلی که ایشان را می‌شناختند، تک‌تکشان گزارش‌هایی را از خلاف این افسر در زمان خدمتش در لشکر برای ما نوشتند. دیگری، سرهنگی بود که در رکن ۳ لشکر بود و در حکومت نظامی به طور غیرمستقیم نقش

داشت و ما ایشان را تسویه کرده بودیم و نیروی زمینی ایشان را به فرماندهی تیپ خرم‌آباد گمارده بود. شهید فلاحی، سرگرد ملک‌زاده را برای بررسی گزارش به مشهد فرستاد و ما هم مدارک را به سرگرد ملک‌زاده نشان دادیم.

شهید فلاحی فرمودند که می‌خواهم شخصاً با سروان هاشمی صحبت کنم. در دیداری که با ایشان داشتم، برخورد خیلی خوبی داشت. اصولاً شهید فلاحی از آن تیپ افسرانی بود که خیلی منطقی بود و پای طرف حرف مقابل می‌نشست. وقتی در مورد اولی گزارش‌ها و دلایل را ارائه کردم، قبول کرد و دستور داد آن افسر در لیست پاکسازی قرار گیرد. اما در مورد دومی که ما مدارک زیادی نداشتیم، گفت آقای هاشمی، ما در شرایط خاص قرار گرفته‌ایم. قبول مسئولیت فرماندهی در این شرایط خیلی سخت است و ایشان هم خوب دارد کار می‌کند؛ لذا شما کوتاه بیایید. من هم عرض کردم، شما فرمانده هستید و ما صرفاً جهت اطلاع، این مطالب را خدمت شما فرستادیم و تابع امر شما هستیم.

زلزله قائنات

ساعت ۵ صبح روز ۲۳ آبان سال ۵۸، زلزله‌ای بزرگ به مقیاس ۶/۶ ریشتر، در شهرستان قائن در جنوب شهر بیرجند اتفاق افتاد. مرکز این زلزله در روستای بهمن‌آباد، اطراف جنوب شرقی قائن بود که در حدود بالای ۵۰ کشته و صدها زخمی برجا گذاشت. عصر روز ۲۴ آبان، حاج آقا واعظ طبسی با لشکر تماس گرفت و درخواست یک فروند هلی‌کوپتر را داشت، تا اول صبح روز ۲۵ آبان، برای سرکشی اوضاع به قائنات برو و درخواست نمود که من (سروان هاشمی) در این سفر همراهشان باشم.

اول صبح به همراه حاج آقا واعظ طبسی و حجت‌السلام هادی خامنه‌ای و با دو سه نفر از محافظین آقای واعظ طبسی، سوار هلی‌کوپتر شده و به شهر قائن و سپس از آنجا مستقیماً به طرف روستای بهمن‌آباد مرکز زلزله رفتیم. تعدادی از مسئولین شهر هم در آنجا حضور داشتند.

آقای واعظ طبسی و هادی خامنه‌ای پس از بازدید مختصر از روستای بهمن‌آباد، همراه مسئولین محلی به بازدید از چند روستای اطراف رفتند، ولی من در بهمن‌آباد ماندم. این روستا

تقریباً بزرگترین روستای آن اطراف بود و اکثر ساکنین آن از جماعت اهل سنت بودند. در مدتی که آنجا بودم، مشاهده کردم تقریباً اکثر کسانی که برای کمک به این روستا آمدند، از بچه‌های مجاهدین خلق می‌باشند و ضمن کمک‌رسانی خاص، اغلب با این روستاییان در حال بحث و گفتگوی سیاسی هستند و کمک‌هایشان متفاوت از کمک‌های دیگران است. احساس کردم که اینها بیش از آنکه کار کمک‌رسانی را انجام بدهند، با پخش اعلامیه یا آرم، کار تبلیغاتی به نفع سازمان مجاهدین انجام می‌دهند.

در برگشت از سفر که تقریباً نزدیک‌های غروب و شاید یک ساعت مانده به غروب بود، در همان داخل هلی‌کوپتر، به عرض آقای طبسی رساندم که من نگران اوضاع اینجا هستم. اولاً مجاهدین خلق، روستای بهمن‌آباد را به کنترل خودشان درآورده بودند، ثانیاً اینجا هیچ سروسامانی ندارد و کمک‌های مردمی درست توزیع نمی‌شود و... ایشان بلافاصله فرمودند، خوب آقای هادی خامنه‌ای و شما اینجا بمانید و وضع اینجا را سامان بدهید. آقای هادی خامنه‌ای، نگاه تند و چپ‌ی به ما کرد و یواشکی گفت: این چه پیشنهادی بود که دادی؟ من امروز بعد از نماز مغرب و عشا سخنرانی داشتم. آقای واعظ طبسی بلافاصله به خلبان گفت برگرد، اول به شهر قائن برو و این دو نفر را پیاده کن و سپس به مشهد برگرد.

ما در میدان هلال احمر شهر قائن پیاده شدیم و هلی‌کوپتر به سوی مشهد برگشت. آن شب در ساختمان هلال احمر جلسه‌ای تشکیل شد. مسئولین شهر، فرماندار، شهردار، رئیس پلیس، فرمانده ژاندارمری، مسئول هلال احمر و چند نفر دیگر، شاید بیش از ۱۵ نفر در جلسه حضور داشتند. اول مطالب سه روز گذشته را گزارش دادند. مدیریت جلسه را خود به خود آقای خامنه‌ای به عهده گرفت. در پایان مشخص شد که در مجموع یک مدیریت منسجم وجود ندارد و هرکس در اینجا کار خودش را می‌کند و موازی کاری هم زیاد شده است. مثلاً فردی و یا روستایی کلی امکانات اضافی گرفته و از آن طرف به فردی و یا روستایی چیزی نرسیده. یک خانواده چند عدد چادر گروهی دریافت کرده و خانواده‌ای هنوز بعد از سه روز چادر دریافت نکرده است.

آقای سید هادی خامنه‌ای تجربه خوبی از زلزله سال قبل در طبس داشت. ایشان در سال ۵۷ کمک‌های مردمی در طبس را به عنوان رئیس ستاد کمک‌های مردمی اداره می‌کرد. صبر

کرد تا همه حرف‌هایشان را زدند. گفت اینجا نیاز به یک ستاد امداد و کمک‌رسانی متمرکز دارد؛ کلیه کمک‌های مردمی باید زیر نظر این ستاد توزیع شود. همچنین، این ستاد باید دارای گروه‌های تحقیق باشد و این گروه‌ها به روستاها بروند و نیاز آن روستا را برآورده نمایند، سپس مطابق آن برآورد نیازها، کمک‌های مردمی به آن روستا به طور عادلانه بین روستاییان توزیع گردد. همگی حرف‌هایشان را تأیید کردند و بحث این شد که چه کسی باید رئیس این ستاد باشد. اینطور نبود که همه ارگان‌ها زیر امر یکی از آنها بروند. گرچه ظاهراً فرماندار می‌توانست مدیریت را به دست بگیرد، ولی این تردید بود که بتواند همه گروه‌ها مخصوصاً آن گروه‌های کمک‌های مردمی که از شهرستان‌های دیگر می‌آمدند را زیر بال و پر خودش بگیرد. همگی به دنبال یک فرد جامعی بودند که همه قبولشان داشته باشند. لذا یکی پیشنهاد داد مناسب‌ترین فرد، خود آقای هادی خامنه‌ای است، اولاً تجربه این کار را دارد، ثانیاً نماینده آقای واعظ طبسی تولیت آستان قدس رضوی و مورد قبول همه است. ایشان هم پذیرفت و همانجا اعلام کرد جانشین و کمک من جناب سروان هاشمی در این امر خواهند بود، یعنی همان شب بلافاصله تلافی کرد! من ابتدا ایشان را در مسیر هلی‌کوپتر گیر انداختم و ایشان هم بدون مشورت، مرا به جانشینی خودشان انتخاب کرد!

بعد از پایان جلسه، قرار شد ما در همان هلال احمر در یک اتاق استراحت نمائیم. پس از صرف شام، در یک جلسه دو نفری، چارچوب کار را مشخص و چارت و یا جدول ستاد را به این نحو تقسیم کردیم، که این ستاد علاوه بر رئیس ستاد و قائم مقام، دارای یک بخش تدارکات که شامل انبارداری و توزیع است، باشد. یک بخش تحقیقی شامل تیم‌های بازرسی و بررسی نیازها و ارسال نیازها به بخش تدارکات جهت توزیع، یک بخش انتظامات و کنترل که کلیه راه‌های ورودی و خروجی مناطق زلزله‌زده را به خوبی در کنترل بگیرد. پیشنهاد آقای هادی این بود که بخش انبار و تدارکات را لشکر ۷۷ که دارای امکانات خودروئی است، داشته باشد و پیشنهاد من هم این بود که بخش انتظامات را بچه‌های نیروی هوایی و در این زمینه هم‌افرا می‌توانند نقش خوبی داشته باشند. ضمناً آقا هادی گفت، خوب است بخش بازرسی و تحقیق را به دانشجویان دانشگاهی که برای کمک آمده‌اند بدهیم. لذا مسئولیت این بخش را به آقای مالکی و آقای فریدون روحانی که از حزب جمهوری تهران آمده‌اند بدهیم. من هم شب با فرمانده لشکر تماس

گرفتم و گزارش روز قبل و شرح جلسه شب را دادم و از ایشان درخواست نمودم که سرهنگ ۲ هرگز هنری، رئیس رکن چهار لشکر، فردا با یک تیم به قائنت بیایند. البته در این کار از بچه‌های اعزامی از مشهد چه از حزب جمهوری و چه از بچه‌های آستان قدس کمک گرفتیم. یکی از آنها که تا چند سال قبل نیز با ایشان ارتباط داشتیم، آقای به نام نعیمی از خادمان حرم بود.

صبح بعد، با این دوستان به دنبال انبار بزرگی که بتواند این کمک‌ها را در آن جا داد گشتیم. بهترین مکان مسجد جامع بزرگ شهر بود. این مسجد معماری خیلی قدیمی بیش از ۶۰۰ الی ۸۰۰ سال داشت. دارای شبستان‌های بزرگ و حجره‌های متعدد برای طلاب بود. در آن موقعیت، کاملاً خالی و بلااستفاده بود و ما این مکان را برای انبار مناسب دیدیم و یکی از حجره‌هایش را هم برای استراحت من و آقای نعیمی و یک نفر دیگر که او مسئول انبار و شمارش اجناس و حساب و کتاب‌های ورودی و خروجی انبار بود، تعیین کردیم. این آقا بازاری بود و در کارش خُبره و سال قبل هم در طبس تجربه داشت. فراموش کردم که بگویم در جلسه آن شب آقای طباطبائی از همافران انقلابی نیروی هوایی هم در جلسه شرکت داشت. بنابراین، با حضور سرهنگ هنری و تیمش و همچنین، فراخوان تعداد بسیاری از بچه‌های نیروی هوایی توسط آقای طباطبائی، کار ما از همان روز ۲۶ آبان عملاً آغاز گردید.

باید متذکر شوم اولین حادثه و ضایعه بزرگ در حکومت جمهوری اسلامی، همین زلزله قائنات بود. سیل کمک‌های مردمی از انواع لوازم، از چادر گروهی گرفته تا انواع خوراکی‌ها، پوشاک، انواع لباس‌ها، بخصوص پتو و از نان خشک و برنج، گرفته تا مواد شوینده و... کامیون کامیون از اقصی نقاط کشور وارد شهر قائنت می‌شد.

بچه‌های نیروی هوایی به درستی کارشان را انجام می‌دادند، راه‌ها را خوب کنترل می‌کردند، کلیه اقلام ورودی را به مسجد جامع هدایت می‌کردند و برای خروج ماشین‌ها جهت رساندن اقلام به روستاها، حتماً به مجوزی که از طرف ستاد بود توجه داشتند. دوستان دانشجو هم که سازماندهی شده بودند، برای بررسی نیاز خیلی دقیق از صبح به روستاها می‌رفتند و عصر برمی‌گشتند و نیازها را تحویل ستاد می‌دادند. از آن طرف، تیم توزیع ما، هم از خودروهای ارتش و هم از خودروها و کامیون‌های کمک مردمی هر کدامشان می‌خواستند چند روزی در منطقه باشند و کمک‌رسانی نمایند. یادم می‌آید که یکی از کامیون‌ها مربوط به یک درجه‌دار

بازنشسته ارتش بود که نذر کرده بود به مدت یک ماه تمام بدون هیچ‌گونه انتظاری کار کمک‌رسانی را در منطقه داشته باشد.

بچه‌های نیروی هوایی، شبانه‌روز به شدت جاده‌ها را کنترل می‌کردند و مانع ورود خودروهای مشکوک به منطقه می‌شدند. در همان روزهای اول، فکر می‌کنم روز دوم کارمان بود که به یک آمبولانس مشکوک می‌شوند. پس از متوقف کردن آمبولانس، متوجه می‌شوند چهار پنج نفر مسلح داخل آمبولانس نشسته و مقداری هم سلاح و فشنگ در آن جاسازی کرده‌اند. اینها را تحویل ستاد دادند. وقتی از آنها بازجویی به عمل آمد، معلوم شد از گروه مجاهدین خلق هستند و ادعایشان این بود که ما سلاح‌ها را برای تأمین بچه‌های خودمان می‌بریم. اینها یک سردسته‌ای داشتند به نام آقای حسنی. این فرد مدتی در زندان رژیم پهلوی با آقای سید هادی خامنه‌ای همبند بود و یکدیگر را می‌شناختند. به دفاع از دوستانش با دو نفر دیگر به ستاد مراجعه کرده و ساعتی با آقای خامنه‌ای به بحث و گفتگو پرداختند. حرفشان هم این بود که ما یک سازمان مجزا هستیم و می‌خواهیم جدا از شما در اینجا کمک‌رسانی داشته باشیم و برای امنیت خودمان هم سلاح لازم داریم.

وقتی بحثشان پس از ساعت‌ها به نتیجه نرسید، آقای خامنه‌ای به ایشان گفت: مسئولیت تأمین منطقه با جناب سروان هاشمی است. این آقا با دو سه نفر دیگر به محوطه مسجد جامع آمدند و گفتند: شما چکاره هستی که جلو بچه‌های ما را گرفتی و مانع کمک‌رسانی به منطقه می‌شوی؟ گفتم: دو روز قبل اینجا ستادی به نام ستاد امام خمینی تشکیل گردید و مصوب شد که هرکس و یا هر سازمانی می‌خواهد کمک‌رسانی بکند، باید از مسیر این ستاد انجام بشود و ما هم مصوبه ستاد را اجرا می‌کنیم. تا این جمله را گفتم، پاسخ داد: فراموش کردید شما ارتشی‌ها تا دیروز جلو مردم ایستاده بودید و مردم را می‌کشتید؟ این جمله ایشان خیلی به من بر خورد و در جوابش گفتم: انقلابمان با رهبری امام خمینی به پیروزی رسید و ما امروز سرباز امام هستیم، هرکسی بخواهد تخطی بکند و خارج از قواره خط امام برود، بدانید که برخورد می‌کنیم و کوتاه نمی‌آییم. با این برخورد، یکی دو جمله رکیک نثارم کرد و از آنجا دور شدند. با این برخورد قاطع، منافقین خیلی سریع افرادشان را از منطقه خارج کردند و به منطقه خواف در شمال منطقه قائن که از مسیر دیگری رفت و آمد می‌شد، رفتند. البته شدت زلزله خواف

کمتر از قائنات بود. متأسفانه آن منطقه کنترل نداشت و مدتی که در آنجا بودند، شنیدم اهالی منطقه بین خودشان ایجاد درگیری کرده و دو نفر هم کشته شدند.

نزدیک ۴۰ روز من و آقای خامنه‌ای در منطقه ماندیم. البته دو سه باری به مدت ۴۸ ساعت به مشهد آمدم. در اولین بار مرخصی به مشهد، در برگشت یک خودرو آریا که در کمیته داشتیم را با یک راننده در جاده دار به قائن بردم. کمک‌های مردمی که در انبارها و حتی محوطه مسجد جمع شده بود، کلیه نیازمندی‌های منطقه را تأمین کرد. این ۴۰ روز، ما نه تنها مایحتاج روزانه خانواده‌ها را تأمین کرده بودیم، بلکه هر خانواده ذخیره غذایی حداقل شش ماه را داشت. با همه این احوال، انبارها مملو از امکانات بود. با آقای واعظ طبسی تماس گرفتیم و اجازه خواستیم مقداری از این اجناس، اعم از خواربار و یا پوشاک را به مناطق محروم سیستان و بلوچستان بفرستیم. ایشان نیز اجازه دادند و حدود ۷ الی ۸ تریلی اجناس را به سیستان و بلوچستان فرستادیم.

هوا کم‌کم رو به سردی می‌رفت و زمستان در پیش بود. ما در انبارمان بیش از ۱۵-۱۰ هزار پتوی نو خارجی و مقدار زیادی مواد شوینده داشتیم. به آقای طبسی پیشنهاد دادیم این اجناس مازاد را در مشهد و یا بجنورد به فروش برسانند و پول آن را صرف هزینه مسکن نمایند. ایشان پس از یکی دو روز، موافقت خود را اعلام کرد و از همان مشهد یکی را مسئول این کار کرد. ما هم پس از این اقدامات، به اتفاق آقای خامنه‌ای به مشهد برگشتیم.

خدمت در ستاد کمک‌رسانی زلزله قائن، برایم تجربه خوبی بود. یک خاطره کوتاه از آن ذکر می‌نمایم: با آقای خامنه‌ای، گاهی اوقات برای سرکشی و بررسی اوضاع به روستاها سفر می‌کردیم. در یک روستای کوچک، چند خانوار را مشاهده کردم که خانم‌ها دور جوی آبی که از کنار روستا می‌گذشت، جمع شده و در حال شستشوی ظرف و ظروف خانه‌شان با گیاهی بودند که وقتی آن را به ظروف می‌مالیدند، کف می‌کرد. معلوم بود هنوز به آنها تاید و مواد شوینده نرسیده و یا نداده بودند و اگر هم داده بودند، هنوز طبق عادت قبل با همین علف‌ها ظروف را می‌شستند. گفتم یک آفت این کمک‌رسانی، تغییر فرهنگ است. اینها فعلاً عادت کرده‌اند با این گیاه ظروف خودشان را بشویند، ولی کافی است چند باری از مواد

شوینده و یا تایید استفاده کنند، دیگر از حالت خودکفایی درآمده به مصرف‌گرایی روی خواهند آورد.

در این مدت، یک شب بنا به دعوت حجت‌الاسلام ابراهیمی به اتفاق آقای خامنه‌ای به بیرجند رفتیم و شام را مهمان مدیر آموزش و پرورش بیرجند بودیم. در آنجا با جناب سرگرد ژاندارمری محمد سهرابی آشنا شدیم. آدم خوش‌برخورد و خونگرمی بود و مسئولین هم از وی تعریف می‌کردند. ایشان بعدها در زمان جنگ تحمیلی، فرمانده ژاندارمری کشور و بعد از ادغام ژاندارمری، شهربانی و کمیته انقلاب اسلامی به عنوان اولین فرمانده نیروی انتظامی مشغول خدمت شد. امروزه ایشان در گروه مشاورین نظامی فرماندهی کل قوا خدمت می‌کنند و دفتر کار ایشان روبه‌روی دفتر کار من است.

صبح فردا، در منزل آقای مدیر کل که یکی از افراد متدین شهر بوده و خانه‌ای به سبک قدیمی داشتند و صبحانه‌ای مفصل نیز آماده کرده بودند، صبحانه خوردیم. یک نان محلی بسیار خوشمزه را آماده کرده بودند، که لذت خوردن آن نان هنوز در ذائقه‌ام مانده و تا آن روز چنین نان خوشمزه‌ای نخورده بودم و شاید تا به حال هم همینطور. صاحبخانه گفت این نان را خانواده‌مان در تنور حیاط می‌پزند و خمیر آن را با شیر و افزودنی‌هایی مانند زعفران درست می‌کنند.

ملاقات با بنی‌صدر

بعد از مراجعت از قائن، کماکان در کمیته لشکر مشغول خدمت بودم. باید بگویم کلاس‌های آموزشی ایدئولوژی و دینی‌مان کماکان برقرار بود، مخصوصاً آقای دکتر دیالمه خیلی پای بند به این کلاس‌ها بود و ارتباط گرمی هم بین ما برقرار شده بود.

از نیمه دوم دی‌ماه، جوّ کشور انتخاباتی شد. قرار بود اولین رئیس‌جمهور کشور جمهوری اسلامی ایران در اوایل بهمن ماه ۱۳۵۸ انتخاب شود. لذا جوّ تبلیغاتی شدیدی بر فضای سراسر کشور حاکم گردید. حدود ۱۰ نفر به شرح زیر کاندیدای ریاست جمهوری بودند: آقایان: ابوالحسن بنی‌صدر، جلال‌الدین فارسی، احمد مدنی، حسن حبیبی، داریوش فروهر، صادق طباطبایی، کاظم سامی، صادق قطب‌زاده، صادق خلخالی و مسعود رجوی (وی به خاطر اینکه به قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران رأی منفی داده بود، از لیست نامزدهای انتخاباتی

حذف گردید). خاطریم هست یک هفته مانده بود به انتخابات و این یک هفته موقع تبلیغات و سخنرانی کاندیداها بود. یک روز عصر، بعد از نماز مغرب و عشا در مشهد در صحن فعلی امام خمینی که آن زمان فضای بازی بود، حجت الاسلام خلخالی سخنرانی داشت. جمعیت زیادی از مردم مشهد و زائرین حرم در حیاط حرم نشسته بودند، تا به سخنرانی‌های آقای خلخالی گوش فرا دهند. ایشان هم سخنرانی غرایی پیرامون اهمیت شرکت در انتخابات ریاست جمهوری کرد. در پایان سخنرانی، جمله‌ای به این مفهوم گفت: آقایان من در کنار حرم حضرت امام رضا(ع) اعلام می‌دارم که از همین لحظه از نامزدی ریاست جمهوری استعفا داده و به طرفداران خود توصیه می‌نمایم که به آقای ابوالحسن بنی‌صدر رأی بدهند! در پایان سخنرانی، شور و هلهله‌ای برپا شد و حزب جمهوری اسلامی مشهد که میزبان این برنامه بود، بلافاصله با برگه‌های کوچکی که تصویر آقای جلال‌الدین فارسی روی آن بود، شروع کرد به تبلیغ ایشان. فردای آن روز حجت‌الاسلام موسوی، که با ما در کمیته انقلاب اسلامی لشکر همکار بود، گفت: آقای خلخالی دیشب بعد از سخنرانی در حرم، یک سخنرانی هم دیگر در یکی از مساجد کوی طلاب داشت و بعد از سخنرانی، آقایان خلخالی، طاهر احمدزاده و چند نفر دیگر جلسه‌ای را داشتند و گفتند جلال‌الدین فارسی ایرانی‌الاصل نیست و تبعه افغانستان است، لذا طبق قانون اساسی نمی‌تواند رئیس‌جمهور باشد. این جوّ ابتدا در مشهد و سپس در سراسر کشور پیچید و به این ترتیب جلال‌الدین فارسی هم حذف شد و حزب جمهوری اسلامی تبلیغاتش را روی حسن حبیبی متمرکز کرد.

در همین فاصله، یک روز ابوالحسن بنی‌صدر، هم در دانشگاه و هم در حرم و چند جای دیگر در مشهد سخنرانی داشت. دکتر دیالمه، یکی از مخالفین سرسخت بنی‌صدر بود. ایشان می‌گفت: به من اجازه بدهید هر جا بنی‌صدر سخنرانی کرد، من به اندازه نصف زمان او سخنرانی داشته باشم تا ثابت کنم او لیاقت این کار را ندارد. من خودم از ایشان پرسیدم که آقای دکتر، مخالفت شما با بنی‌صدر بر چه اساس است؟ و این جمله را به من گفت که، آقای هاشمی، بنی‌صدر حيله‌گر و مزدور است و نظرش نسبت به روحانیت خوب نیست، او روحانیت را به منزله یک پل پیروزی قبول دارد و بعد از عبور از این پل، دیگر نیازی به ضرورت حفظ این پل نمی‌بیند. دکتر مرا قانع کرد، لذا به دوستان و خانواده‌ام از جمله مرحوم پدرم تلفنی گفتم به بنی‌صدر رأی ندهید، چون می‌گویند او

حیله‌گر است. اما آن روزها جو به نفع بنی‌صدر بود. خیلی از امام جمعه‌ها از جمله آیت‌الله طاهری امام جمعه اصفهان برای بنی‌صدر تبلیغ می‌کردند.

سرانجام بنی‌صدر، در روز ۵ بهمن ماه ۱۳۵۸ با بیش از ۱۰ میلیون رأی رئیس‌جمهور شد و حکم ریاست جمهوری وی در تاریخ ۱۵ بهمن ۱۳۵۸ از طرف حضرت امام خمینی (ره) به وی تنفیذ شد. جناب سرهنگ هدایت‌الله حاتمی اولین رئیس اداره دوم ارتش بعد از پیروزی انقلاب، رئیس دفتر نظامی رئیس‌جمهور شد. من و صیادشیرازی، برای تبریک و دیدار آقای حاتمی به دفترش رفتیم. ایشان گفت یک افسر خوش‌تیپ و قیافه و در عین حال مذهبی را برای فرمانده محافظان رئیس‌جمهوری می‌خواهم، شما کسی را سراغ ندارید؟ ما هم گفتیم این مشخصاتی که شما گفتید، همه‌اش در وجود جناب سروان صادقی‌گویا هست. ایشان افسر لشکر گارد سابق و لشکر ۲ پیاده مرکز کنونی است و حزب‌اللهی هم می‌باشد.

سرهنگ حاتمی گفت: خیلی خوب است، من ایشان را می‌شناسم، فرد شایسته‌ای است. با معرفی جناب صادقی‌گویا از طرف سرهنگ حاتمی، صادقی‌گویا فرمانده محافظان رئیس‌جمهور شد. البته ایشان بیشتر از دو هفته آنجا نماند. هیچ‌کدام از محافظان، تخصص و تجربه و صلاحیت این کار را هم نداشتند. وابسته به یکی از مقامات و حتی سازمان مجاهدین خلق بودند، که در اصل نفوذی محسوب می‌شدند. چون امکان ایجاد انضباط و آموزش و حتی تعویض آنان میسر نبود، بنابراین، صادقی‌گویا بی‌سر و صدا و محترمانه و با توجه به عدم رسمیت انتقال وی از لشکر ۲، قبل از آنکه به حیثیت خودش لطمه آید، آنجا را ترک کرد.

آقای صیادشیرازی تلاش کرد تا از طریق جناب سرهنگ حاتمی، وقت ملاقاتی از رئیس‌جمهور بنی‌صدر بگیرد. خوشبختانه این ملاقات در همان اواخر بهمن‌ماه ۵۸ صورت پذیرفت. به اتفاق صیادشیرازی به ملاقات بنی‌صدر رفتیم. در سالن انتظار نشسته بودیم. گفتند ایشان مصاحبه تلویزیونی دارند، شما همین جا بنشینید؛ بعد از مصاحبه، نوبت شما خواهد بود. آقای بنی‌صدر از اتاق خود خارج شد و در یک اتاق مجاور همین سالن نشست. دیدم یک تعدادی مشغول مرتب کردن سر و صورت ایشان هستند، یکی به صورتش پودر می‌مالد و یکی هم موهایش را شانه می‌زند. من تا آن روز ندیده بودم که به صورت آقایان هم پودر بمالند! با آن

سابقه ذهنی که از بنی صدر طبق گفته‌های دکتر دیالمه داشتم، به آقای صیادشیرازی گفتم ببینید، این آقا را مثل خانم‌ها دارند آرایش می‌کنند! آقای صیاد حُب اطلاعاتش بیشتر بود و به من گفت: کسی که جلو دوربین تلویزیون می‌رود، باید سر و صورتش مرتب باشد، این که چیزی نیست، در همه دنیا این کار را می‌کنند. بالأخره پس از مدتی انتظار، ملاقات صورت گرفت. صیادشیرازی یک سری اطلاعات از ارتش بعد از پیروزی انقلاب و مسائلی که ارتش با آن روبه‌رو بود را داد و گفت: ارتش نیاز به تحول دارد. ما افراد شایسته و جوان‌هایی را می‌شناسیم که می‌توانند در این تحول مؤثر باشند. بنی صدر هم گفت: خوب است، شما لیست آن افراد را به من بدهید و در پایان به هر دو یک کتاب داد و گفت این کتاب را بخوانید، در این کتاب من نقطه نظرهایم را در مورد ارتش نوشته‌ام. راستش من هر چه از آن کتاب را خواندم، چیزی دستگیرم نشد.

در اسفندماه هم ملاقات دیگری با بنی صدر داشتیم، که قبل از ملاقات ما، مسعود رجوی با ایشان ملاقات داشت. وقتی مسعود رجوی از اتاق بنی صدر خارج شد، ما وارد اتاق شدیم. در این ملاقات، صیادشیرازی یک لیست حدود ۴۰ نفره از یگان‌های مختلف ارتش از نیروهای زمینی، هوایی و دریایی به همراه آورده بود. این ملاقات نسبت به ملاقات اول، خیلی خشک و سرد بود. لیست را که گرفت، گفت: خیلی حُب، من در این باره با فرماندهان ارتش صحبت خواهم کرد و اگر لازم باشد، شما را صدا می‌زنیم. معلوم بود که شاید در مورد ما قبلاً با فرماندهان ارتش صحبت کرده بود. حُب از نظر فرماندهان ارتش، سرگرد صیادشیرازی به مذهبی‌های تندرو معروف بودند. بعد از آن دیدار، دیگر ملاقاتی صورت نگرفت.

موضوع دیگر در همین ایام، وضع کردستان و مرزهای ما با عراق است. در اواخر بهمن ماه ۱۳۵۸، جلسه‌ای را جناب سرگرد صیادشیرازی تشکیل داده بود که در آن ستوانیکم آذربون فرمانده سپاه غرب کشور و مسئول انجمن اسلامی لشکر ۸۱ زرهی و جناب سروان کوششی از لشکر ۲۸ سنندج حضور داشتند. آقای کوششی وضعیت کردستان را این‌گونه تشریح کرد که کلیه برادران سپاهی از کردستان خارج شدند و یا یگان‌های سپاه پاسداران برچیده شده و پیشمرگان کرد مسلمان هم به شدت کنترل می‌شوند. دو حزب کومله و دموکرات، عملاً کنترل

همه شهرها را در دست گرفته‌اند و یگان‌های ارتش فقط در پادگان‌ها محصورند و عملاً کاری به ضدانقلاب ندارند. آقای آذربون هم گفت: خیلی لُری و در یک جمله بگویم، عراق در فکر تدارکات حمله به ماست. قرائن و شواهد کار این طور نشان می‌دهد. من این موضوع را به همه گفتم، به سپاه، به روحانیون در قم و شب گذشته در جمکران خدمت آقا امام زمان (عج) عرض کردم، آقا شما شاهی که عراق به ما حمله خواهد کرد. تمرینات و مانورهای نظامی عراق، همه و همه گواه بر این است که عراق قصد حمله دارد.

تقریباً اکثر روزهای بهمن و اسفند ۱۳۵۸ را در تهران بودم. روز ۲۸ اسفند، تقریباً مطمئن شدم که در تهران کاری ندارم، بلیط قطار تهیه کردم و با خانواده به مشهد برگشتیم. صبح روز ۲۹ اسفند به پادگان رفتم. بچه‌های دفتر گفتند جناب سرگرد صیادشیرازی تماس گرفت و پیام داد که یک ساعت دیگر دوباره تماس خواهد گرفت. منتظر ماندم، ایشان تماس گرفت و گفت: حسام، یک کار ضروری پیش آمده، فردا صبح اول وقت باید در تهران باشی و فکر نمی‌کنم بیش از یک روز کار باشد. ظهر به خانه آمدم و موضوع را با همسرم در میان گذاشتم. با اعتراض ایشان مواجه شدم که ما امروز صبح به مشهد آمدیم، اگر قرار بود دوباره برگردی، چرا ما را به مشهد آوردی؟ مادرم که این همه اصرار کرد ایام تعطیلات نوروز را در تهران باشیم. گفتم ان‌شاءالله فردا عصر برمی‌گردم، یک جلسه ضروری پیش آمده، فردا تکلیفش روشن می‌شود. بالآخره عصر آن روز بلیط هواپیما تهیه کردم و شب عید به تنهایی به تهران برگشتم.

روز اول فروردین ۱۳۵۹ در جلسه کمیسیون تجدیدنظر در پاکسازی ارتش به اتفاق سرگرد صیادشیرازی شرکت کردم. شورای کمیسیون تجدید نظر پاکسازی ارتش مصوبه مشترک شورای انقلاب و رئیس جمهور بود، که مسئولیت نظارت آن بر عهده دکتر چمران بود. چند نفر از اعضای اصلی آن را به خاطر دارم که عبارت بودند از: جناب سرگرد آذین، جناب سرهنگ دوم فتورائی، ستوانیکم روح‌الامین، استواریکم آقارجبی و استوار دوم پورعباس از نیروی زمینی و جناب سرهنگ محمددوست، همافر مهدی نوروزی، کارمند بهکمال از نیروی هوایی و یک جناب سرهنگ و یک جناب سرگرد هم از نیروی دریایی. از این جمع، جناب سرگرد آذین، جناب سرهنگ فتورائی، ستوانیکم روح‌الامین و همافر نوروزی، جناب سرگرد صیادشیرازی و من را می‌شناختند. بنابراین، به این نتیجه رسیده بودند که بررسی مجدد تسویه ستاد مشترک ارتش را به جناب سرگرد صیادشیرازی و ستاد نیروی زمینی را به من (سروان هاشمی) با کمک جناب سروان کوششی واگذار نمایند. جلسه تشکیل شد، آقایان هر کدام صحبت‌هایی پیرامون اهمیت موضوع کردند و گفتند ما همین امروز حکم شما را به ستاد مشترک و ستاد نیروی زمینی ابلاغ می‌کنیم و می‌گوییم با شما همکاری لازم بشود و از فردا می‌توانید کارتان را آغاز کنید. برای مقدمات کار، از همین روزهای تعطیل که پرسنل در مرخصی هستند، خوب استفاده شود. ظهر پس از اتمام جلسه، به خانه پدر خانم برگشتم و وقتی همسرم از مشهد

تلفن زد، ماجرا را توضیح داده و گفتم شما باید به تهران برگردید. من به یکی از دوستانم سفارش می‌کنم تا کمکتان کند که فردا صبح با قطار توربو ترن به تهران برگردید.

صبح روز دوم فروردین ۱۳۵۹، به اتفاق سروان کوششی به نیروی زمینی رفتیم. در آنجا، جناب سرهنگ دوم امامی، جناب سرگرد محتشم و جناب سرگرد رئیس دانا منتظر ما بودند. یک اتاق را به عنوان اتاق کارمان در نظر گرفته بودند و گفتند هر کاری داشتید و یا عامل اجرایی را برای کمک بخواهید، ان‌شاءالله بعد از تعطیلات در اختیار خواهد بود. سپس لیست تسویه افسران ستاد نزاجا را در اختیار ما گذاشتند و گفتند ان‌شاءالله پس از بررسی این لیست در مراحل بعدی، لیست تسویه یگان‌ها را خواهیم داد. لیست را گرفتم و به سروان کوششی که محل خدمتش سنج بود و خانواده‌اش در اصفهان ساکن بودند گفتم شما به مرخصی بروید و روز ۱۴ فروردین ماه برگردید. خانواده من در تهران هستند؛ از هفتم تا چهاردهم فروردین، گه‌گاهی سری به ستاد نزاجا می‌زنم و مقدمات کار و اطلاعات لازم را جمع‌آوری می‌کنم تا ان‌شاءالله شما برگردید.

ملاقات با سرتیپ فالاحی و بنی‌صدر

روز چهاردهم فروردین ۱۳۵۹ به اتفاق سروان کوششی برای انجام کار به ستاد نیروی زمینی رفتیم و روز پانزدهم جناب سرگرد صیادشیرازی به نیروی زمینی آمد و گفت: این کار را رها کنید، مسئله مهم‌تری در پیش داریم. گویا در همان تعطیلات نوروز، نیروهای عراقی به یکی از پاسگاه‌های مرزی ژاندارمری به نام باویسی حمله برده و آنجا را به تصرف درمی‌آورند. این پاسگاه ۲۴ ساعت در اختیار عراقی‌ها بود که از لشکر ۸۱ زرهی، ستوانیکم آذربون با یک دسته تانک و تعدادی از برادران سپاه پاسداران که خودش در عین حال فرمانده سپاه غرب کشور هم بود، عراقی‌ها را پس زده و پاسگاه را آزاد می‌کنند. این خبر به گوش جناب سرگرد صیادشیرازی در اصفهان می‌رسد و ایشان بلافاصله به کرمانشاه حرکت می‌کند. ضمن بازدید از پاسگاه باویسی و قسمتی از مرز، با بچه‌های لشکر ۸۱ و جناب آذربون جلسه‌ای را تشکیل می‌دهد و آنها وضعیت مرز و تحرکات نیروهای عراقی و پشتیبانی‌های عراق از ضدانقلاب کردستان و عوامل ناراضی مرزنشینان را گزارش می‌نمایند و راه چاره را در بستن و کنترل گرفتن مرز می‌دانند.

وقتی صیاد به تهران برگشت، ما را جمع کرد و گفت: این طرز تسویه و یا بررسی تسویه ارتش صحیح نیست و طرح بستن مرز را مطرح می‌کند و می‌گوید در وضعیت امروز ما، یگان‌های

نیروی زمینی باید به مرز بروند و در آنجا مستقر شوند و مرزها را کنترل کنند. در این مأموریت، هر کس که این مأموریت را بپذیرد در ارتش می ماند و هر کس که امتناع کرد پاکسازی می شود. قرار شد این موضوع را با سرتیپ فلاحی فرمانده نزا جا مطرح کنیم. فکر می کنم روز هفدهم فروردین ماه بود که به اتفاق جناب صیادشیرازی، به ملاقات سرتیپ فلاحی که در بیمارستان بستری بود، رفتیم. ایشان همین طور که روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود، گفت: تخت را کمی بالا دهید. صیاد هم مشاهداتش را در مرز و حرف های بچه های غرب کشور را به عرض رساند و در انتها، پیشنهاد خودش را در بستن مرزهای غرب کشور مطرح نمود و گفت: ما می توانیم اولین کارمان را با تیپ پادگان اسلام آباد به فرماندهی سرهنگ دوم اتحادیه آغاز کنیم. فلاحی گفت: آقای صیاد، اولاً وضعیت جسمانی و حال مرا که می بینید، در ثانی اعزام یک تیپ نیروی زمینی به مرز از اختیار من خارج است و باید فرماندهی کل قوا (بنی صدر) دستور جابه جایی تیپ را بدهد. صیاد گفت: ما که دسترسی به رئیس جمهور را نداریم، اگر ممکن است در گرفتن وقت ملاقات کمک بفرمائید. تیمسار فلاحی هم قول مساعد داد و با خداحافظی از بیمارستان خارج شدیم.

جناب سرگرد صیادشیرازی، موضوع را با برادر رحیم صفوی مسئول عملیات و حاج آقا سالک قائم مقام سپاه پاسداران اصفهان نیز مطرح می نماید و برادر رحیم صفوی از آقای سلامتیان که در دستگاه ریاست جمهوری بنی صدر نفوذ داشت، برای گرفتن وقت ملاقات کمک گرفت. سرانجام وقت ملاقات برای ساعت ۱۱ روز دوم اردیبهشت ماه ۱۳۵۹ تنظیم شد. رأس ساعت مقرر، پنج نفر وارد دفتر ریاست جمهوری شدیم: جناب سرگرد صیادشیرازی، حجت الاسلام احمد سالک، برادر رحیم صفوی، سروان محمد کوششی و من (سروان سید حسام هاشمی). وقتی نوبت به ما رسید، باز هم نفر قبلی که از دفتر بنی صدر خارج شد، کسی نبود جز مسعود رجوی و برای دومین بار من این ملعون را، آن هم در دفتر بنی صدر دیدم.

حرکت داوطلبانه به کردستان

وارد دفتر رئیس جمهور شدیم. جناب سرگرد صیادشیرازی، سخنگوی جمع ما بودند و گزارش مفصلی از اوضاع غرب کشور و سپس ملاقات با تیمسار فلاحی و نتیجه ملاقات با ایشان و پیشنهاد خودش را در مورد طرح بستن مرز بیان کرد. بنی صدر شروع به صحبت کرد

و گفت: اوضاع کردستان وخیم است. امروز تیمسار سرتیپ علیمردان خزاعی جانشین فرمانده نیروی زمینی اینجا بود. ایشان دیروز با هلی کوپتر از لشکر ۲۸ سنندج برگشته بودند. نه تنها شهر سنندج، بلکه همه کردستان از کنترل ما خارج شده و پادگان‌ها در محاصره هستند. سه روز قبل فرمانده تیپ یکم لشکر ۲۸ سنندج، سرهنگ ایرج نصرت‌زاد به دست ضدانقلاب به شهادت رسید. سپس ادامه داد: آقای صیاد، شما اگر خیلی ادعا دارید، به کردستان بروید، مشکل اصلی ما کردستان است. صیاد هم بلافاصله گفت: آقای رئیس جمهور، شما اگر اجازه دهید ما به عنوان نماینده شما برای بررسی اوضاع به کردستان برویم. بنی صدر هم قبول کرد. صیاد گفت: پس لطف بفرمائید به تیمسار فلاحی ابلاغ کنید. در همان جلسه، بنی صدر تلفنی با تیمسار فلاحی صحبت کرد و گفت: آقای فلاحی، جناب سرگرد صیادشیرازی به عنوان نماینده من برای بررسی اوضاع، به کردستان خواهند رفت. هر کمکی خواستند با ایشان همراهی بشود.

جلسه حدود ساعت ۱۲:۳۰ ظهر پایان یافت و جلسه کوتاهی را در دفتر جناب سرهنگ هدایت‌الله حاتمی رئیس دفتر نظامی رئیس جمهور گذاشتیم و قرار شد برادر رحیم صفوی و حاج آقا سالک با هواپیما به اصفهان برگردند. صیاد هم گفت که عصر با ماشین خودش به طرف اصفهان حرکت می‌کند. من به ایشان گفتم من هم با شما خواهم آمد. ابتدا تعارف کرد و گفت: شما در تهران مواظب اوضاع اینجا باشید. گفتم: من واقعاً نمی‌خواهم شما تنها باشید. وقتی اصرار مرا دید، خوشحال شد و گفت: پس ساعت ۱۶:۳۰ بعد از ظهر به منزل غفراللهی بیا تا با هم برویم.

من بلافاصله به منزل پدرخانم برگشتم و موضوع را ابتدا با همسرم در میان گذاشتم. همسرم گفت: فعلاً ناهارت را بخور و چیزی نگو. وقتی خواستی بروی، موقع خداحافظی موضوع را مطرح کن. همسرم چون از جزئیات کارهای من با صیاد مطلع بود و گاهی اوقات موضوع کردستان که مطرح می‌شد، بقیه اعضای خانواده مخالف دخالت من در این موضوع بودند. فکر می‌کنم روز پنجشنبه بود؛ بعد از صرف ناهار، موضوع رفتن به کردستان را به همراهی جناب سرگرد صیادشیرازی مطرح کردم. مادر خانم و برادر خانم جناب سروان صادقی گویا به شدت مخالفت کردند. بخصوص جناب صادقی گویا که می‌گفت: تو یگانت در

حرکت از اصفهان به سنندج همراه نیروهای داوطلب / ۱۳۷

مشهد است، آیا آنها اطلاع دارند که سر خود می‌خواهی به مأموریت کردستان بروی؟ در همین گفتگو بودیم که همسرم ساکم را بست و به دستم داد! بقیه اعضای خانواده به او معترض شدند که به جای مخالفت، رفتی ساکش را آماده کردی؟ حتی مادر خانم تهدید کرد که اگر شما از این درب خارج شوی، من زن و بچه‌هایت را از این خانه بیرون خواهیم کرد! آن روز آقا نجات و عباس آقا می‌خواستند برای شنیدن سخنرانی به میدان شهدا (ژاله) بروند. هر چه اصرار کردم که اول مرا تا منزل جناب سروان غفراللهی در میدان وثوق حوالی خیابان نیروی هوایی برسانید، قبول نکردند و گفتند: تا میدان شهدا شما را می‌رسانیم. البته مخالفت آقا نجات هم به خاطر این بود که نمی‌خواست من به این مأموریت بروم.

حرکت از اصفهان به سنندج همراه نیروهای داوطلب

لازم است کمی به اوضاع و احوال آن روزهای کردستان بپردازیم. کافی است به روزنامه‌های آخر فروردین و اوایل اردیبهشت ماه ۱۳۵۹ توجه کنیم. هر روز خبرهای ناگوار از به شهادت رسیدن سربازان پاسداران و پیشمرگان کرد مسلمان در تیتیر همه روزنامه‌ها بود. خُب این اخبار ناجور برای همه خانواده‌ها نگران‌کننده بود. به هر حال، از میدان شهدا با تاکسی خود را به منزل آقای غفراللهی رساندم و با آقای صیاد به طرف اصفهان حرکت کردیم.

بعد از اذان مغرب به قم رسیدیم. برای زیارت حرم حضرت معصومه (س) به حرم رفتیم و بعد از نماز و زیارت، صیاد گفت: یک دوست طلبه دارم، خدا کند او را ببینم. همین‌طور که در حرم قدم می‌زدیم، ایشان طلبه را دید و گفت: ما عازم کردستان هستیم، برای ما دعا کنید. طلبه جوان (برادر جناب سروان غفراللهی) گفت: همین‌جا منتظر بمانید، من یک استاد دارم، پیش ایشان بروم و برای شما دعایی بیاورم. ایشان رفت و بعد از حدود ۱۵ دقیقه برگشت و کاغذی که در آن دعای "اللَّهُمَّ اجْعَلْنِي فِي دَرْعِكَ الْحَصِينَةِ الَّتِي تَجْعَلُ فِيهَا مَنْ تُرِيدُ" نوشته شده بود را به ما داد. بعدها فهمیدیم که استاد ایشان آیت‌الله بهجت (ره) بود. پس از زیارت، به سوی اصفهان حرکت کردیم.

حدود ساعت ۲ بعد از نیمه شب بود که به منزل صیاد رسیدیم. بعد از کمی استراحت، صبح روز جمعه سوم اردیبهشت ماه ۵۹ پس از تماس با برادر رحیم صفوی، ساعت ۹ صبح به فرودگاه

شهر، که آن زمان در پایگاه هوانیروز قرار داشت، رفتیم. برادر رحیم صفوی تعداد ۱۰۰ نفر از برادران سپاهی را با تجهیزات کامل با خود به فرودگاه آورده بود و جناب سرگرد صیادشیرازی به من گفت: شما با این برادران باشید و آنها را نسبت به مأموریت توجیه کنید، تا من به دفتر جناب سرهنگ دوم افشین فرمانده پایگاه هوانیروز بروم (ایشان از دوستان صیادشیرازی بود) و در مورد درخواست یک فرزند هواپیمای سی ۱۳۰ اقدام کنم.

هیچ کدام از ما کوچکترین اطلاعاتی از وضعیت کنونی شهر سنندج و فرودگاه آن نداشتیم و فقط این را شنیده بودیم که کل شهر در اختیار ضدانقلاب است. لذا فرض را بر این گذاشتیم که هواپیما می‌خواهد در جایی فرود بیاید که در اختیار دشمن است. تعداد ۱۸ الی ۲۰ نفر از پاسداران داوطلب را انتخاب کرده و پس از آموزش مختصر، به آنها گفتیم شما تیم تأمین منطقه فرود هستید و به محض فرود هواپیما، فوراً با اسلحه‌تان پیاده می‌شوید و به صورت ساعتی دفاع دور تا دور می‌گیرید. به این ترتیب که سه نفر اول اگر در ساعت ۱۲ باشند، سه نفر بعدی ساعت ۱۰:۱۲ دقیقه، بعدی ۲۰:۱۲ دقیقه و... این کار را چندین بار در همان فرودگاه اصفهان تمرین کردیم. جناب سرگرد صیادشیرازی هم به دفتر فرمانده هوانیروز رفت و از آنجا با تیمسار فلاحی در تماس بود. تیمسار فلاحی تلفنی با جناب سرهنگ فکوری فرمانده نیروی هوایی و ایشان نیز با معاونت عملیات نیروی هوایی هماهنگ کرد.

بعدها از سرتیپ دوم خلبان بازنشسته عرب‌سرهنگی که در آن زمان ستوانیکم بود شنیدم: آن روز (سوم اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۹) من نفر دوم خلبان هواپیمای سی ۱۳۰ بودم که از فرودگاه شیراز عازم تهران بودیم. در بین راه، برج مراقبت شیراز به ما ابلاغ کرد که در فرودگاه اصفهان بنشینید، یک مأموریت اضطراری پرواز از تهران به سنندج دارید. این هماهنگی که بین صیادشیرازی، تیمسار فلاحی و جناب سرهنگ فکوری در آن روز ظرف کمتر از ۳ ساعت به عمل آمد، واقعاً در تاریخ دفاع مقدس بی‌نظیر بود. این سه بزرگوار بعدها به شهادت رسیدند، روحشان شاد و ان‌شاءالله با شهدای کربلا محشور شوند. خلاصه اینکه هواپیما حوالی ساعت ۱ بعدازظهر در فرودگاه اصفهان به زمین نشست و بچه‌ها ناهار کنسروی خود را در همان باند فرودگاه خوردند. سپس بار همراهشان اعم از تجهیزات انفرادی، سلاح‌های اجتماعی، تیربارها و خمپاره‌اندازهای ۶۰ و ۸۱ م‌م و مهمات بار مبنای آنها، به علاوه چندین جعبه مین انفرادی را

به داخل هواپیما بردند و بعد همه سوار شدند. در اینجا خلبان هواپیما به من گفت: پرواز نمی‌کنم. زیرا خلاف اصول ایمنی پرواز، شما هم مهمات و هم مواد منفجره، آن هم با یکصد نفر آدم سوار هواپیما کردید، اگر اتفاقی بیفتد، چه کسی جوابگوی مسئله است؟ جناب سرگرد صیاد و برادر رحیم صفوی شاید حدود یک ربع ساعت داشتند با ایشان مذاکره می‌کردند و سرانجام با کمک ستوانیکم عرب‌سرهنگی توانستند خلبان را راضی کنند تا پرواز انجام شود. فاصله پروازی اصفهان تا سنندج کمتر از یک ساعت، شاید حدود ۴۰ الی ۴۵ دقیقه باشد. وقتی بر فراز سنندج رسیدیم، هوا ابری بود و خلبان نمی‌توانست راهی برای نشستن پیدا کند. موضوع را به جناب سرگرد صیادشیرازی گفتند که ما نمی‌توانیم در سنندج فرود بیاییم، باید به تهران و یا اصفهان برگردیم. جناب سرگرد صیادشیرازی بلافاصله به کابین خلبان رفت. بعداً مشخص شد به آنها گفته که شما به طرف کرمانشاه پرواز کنید. من در این منطقه خدمت کرده‌ام و به جغرافیای این منطقه آشنا هستم. شاید گشایشی حاصل شود. هواپیما به طرف کرمانشاه به پرواز خود ادامه داد. حوالی کامیاران، هوا باز شده بود و هواپیما هم ارتفاعش را کم کرد و از زیر ابرها در مسیر جاده کامیاران به سنندج با راهنمایی مسیر از طرف سرگرد صیادشیرازی در قسمت شرق باند فرودگاه به زمین نشست. از برج مراقبت هواپیما در سنندج خبری نبود! به محض اینکه هواپیما نشست، من به اتفاق آن گروه تأمین فوری پیاده شدیم. در حال سازمان دادن آنها به همان نحوی که آموزش داده شد، بودیم که ناگهان صدای انفجار خمپاره به گوش رسید. اولین انفجار، دومین و سومین انفجار و تا شش گلوله خمپاره به باند فرودگاه شلیک شد. بچه‌ها همگی سراسیمه از هواپیما پیاده شده و هر کدام به گوشه‌ای می‌دویدند. دو نفر از این بچه‌های تأمین در اثر اصابت ترکش خمپاره مجروح شدند. خلبانان و گروه پروازی هواپیما را که موتور آن روشن مانده بود، ترک کردند و هر کدام به یک سو می‌دویدند. ما هیچ اطلاعی از وضعیت تأمین فرودگاه نداشتیم. فقط متوجه شدیم که پس از اصابت دومین خمپاره دشمن، خمپاره‌اندازهای مستقر در فرودگاه هم تیراندازی خود را با شدت تمام شروع کردند. خمپاره‌اندازها از نوع ۱۲۰ میلی‌متری و ۸۱ میلی‌متری بودند و با شلیک این خمپاره‌ها، آتش دشمن متوقف شد. تازه متوجه شدیم که در فرودگاه یک گروهان پیاده به فرماندهی جناب سروان متولی (سروان متولی در سال اول جنگ به شهادت رسید)

مستقر است. جناب صیاد فوراً به خلبان دستور داد که سریعاً پرواز نماید و بارها و وسایل همراه ما را همین طور در حال حرکت، به روی باند فرودگاه ریختند.

بچه‌ها همگی داخل ساختمان‌های فرودگاه شدند و ما هم (من، صیاد و برادر رحیم) به اتاق کار سروان متولی رفتیم. آنجا دو برادر پاسدار هم نشسته بودند. این دو نفر فرمانده و معاون فرمانده گردان ۲ پاسدار اعزامی از پادگان ولیعصر تهران بودند، که یک روز قبل از ما از جاده کامیاران با دو گروهان خودشان را به فرودگاه رساندند و در تقویت گروهان سروان متولی در فرودگاه و تپه دیدگاه و صدا و سیمای سنندج قرار گرفته بودند. اول فرمانده گروهان ارتشی جناب سروان متولی و سپس فرمانده گردان سپاهی به نام برادر احمد سلیمی و جانشینش برادر غلام بختیار شروع به ارائه گزارش نمودند و ما را نسبت به شهر و وضعیت گسترش نیروهای خودی توجیه کردند.

هنگام غروب آفتاب، جناب سرگرد صیادشیرازی گفت: خوب است سری به دیدگاه و قسمت صدا و سیما بزنیم. سپس برادر بختیار به عنوان راننده و کنار دست ایشان جناب سرگرد صیادشیرازی و در عقب هم پشت‌سر راننده من و پشت‌سر صیاد هم برادر رحیم صفوی، در یک جیب نشستیم. سپس خودرو به راه افتاد. همین‌که به حوالی دیدگاه رسیدیم، ناگهان از طرف مقابل، یک گلوله آرپی‌جی ۷ به سوی ما شلیک شد، به طوری که این گلوله از طرف چپ خودرو مماس چادر خودرو عبور و به جاده اصابت کرد. صادقانه بگویم، خیلی ترسیده بودم و رد شدن گلوله از سمت چپ من و اصابت آن به زمین و صدای انفجارش واقعاً وحشتناک بود. بختیار با مهارت خاصی به سمت راست پیچید و از دید ضدانقلاب خارج شدیم. ما قبلاً در میدان‌های آموزشی تیراندازی آرپی‌جی ۷ را دیده بودیم و حتی خودمان هم تیراندازی کرده بودیم، ولی نمی‌دانستیم آن طرف که گلوله به محل اصابت می‌کند، چه اتفاقی می‌افتد. این اولین بار بود که از نزدیک شاهد انفجار و رد شدن شلیک گلوله بودم. به هر حال، وارد دیدگاه و ساختمان رستوران دیدگاه که در اختیار بچه‌های سپاه و تعدادی از سربازان گروهان بود، شدیم.

ضدانقلاب که ورود خودرو جیب را به ساختمان دیدگاه دیده بود، به تیراندازی خود به طرف دیدگاه شدت بیشتری داد. جناب سرگرد صیادشیرازی به کمک آقای بختیار، سعی کردند

حرکت از اصفهان به سنندج همراه نیروهای داوطلب / ۱۴۱

بچه‌های خودمان را متقاعد کنند که دست از تیراندازی بیجا بردارند. سپس یک نفر از مسئولین توضیحاتی پیرامون خودشان و طرف مقابل داد. خوشبختانه موقعیت دیدگاه و وضعیت دفاعی بچه‌ها از نظر سوق الجیشی بسیار مناسب بود و ارتفاع نسبتاً بلند و از طرف قسمت غربی مشرف بر شهر سنندج بود. بعد از توقفی یک ساعته، مجدداً به فرودگاه برگشتیم.

در فرودگاه با دستگاه بی‌سیم فرمانده گروهان، ارتباط سرگرد صیادشیرازی با فرمانده لشکر سنندج برقرار و مشاهده شد که فرمانده لشکر منتظر این ارتباط بود. گویا از طرف نیروی زمینی، دستور همکاری با سرگرد صیادشیرازی و نیروهای اعزامی همراه ایشان صادر گردیده بود. پس از کمی گفتگو، صیاد درخواست یک فروند هلی‌کوپتر را نمود تا فردا با هلی‌کوپتر به پادگان سنندج برویم. تصور کنید فرودگاه در قسمت شرقی شهر و پادگان در قسمت غربی شهر سنندج واقع شده است و فاصله این دو نقطه حدود ۱۰ الی ۱۲ کیلومتر است. پادگان، نیروهای مستقر در فرودگاه را با هلی‌کوپتر پشتیبانی و تدارک می‌کرد. صبح روز ۴ اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۹ حوالی ساعت ۱۰ صبح، یک فروند هلی‌کوپتر ۲۱۴ در فرودگاه نشست و ما ۳ نفر (صیاد، برادر رحیم و من) سوار هلی‌کوپتر شدیم و پرواز با ارتفاع بالا از سمت جنوب شهر بر فراز ارتفاعات آیدر انجام شد. وقتی هلی‌کوپتر در غرب پادگان قرار گرفت، از سمت غرب به شرق ارتفاعات را کم کرد و در باند هلی‌کوپتر در شمال میدان صبحگاه نشست. وقتی ما را پیاده کردند، بلافاصله از همان سمت غرب به پرواز درآمد و رفت.

از باند هلی‌کوپتر تا ستاد لشکر در داخل پادگان، یک کانال یک و نیم متری حفر شده بود و دور آن را با کیسه گونی پر از خاک چیده بودند تا عبور و مرور از باند به ستاد لشکر و از ستاد به یگان‌ها در این کانال صورت گیرد، زیرا در قسمت شرق پادگان، تپه نسبتاً مرتفعی بود که بر قسمت اعظم پادگان مشرف بود و ضدانقلاب روی این تپه تیربار کالیبر ۵۰ و تیربار دوشکا مستقر کرده بود و مرتب تیراندازی می‌کردند.

دو روز قبل از ورود ما می‌گفتند: جناب سرگرد، سرپرست مسئول نظامی عقیدتی سیاسی لشکر و یک سرباز دیگر در رفت و آمد بین ساختمان‌ها در اثر تیراندازی همین تیربارهای ضدانقلاب به شهادت رسیدند و لشکر خیلی از ابنیه‌ها و آسایشگاه‌های قسمت شرقی پادگان

را به غرب پادگان منتقل کرده است. به هر حال، پس از پیاده شدن، وارد کانال شدیم و به ستاد لشکر رسیدیم.

فرمانده لشکر، سرهنگ صدری، جانشین لشکر سرهنگ نوروزی و رئیس ستاد سرهنگ ۲ خرسندی، به علاوه برادر محمد بروجردی و فکر می‌کنم رئیس رکن ۲ و ۳ و سرپرست توپخانه لشکری، منتظر ورود ما بودند. فرمانده لشکر، جناب صیادشیرازی را به آغوش کشید و خوش آمد گفت. برای اولین بار بود که برادر پاسدار محمد بروجردی را از نزدیک می‌دیدم. قبلاً اوصاف ایشان را شنیده بودم، جوانی خوش اندام، با چهره بشاش و لبی همیشه خندان، محاسنی بلند وحنای رنگ و یک اُورگت آمریکایی بر دوشش بود. فکر می‌کنم حدود ۲۶ یا ۲۷ ساله بود، نگاه محبت‌آمیزش مرا به خودش جلب کرد و از همان لحظه مهرش بر دلم نشست. گویا سال‌هاست که او را می‌شناسم.

جلسه رسمی شروع شد. طبق روال ارتش، پس از مقدمه فرمانده لشکر از اوضاع و احوال پیرامون، رؤسای ارکان دوم و سوم لشکر به تشریح وضعیت گسترش نیروهای خودی و دشمن پرداختند و اظهار داشتند برادر بروجردی تعدادی نیرو از راه هوا از کرمانشاه برای تقویت پادگان آورده و از اول اردیبهشت تا امروز (چهار روز) با نیروهای داوطلب برای بازگشایی و رساندن آذوقه از پادگان به سوی باشگاه افسران که در مرکز شهر و مقابل استانداری به سمت جنوب جاده اصلی شهر قرار دارد، وارد عمل شدند. ولی متأسفانه چون ساختمان‌های بلند دو طرف خیابان، بخصوص ساختمان‌های دولتی در دست ضدانقلاب قرار دارد، ما موفق نبودیم و با دادن تعدادی شهید و مجروح، به پادگان برگشتیم.

همین دیروز یعنی سوم اردیبهشت، یکی از افسران خوب ما ستواندوم دستمزد که همواره در مأموریت‌ها داوطلب بوده، مجروح گردید. پس از گزارش عناصر لشکر، جناب سرگرد صیادشیرازی پرسید: چرا راه‌های ورودی ضدانقلاب در مسیر سندانج به سقز و سندانج به قروه را با توپخانه نمی‌بندید و یا ناامن نمی‌کنید؟ معاون لشکر که خودش افسر توپخانه و چندی قبل فرمانده توپخانه لشکری بود، گفت: اولاً فاصله پادگان با این قسمت‌ها که شما گفتید خیلی کم است و نمی‌توان تیر منحنی اجرا کرد. ثانیاً چون دقت زیادی را می‌طلبید و خانه‌های مردم آسیب می‌بیند. به علاوه تیراندازی توپخانه، آن هم در شهر، در حکومت نظامی گذشته هم

حرکت از اصفهان به سنندج همراه نیروهای داوطلب / ۱۴۳

سابقه نداشته است. سرهنگ نوروزی با آنکه اهل تسنن و اهل خود سنندج بود و خانواده اش در شهر زندگی می کردند، انصافاً خدمت صادقانه ای داشت و می گفتند مدت هاست به منزل نرفته و شبها در دفتر کارش می خوابد.

جناب صیاد پیشنهاد کرد یک آتشبار توپخانه ۱۰۵ میلی متری را در اختیار ما بگذارد، تا آن را در فرودگاه مستقر نماییم و از آنجا می شود با برد مناسب و منحنی روی نقاط حساس تیراندازی کرد. پیشنهاد مورد تصویب قرار گرفت و قرار شد فرمانده لشکر درخواست دو فروند هلی کوپتر شنوک برای انتقال توپها و خدمه آنها را از نیرو بنماید و هر زمان که آماده شد، به ما اطلاع دهند. بعد از ظهر همان روز مجدداً با یک فروند هلی کوپتر به فرودگاه برگشتیم.

روز پنجم اردیبهشت، یک فروند هلی کوپتر شنوک در پادگان سنندج نشست و صیاد شیرازی به همراه من با هلی کوپتر ۲۱۴ دیگری به پادگان رفتیم. دو قبضه توپ ۱۰۵ میلی متری با وسایل کامل و عناصر هدایت آتش را آماده کرده بودند. هلی کوپترها معمولاً توپهای توپخانه را با یک تور مخصوص به نام تور اسلینگ جابه جا می کنند. مشاهده کردیم خلبان، تور اسلینگ را با خودش نیاورده است. جناب صیاد شیرازی هم گفت: این طوری بهتر شد، چون اگر توپ را با تور حمل می کردیم، ضدانقلاب متوجه منظور ما می شد. ناگهان فکری به نظرش رسید و گفت: چند عدد الوار چوب بیاورید، تا به صورت سطح شیب دار، این توپها را به داخل هلی کوپتر هل دهیم. سرانجام همین کار را کردیم و به هر نحوی که بود، دو قبضه توپ و خدمه اش با مقداری مهمات توپخانه در آن جاسازی شد. ما هم سوار شدیم و بعد از ظهر همان روز وارد فرودگاه شدیم. توپها را در مواضع مناسب روانه کردیم.

صبح روز ششم اردیبهشت، جناب سرگرد صیاد شیرازی به دیدگاه رفت و خودش نقش دیدبان توپخانه را به عهد گرفت و با بی سیمی که با من ارتباط داشت، سمت روانه کردن توپها را به من داد و گفت: به دقت کار کن. من سالها فرمانده آتشبار ۱۰۵ میلی متری توپخانه بودم و مهارت خاصی در این کار داشتم. با دقت تمام با استفاده از تراز ربعی، توپها را روانه و گلوله گذاری کردیم. اولین مقصد جناب صیاد شیرازی در تیراندازی، پمپ بنزینی بود که در خروجی شهر سنندج و در جاده دیواندره قرار داشت. پمپ بنزین، سوخت خودروهای ضدانقلاب را تأمین می کرد و در حاشیه شهر قرار داشت. صیاد که سالها استاد نقشه خوانی و

نقشه‌برداری در مرکز توپخانه بود، با دقت خاصی اولین فرمان تنظیم تیر را صادر کرد. من هم در هدایت آتش، با دقت تمام عناصر تیر را تنظیم و روی توپ اعمال کردم. موقع تیراندازی، متوجه شدم درجه‌دار رئیس توپ و نشانه‌روی آن تردید دارند، فهمیدم که از عاقبت این کار می‌ترسند. گفتم: کنار بروید، خودم تیراندازی می‌کنم. برای تنظیم تیر با دو گلوله و برای انهدام پمپ‌بنزین هم فقط با ۳ گلوله تیراندازی کردیم و پمپ‌بنزین منهدم شد. به خدمه توپ گفتم: شما نگران نباشید. من بعد هم هرچه تیراندازی کردید، به نام من ثبت بشود و با این عمل آنها هم دل و جرئت پیدا کردند.

ضدانقلاب که تا آن روز بر همه چیز مسلط بودند، ناگهان با تیراندازی توپخانه، آن هم با آن دقت و انهدام یک منبع حیاتی، یعنی پمپ‌بنزین شهر، حساب کار خودش را کرد. از آن روز به بعد تا هنگامی که صیاد در دیدگاه بود، به ترتیب روی نقاط حساس جاده‌های ورودی و ارتفاعات، آتش توپخانه می‌ریختیم. از آن طرف هم برادر رحیم صفوی و برادر محمد بروجردی با ارتباطی که با سپاه مرکزی تهران داشتند، مرتب هر دو یا سه روز در میان، یک فروند هواپیما سی ۱۳۰، نیروهایی از سپاه پاسداران همراه با تدارکات و آذوقه را به سنندج ارسال می‌کردند. این نیروها که از شهرهای اصفهان، ارومیه و تهران می‌آمدند، در فرودگاه پس از توجیه اولیه، در ساختمان‌های دولتی بین فرودگاه و دیدگاه اسکان داده می‌شدند و با هماهنگی و طرح‌ریزی اولیه جناب سرگرد صیاد و برادر رحیم صفوی و فرماندهان نیروهای اعزامی، ابتدا به طراحی آزادسازی ارتفاع منبع آب در شمال دیدگاه که از نظر ارتفاع، خیلی بلندتر از دیدگاه بود، اقدام نمودیم. با پشتیبانی و تیراندازی توپخانه و نیروهای عمل‌کننده برادران سپاه، این ارتفاع آزاد شد و نیروهای اعزامی از ارومیه در آن مستقر شدند.

عملیات بعدی حمله به تپه‌های بالای میدان اقبال و آزادسازی قسمت شرقی میدان اقبال بود، که فکر می‌کنم روز ۱۳ اردیبهشت‌ماه اتفاق افتاد و توانستیم قسمتی از شرق میدان را آزادسازی نماییم و ساختمان مخابرات شهر به دست ما افتاد.

روز ۱۴ اردیبهشت ماه پس از ۱۲ روز خروج از خانه، توانستم با حضور در این ساختمان تماس تلفنی با منزل پدرخانم برقرار نمایم. اتفاقاً سالروز تولد دومین فرزندم سید هادی بود. تقریباً با همه اهل خانه صحبت کردم.

با نیروهایی که آمده بودند، عملیات‌های این‌چنینی رضایت بخش نبود. دقیقاً نمی‌دانم عصر روز ۱۴ یا ۱۵ اردیبهشت‌ماه بود، فرماندهان سپاه اعزامی از تهران، ارومیه و اصفهان که خیلی هم از برادر رحیم صفوی تبعیت فرماندهی نداشتند، همگی در ساختمان کاخ جوانان جمع شدند و بحثی پیرامون عملیات‌ها و فرماندهی مشترک و یکپارچه به میان آمد. از ارتش علاوه بر صیاد و من، یک نفر هم از لشکر در آن جلسه شرکت داشت.

پس از جزّ و بحث فراوان، همگی به اتفاق، جناب سرگرد صیادشیرازی را به عنوان فرمانده عملیات پذیرفتند و برادر رحیم صفوی هم به عنوان قائم مقام صیاد انتخاب شد. در یک جمله باید بگویم که جناب سرگرد صیادشیرازی در میدان عمل، اولین بار از طرف رزمندگان به عنوان فرمانده انتخاب شد. یعنی صیاد، فرماندهی عملیات را در صحنه عملیات به دست آورد.

آزادسازی سنندج

صیاد، وقتی فرماندهی را به دست گرفت، گفت که این طوری نمی‌شود با ضدانقلاب جنگید. ما باید شهر را در محاصره کامل قرار دهیم. فردای آن روز صیادشیرازی به اتفاق برادر رحیم صفوی به ستاد لشکر رفتند و طرح محاصره شهر را با لشکر در میان گذاشتند و از نیروی زمینی درخواست کردند تا تیپ زرهی همدان به سنندج اعزام شود و نیروی زمینی نیز موافقت کرد. سپس جناب سرگرد صیادشیرازی با یک فروند هلی‌کوپتر به سوی تیپ همدان که در اجرای دستور نیروی زمینی از مسیر قروه عازم سه راهی دهکلان بود، رفتند و با فرمانده سپاه همدان هم صحبت کردند که تیپ را در این مأموریت همراهی کند. ارتفاعات و گردنه صلوات‌آباد در مسیر قروه به سنندج در ۱۰ الی ۱۲ کیلومتری سنندج، در تصرف و کنترل ضدانقلاب بود. صیاد با فرمانده تیپ همدان، جناب سرهنگ بدری و فرمانده سپاه همدان برادر شاه‌حسینی (همافر نیروی هوایی) طرح‌ریزی کردند که برای عبور از گردنه و ارتفاع بلند مشرف به گردنه، برادران سپاهی با کمک هوانیروز با هلی‌برن (پیاپی) کردن نیرو توسط هلی‌کوپتر) تأمین آنجا را برقرارکنند و پس از اطمینان از تأمین، یگان‌های زرهی تیپ از گردنه عبور نمایند.

عملیات هلی برن انجام شد و دو نفر از برادران سپاهی، از جمله برادر شاه حسینی فرمانده سپاه به شهادت رسیدند و چند نفری هم مجروح شدند. بعد از شهادت برادر شاه حسینی، حسین همدانی فرماندهی بچه‌های سپاه را به عهده می‌گیرد. با رشادت رزمندگان اسلام، ارتفاعات به تصرف نیروهای خودی درآمد و تیپ زرهی در بعدازظهر روز ۱۷ اردیبهشت در کنار سیلوی گندم در قسمت شرق سنندج مستقر می‌شوند.

از اتفاقات روز پانزدهم تا هفدهم اردیبهشت‌ماه، ورود یک تیم عملیاتی مخصوص از سپاه پاسداران به فرماندهی برادر سید علی اکبر مصطفوی بود. این تیم ۱۰ نفره، از بچه‌های لشکر گارد جاویدان سابق و از تیراندازان نخبه و ماهر بودند که به همراه برادر مصطفوی بعد از پیروزی انقلاب به سپاه پاسداران پیوستند و در آموزش سایر برادران سپاهی نقش مؤثری را ایفا کردند. این برادران هر کدام متخصص سلاح خاصی بودند، یکی در مسلسل کالیبر ۵۰ م م تبحر داشت، یکی با خمپاره ۶۰ م م و دیگری با خمپاره ۱۲۰ م م...

برادر مصطفوی همان روز ورودش، به سنگرهای اطراف دیدگاه یک نظمی داد. تیربارها و خمپاره‌اندازها را روی جاده سنندج به حسن‌آباد متمرکز و تنظیم تیر نمود، به طوری که در روز دوم ورودش، با تنظیم تیر دقیق و منهدم کردن چند دستگاه خودرو سواری و جیپ لندرور ضدانقلاب، تردد خودروهای ضدانقلاب را محدود کرد.

سید، خمپاره‌انداز ۱۲۰ م م را در وسط حوضی که در محوطه داشت روانه کرد. بچه‌های مستقر در دیدگاه گفتند ما هر شب گرفتار تیراندازی از پایین این ارتفاع که رودخانه کوچکی هم آن پایین بود، هستیم. سید گفت ما با خمپاره ۱۲۰ م م آنجا را هدف می‌گیریم. آن شب مانع ایشان شدم و گفتم سید، می‌دانی که فاصله ما تا ته رودخانه چقدر است، حداکثر ۲۰۰ متر، بیشتر نیست. چگونه می‌خواهی تیراندازی کنی؟ ایشان گفتند: با تیر قائم و استفاده از تراز ربعی. بالأخره آن شب من نگذاشتم این کار را بکند. حوالی ساعت ۲۲:۳۰ الی ۲۳:۰۰، طبق معمول تیراندازی از کف رودخانه به سمت بالا شروع شد. صبح فردا، سید علی اکبر مقدمات کار را فراهم کرد و فاصله بین خمپاره‌انداز و محل استقرار ضدانقلاب (کف رودخانه) را به دقت محاسبه و عناصر تیر را تنظیم و خمپاره را به سمت هدف روانه کرد. گفت اگر امشب دوباره اذیت کردند، به حسابشان خواهیم رسید. تیراندازی قائم و با زاویه ۸۰ درجه تنظیم شده

بود. شب حوالی ساعت ۲۰:۲۲ طبق معمول هر شب، تیراندازی ایذائی ضدانقلاب شروع شد. سید برای اطمینان خاطر، همه بچه‌های نگهبان را به زیر زمین برد. سپس دو گلوله پشت سر هم تیراندازی کرد، آن هم با خمپاره ۱۲۰ م، در آن فاصله نزدیک که دور از انتظار ضدانقلاب بود. تیراندازی خمپاره در این فاصله کم برای خودمان هم غیر قابل باور بود. با این اقدام سید علی اکبر، تا پایان عملیات دیگر خبری از آن تیراندازی‌های ایذائی شبانه نبود.

حضور سید علی اکبر مصطفوی و گروهش از یک طرف و حضور فرمانده پیشمرگان کرد مسلمان برادر رحیم و داریوش چاپاری هر روز عصر در دیدگاه از طرف دیگر، قوت قلبی برای بچه‌های رزمنده در دیدگاه شده بود. رحیم و داریوش هر دو از بچه‌های سنندج بودند و اطلاعات خوبی را با ارتباطی که با طرفدارانشان در شهر داشتند، برآیمان می‌آوردند؛ به طوری که داریوش، حتی بعضی از ساختمان‌ها و یا خانه‌هایی را که در اختیار کامل عناصر کومله و دموکرات بود، می‌دانست و تا آنجا که امکان داشت، مختصات آن را می‌داد و با کمک تیم مخصوص سید علی اکبر، روی آن ساختمان‌ها تیراندازی می‌شد.

در همین فاصله‌ای که جناب سرگرد صیادشیرازی برای آوردن تیپ زرهی همدان رفته بود، یک روز برادر ابوشریف فرمانده کل سپاه برای بررسی اوضاع به سنندج آمده بود و در دیدگاه، گفتگویی با من و دیگر بچه‌ها داشت. مطلع شدیم که داریوش فروهر هم روز هفدهم اردیبهشت‌ماه وارد سنندج شده و با رهبران کومله و دموکرات مذاکره داشته است. نمی‌دانم چه صحبت‌هایی صورت گرفت که اعلام کردند روز هجدهم اردیبهشت‌ماه به مدت ۲۴ ساعت آتش‌بس برقرار باشد، تا طرفین بتوانند اجساد کشته شده خود را جمع‌آوری نمایند. بچه‌های ما از این پیشنهاد استقبال کردند، چون ما در عملیاتی که به سوی ارتفاعات غربی میدان اقبال داشتیم، تعدادی از شهیدایمان در دامنه این ارتفاع و تعدادی هم در دامنه ارتفاع منبع آب افتاده بودند و این مسئله در روحیه بچه‌های سپاه خیلی اثر گذاشته بود. لذا از ساعت ۸ صبح روز هجدهم اردیبهشت، مشغول جمع‌آوری شهدا شدند. این کار تا ساعت ۴ بعدازظهر ادامه داشت، که ناگهان ضدانقلاب به روی یکی از آمبولانس‌های ما آتش گشود. بدین ترتیب، تیراندازی از دو طرف مجدداً آغاز و عملاً آتش‌بس لغو گردید.

بعد از تصرف شهر سنندج توسط نیروهای ما، متوجه شدیم که آتش بس آن روز صرفاً برای جمع‌آوری کشته‌شدگان نبود، بلکه حيله و حقه‌ای بود که در این فاصله، سران ضدانقلاب بتوانند از شهر خارج شوند. سران کومله و دموکرات، وقتی متوجه ورود تیپ همدان از محور قروه و همچنین، افزایش نیروهای سپاه و تنگ‌تر شدن حلقه محاصره شدند، تصمیم گرفتند به همراه عمده نیروهایشان از شهر خارج شوند. این آتش بس فرصت خوبی بود تا از محور سنندج به دیواندره و یا از محور سنندج به مریوان از شهر خارج شوند و نیروی مختصری را در شهر باقی گذاشتند.

روز نوزدهم اردیبهشت‌ماه، من به اتفاق یکی از برادران، به محل تجمع تیپ همدان رفتیم. آن روز ظهر، در جلسه‌ای که در چادر فرمانده تیپ تشکیل شد و جناب سرگرد صیادشیرازی به فرمانده تیپ گفت: باید هر چه زودتر به سمت جاده سقز گسترش پیدا کنید. فرمانده تیپ، جناب سرهنگ بدری هم گفت: این دستور باید از طرف لشکر ۱۶ و یا نیروی زمینی به ما ابلاغ شود. به ما گفته‌اند از گردنه صلوات‌آباد عبور کنیم و در همان محل موضع بگیریم. هر دستوری باید از بالا صادر شود. آنجا متوجه شدم چقدر کار جناب صیادشیرازی سخت است. برای انجام هر کاری باید از نیروی زمینی، آن هم فقط با تیمسار فلاحی تماس بگیرد. خلاصه فردای آن روز یا روز دیگر، فرمان گسترش تیپ از نیروی زمینی صادر گردید و بدین ترتیب، تیپ همدان، جاده سنندج به دیواندره را تأمین کرد و یگان‌های لشکر ۲۸ هم جاده سنندج به مریوان را تأمین و ارتباط خودشان را از شمال تا جاده سنندج به دیواندره با تیپ همدان برقرار کردند و یک گردان هم از دامنه آبیدر در جنوب پادگان تا جاده سنندج به حسن‌آباد گسترش پیدا کرد.

بدین ترتیب، تا عصر روز ۲۲ اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۹، محاصره شهر کامل شد و یگان‌ها در غروب آن روز آماده حرکت به داخل شهر بودند، ولی جناب سرگرد صیادشیرازی از ورود نیروها به داخل شهر ممانعت کرد و گفت: فعلاً در همین وضعیت بمانید، ان شاء الله فردا صبح برای پاکسازی ضدانقلاب وارد شهر خواهیم شد. دلیلش هم این بود که اگر ما در شب با ضدانقلاب درگیر شویم، هم احتمال تلفات خودی زیادتر خواهد بود و مهم‌تر اینکه ممکن است مردم شهر صدمه ببینند.

صبح روز ۲۳ اردیبهشت‌ماه ۵۹، پس از بیست روز مبارزه با ضدانقلاب، بچه‌های سپاه پاسداران و پیشمرگان کرد مسلمان با درگیری‌های جزئی که داشتند، وارد شهر شدند و شهر به تصرف رزمندگان اسلام درآمد و برادران سپاه و پیشمرگان کرد مسلمان، مقرهای ضدانقلاب را به تصرف درآوردند. در همان روز نیز لشکر ۲۸ سنندج با تمام توان خود به کمک مردم شهر، که بعضی از آنها به مدت ۱۵ الی ۲۰ روز در زیر زمین خانه‌هایشان محبوس شده بودند، شتافت. آشپزخانه صحرایی گردان‌ها همگی مشغول طبخ غذا شدند، تانک‌های آب، نانوایی و کلیه تدارک زیر نظر رئیس رکن ۴ لشکر، جناب سرگرد شیبانی مشغول خدمات‌رسانی شدند. جناب سرگرد علیجانی که مسئول روابط عمومی لشکر بود و صدای خوبی هم داشت، با یک گروه به صدا و سیما رفت و چند روزی ایشان صدا و سیما را اداره می‌کرد. خودش هم بعضی مواقع اعلامیه و یا اخبار را می‌گفت، تا اینکه کارکنان صدا و سیما به محل کارشان بازگشتند. آن روز درگیری‌های پراکنده در خیابان‌ها داشتیم.

عصر روز ۲۳ اردیبهشت، من به اتفاق برادر سپاهی به نام اویسی اعزامی از قم، به استانداری رفتیم و مسئولیت پاکسازی شهر به عهده این گروه سپرده شد. تصمیم گرفتیم شهر را به چند منطقه و یا محله تقسیم کنیم و راه ورودی و خروجی محله‌ها را ببندیم. سپس تیم‌های بازرسی کار خودشان را خانه به خانه و ابتدا از محله آقا زمان آغاز کردند. یک روز این طرح را به اجرا درآوردیم. خیلی موفق نبودیم، چون تعداد ما محدود بود و اگر در منزلی سلاح و یا مهماتی وجود داشت، خیلی سریع جابه‌جا می‌کردند. یکی از برادران پیشنهاد کرد به جای این کار، با استفاده از برادران پیشمرگ مسلمان و کادر اطلاعاتی، فقط اماکن و خانه‌های مشکوک را محاصره، سپس جستجو و پاکسازی نماییم. این طرح خیلی خوب پیش رفت و مردم هم در اطلاع‌رسانی کمک شایانی را در این زمینه داشتند.

یکی از اقدامات مهم جناب سرگرد صیادشیرازی این بود که یک روز بعد از آزادسازی شهر سنندج، ستاد مشترک عملیاتی ارتش و سپاه را تشکیل داد. ایشان با فرمانده لشکر صحبت کرد. یک ساختمان جدیدی برای ستاد لشکر ساخته شده بود، که لشکر تا آن زمان آن را اشغال نکرده بود. فرمانده لشکر هم به پاس زحمات جناب سرگرد صیاد در آزادسازی شهر، از این پیشنهاد که آن ساختمان در اختیار ستاد مشترک عملیاتی ارتش و سپاه قرار بگیرد، استقبال کرد.

قرار شد جناب صیادشیرازی و برادر رحیم صفوی، جهت گزارش کار آزادسازی سنندج و تکمیل کادر ستاد عملیاتی به تهران بروند. برادر رحیم صفوی هم طی یادداشتی، اداره و هماهنگی نیروهای سپاهی را به اینجانب واگذار کرد. من هم پس از دریافت این مأموریت، کارهای پاکسازی شهر را به برادر اویسی سپرده و خودم به ستاد جدید عملیاتی آمدم.

جناب سرگرد صیاد با هماهنگی تیمسار فلاحی، سرهنگ دوم اصغر جمالی را از مرکز توپخانه به عنوان رئیس ستاد، جناب سروان غفراللهی و جناب سروان افشارزاده، جناب سرگرد خیری دوست، جناب سرگرد نیاکان و چند نفر افسر دیگر، به اضافه یک تیم عملیاتی ۹ الی ۱۰ نفره از تیپ ۲۳ نهد، شامل سروان حسین شهرام فر (سرپرست تیم)، سرگرد مهرپویا، ستوانیکم اصغر نوری، ستوانیکم احمد اسدی، ستوانیکم فلفل کوب (فهیمی صالح)، ستواندوم احمد دادبین و... را به سنندج منتقل نمود. همگی اینها تا روز ۲ خردادماه وارد ستاد عملیاتی مشترک ارتش و سپاه شدند. از آن طرف، برادر رحیم صفوی هم تعدادی از برادران سپاهی را که بیشتر جنبه عملیاتی داشتند، در این ستاد سازماندهی کرد.

با ورود این تیم و برگشت جناب صیادشیرازی از تهران، ایشان به من گفت: حسام، حالا شما پنج روزی را به مرخصی برو و سری به خانواده بزن. من هم با یک پرواز هواپیمای سی ۱۳۰ به تهران رفتم و ۵ روز در کنار خانواده بودم، سپس به سنندج برگشتم.

آزادسازی مسیر سقز به بانه و آزادسازی پادگان بانه

هنگامی که من در مرخصی بودم، جناب سرگرد صیادشیرازی با عناصری از لشکر ۱۶ قزوین، عملیات بازگشایی محور سقز به بانه و آزادسازی شهر بانه را طراحی می نمودند. به دستور نیروی زمینی، یک تیپ از لشکر ۱۶ قزوین با ستاد لشکر وارد سقز شده، تا جهت بازگشایی محور سقز به بانه و شکست محاصره پادگان بانه وارد عمل شوند. جناب سرگرد صیادشیرازی به سقز رفته و پیشنهاد می نماید برای این عملیات، من با نیروهایی که دارم (یک گروهان از تیپ هوابرد به فرماندهی سروان دزفولیان و یک گروهان از سپاه پاسداران به فرماندهی سید علی اکبر مصطفوی) با هلی برن، دو ارتفاع مهم در اطراف گردنه خان را تصرف کنیم و پس از تأمین و اطلاع به لشکر، یگان ها از گردنه عبور نمایند. پیشنهاد صیاد پذیرفته و عملیات از روز بعد در تاریخ ۱۳۵۹/۰۳/۰۲ آغاز می شود. پیشروی تیپ تا پای گردنه خان به

خوبی پیش رفت و یگان عملیاتی پای گردنه خان متوقف می‌شود. از فرمانده لشکر که در سقز بود، کسب تکلیف می‌شود که هنوز تیم‌های عملیاتی هلی‌برن انجام نپذیرفته و ارتباط برقرار نشده است. فرمانده لشکر، جناب سرهنگ پورموسی دستور می‌دهد به حرکت خودتان ادامه بدهید و منتظر هلی‌برن نباشید. تیپ حرکت کرد و گروهان سوارزرهی آن به فرماندهی جناب سروان ناصر محمدی فر همین که از گردنه عبور کرده و در سرازیری گردنه به سوی بانه بودند، در پیچ‌پایچ گردنه که اطراف آن هم جنگل بود، در کمین ضدانقلاب قرار گرفته و تلفات شدیدی به این گروهان وارد شد. فرمانده گردان ۳۹۴ توپخانه (-)، جناب سرگرد اسماعیل معصومی و چند نفر از افسران و درجه‌داران و تعدادی از سربازان هم به شهادت می‌رسند. در نتیجه، ستون از هم پاشیده شد و تعدادی هم موفق می‌شوند برگردند.

روز بعد سرگرد صیادشیرازی به خاطر این موضوع معترض می‌شود و می‌گوید: مگر قرار نبود من با نیروهایم دو طرف گردنه خان را تأمین نمایم، سپس تیپ وارد عمل شود؟ خلاصه روز بعد هلی‌برن انجام گرفته و سروان دزفولیان و برادر مصطفوی با هلی‌برن تأمین جاده را برقرار کرده و بقیه ستون با هدایت جناب سرگرد صیاد خود را به پادگان بانه رسانده و بدین ترتیب، جاده بازگشایی و نیروهای تأمین در جاده، بخصوص نوک قله گردنه خان، مستقر می‌شوند و شهر بانه پاکسازی و پادگان بانه از محاصره خارج می‌شود.

عملیات دکل مخابراتی قلیچیان [۵۹/۳/۸]

در همین ایام که ما در مرخصی بودیم و جناب سرگرد هم در سقز مشغول انجام عملیات بود، جناب سروان سید علی اکبر هاشمی^۱، یک گردان داوطلب از افسر و درجه‌دار و سرباز از

۱. سروان سید علی اکبر هاشمی (سرلشکر شهید سید علی اکبر هاشمی)، فارغ التحصیل سال ۱۳۴۸ از دانشکده افسری با رشته پیاده که پس از طی دوره مقدماتی، به گارد جاویدان منتقل شد. ایشان از بچه‌های خیابان شاهپور تهران و در یک خانواده مذهبی بزرگ شده بود. همدوره‌های ایشان می‌گفتند که در زمان دانشجویی، نماز شب خوان بود. وی شاگرد مکتب قرآن استاد سیف بود. در زمان حکومت نظامی، فرمانده گروهانی بوده که یک روز در میان، حکومت نظامی منطقه شمال از میدان چیذر به بالا، منطقه مأموریت ایشان بود. در مورد نحوه رفتار ایشان با مردم در حکومت نظامی و همچنین همکاری وی با آیت‌الله هاشمی، رئیس حوزه چیذر و اهالی منطقه، داستان‌ها گفته شده است. ایشان حفاظت خانواده حضرت امام خمینی را قبل از ورود امام، به صورت داوطلبانه به عهده گرفت. وی در حفظ پادگان‌های لشکر گارد جاویدان نقش اساسی داشته و همیشه داوطلب مأموریت و مبارزه با ضدانقلاب در سال ۵۷ و ۵۸ در کردستان و گنبد بود. در این مأموریت هم داوطلبانه حضور

لشکر ۱ پیاده مرکز آماده کرده و با خود به سنندج می‌آورد. بعد از یکی دو روز که در پادگان به سر می‌برند، ایشان به ستاد عملیاتی فشار می‌آورد که ما برای جنگیدن آمده‌ایم، ما را به کار بگیرد و متوجه می‌شود که دکل مخابراتی قلیچیان در شمال غربی شهر سنندج در دست ضدانقلاب است. با اصرار سید علی اکبر، ستاد عملیاتی هم طرح‌ریزی می‌کند که در آن سروان سید علی اکبر هاشمی و نیروهایش به همراه تعدادی نیروی داوطلب از ارتش و سپاه به فرماندهی ستواندوم احمد دادبین، این عملیات را انجام دهند.

عملیات انجام می‌شود و در نزدیکی‌های نوک قله، فرمانده عملیات، یعنی سید علی اکبر هاشمی به شدت مجروح می‌شود. جناب سرگرد صیادشیرازی که با هلی‌کوپتر جت‌رنجر از سقز در حال حرکت به سوی سنندج بود، در همان مسیر هوایی، با بی‌سیم متوجه عملیات و مجروح شدن سید علی اکبر می‌شود. بلافاصله به محل درگیری رفته و با همان هلی‌کوپتر ایشان را تخلیه می‌کند و خودش فرماندهی عملیات را به عهده می‌گیرد و با کمک ستوان دادبین و نیروهای سید علی اکبر، تا غروب، ارتفاعات را تصرف کرده و دکل آزاد می‌شود. از ضدانقلاب علاوه بر تعدادی کشته و مجروح، دو الی سه نفر نیز به اسارت در می‌آیند. به خاطر دارم یکی از این اسرا، یک گروهبانیکم کادر بود که به ضدانقلاب پیوسته و با اطلاعاتی که از لشکر گارد و بخصوص از مخابرات لشکر داشت، کمک مؤثری برای گروهک کومله بود. با تصرف دکل و ایجاد یک پایگاه دائمی، تأمین شهر سنندج، بخصوص از قسمت شمال و شرق بیشتر شد.

طرح‌ریزی برای آزادسازی مریوان

ظرف این روزها، ستاد شکل گرفت و در فکر طرح‌ریزی عملیات برای آزادسازی شهر مریوان بودند. پادگان مریوان در محاصره بود. ارتفاعات شمال غربی پادگان به نام ارتفاعات موسک در دست ضدانقلاب بود و از آنجا پادگان را با تیربار کالیبر ۵۰ مم و خمپاره می‌زدند.

پیدا کرد. از مشاغل عمده ایشان فرمانده تیپ دانشگاه افسری امام علی (ع) و همزمان رئیس حراست مجلس شورای اسلامی در سال‌های ۶۰ و ۶۱، فرماندهی مرکز درجه‌داری، جانشین فرماندهی لشکر ۸۴ پیاده و فرماندهی تیپ پیرانشهر در سال ۶۸ بود. یکی از شعارهایش این بود که دعا کنید من پیشمرگ حضرت امام (ره) باشم. همین‌طور هم شد و ایشان در ۱۲ خرداد سال ۱۳۶۸ در ارتفاعات کلازرد در منطقه اشنویه در حال مأموریت به شهادت می‌رسد و عصر روز ۱۴ خرداد در بهشت زهرا به خاک سپرده می‌شود. ما در مراسم شب اول ایشان بودیم که خبر رحلت حضرت امام خمینی (ره) را شنیدیم. دعای این سید مستجاب و ایشان پیشمرگ حضرت امام شد. روانش متعالی و روحش شاد باد.

در یکی از همین روزهای اوایل خردادماه، سرهنگ دوم آذرفر که فرمانده پادگان مریوان بود، در حال بازدید از نگهبان‌ها بر اثر اصابت ترکش خمپاره ضدانقلاب، به شدت مجروح و با هلی کوپتر به کرمانشاه تخلیه می‌شود. فرمانده جدید پادگان جناب سرهنگ دوم حیدری، مرتب از لشکر درخواست کمک می‌نمود. جناب سرگرد صیادشیرازی به من و جناب سروان شهرام فر مأموریت داد تا با هلی کوپتر ۲۱۴ به مریوان برویم و اوضاع را از نزدیک بررسی کنیم. پس از ورود به مریوان، مشاهده کردیم که وضعیت مناسب نیست، بخصوص از نظر آذوقه به علت مسدود بودن کلیه جاده‌ها، به شدت در مضیقه هستند و غذای پادگان در اکثر وعده‌ها فقط برنج و لوبیا می‌باشد.

در برگشت به ستاد عملیاتی مشترک گفتم اولین اقدام قبل از ستون‌کشی به سوی مریوان این است که پادگان مریوان باید با اعزام تعدادی از برادران سپاه تقویت شود. روی همین اصل، جناب سرگرد صیاد به اتفاق برادر رحیم صفوی (یا برادر بروجردی) به پایه رفتند و برادر احمد متوسلیان را با تعداد ۹۰ نفر نیرو به سنندج آوردند. از طرف ستاد، برای اعزام این نیرو به مریوان درخواست دو فروند هلی کوپتر شنوک شد. در اولین پرواز به مریوان، قرار شد من به همراه جانشین این گردان ۹۰ نفره بروم و دومین پرواز هم به راهنمایی و هدایت جناب سروان حسین شهرام فر انجام گرفت.

با اعزام برادر احمد متوسلیان و نیروهایش به مریوان و همچنین، با ارسال خواروبار از سوی لشکر با هلی کوپتر، پادگان مریوان جان تازه‌ای گرفت. پست‌های نگهبانی تقویت شدند. برادر احمد با هماهنگی و همکاری پادگان، بخصوص جناب سروان صفائی که افسر جسر و ورزیده‌ای بود و آموزش‌های تکاوری و رنجر را نیز دیده بود، با ادغام نیروها، علاوه بر تقویت نگهبانی، شروع به انجام یک سری عملیات در اطراف پادگان جهت گسترش تأمین پادگان کردند و حتی ارتفاعات موشک را قبل از رسیدن نیروهای عملیاتی ستاد مشترک آزاد نمودند. در ستاد، عملیات آزادسازی مسیر سنندج به مریوان و نهایتاً آزادسازی مریوان طرح‌ریزی شد. نیروهای موجود شامل یک دسته تانک اسکورپیون، یک آتشبار توپخانه ۱۰۵ م، یک گردان تقویت شده پیاده از لشکر ۲۸، حدود دو گردان از سپاه پاسداران، هر کدام به استعداد

۱۲۰ الی ۱۵۰ نفر، یک دسته توپخانه ۲۳ م پدافند هوایی، تیم بهداری، تیم مهندسی و یک گروهان ضربت ادغامی (نیروهای داوطلب) به فرماندهی سروان شهرام فر بودند.

این نیروها در دو ستون تقسیم شدند: ستون اول به فرماندهی جناب سرگرد صیادشیرازی و جانشین ایشان برادر رحیم صفوی و ستون دوم به فرماندهی اینجانب (سروان سید حسام هاشمی) بود. در هر ستون، یک دسته توپخانه و یک دسته توپ ۲۳ م پدافند وجود داشت. قرار شد فاصله دو ستون از هم حدود ۳ الی ۴ کیلومتر باشد تا در صورت درگیری و زمین گیر شدن هر کدام از ستون‌ها، بتواند اول با اجرای تیراندازی توپخانه و بعد با اعزام نیرو، ستون درگیر را تقویت نماید. چنین ترکیبی برای اولین بار در ارتش صورت می‌گرفت. طرح‌ریزی این کار با مشورت جناب سروان حسین شهرام‌فر که قبلاً در عملیات چریکی ظفار در کشور عمان شرکت کرده بود، انجام پذیرفت. همه کارها به خوبی پیش می‌رفت. هر دو ستون به فاصله چند متر از هم در پادگان به ستون شده و مورد بازدید جناب سرگرد صیادشیرازی و همراهانش قرار گرفت. سپس ایشان فرمودند: بچه‌ها استراحت نمایند، زمان حرکت از پادگان یک ساعت قبل از اذان صبح خواهد بود.

همان شب حوالی ساعت ۱۲ نیمه‌شب، یکی از مسئولین رکن دوم لشکر، هراسان به ستاد آمد. ما هنوز بیدار بودیم. گفت: جناب صیاد کجاست؟ من هم گفتم: چه کار داری، مگر چی شده؟ گفت: خبر رسیده که عملیات لو رفته و ضدانقلاب در تمام مسیر سنندج به مریوان کمین گذاشته است.

ستون کشی در مسیر سنندج به دیواندره

جناب سرگرد صیادشیرازی پس از شنیدن این خبر به من گفت: همه فرماندهان تا رده گردان از ارتش و سپاه را در ستاد جمع کن. همه عزیزان مسئول جمع شدند. جناب صیادشیرازی، موضوع لو رفتن عملیات را بیان کرد و آنگاه نقشه منطقه سنندج به دیواندره را روی زمین پهن کرد و گفت: ما عملیات را تغییر می‌دهیم تا دشمن را که منتظر ما در مسیر سنندج به مریوان است، غافلگیر نماییم. ضمناً در مورد تغییر مأموریت با احدی صحبت نکنید، فقط سر ستون که گروه ضربت است، حرکت را به سوی مسیر سنندج به دیواندره آغاز نماید و

ستون دوم، سروان هاشمی هم یک ربع بعد از حرکت آخرین خودرو ستون اول، حرکت خود را آغاز کند، تا این فاصله ۳ الی ۴ کیلومتری ما برقرار باشد و از نظر ارتباط بی سیمی هم مدام بگوش باشند و در صورت ضرورت با من تماس بگیرید.

بدین ترتیب، رأس ساعت مقرر حرکت آغاز شد. به خاطر دارم که نماز صبح را قبل از رسیدن به سد خواندیم و قبل از طلوع آفتاب، سر ستون به اولین تونل رسید و گروه ضربت به فرماندهی جناب سروان شهرام فر، نگهبانان ضدانقلاب در تونل را غافلگیر کرده و به اسارت درآوردند. درگیری مختصری در اطراف تونل به وجود آمد، که همان بچه‌های ضربت توانستند به تعقیب ضدانقلاب پردازند.

با اولین درگیری، دشمن هوشیار شد، ولی حُب عمده قوایش را در محور سنج به مریوان متمرکز کرده بود. قبل از رسیدن به حسین آباد، یک درگیری با ضدانقلاب داشتیم. دستور رسید، ستون دوم هر جا که هست، موضع بگیرد و ضمن تأمین دور تا دورش، توپخانه را به سمت شمال روانه نماید و آماده تیراندازی باشد. ما هم این کارها را انجام دادیم، اما خوشبختانه ستون اول توانست به درگیری خاتمه داده و تأمین جاده را برقرار نماید.

ناهار بچه‌ها که به صورت کنسرو بود، در همین موضع صرف شد و بعد از نهار و نماز، آماده حرکت شدیم. اما حرکت ستون به کندی انجام می‌گرفت، زیرا از این لحظه به بعد، گروه ضربت جلویی ابتدا با حرکت پیاده، کلیه ارتفاعات و مسیر جاده‌ها، بخصوص مناطق قابل کمین را فوراً چک می‌کرد و بعد دستور حرکت صادر می‌شد. هنگام غروب، ستون به نیمه راه، یعنی کنار رودخانه که تقریباً محوطه بازی بود، رسید و دستور توقف هر دو ستون در این محل صادر گردید. جناب سرگرد صیاد، به من و جناب شهرام فر دستور داد ضمن برقراری تأمین دور تا دور اردوگاه، تا صبح باید مرتب به نگهبان‌ها سر بزنید و یک تیم آماده هم داشته باشید تا غافلگیر نشوید. نیمه اول شب‌بیداری به عهده جناب سرگرد صیادشیرازی به همراه یکی از بچه‌ها و نیمه دوم هم به عهده من و حسین شهرام فر بود.

خاطره‌ای از آن شب از حسین شهرام فر دارم: یک ساعت قبل از اذان صبح، حسین رفت کنار رودخانه و وضو گرفت و به من گفت که متوجه اوضاع باشید و مشغول خواندن نماز شب شد. حالت عجیبی داشت، همیشه افسوس این را می‌خوردم که ای کاش آن زمان یک دوربین

فیلمبرداری داشتم و آن لحظات را ضبط می‌کردم. در آن شب خیلی به حال خود افسوس و به حال حسین غبطه خوردم. خدا را شکر در آن لحظات، خطری ما را تهدید نکرد. صبح هم بعد از صرف صبحانه، ستون به همان حالت روز قبل به طرف دیواندره، حرکت خودش را آغاز کرد. حوالی ظهر به دیواندره رسیدیم. البته بین حسین آباد و دیواندره مشکل خاصی نداشتیم. قبل از ورودی شهر، کل ستون با ایجاد عوامل تأمینی، متوقف شد و فقط گروه ضربت به اتفاق جناب سرگرد صیادشیرازی و برادر رحیم صفوی وارد شهر شدند. ضدانقلاب از شهر گریخته بود و بدون هیچ‌گونه درگیری، شهر به تصرف ما درآمد.

نزدیکی‌های ظهر بود که صدای دو فروند هلی‌کوپتر را بالای سرمان شنیدیم. جناب صیادشیرازی خیلی عصبانی شد. بلافاصله با خلبان آن که ستوان شیرودی بود، تماس گرفت که چرا پرواز کردی، مگر من نگفتم در صورت نیاز و تماس من پرواز کنید؟ ستوان شیرودی هم گفت: ما از دیروز صبح تا کنون در انتظار بودیم، خسته شده بودیم از حالت در انتظار بودن، ضمناً فرمانده لشکر هم همراه ماست. سرانجام آقایان فرود آمدند، پس از احوالپرسی و خسته نباشید به جناب سرگرد صیادشیرازی، دوباره به پرواز درآمدند. لازم است یادآور شوم، از قبل برای استقرار پایگاهی بین مریوان و سنندج از نیرو درخواست یک گردان استقراری به صورت پایگاه شد، که یک گردان از لشکر مشهد به فرماندهی جناب سرگرد میرشکرایی وارد منطقه شد و این گردان پشت سر ما همان روز حرکت نموده و با ایجاد چندین پایگاه و نقاط حساس، از سنندج تا دیواندره را تأمین نمود.

ما آن شب را در همان بیرون شهر دیواندره استراحت کردیم. البته بعدازظهر آن روز گروهان ضربت و یک گردان از سپاه، به محور دیواندره تا سقز رفتند و چون با مشکل عمده‌ای برخورد نکردند، مجدداً به دیواندره بازگشتند.

برادران سپاه با گماردن نیروی مناسب، کنترل شهر دیواندره را به دست گرفتند و ستون، صبح روز بعد با راهپیمایی تاکتیکی بدون کوچک‌ترین درگیری به سنندج برگشت. این عملیات که با قدرت تمام و با دادن تلفات اندک به نتیجه رسیده بود و مسیر سنندج به سقز هم تأمین شده بود، در تقویت روحیه همگان، یعنی ارتش و سپاه بسیار مؤثر بود و تجربه خوبی هم برای

ستاد مشترک عملیات ارتش و سپاه و هم‌ضرب‌شستی برای ضدانقلاب بود. آنها فهمیدند که با نیروی کارآزموده‌ای طرف هستند.

ستون‌کشی در مسیرسندج مریوان

پس از آزادسازی مسیر سندج به دیواندره، نوبت به طرح‌ریزی عملیات برای محور سندج به مریوان رسید. در این عملیات، قرار شد علاوه بر ترکیب دو ستون عملیاتی به همان روش سابق، دو آتشبار ۱۵۵ م‌م‌کشی از گردان توپخانه نیز در پشتیبانی ستون قرار بگیرد. یکی در همان گوشه غربی پادگان مستقر شود و تا نزدیکی سهراهی تیژتیژ را پشتیبانی نماید و دیگری در سهراهی تیژتیژ مستقر شود تا ارتفاعات گارانت را پشتیبانی نماید.

ستون رأس ساعت مقرر از پادگان خارج شد و اولین درگیری در سهراهی نوره در فاصله حدود ۱۰ کیلومتری غرب پادگان رخ داد. این بار علاوه بر گروهان ضربت سروان شهرام‌فر، یک گروه ضربت مخصوص به تعداد ۱۲ نفر پاسدار ورزیده به سرپرستی جناب آذربون فرمانده سپاه سرپل ذهاب نیز همراه ما بودند و در رأس ستون حرکت می‌کردند.

با اولین تیراندازی ضدانقلاب، بلافاصله ستون متوقف شد و گروه‌های ضربت با روشی تاکتیکی به سوی ارتفاعات حرکت کردند و ضدانقلاب متواری گردید. بچه‌ها هم به تعقیب آنها پرداختند. جناب شهرام‌فر آنقدر یک گروه سه نفری از ضدانقلاب را تعقیب نمود، تا آنها به داخل یک رودخانه رفتند. سپس حسین هر سه نفر را دستگیر کرد و تحویل ستون ما که حالا به گردنه آریض رسیده بود، داد و خودش با خودرو مربوطه به سرعت از ستون عبور نمود و خود را به سر ستون رساند.

نیروی استقراری ما یک گروهان ترکیبی از ارتش و چند نفر سپاهی بود، که یک دسته در گردنه آریض و بقیه گروهان به اضافه یک آتشبار ۱۵۵ م‌م در سهراهی تیژتیژ مستقر بودند. آن سه نفر اسیر را تحویل برادر سپاهی به نام ابراهیم که فرمانده یگان برادران سپاهی ستون ما بود، دادیم. دو نفرشان حدود ۱۶ الی ۱۷ ساله و یک نفرشان حدود ۲۴ الی ۲۵ ساله بودند. آن فرد بزرگتر ناگهان در یک فرصتی از خودرو تویوتا که سوار بر آن بود، به خارج پرید و در حال فرار بود که بچه‌ها به رویش آتش گشودند. یکی از اسرای فراری کشته شد. بچه‌ها او را در همان

مکان دفن کردند. شهرام‌فر نیز از این حرکت برادر ابراهیم به شدت ناراحت شد و معترض شد که من با چه سختی اینها را به اسارت گرفتم. اگر قرار بود به همین راحتی آنها را بکشیم، حُب در حال فرار به سوی آنها تیراندازی می‌کردم. اولاً هنگامی که آنها را سوار بر خودرو کردند، چرا دست و پای آنها را نبستند، ثانیاً وقتی از ماشین بیرون پرید و در حال فرار بود، چرا به سوی تیراندازی کردید؟ مگر تا کجا می‌توانست فرار کند؟ کل منطقه در اختیار ما بود. خلاصه من و آذربون آنقدر با حسین شهرام‌فر صحبت کردیم، تا او را راضی کردیم از این مسئله صرف‌نظر کند و به کارش ادامه دهد.

از گردنه آریض تا سهراهی تیژتیژ یک درگیری کوچک و یک مین‌گذاری و یا تله انفجاری در سر راه بود، که یکی از خودروهای سر ستون صدمه دید. هنگام ظهر، کل ستون در سهراهی تیژتیژ متوقف شد. در فاصله صرف ناهار و کمی استراحت، یگان استقراری توانست مواضع پدافندی و محل استقرار خودش را تکمیل و آتشبار توپخانه هم توانست مواضع خود را اشغال نماید.

حدود ساعت ۲ بعدازظهر، ستون با همان آرایش به حرکت خود ادامه داد. اولین درگیری ما در روستای جانوره (امروزه به نام اسلام‌آباد معروف است) بود. تیم جناب آذربون وارد روستا شدند. از طرف دیگر، شهرام‌فر با گروهانش ضمن محاصره روستا، با ضدانقلاب درگیر شد. در این درگیری که حوالی ساعت ۴ بعدازظهر بود، ما یکی از بهترین نیروهای عملیاتی‌مان از بچه‌های تیم آذربون به نام ابراهیم غلامی را از دست دادیم. ایشان در حال ورود به خانه‌ای که ضدانقلاب در آنجا پنهان شده بودند، غافلگیر و با اصابت گلوله‌ای به شهادت رسید.

شهادت ابراهیم غلامی، هم برای صیاد و هم برای آذربون خیلی ناگوار بود. ابراهیم، برادر سپاهی قوی هیکل و شجاع از بچه‌های سرپل ذهاب بود که از روز اول انقلاب همراه آذربون بود و ما او را بارها در شهرهای تهران و اصفهان همراه جناب آذربون دیده بودیم. به هر حال، بچه‌ها دو نفر از افراد ضدانقلاب را به هلاکت رساندند. جنازه ابراهیم را با آمبولانس به سنندج فرستادیم و ستون به حرکت خودش ادامه داد.

هنگام غروب آفتاب، ستون به رأس ارتفاع گارانت رسید و صیاد دستور توقف شبانه را صادر کرد و شب را با تأمین دور تا دور به همان سبکی که در عملیات قبلی داشتیم، برقرار کردیم. صبح فردا، با تأمین کامل زمینی و هوایی با پرواز دو فروند هلی‌کوپتر کبری و یک فروند هلی‌کوپتر ۲۱۴ به سوی مریوان حرکت کردیم.

از طرف مریوان که حالا فرمانده‌اش جناب سرهنگ دوم سیروس ستاری بود و برادر احمد متوسلیان، یک نیروی مشترک از پادگان تا سهرای مریوان به طرف ستون آمدند و الحاق دو ستون انجام پذیرفت. یک هماهنگی انجام و قرار شد نیروهای شهرام‌فر به سوی ارتفاع قلعه امام رفته و نیروهای احمد متوسلیان و آذربون و نیروهای ستون اول به فرماندهی جناب سرگرد صیادشیرازی برای پاکسازی وارد شهر شوند و ستون دوم هم به پادگان مریوان رفته و به عنوان احتیاط منتظر دستور باشد.

شهر مریوان با کمترین درگیری به تصرف نیروهای خودی درآمد و ضدانقلاب که متوجه عظمت ستون شد، از شهر گریخت. برادر احمد متوسلیان نیروهای خودش را در نقاط حساس شهر مستقر و نیروهای ستون هم تأمین اطراف شهر را برقرار نمودند. به مدت ۴۸ ساعت ستون در شهر مریوان متوقف شد. در این مدت، استقرار نیروهای سپاه در شهر تکمیل شد و با ارتباط خوبی که در این مدت بین فرماندهی و نیروهای ارتش با برادر احمد متوسلیان برقرار گردیده بود، خیال جناب سرگرد صیادشیرازی هم از تأمین شهر مریوان آسوده گشت.

بعد از دو روز قرار شد ستون به سندج برگردد، لذا دستور داده شد که ستون از همان جاده‌ای که آمده بود برگردد و تصور ضدانقلاب نیز عبور ما از همین مسیر بود، اما به هنگام حرکت، صیاد دستور داد که ما از مسیر دوم یعنی مریوان به سروآباد و نگل برگردیم.

دو روزی که ستون در شهر مریوان توقف داشت، جناب سرگرد صیاد طرحی را پایه‌ریزی کرد، که هر روز من و شهرام‌فر هر کدام با یک نیروی ضربت حدود ۴۰ الی ۵۰ نفری، با یکی دو کامیون از انواع خوراکی، بخصوص چندین کیسه آرد، به روستاهای اطراف دریاچه برای کمک‌های مردمی و جلب رضایت روستائیان برویم. در این سفرها وقتی به روستای مورد نظر می‌رسیدیم، ابتدا راه‌های ورودی و خروجی روستا را می‌بستیم و تأمین اطراف را برقرار می‌کردیم و به یکی از پیشمرگان کرد مسلمان که همراه ما بودند، برای ماموستای روستا پیام

می‌رساندیم تا مردان اهالی روستا را در کنار مسجد و یا میدان اصلی دهکده جمع‌آوری نماید. سپس برای آنها سخنرانی می‌کردیم و از ماهیت ضدانقلاب، کومله و دموکرات که آرامش منطقه را به خطر انداختند، می‌گفتیم. در خاتمه، بارهای کامیون‌ها را در حضور اهالی پیاده می‌کردیم و به ماموستا می‌گفتیم این هدیه رزمندگان اسلام است، با نظارت شما بین اهالی روستا تقسیم شود. برنامه خوب و تأثیرگذاری بود. این خبر خیلی زود در همان روز اول، تأثیر مثبتش را در منطقه گذاشت و در روز دوم که وارد روستای دیگری شدیم، مورد استقبال مردم قرار گرفتیم.

برگشت ستون از مسیر سروآباد و نگل

برگشت ستون با همان آرایش قبلی در مسیر دوم، یعنی به طرف سروآباد آغاز گردید. جناب سرگرد صیاد تقریباً همیشه در ابتدای ستون و در بین ۱۰ الی ۱۵ خودروی اول، سوار بر یک خودرو نفربر زرهی به نام خودرو فرماندهی و بعد از خودرو تانک اسکورپیون حرکت می‌نمود. تا حوالی سروآباد، دو مورد درگیری جزئی بود که برطرف گردید. اما در حوالی سروآباد در قسمت شمالی جاده، که جنگلی و بعضی مناطق هم باغ‌های کشاورزی و انبوهی از درختان بود، ستون با کمین ضدانقلاب برخورد کرد. این درگیری در جنوب رودخانه به یک روستا کشیده شد. در تبادل آتش بین نیروهای خودی و ضدانقلاب، یک دختر بچه ۵ الی ۶ ساله مجروح گردید. جناب سرگرد صیاد، بلافاصله با ارتباط بی‌سیم برد بلند که در ستون موجود بود، با سنندج تماس گرفت و درخواست اعزام یک فروند هلی‌کوپتر ۲۱۴ را نمود. ستون متوقف شده بود. هلی‌کوپتر رسید و نشست. این دختر بچه مجروح را همراه با پدر و مادرش سوار هلی‌کوپتر نموده و آنها را با هلی‌کوپتر روانه سنندج کرد. در بیمارستان آقای دکتر مجد که از جراحان بنام بود، دختر بچه را معالجه و از پدر و مادرش نیز به نحو شایسته‌ای پذیرایی کرد. بعد از یک هفته یا ده روز پس از بهبودی دختر بچه، مجدداً آنها با هلی‌کوپتر و با مقدار زیادی آذوقه به روستای خودشان برگشتند. این کار صیادشیرازی خیلی در روحیه اهالی روستا اثر گذاشت. تا آن موقع چنین رفتاری را از هیچ‌کس ندیده بودند. عملیات به اتمام رسید. از نیروهای خودمان ۵ الی ۶ نفر مجروح داشتیم، که همه آنها را با آمبولانس به طرف مریوان اعزام کردیم.

ستون پس از اتمام عملیات، به حرکت خودش ادامه داد؛ در ناحیه جنگلی، حوالی سه‌راهی هنگ‌آباد، یک درگیری دیگر با ضدانقلاب داشتیم. جناب سرگرد صیادشیرازی به من دستور داد که توپخانه ستون دوم را روانه و آماده تیراندازی نمایم. سپس خودش چند مختصات از روی نقشه داد و گفت: روی این نقاط چند شلیک توپخانه انجام بدهید. پرسیدم: منظور از این تیراندازی بی‌هدف چیست؟ گفت: می‌خواهیم قدرتمان را نمایش دهیم. آن روزها و ماه‌های اول جنگ، ضدانقلاب هم کم‌تجربه بود و به شدت از تیراندازی توپخانه و خمپاره‌انداز ۱۲۰ م هراس داشت. یکی دو ساعت مانده به غروب آفتاب، به حوالی روستای نگل رسیدیم. در یک کیلومتری این روستا، یک زمین باز در کنار رودخانه بود. صیاد گفت همین‌جا هر دو ستون متوقف شوند، تا شب را در همین فضای باز استراحت کنیم. ایشان و برادر رحیم صفوی به همراه حسین شهرام‌فر و گروهش برای شناسایی مناطق اطراف رفتند. بچه‌های ستون، بخصوص برادران سپاهی و بسیجی به کنار رودخانه نسبتاً پرابی رسیدند. همگی تفنگ‌هایشان را به زمین گذاشته، لباس‌ها را درآورده و وارد رودخانه شدند. تعدادی هم با نارنجک دستی و انفجار آن در آب شروع به ماهیگیری کردند. من که معمولاً در انتهای ستون حرکت می‌کردم، کنار رودخانه رفتم تا ببینم چه خبر است. ناگهان جناب سرگرد صیادشیرازی سر رسید و خطاب به من فریاد کشید این چه کاری است که بچه‌ها انجام می‌دهند؟ مگر فراموش کردند ما تا نیم ساعت قبل در حال درگیری با ضدانقلاب بودیم؟ حالا اگر آنها به ستون ما حمله کنند، می‌دانید با این وضعی که به وجود آمده است همه ما قتل عام خواهیم شد؟ سریعاً نفرات را از داخل رودخانه بیرون بیاورید. ابتدا توسط فرماندهان گروهان‌ها، گروه‌های تأمین را برای دفاع دور تا دور سازماندهی کنند و سپس هر یگان برای خودش تأمین و نگهداری برقرار نماید. وقتی همه کارها صورت گرفت، به من اطلاع دهید تا بازدیدی از وضع تأمین بچه‌ها داشته باشم. در آن لحظه نخواستم از خودم دفاع کنم که نفرات داخل آب، نه از من و نه از فرماندهانشان اجازه گرفته و سر خود این کار را کردند. چاره‌ای نداشتم، بهترین کار اطاعت از دستور مافوق و اجرای درست آن بود. به اتفاق جناب شهرام‌فر، محل همه نگهداری‌های تأمین دور تا دور و نگهداری‌های محل تجمع هر یگان را مشخص و پس از اتمام آن، گزارش کار را به عرض رساندیم. شب هم به نوبت، هم خودمان و هم فرماندهان به طور متوالی از وضع نگهداری‌ها بازدید به عمل آوردیم.

صبح روز بعد، پس از صرف صبحانه، وارد روستای نگل شدیم. روستای نگل یکی از زیباترین روستاهای منطقه کردستان است. این روستا در دامنه کوهستان است و خانه‌های آن همانند روستای ماسوله در استان گیلان، روی هم قرار دارد. یعنی پشت بام یک خانه، ادامه حیاط خانه بالایی است. در ابتدای ورودی روستا، کنار جوی آبی، زیر یک درخت گردوی بزرگی، من به همراه جناب سرگرد صیادشیرازی و برادر رحیم صفوی و دوستان نشسته بودیم. بچه‌ها یک هندوانه بزرگ و خنکی را بریده و مشغول خوردن آن بودیم. صیاد به من گفت: حسام، ببین اینجا چقدر زیباست! ان شاءالله سال دیگر با خانواده بیایم و یکی دو شب را در اینجا بمانیم و از طبیعت زیبای آن لذت ببریم. پس از مدتی، اهالی روستا به استقبال آمدند و درخواست کردند که موقع ظهر در نماز جماعت آنها شرکت کرده و برای مردم آنجا سخنرانی داشته باشیم. از بین جمع، قرعه به نام من افتاد. گفتند: حسام، امروز تو برو و با آنها صحبت کن. من هم دستور را اجرا کردم و با سه چهار نفر وارد مسجد بزرگ روستا شدم. مسجدی بسیار قدیمی و یک قرآن پوستی با خط عربی قدیمی هم در مسجد بود. می‌گفتند که این قرآن به خط عثمان و یا در زمان عثمان خلیفه سوم نوشته شده است. آن را به من نشان دادند. در نماز شرکت کردیم و ده دقیقه‌ای هم برای آنها از حفظ وحدت و اهداف نظام جمهوری اسلامی صحبت کردم. سپس گفتم: هدف ما، تأمین امنیت شماست و این خود شما هستید که باید در این راه کمکمان بکنید.

بعد از ظهر آن روز، در مسیر بازگشت به سنندج، چند خودرو که از ضدانقلاب بازمانده بود را با خود آوردیم، از جمله یک پیکان که بدنه آن سوراخ سوراخ شده بود، نصیب شهرام فر شد. من و ایشان پس از بازگشت به سنندج، با همین پیکان چند روزی برای مرخصی به تهران آمدیم. بعضی از دوستان و آشنایان پس از دیدن خودرو به ما می‌گفتند چطور بدنه این پیکان این همه تیر خورده و شما سالم هستید؟! من هم توضیح می‌دادم که این خودرو غنیمتی است.

عملیات آزادسازی مریوان در مجموع شش روز به طول انجامید. ۲ روز رفت، ۲ روز توقف و ۲ روز برگشت به سنندج. نتیجه آن هم آزادسازی شهر مریوان از لوث وجود ضدانقلاب و تأمین قسمتی از جاده، یعنی از سنندج تا سهراهی تیزتیز با ایجاد سه پایگاه، ولی به علت کمبود

نیروی استقرار و تأمین، باقیمانده مسیر، یعنی از سه‌راهی تیزتیز تا مریوان جاده گارانت در شمال و سروآباد در جنوب مجدداً به تصرف ضدانقلاب درآمد.

تشکیل قرارگاه غرب

بعد از حادثه گردنه خان و تلفاتی که به لشکر ۱۶ وارد شد، از طرف رئیس جمهور بنی صدر، سرهنگ پورموسی و سرگرد صیادشیرازی به طور جداگانه به تهران احضار می‌شوند. آن‌طور که خود صیاد تعریف کرد، در حضور تیمسار فلاحی، بنی‌صدر از تیمسار فلاحی می‌پرسد، چرا سرهنگ پورموسی بدون هماهنگی با صیاد عملیات را ادامه داد تا آن همه افراد شهید و مجروح داشته باشیم؟ تیمسار فلاحی هم در جواب می‌گوید: صیاد درجه‌اش سرگرد است و فرمانده لشکر هم سرهنگ. در ارتش، یک سرگرد نمی‌تواند به سرهنگ دستور بدهد. بنی‌صدر می‌پرسد پس چاره چیست، صیاد نماینده من است و حرف ایشان حرف من است، چه کار باید بکنیم؟ تیمسار فلاحی هم می‌گوید: مگر اینکه شما دو درجه به جناب سرگرد صیادشیرازی بدهید، این از اختیارات شماست. بنی‌صدر هم می‌گوید: از این لحظه، ایشان (سرگرد صیادشیرازی) سرهنگ هستند. فلاحی می‌گوید: باز هم کفایت نمی‌کند، مگر اینکه ایشان (سرهنگ صیادشیرازی) را به فرماندهی قرارگاه غرب منصوب نماییم، تا لشکرهای ۲۸ سنندج، ۸۱ کرمانشاه و ۶۴ ارومیه و همه یگان‌هایی که در منطقه غرب هستند، زیر امر فرماندهی قرارگاه غرب قرار گیرند.

بدین ترتیب، جناب سرهنگ صیادشیرازی به عنوان فرمانده قرارگاه غرب که مقر قرارگاه در کرمانشاه بود، منصوب می‌شود. ایشان بلافاصله مشغول سازماندهی قرارگاه در کرمانشاه می‌شود. نظرش بر این بود که همچنان قرارگاه مشترک ارتش و سپاه در سنندج و کرمانشاه به کارشان ادامه دهند و کارهای عملیاتی را در سنندج، من (سروان سید حسام هاشمی) با در اختیار گرفتن چند افسر نیروی مخصوص و در کرمانشاه سروان حسین شهرام‌فر انجام دهیم.

عملیات پاکسازی منطقه هزار کانیان

اولین عملیاتی که بعد از انتصاب جناب سرهنگ صیادشیرازی به فرماندهی قرارگاه غرب، من به تنهایی انجام دادم، عملیات پاکسازی منطقه هزار کانیان است. هزار کانیان یک منطقه در عمق و در بین مریوان، سنندج و دیواندره، پشت ارتفاعات بلند مرزی شیلر است. این منطقه

توسط یک طایفه‌ای به نام احمدی که خان منطقه بودند، اداره می‌شد. با حضور افراد کومله در آن منطقه و تعدادی از جوانان اهالی منطقه که جذب حزب کومله شدند، املاک آنان به تصرف جوانان درآمده و آنها آواره شدند. بزرگ خاندان در سنندج با برادر محمد بروجردی ارتباط برقرار می‌کند، ایشان معتقد بود که منطقه کردستان باید با بزرگان عشایر اداره شود و با آنها وارد مذاکره می‌شود. آقای احمدی حدود ۳۵ نفر از افراد طایفه را آماده می‌کند و بروجردی هم قول می‌دهد که ۵۰ نفر از پاسداران مسلح به همراه این ۳۵ نفر، پس از آزادسازی منطقه، یک پایگاه عملیاتی را در آنجا دایر نمایند. لذا در ستاد عملیاتی مشترک، طرح ریزی عملیات پاکسازی برای منطقه هزار کانیان با پیشنهاد برادر بروجردی انجام می‌گیرد. یک ستون عملیاتی به استعداد یک گروهان تقویت شده ارتش و حدود یکصد نفر از برادران سپاه به فرماندهی برادر نعمتی به علاوه دو قبضه توپ ۱۰۵ م، دو قبضه توپ ۲۳ م و یک گروه ضربت مشترک به فرماندهی ستوانیکم احمد اسدی از تیم نیروی مخصوص و اینجانب نیز فرماندهی ستون را در اختیار داشتم. ۳۵ نفر از نیروهای آقای احمدی هم توسط برادر بروجردی همراه با اسلحه در گروه برادر نعمتی ادغام گردیدند.

اول صبح ستون حرکت کرد. در جاده سنندج به دیواندره حرکت کردیم. تا سه‌راهی هزار کانیان، جاده در اختیار نیروهای خودمان و تأمین برقرار بود. ستون به صورت اداری و در سمت چپ جاده حرکت کرد و به محض رسیدن به سه‌راهی به طرف هزار کانیان، ستون آرایش تاکتیکی به خود گرفت و با تأمین جلو دار و عقب‌دار و حفظ تأمین جناحین، با سرعت خیلی کم به راهپیمایی خود ادامه دادیم. در یکی دو مورد با تیراندازی ضدانقلاب از راه دور متوقف شدیم، ولی تا خود روستای هزار کانیان برخورد جدی نداشتیم. حدود ساعت ۲ بعدازظهر یا کمی بیشتر وارد روستا شدیم. ضدانقلاب که تعداد چندانی نبودند، تا خبر ورود ما به روستا را دریافت کردند، از روستا خارج شدند. جالب‌تر اینکه مردم روستا و حتی آقای احمدی، به استقبال ما آمدند، بسیاری از مردم، طبق‌هایی از سینی بر روی سرشان بود که در آنها مقادیر زیادی نان، سرشیر و عسل بود که برای ما آورده بودند.

اولین باری بود که چنین استقبالی از مردم یک روستا می‌دیدم. آن شب را در آنجا ماندیم. نماز مغرب و عشاء را در مسجد بزرگ روستا اقامه کردم و پس از نماز، لحظاتی را برای آنها در

مورد ماهیت گروهک کومله صحبت کردم که اینها بی دین هستند و حتی خدا را هم قبول ندارند. این حرفها برای روستاییان تازگی داشت، عده‌ای می‌گفتند: آقا، ما نماز خواندن آنها را در همین مسجد دیدیم، به امام جماعت ما اقتدا می‌کردند. گفتم: اگر اعضای گروهک دموکرات را بگویند قبول می‌کنم، اما رفتار و مرام کومله، کمونیستی و از نوع مائوئیست‌ها است و اینها اصلاً خدا را انکار می‌نمایند. خُب در اینجا به علت بافت مذهبی سنتی مردم، تظاهر به دین‌داری می‌کردند.

فردای آن روز تیم‌های عملیاتی سپاه، گشتی به اطراف و در عمق زدند. حضور ما در روستا دو شب به طول انجامید. در آنجا، حتی مقر استقرار برادران پاسدار در مکانی مناسب در یکی از ساختمان‌های آقای احمدی انتخاب شد. در موقع حرکت، برادر نعمتی گفت: ما اینجا نمی‌مانیم. نمی‌دانم چه پیش آمده بود، شاید عده‌ای از پاسداران با جوانان روستا صحبت کرده بودند. نعمتی گفت که هیچ کدام از برادران پاسدار، حاضر نیستند در اینجا بمانند. آنها می‌گویند ما برای مستضعفین مبارزه می‌کنیم، حالا شما می‌خواهید ما اینجا به نفع خان‌ها بجنگیم؟ هر چه تلاش کردم آنها را متقاعد کنم، نشد. گفتم لااقل چند روزی بمانید و یکی بیاید، موضوع را با برادر بروجردی در میان بگذارد. اما قبول نکرده و بار و بنه‌شان را جمع کردند تا با ما حرکت کنند. نیروهای آقای احمدی هم گفتند اگر شما بروید، ما با تعداد نیروی کمی که داریم قادر نخواهیم بود از اینجا نگهداری کنیم. آنها هم با ما به سنندج برگشتند. ما هم که نیرویی برای استقرار و نگهداری منطقه بجز برادران پاسدار پیش‌بینی نکرده بودیم، در نتیجه این عملیات، جز یک نمایش قدرت و حضور در عمق درگیری، نتیجه دیگری نداشت.

حوالی ظهر بود که وارد پادگان سنندج شدیم. برادران سپاه، آقای احمدی و ۳۵ نفر از نیروهایش را خلع سلاح کردند. آقای بروجردی را دیدم که با چشمان اشک‌آلود می‌گفت این برادران منظور مرا درک نمی‌کنند. اکثر فرماندهان سپاه آن روزها در منطقه، با مسلح کردن عشایر منطقه مخالف بودند و شاید روی همین اصل بود که دستور خلع سلاح آقای احمدی و همراهان وی را صادر کردند و شاید هم، آنها برای برادر نعمتی پیام فرستادند. برادر نعمتی یک هفته بعد از آن، در یک عملیاتی در منطقه بانچوب در مسیر همین دیواندره به شهادت رسید و

من توفیق دیدار مجدد با ایشان را نداشتم تا از اصل ماجرا آگاه شوم. ولی دو سال بعد در اواخر سال ۶۱ و بویژه در سال ۶۲، برادران سپاهی در منطقه به شدت به فکر تسلیح عشایر و اداره کردن منطقه به دست آنها افتادند که آن وقت دیگر بروجردی در جمع ما نبود و به خیل شهدا پیوسته بود. به هر حال، طرح و فکر شهید بروجردی به ثمر رسید.

مرحله دوم عملیات پاکسازی سنندج به مریوان و مجروح شدنم

مدت‌ها بود که از آزادسازی شهر مریوان گذشته بود، ولی عملاً شهر در محاصره بود و عبور و مرور کامیون‌های دولتی برای آذوقه‌رسانی پادگان غیرممکن بود. عبور و مرور کامیون‌های شخصی هم با مشکل مواجه بود، یعنی پست‌های کنترل کومه و دموکرات از آنها باج‌خواهی می‌کردند و اگر امتناع می‌ورزیدند، کامیون را ضبط و کلیه بار آن را به یغما می‌بردند. از طرف استانداری و همچنین از طرف ارتش و سپاه به ستاد عملیاتی فشار می‌آوردند که هرچه زودتر عملیات بازگشایی بقیه محور انجام شود. لذا ستاد عملیاتی طرح‌ریزی خودش را انجام داد. این بار یک ستون مجهز به یک گردان تقویت شده از ارتش و یک گردان نسبتاً قوی از سپاه و تعداد یک گروهان تقویت شده مشترک از ارتش و سپاه، همچنین ژاندارمری به عنوان نیروی استقراری، به علاوه دو قبضه توپ ۲۳ م م و یک دسته اسکورپیون به همراه یک خودروی نفربر تشکیل شد. استانداری هم حدود ۴۰ الی ۵۰ کامیون باری خواروبار به مقصد مریوان همراه ستون اعزام داشت. برای عملیات، یک تیم عملیاتی هوانیروز مرکب از دو فروند هلی‌کوپتر کبری و دو فروند هلی‌کوپتر ۲۱۴ و یک فروند جت‌رنجر پیش‌بینی شد. کلیه مسائل عملیاتی، دقیقاً بررسی گردید و پیش‌بینی‌های لازم به عمل آمد.

فرماندهی ستون با من بود و برادر رسول یاخی هم به عنوان فرمانده عملیاتی سپاه پاسداران در این ستون جانشین اینجانب بود. حرکت ما از سنندج از روز ۲۱ مردادماه ۵۹ آغاز شد. اول صبح از سنندج حرکت کردیم. تا سه راهی تیژتیژ چون امنیت جاده برقرار بود، به صورت اداری و از آنجا به بعد، ستون حالت تاکتیکی به خود گرفت. گروه تأمین و یا ضربت جلودار به فرماندهی استوار مرتضی صفوی فرمانده یگان ضربت سپاه پاسداران اصفهان و تأمین عقب و پهلوی ستون به عهده ستواندوم احمد دادبیین از بچه‌های نیروی مخصوص بود.

تا روستای جانوره (اسلام‌آباد کنونی) مشکلی نداشتیم و هنگام ظهر به این روستا رسیدیم. یک پایگاه استقرار در این مکان برقرار کرده و به مدت ۳ ساعت در آنجا توقف داشتیم و محل مناسبی را که روی یک تپه نسبتاً بلند و مشرف بر روستا بود، انتخاب نموده و نیروی استقراری با کمک دیگر بچه‌ها، فوراً سنگرهای تعجیلی انفرادی جهت دفاع خودشان تهیه کردند.

وقتی خیالمان از استقرار آنها راحت شد، دستور حرکت ستون را صادر کردیم. نیروی استقراری مرکب از بچه‌های ارتش، سپاه و ژاندارمری و فرماندهی آنجا نیز از بچه‌های سپاه بود. پس از اطمینان از استقرار پایگاه، ستون به حرکت خود ادامه داد و حدود ساعت پنج بعدازظهر به گردنه تخت گارانت رسیدیم. تخت گارانت، بلندترین نقطه ارتفاعی در منطقه و پوشیده از درختان جنگلی بود که البته در خود گردنه و اطرافش، یک سطح نسبتاً وسیعی بود که درختان کمتری داشت، ولی هرچه به سمت میوان پیش می‌رفتیم، در مسیر سرازیری، جاده پر پیچ و خم و جنگل انبوه‌تر بود. دستور توقف ستون را دادم و گفتم دفاع دور تا دور برقرار شود. در برنامه ما، ایجاد یک پایگاه مشترک به استعداد یک گروهان از ارتش و سپاه و ژاندارمری با فرماندهی فرمانده گروهان ارتشی بود. این گروهان مجهز به انواع خمپاره‌انداز ۶۰، ۸۱ و ۱۲۰ م م بود. محل استقرار گروهان مشخص و بچه‌ها مشغول سازماندهی و استقرار شدند.

هنوز دو ساعتی به غروب آفتاب مانده بود، دوستان بخصوص فرماندهان سپاهی و فرمانده دسته پیشمرگان کرد مسلمان برادر داریوش اصرار داشتند که به راهپیمایی خود ادامه دهیم و قبل از غروب آفتاب به میوان برسیم. اینجانب شخصاً احساس عجیبی داشتم، گفتم اولاً در ادامه مسیر به جنگل می‌رسیم و ممکن است ضدانقلاب کمین گذاشته باشند، به علاوه صحیح نیست این گروهان استقراری را شب اول در دل جنگل تنها بگذاریم. ما امشب را اینجا می‌مانیم تا مواضع گروهان استقراری مستحکم گردد، همچنین در شب اول اینها احساس تنهایی نکنند. وقتی قرار شد شب آنجا ماندگار شویم، فرمانده پیشمرگان کرد مسلمان برادر داریوش پیشنهاد کرد حدود کمتر از یک کیلومتر جلوتر، یک سری ساختمان مربوط به مواضع سدکننده ارتش و همچنین برق منطقه‌ای وجود دارد. خوب است قسمتی از ستون را برای استراحت به این مکان ببریم. گفتم ابتدا باید خودمان برویم آنجا را بازدید کنیم، سپس تصمیم‌گیری کنیم. روی همین اصل، با سه خودرو (یک خودرو جیپ من و برادر رسول، یک

خودرو جیب برادر داریوش و یک تویوتا وانت به عنوان اسکورت از برداران پیشمرگ مسلمان همراه ما بود) به راه افتاده و به محل مورد نظر رسیدیم. ساختمان‌ها برای تعداد کمی مناسب بود، ولی گفتم فاصله اینجا تا ستون زیاد است، به علاوه تأمین در دو منطقه مشکل خواهد بود. بهتر است ما امشب در جمع بچه‌ها باشیم؛ لذا دور زده و به طرف ستون برگشتیم.

هنوز ۲۰۰ متری مانده بود به ستون برسیم، که ناگهان متوجه تیراندازی آرپی جی به طرف خود شدیم. دو شلیک پیاپی، که یکی از آنها نزدیکی تویوتا گروه تأمین که در عقب حرکت می‌کردند اصابت کرد و دو نفر از برداران پیشمرگ مسلمان در جا به شهادت رسیدند. چون نزدیک ستون اصلی بودیم، بلافاصله تعدادی از افراد به کمک آمدند و خمپاره‌های مستقر در پایگاه جدید هم به آن قسمت تیراندازی کردند تا درگیری خاتمه پیدا کرد.

هوا تقریباً تاریک شد و ما نتوانستیم جنازه دو نفر از نیروهایمان را تخلیه کنیم. فرماندهان را جمع کردم و گفتم: بچه‌ها، این تیراندازی و کمین یک نشانه است. فردا روز سختی پیش رو داریم. این مسیر را بایستی با دقت پیشروی نماییم. گروه ضربت جلو، تأمین پهلو دار و عقب‌دار همگی توجه داشته باشند، هیچ عجله‌ای نداریم. گروه تأمین پیاده شوند و به جلو روند و از اوضاع مطمئن شوند و بعد ستون حرکت کند.

شب را با برقراری نکات امنیتی و برقراری عناصر تأمین و نگهبانی، استراحت کردیم. خدا را شکر اتفاق خاصی نداشتیم. صبح بعد از صرف صبحانه، ستون در جاده به خط و آماده حرکت شد. با سنج تماس گرفته و گفتم هلی‌کوپترها آماده باشند. مرداد ماه بود و هوا گرم بود. بچه‌های سر ستون، بخصوص یگان ضربت به فرماندهی استوار صفوی یک مقدار راهپیمایی کردند. بعد از گذشت کمی از زمان، حوصله‌شان سرآمد و بدون مشورت و اخذ دستور، سوار بر خودروهایشان شدند و آهسته آهسته حرکت کردند. یک مرتبه متوجه شدیم ستون حرکت کرده و یک نفر سوار ماشین فرمانده سپاه برادر رسول یاحی شده و ایشان که همراه من بود، جامانده. جاده پیچ در پیچ و سرازیری جاده هر لحظه به سرعت ستون اضافه می‌کرد. هرچه تلاش کردیم با بی‌سیم تماس بگیریم تا بگوییم متوقف شوید، نشد که نشد. خودمان هم آماده حرکت بودیم که ناگهان صدای بی‌سیم درآمد. حسام حسام من صیاد هستیم، دارم به طرف شما می‌آیم. تا یک ربع دیگر آنجا خواهیم بود. گفتم بسیار خوب. من یک

خودرو نفربر فرماندهی و یک گروه تأمین برای شما اینجا می‌گذارم و خودم مجبورم به جلوی ستون بروم، چون بچه‌ها بدون توجه به دستور حرکت کردند و ارتباط هم نداریم و نگران آنها هستیم. برادر رسول یاحی هم که خودرو نداشت، سوار ماشین من که یک خودرو اواز فرماندهی بود و معمولاً در عملیات‌ها این خودرو را که مجهز به بی‌سیم بود در اختیار می‌گرفتم، شد. آقا رسول با یک بلندگوی دستی قرمز رنگ مرتب فریاد می‌زد که خودروها متوقف بشوند و راه را باز کنند تا ما به سر ستون برسیم.

ستون نظامی در این جاده‌های پیچ در پیچ که در سرازیری قرار گرفته بود، به سرعت پیش می‌رفت و ما هم به سرعت از کنار آنها رد می‌شدیم. تا سرانجام در حوالی روستای باغان به سر ستون رسیدیم. هنوز ۸ الی ۱۰ تا خودرو جلو ما بودند، که ناگهان صدای رگبار گلوله از انواع مختلف، بخصوص شلیک آرپی‌جی ۷ آغاز شد. به راننده گفتم ترمز کن، خودرو متوقف شد. سریعاً پیاده شدیم. من به همراه رسول و راننده و بی‌سیم چی در کنار خودرو که به دیواره جاده به طرف کوه بود، پناه گرفتیم (سمت راست خودرو به دره و سمت چپ آن به طرف دیواره کوهستان بود). همین‌طور که پناه گرفته بودیم، تیراندازی طرف مقابل امان نمی‌داد. آن قسمتی از سر ستون که در معرض کمین قرار گرفته بود، همگی از خودرو پیاده شدند. بعضی‌ها در حال فرار و بعضی‌ها هم به دنبال جان‌پناه می‌گشتند. با شلیک آرپی‌جی ۷ از سمت دشمن، یکی از خودروهای حامل مهمات آتش گرفت و مهمات آن در حال انفجار بود. در همان لحظات، یک گلوله به سر سرباز راننده‌ام به نام فیض‌آبادی که کنار من نشسته بود، اصابت و ایشان بدون کوچک‌ترین صدا و یا فریادی، روی دستم افتاد و به شهادت رسید. چفیه‌ای که دور گردنم بود را برداشتم تا سرش را ببندم و از شدت خونریزی جلوگیری کنم. در همان لحظه، یک گلوله به انگشت شصتم اصابت کرد. رسول گفت: کار فیض‌آبادی تمام است، دست خودت را ببند. به رسول گفتم با آن بلندگو فریاد بزن بچه‌های ما تیراندازی نکنند تا لااقل سمت تیراندازی دشمن را متوجه شویم. چون در یک پیچ «S» مانند قرار داشتیم، خیلی از بچه‌ها نمی‌دانستند که ضدانقلاب در کجای این پیچ قرار گرفته؛ در حالی که موضع گرفته بودند، دشمن درست پشت سر آنها، قرار داشت. بعد از لحظه‌ای توقف، سمت تیراندازی دشمن برایمان مشخص شد. تیراندازی ادامه داشت. ما را از زیر چرخ‌های ماشینمان مورد هدف قرار داده بودند. علاوه بر

گلوله‌ای که از کنار انگشت شصتم رد شد و آن را زخمی کرد، ۴ گلوله هم به پاهایم اصابت کرد، یکی به ساق پای راست، دوتا به قسمت بالای ران راست و یک گلوله هم به بالای ران چپ. دو تا ترکش هم در ساق پای راستم، درست همانجایی که گلوله‌ها خورده بود، در طرف مقابل اصابت کرد. من با اولین گلوله‌ای که به دستم خورد، دعای «اللَّهُمَّ اجْعَلْنِي فِي دَرْعِكَ الْخَصِيئَةِ الَّتِي تَجْعَلُ فِيهَا مَنْ تُرِيدُ» و سپس دعای امام زمان (عج) را خواندم. در همان لحظه از خدا خواستم شهادت حق است، اگر قرار است زنده بمانم، مرا زمین گیر نکن و تا زنده هستم بتوانم در راه تو برای این نظام خدمت کنم. جالب است بدانید چهار گلوله و دو ترکش همه به پاهایم اصابت کرد، سه گلوله نیز همه به ناحیه کتف و بالای سینه رسول یاحی برخورد کرد، یک گلوله هم به سر فیض آبادی اصابت که در جا شهید شد. سرباز بی سیم چی همراه ما سالم مانده بود، ولی به کلی خودش را باخته بود. سرباز بی سیم چی، پسر خاله راننده فیض آبادی بود و این دو سرباز در توپخانه لشکری خدمت می‌کردند و در اغلب مأموریت‌ها، به صورت داوطلب همراه من بودند.

بعد از اینکه به نیروهای خودی گفتم تیراندازی نکنید تا سمت دشمن مشخص شود، مشاهده کردیم یکی از بچه‌های پاسدار طرف ما بلند شد و با نشانه گرفتن آرپی جی به سمت سنگر مقابل و با شلیک یکی دو گلوله که گویا به هدف خورده بود، تیراندازی آرپی جی ۷ دشمن قطع شد.^۱ در این لحظه به رسول گفتم تا کی اینجا بنشینیم و شاهد مرگمان باشیم؟ بلند شو با ماشین تا پیچ بعدی که حدود ۵۰ متر بیشتر نبود، برویم، شاید آنجا از دید ضدانقلاب در امان باشیم. هر سه بلند شدیم، دیدم که نمی‌توانم روی پاهایم بایستم، مخصوصاً پای راستم. رسول از نظر پا مشکل نداشت، لذا ایشان پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد. هر چهار چرخ خودرو در همان ابتدای تیراندازی پنچر شده بود. بدنه و چادر خودرو نیز به خاطر تیراندازی‌های زیاد، مثل آبکش سوراخ سوراخ شده بود. اما چون خودرو در سرازیری قرار گرفته بود، با روشن شدن، به حرکت خود ادامه داد و پس از لحظاتی در پیچ بعدی قرار گرفت که در

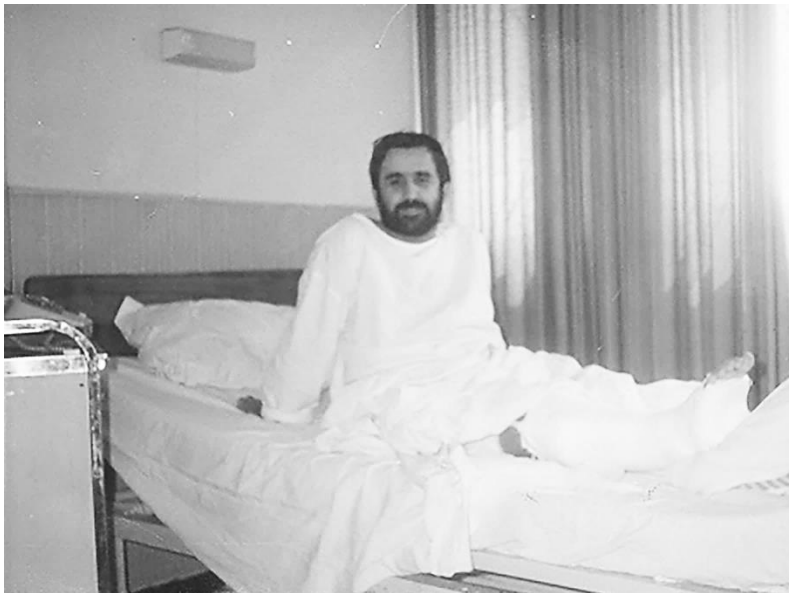
۱. از جمله مجروحان، استوار مرتضی صفوی فرمانده ستون ضربت سپاهی بود. ایشان بعدها تعریف کرد که آن پاسداری که از طرف ما با آرپی جی ۷ تیراندازی کرد، برادر حسین خرازی (سرلشکر شهید حسین خرازی) بود که در آن مأموریت ایشان به عنوان آرپی جی زن در رسته ضربت ستون انجام وظیفه می‌کرد. شهید خرازی در مدت کوتاهی در صحنه عملیات کردستان رشد کرد و عملیات‌های کردستان، از او یک فرمانده قوی و هوشمند و مؤثر ساخت.

اینجا از کمین ضدانقلاب خارج شده بودیم. بعد از دقایقی، یک تعدادی نیرو و یک دستگاه آمبولانس به فرماندهی سروان نوروز سعدی که از طرف مریوان آمده بودند، من و برادر رسول یاحی را سوار آمبولانس کرده و به پادگان مریوان بردند.

جناب سرهنگ صیادشیرازی به محض اینکه در گردنه گارانت پیاده شده بود، سوار خودرو نفربر فرماندهی و همراه با تیم اسکورت به طرف ستون حرکت کرد. کمی که جلوتر رسید، مشاهده کرد که ستون متوقف شده و درگیری ادامه دارد. بلافاصله خود را به نزدیکی محل درگیری رساند و دستور داد، ستواندوم احمد دادبین با نیروهایش وارد عمل شوند. خودش دو قبضه توپ ۲۳ مم که همراه ستون بود را روی مواضع ضدانقلاب روانه کرد و از طرف دیگر، هلی کوپترهای هوانیروز، دشمن را از هر طرف زیر آتش قرار دادند. در نتیجه، ضدانقلاب مجبور به عقب نشینی در عمق جنگل شد. اشتباه ضدانقلاب بر این بود که کمین را روی ابتدای ستون اجرا کردند، در صورتی که عمده قوای ستون در بالای جاده قرار داشتند. از آنجایی که تسلط آنها بر محل کمین ضدانقلاب که در قسمت پایین جاده و در سرازیری قرار داشت بیشتر بود، نیروهای ضربت ستوان احمد دادبین در قسمت بالای جاده بر آنها آتش گشودند. در صورتی که اگر کمین را در وسط ستون و یا انتهای ستون اجرا می کردند، احتمال برتری آنها شاید بیشتر می بود. شاید هم قصد اجرای چنین طرحی را داشتند، ولی وقتی دیدند خودرو فرماندهی (خودرویی که من و برادر یاحی در آن بودیم) دارد از محل کمین خارج می شود، بلافاصله دستور اجرای کمین را صادر کردند. پس از خاتمه درگیری، جناب سرهنگ صیادشیرازی دستور جمع آوری ستون، شهدا و مجروحین را صادر می کند. در این کمین، ۱۱ نفر شهید و ۳۶ نفر مجروح داشتیم که پس از تخلیه شهدا و مجروحین به مریوان، ستون نیز به طرف مریوان حرکت می کند و حوالی ساعت ۲ بعدازظهر به مریوان می رسد.

در بهداری مریوان، پزشکان و پرستاران محل جراحات من و رسول یاحی و دیگر کسانی که تا آن لحظه رسیده بودند را باند پیچی کرده و فرمانده پادگان مریوان جناب سرگرد ستاری از همان لحظه اول، درخواست هلی کوپتر جهت انتقال ما به بیمارستان کرده بود، سپس به ملاقات ما آمد. زمانی نگذشت که یک فروند هلی کوپتر ۲۱۴ به زمین نشست ما را به سنندج اعزام و عصر همان روز با هلی کوپتر دیگری به بیمارستان کرمانشاه منتقل کردند. فردای آن روز یعنی در ۲۳ مرداد ماه، با هواپیما به تهران اعزام شدیم و از فرودگاه مهرآباد ما را به یک بیمارستان در محله قلهک

منتقل کردند. بچه‌های ارتش که متوجه مجروحیت اینجانب شدند، یک آمبولانس از بیمارستان ۵۰۲ ارتش برای انتقال من اعزام کردند. من هم گفتم هر جا که مرا می‌برید، برادر رسول یاحی را هم ببرید. به این ترتیب، هر دو در بیمارستان ۵۰۲ ارتش بستری شدیم و تحت عمل جراحی قرار گرفتیم. برادر رسول چون تیر به اطراف کتفش خورده بود و خارج شده بود، فقط مسئله مداوایش بود، اما نمی‌دانم چطور شد خیلی زود از آنجا رفت، شاید خانواده‌اش وی را برای مداوا به اصفهان بردند. در بیمارستان ۵۰۲، ابتدا زخم‌ها را شستشو دادند و تعداد ۲ گلوله‌ای که در بالای قسمت ران گیر کرده بود، درآوردند و سپس برای معالجه ساق پای راست که به شدت جراحت دیده و حدود ۷۵ درصد استخوان در پشت پای راست خرد شده بود، به بیمارستان ۵۰۱ ارتش اعزام شدم و دکتر منظوری و دکتر اعتمادی که از جراحان معروف و بنام ارتش بودند، نظر دادند که پای من باید با دو میله در ابتدا و انتهای ساق فیکس شود و از نوک انگشتان پا تا قسمت انتهای ران را گچ گرفتند. در مدتی که در بیمارستان ۵۰۱ بستری بودم، خیلی از دوستان و آشنایان به ملاقاتم آمدند، از مسئولین ارتش، سپاه و حتی پیشمرگان کرد مسلمان، اقوام و دوستان از جمله حضرت آقا که در آن زمان نماینده حضرت امام در ارتش بود، به ملاقاتم آمدند.



سپری کردن دوران نقاهت در بیمارستان ۵۰۱ تهران

پس از حدود یک ماه، از بیمارستان مرخص شدم. با همان پای گچ گرفته، با خانواده به زیارت آقا امام رضا(ع) رفتیم و در برگشت، روز ۳۱ شهریور ماه ۱۳۵۹، یک سری به ستاد نیروی زمینی زدم. بعد از انجام کارها، بعد از نماز ظهر و عصر، هنوز از ستاد خارج نشده بودم که صدای آژیر خطر و خبر حمله هواپیماهای عراق به فرودگاه را شنیدم.

کودتای نقاب

حدود ۱۵ یا ۱۶ تیرماه، هر سه نفر ما، یعنی من و جناب صیادشیرازی و حسین شهرامفر برای دو سه روزی به تهران آمدیم. عصر روز ۱۷ تیر، ما سه نفر به اتفاق دوستان دیگر، ستوان یکم اصغر نوری، ستوان دوم احمد دادبین، آقای جعفر نصر اصفهانی و یکی دو نفر دیگر، با دعوت جناب صیادشیرازی، به منزل جناب سروان اکبر غفراللهی رفتیم و شام را همگی مهمان اکبر بودیم. بعد از شام، بحث روی چگونگی تقویت ستاد عملیات مشترک ارتش و سپاه در کردستان بود.



منزل اکبر غفراللهی - اردیبهشت ماه ۵۹

راست به چپ: سید حسام هاشمی - علی صیادشیرازی - بهرام طاهری - اصغر نوری
اکبر غفراللهی - جعفر نصر اصفهانی

حوالی ساعت ۱۱ شب من خوابم گرفته بود و رفتم اتاق مقابل کمی استراحت نمایم. بعد از یکی دو ساعت که بیدار شدم، دیدم شهرامفر و اصغر نوری و دادببین نیستند. پرسیدم اینها کجا رفتند؟ نمی دانیم چه اتفاقی افتاد که لحظاتی بعد از رفتن شما این سه نفر را برای مأموریت ضروری، تلفنی احضار کردند و رفتند. هیچ کدام از بچه‌ها، واقعاً نمی دانستند آنها را برای چه احضار کردند. ما (من و صیاد) فردا صبح به کردستان رفتیم. بعداً متوجه شدیم احضار شهرامفر و اصغر نوری برای رفتن به پایگاه هوایی شاهرخی همدان و خنثی‌سازی کودتای نقاب^۱ بود. حسین شهرامفر و اصغر نوری هرکدام با تعدادی از بچه‌های ورزیده تیم نیروی مخصوص، همان شب پس از دریافت دستور به سوی همدان حرکت کردند. آن طوری که بعدها اصغر نوری می گفت، آنها قبل از طلوع آفتاب درب‌های ورودی پادگان را به کنترل درمی آورند و برابر لیست اسامی خلبانان و کسانی که از اعضای کودتاچی بودند، آنان را صبح قبل از ورود به پادگان، دستگیر می نمایند. موضوع کودتای نقاب پادگان شهید نوژه مفصل است و آنچه که مسلم است، لورفتن و یا کشف کودتا توسط یکی از خلبانان نیروی هوایی و دستگیری کودتاچیان توسط برادران سپاهی است، ولی عمده دستگیری خلبانان و اعضای اصلی پادگان، توسط سروان حسین شهرامفر و ستوان اصغر نوری انجام گرفت.

استعفای سرتیپ شاهپور قبادی از فرماندهی لشکر ۷۷

سرهنگ قبادی فرمانده لشکر ۷۷ در اواخر سال ۵۸ ترفیع گرفت و به درجه سرتیپی مفتخر شد. همانطوری که قبلاً اشاره کردم، ایشان افسری لایق و کاردان بود و مورد حسادت خیلی‌ها در ستاد نیروی زمینی و حتی در ستاد مشترک بود. در سال ۵۸، یکی دو بار خواستند ایشان را تعویض نمایند و سرهنگ عطاریان را به جای ایشان منصوب نمایند. من وقتی متوجه قضیه می شدم، موضوع را با حجت الاسلام واعظ طبسی در میان می گذاشتم. آقای طبسی که از عملکرد قبادی راضی بود، مانع انجام تعویض می شد.

۱. نقاب: نجات قیام ایران بزرگ

در مردادماه، بعد از قضیه طبس و اتفاقاتی که در آنجا افتاد، آن طوری که جناب سرگرد حسین نیکرو می‌گفت، به اتفاق سرتیپ قبادی برای بررسی واقعه به محل حادثه رفتیم و گزارشی تهیه کرده و به لشکر برگشتیم. مدتی بعد، بدون مقدمه چند نفر به طور همزمان از کمیته شهر، سرتیپ قبادی فرمانده لشکر و سرهنگ روزه جلالی فرمانده تیپ قوچان و سرهنگ دوم انشائی معاون تیپ قوچان را دستگیر کرده و به تهران بردند. در تهران سه‌الی چهار روزی در بازداشت بودند و موی سر آنها را هم تراشیدند و سپس بعد از چهار روز با عذرخواهی از زندان آزادشان کردند و گفتند می‌توانید به سر کار خودتان برگردید. سرهنگ روزه جلالی و سرهنگ انشائی به قوچان برگشتند، ولی سرتیپ قبادی دیگر به مشهد نرفت و گفت فرمانده لشکری را که بی‌جهت و بدون بررسی دستگیر کنند و موی سرش را هم بتراشند، این آدم دیگر به درد فرماندهی نمی‌خورد.

من سال‌ها بعد، زمانی که قبادی زنده بود، به اتفاق تعدادی از دوستان به منزلش رفتیم. می‌گفت آقای هاشمی، من واقعاً برای فرماندهی لشکر حرمت قائل بودم و به همین خاطر دیگر به مشهد برنگشتم. زمان دستگیری قبادی، من در بیمارستان ۵۰۱ تهران برای معالجه مجروحیت پایم بستری بودم. وقتی در بیمارستان خبر را شنیدم، همان زمان به دوستان گفتم، این یک توطئه است. چرا قبادی را با روزه جلالی و انشائی؟ این سه نفر هیچ‌سختی با هم ندارند. اگر موضوع کودتای آمریکایی طبس باشد، قبادی با ستادش به آنجا رفته، سرهنگ روزه جلالی و انشائی که همراهش نبودند. از نظر اخلاقی هم، قبادی ملی‌مذهبی، انشائی حزب‌اللهی و روزه جلالی یک نظامی خشک و گوشه‌گیر و از نظر ارتباطات و اجتماعی بودن خیلی ضعیف و حتی در حد معمولی نبود. این سه نفر لاقلاً یک وجه مشترک با هم ندارند.

بعدها اینطور شایعه شد که دو تا از درجه‌داران تیپ ۲ قوچان که دارای خلاف بودند، در جریان گزارشی که فرمانده تیپ داده بود تسویه شدند. این آقایان در کمیته انقلاب اسلامی تهران نفوذ کردند و گزارشی علیه فرمانده تیپ و معاونش و فرمانده لشکر تنظیم کرده و برای آنها در آن موقعیت پرونده‌سازی می‌کنند. احتمالاً باید این مطلب درست باشد. چرا اینکه بعد از چهار روز بازداشتی، آنها را آزاد کردند و سرتیپ قبادی چون در جاش موقت بود، بعد از مدتی با درجه سرهنگی بازنشسته می‌شود و به جایش سرهنگ جوادی به فرماندهی لشکر منصوب

می‌شود. در زمان جواد، علیه کمیته انقلاب اسلامی لشکر و انجمن اسلامی بدگویی و جو سازی می‌شود. مخصوصاً با رفتن سروان مدنی به قرارگاه غرب، در همان ابتدای فرماندهی جناب سرهنگ صیادشیرازی، کم‌کم بساط کمیته لشکر جمع‌آوری و انجمن اسلامی هم تبدیل به عقیدتی سیاسی می‌شود.

خلع درجه و اخراج سرهنگ صیادشیرازی از منطقه کردستان

من در ۲۲ مرداد سال ۵۹ در بازگشایی مرحله دوم محور سنندج به مریوان مجروح و از صحنه عملیات‌ها خارج شدم. در همین هنگام، جناب سرهنگ صیادشیرازی با فراخوانی نیروهای داوطلب از یگان‌های مختلف، به تقویت ستاد عملیاتی پرداخت. در همان ابتدای کار، فرماندهان لشکر ۱۶ و ۲۸ و ۶۴ را تعویض نمود، در لشکر ۱۶ جناب سرهنگ سیروس لطفی به جای سرهنگ پورموسی و در لشکر ۲۸ سرهنگ مدرکیان فرمانده تیپ سقز به جای سرهنگ صدری و در لشکر ۶۴ نیز به جای سرهنگ زکیانی، سرهنگ کیکاوس امیری را به فرماندهی منصوب می‌نماید و آماده بازگشایی محور بانه - سردشت و آزادسازی آخرین شهر استان کردستان می‌شود.

فرمانده نیروی زمینی، یعنی سرتیپ فلاحی به عنوان جانشین رئیس ستاد مشترک و سرتیپ قاسمعلی ظهیرنژاد به عنوان فرمانده نیروی زمینی منصوب می‌شوند. گویا بدگویی کسانی که جابجا شدند و تعویض فرماندهان لشکرها توسط جناب سرهنگ صیاد بدون مجوز از نیروی زمینی و از همه مهمتر، تقویت سپاه پاسداران و مشارکت دادن آنها حتی در ستاد عملیاتی غرب و اینکه صیادشیرازی فردی نبود که گوش به فرمان رئیس جمهور بنی‌صدر باشد از یک طرف و از طرف دیگر درگیری شدید نیروهای عملیاتی رزمندگان اسلام با ضدانقلاب در محور بانه - سردشت (عملیات بانه - سردشت یکی از سخت‌ترین عملیات علیه نیروهای مسلح ضدانقلاب بود، که حدود ۴۰ روز به طول انجامید)، همه و همه بهانه‌ای شد علیه جناب سرهنگ صیادشیرازی، تا موجب برکناری ایشان شد. ابتدا از فرماندهی قرارگاه غرب، سپس از فرماندهی منطقه کردستان و سرانجام خلع درجه و تنزیل به درجه سرگردی اصلی و اخراج از منطقه عملیاتی کردستان.

آنچه که خواستم ذکر کنم این بود: من با اینکه در بیمارستان بستری بودم، ولی توسط دوستانی که به ملاقاتم می‌آمدند، در جریان و پیگیر این قضایا بودم.

خدمت در اداره دوم (سازمان حفاظت اطلاعات)

با شروع جنگ تحمیلی و با وضعیتی که برایم به وجود آمده بود و از طرفی، قبلاً هم تیمسار فلاحی به من و جناب سرهنگ صیادشیرازی، هرکدام یک دستگاه منزل سازمانی واگذار کرده بود، بدون اینکه وضعیت خدمتی یا انتقالی مشخص شود، یکی دو روز قبل از جنگ، به مشهد رفته و اسباب و اثاثیه منزل را به تهران انتقال دادیم و در کوی سازمانی غرب لویزان مربوط به ستاد مشترک ساکن شدیم. حُب جنگ هم شروع شد. گفتم که پای راستم از نوک انگشتان تا انتهای ران گچ گرفته شده بود. روزها اغلب به کمیته ستاد مشترک، به دفتر جناب سروان مهدی نباتی و سروان نقی شریفی که در کمیته ستاد مشترک از جمله افسران متصدیان اقدام بودند، می‌رفتم و آنها لطف می‌کردند، ظهرها با وسیله‌ای ما را به منزل می‌رساندند. اولاً این کار موجب می‌شد تا در جریان مسائل روز و جنگ باشم و در ثانی، در منزل حوصله‌ام سر نرود.

مدتی بدین منوال سپری شد، تا یک روز جناب سرگرد آقارب‌پرست پیشنهاد همکاری با اداره دوم را کرد. گفتم من افسر توپخانه هستم و هیچ دوره اطلاعاتی و یا ضداطلاعاتی را ندیده‌ام. گفت مهم نیست، ما در اداره دوم یک دایره تصویری داریم که کارش با اطلاعات هدف‌های کشور متخاصم و بیشتر مربوط به مختصات جغرافیایی اهداف است، که با تخصص شما مغایرت ندارد. بدین ترتیب، روز بعد یک مصاحبه با سرهنگ کتیبه داشتیم. دیدم این پیشنهاد خود جناب سرهنگ کتیبه بود، که قبلاً از اعضای اصلی کمیته انقلاب ستاد مشترک بود و به خوبی مرا می‌شناخت. لذا از همان روز به عنوان رئیس دایره تصویری با دو نفر کارمند مشغول به خدمت شدم و جناب کتیبه هم یک خودرو پیکان با راننده سربازی را در اختیار من گذاشت. بدین ترتیب، ما در اداره دوم مشغول به کار شدیم.

پس از مدتی، اداره دوم درخواست انتقالی مرا از مشهد به تهران از نیروی زمینی نمود، که به لشکر ۷۷ منعکس شد و لشکر بلافاصله پذیرفت، ولی موافقت ستاد مشترک نیز شرط این انتقالی بود. یکی دو ماهی از موافقت نیروی زمینی و لشکر گذشته بود، ولی ستاد مشترک

جواب مثبت نمی داد. جناب سرهنگ پیگیری می کرد. معاون هماهنگ کننده ستاد مشترک جناب سرهنگی بود به نام هاشمی روان، که مخالفت می کرد، تا اینکه با اصرار جناب سرهنگ کتیبه، قرار شد یک مصاحبه ای با من داشته باشد. طبق قرار قبلی، یک روز به دفترش رفتم. من چون پای راستم کامل در گچ بود، به هنگام نشستن پایم را روی میز عسلی و یا هر میز کوتاهی که جلویم بود، می گذاشتم. روبروی هم نشسته بودیم. گفتم جناب سرهنگ ببخشید من پایم را روی این میز می گذارم. صحبت شروع شد. من یک بیوگرافی از خدمتم و چگونگی مجروحیت و همچنین درخواست جناب سرهنگ کتیبه را مبنی بر همکاری با ایشان در میان گذاشتم. گویا ایشان از اوضاع و احوال مطلع بود. پس از مقدمه چینی، گفت جناب سرگرد، شما یک افسر رزمی هستید. با اوصافی که گفتید، چرا می خواهید به ستاد منتقل شوید؟ بهتر نیست در همان لشکر بمانید و پس از بهبودی در جنگ از شما استفاده شود؟ تا این جمله را گفت، جوش آوردم. گفتم جناب سرهنگ می دانید چه می گوئید؟ اولاً من داوطلب به کردستان رفتم؛ در ثانی، انتقالی من بنا به درخواست جناب سرهنگ کتیبه است و ثالثاً من ان شاء الله بهبود پیدا کنم، منتظر دستور کسی نخواهم بود. مطمئن باشید باز هم داوطلبانه به جبهه خواهم رفت و مهم تر از این، جناب سرهنگ افسر زرهی دوره ستاد آمریکا دیده را در اینجا به عنوان آجودان دارند استفاده می کنند، حالا شما به من که اولاً افسر توپخانه هستم و ثانیاً مجروح جنگی هستم، می گوئید حیف است در ستاد خدمت کنید؟! تا این برخورد تند و انقلابی را از من دید، بلافاصله گفت، من می خواستم ببینم نظر خود شما چیست و سپس بحث را عوض کرد و با انتقالی من هم موافقت کرد.

یکی دو ماهی در دایره تصویری خدمت کردم و تا اندازه ای با بچه های اداره آشنایی پیدا کردم. یک روز جناب سرهنگ کتیبه مرا به دفترش احضار کرد و گفت، جناب سرگرد هاشمی، من می خواهم مدیریت امنیتی داخلی را به شما واگذار نمایم. همین حالا می روی اتاق جناب سرگرد تا شما را توجیه نماید و آماده باش فردا در جمع معاونت ها و مدیریرت ها معارفه انجام شود. اتاق رئیس اداره طبقه یکم و اتاق مدیریت امنیت داخلی طبقه چهارم بود. به اتاق جناب سرگرد طلوعی رفتم. ایشان از افسران قدیمی ضداطلاعات بود و دوره های مختلف اطلاعاتی و ضداطلاعاتی را دیده بود و قرار بود در معاونت اطلاعات مسئولیت جدیدی را بپذیرد، ولی

شغل جدیدش جایگاه و اهمیت مدیریت امنیت داخلی را نداشت و خیلی از این تعویض راضی نبود. حدود یک ساعتی، به توجیه من و وظایف این مدیریت پرداخت و آنقدر موضوع مدیریت را مهم جلوه داد و گفت این مدیریت همان نقشی را برای کارکنان اداره دوم دارد که اداره دوم همان نقش را برای کل ارتش دارد. در حقیقت امنیت داخلی خودش یک اداره دوم برای کارکنان خودش است. کار برایم خیلی مهم جلوه کرد.

از اتاق ایشان خارج شدم. تصمیم گرفتم به جناب سرهنگ کتیبه بگویم، من تخصص این کار را ندارم، کس دیگری را انتخاب کن. سوار آسانسور شدم و همین که به طبقه اول رسیدم، به ناگاه به ذهنم رسید که جناب سرهنگ کتیبه، رئیس این اداره است، اهمیت این شغل را از همه بهتر می‌داند و مرا هم خوب می‌شناسد. حتماً بنده خدا مشکلی دارد که مرا انتخاب کرده. شاید مسئله اطمینان داشتن از این مدیریت، از تخصص آن مهمتر باشد. بلافاصله بدون اینکه از آسانسور خارج شوم، دوباره دکمه طبقه چهارم را زده و به دفتر جناب سرگرد رفتم. گفتم من آماده‌ام، ان شاء الله از فردا شروع به کار خواهم کرد. فردا معارفه انجام شد و یکی دو تا نیروی جدید جذب کردم. از همان ابتدا، هر روز به مدت ۱۵ دقیقه کلاس قرآن گذاشتیم و کارمان را با یک ربع ساعت قرآن خواندن آغاز می‌کردیم و از برکات آن نیز بهره‌مند می‌شدیم. همکاری برادر مهندس محمد رضوی از بچه‌های انقلابی که از روز اول انقلاب با تعدادی از بچه‌های انقلابی، دفتری در اداره دوم داشتند و همچنین جناب سرگرد اقاربپرست و همزمان ورود تعدادی از همافران انقلابی نیروی هوایی و بچه‌های مذهبی اداره با من، به زودی موجبات برکات زیادی شد. بخصوص اعتماد جناب سرهنگ کتیبه در پیشرفت کارمان خیلی مؤثر بود. یکی از اقدامات مهمی که در زمان مدیریت در امنیت داخلی انجام شد، شناسائی و جذب افراد مؤمن در این اداره بود. از آن جمله، یک روز جناب سرگرد سید علی اکبر هاشمی به همراه یک جناب سرهنگ دومی به نام گرمابدری به دفتر آمد و گفت ایشان از افسران ضداطلاعات لشکر بوده و فردی متدین، با اخلاق، متعهد و پایبند به اسلام است و من ایشان را قبول داشته و فرد قابل اطمینانی می‌دانم. به علاوه مدتی هم استاد کلاس‌های آموزشی اطلاعات بوده است. مرکز آموزش اطلاعات و حفاظت اطلاعات اداره دوم که در پادگان باغشاه سابق (پادگان حر) بود، در زمان انقلاب به آتش کشیده شده بود و یک مرکز آموزش جدیدی هم که در لویزان

روبروی ستاد نیروی زمینی ساخته بودند، هنوز راه اندازی نشده بود. یعنی بعد از انقلاب تا آذر و یا دی ماه سال ۵۹ چیزی به نام مرکز آموزش وجود نداشت. با جناب سرهنگ کتیبه صحبت کردم و گفتم این جناب سرهنگ ۲ گرمابدری، بهترین فرد برای راه اندازی مرکز آموزش است. ایشان هم پس از مصاحبه با گرمابدری پیشنهاد ما را قبول کرد و جناب گرمابدری را به فرماندهی مرکز آموزش لویزان، که بعداً به نام مرکز آموزش فارابی نامگذاری شد، منصوب نمود. به ایشان توصیه کردیم تا می‌توانید استادان و افسران باتجربه در فن آموزش اطلاعات و ضد اطلاعات را جمع کنید. من تأییده هرکسی را که شما بخواهید، می‌دهم، ولی تلاش بر این باشد که شاگردان حزب‌اللهی و متدین و ولایی برای آموزش جذب شوند تا بتوانند در کمترین مدت، جایگزین این استادان باشند.

جناب سرهنگ گرمابدری، همانطوری که شهید سید علی اکبر هاشمی گفته بود، واقعاً افسری متعهد و کاردان بود. سال‌ها فرماندهی این مرکز آموزش را به عهده داشت و در تربیت اولیه سربازان گمنام اطلاعاتی ارتش، سپاه، وزارت اطلاعات و... نقش بسزائی داشت و هنوز هم سال‌ها بعد از بازنشستگی در مراکز آموزشی حفاظتی ارتش، سپاه و وزارت اطلاعات تدریس می‌نماید و مورد احترام جامعه اطلاعاتی کشور می‌باشد.

همزمان با خدمت در اداره دوم، ارتباطم با جناب سرهنگ صیادشیرازی و بچه‌های انقلابی، از جمله همان کمیسیون تجدید نظر پاکسازی، جناب سرهنگ محمد دوست، آذین، فتورائی و نوروزی برقرار بود. جناب سرهنگ صیادشیرازی، چند روز قبل از جنگ، از فرماندهی قرارگاه عملیاتی کرمانشاه برکنار شده بود. هنگامی که قرارگاه کردستان را به عهده داشت، یک روز در رفت و آمد بین کرمانشاه و سنندج در کمین ضدانقلاب قرار گرفت و از ناحیه پا و دست مجروح گردید. ما بلافاصله مطلع شدیم. قرار شد برای مداوا با هلی‌کوپتر از سنندج به تهران تخلیه شود. موضوع را با آقای حجت‌الاسلام ناطق نوری در میان گذاشتیم. ایشان سریعاً اقدام کرد که صیاد را در بیمارستان تهران کلینیک زیر نظر پروفیسور سمیعی و دکتر فرودی بستری نمائیم. زمانی که هلی‌کوپتر در بیمارستان خانواده فرود آمد، من هم خودم را به بیمارستان خانواده رساندم و آقای دکتر فرودی هم با یک آمبولانس آمد. بین دکتر فرودی و دکتر بیمارستان خانواده بر سر بستری کردن جناب سرهنگ صیاد بحث درگرفت، که خود صیاد

گفت من مایلیم در بیمارستان تهران کلینیک بستری شوم. ایشان چند روزی را در بیمارستان تهران کلینیک بستری بود. خیلی‌ها به ملاقات ایشان آمدند. از جمله حضرت آقا (آیت‌الله خامنه‌ای). علاوه بر دیدار، یک جلسه خصوصی با حضور من و جناب سرگرد محمود ریاحی با جناب سرهنگ صیادشیرازی داشت، که در آن جلسه صیاد یک لیست نسبتاً بلندبالایی از بچه‌های متعهد ارتش را تقدیم حضرت آقا کرد. پس از مدت کوتاه بستری بودن، ایشان اصرار داشت با همان وضعیت به سنجج برود. خاطریم هست که جناب آقای رفیق دوست یک آمبولانس مخصوص با راننده در اختیار صیاد قرار داد و این آمبولانس که مجهز به بی‌سیم هم بود، به عنوان قرارگاه سیار فرماندهی صیاد بود.

هرچه زمان می‌گذشت، اختلاف صیاد با بنی‌صدر زیادتر می‌شد که من نمی‌خواهم به جزئیات آن بپردازم. تا اینکه ایشان با خلع درجه و برکناری از مسئولیت با درجه سرگردی به ستاد مشترک ارتش منتسب می‌شوند.

روز شنبه بود که با لباس ساده بسیجی به دفتر کارم آمد و گفت باید به آجودانی ستاد مشترک بروم و خود را معرفی کنم. جالب است بدانید که به ستاد رفت و خودش را به یکی از افسران آجودانی که جناب سرهنگی بود، معرفی کرد. همیشه می‌گفت برخورد این جناب سرهنگ با من خیلی بد بود. وقتی وارد شدم گفت: جناب سرگرد صیاد شما بیاید؟ می‌گفت این د سرگرد را با غلظت زیادی کشید و گفت شما هر روز بیایید و خودتان را معرفی کنید. ایشان گفتند کار و مسئولیتیم چیست؟ پاسخ داد هیچی، شما مثلاً منتسب هستید. گویا به آن افسر سفارش شده بود که حالم را بگیرد. جناب صیاد این موضوع را به عرض حضرت آقا که نماینده امام در ارتش و شورای عالی انقلاب بود، رساند و آقا هم به مبادی ذیربط تذکر لازم را داد و هفته بعد که صیاد به دفتر همان جناب سرهنگ رفت، دید رفتارش عوض شده و با احترام به ایشان گفت، دیگر نیازی نیست که شما خودتان را معرفی کنید.

از آنجایی که صیاد آرام و قرار نداشت، یک ملاقاتی را با حضرت آیت‌الله امامی کاشانی گذاشت. در این ملاقات را چند نفری، از جمله جناب سرگرد ریاحی هم حضور داشتند و آقای امامی کاشانی دو اتاق و یا حجره در طبقه دوم مدرسه شهید مطهری همراه با دو خط تلفن

به ایشان واگذار کرد. این مکان شد دفتر کار صیاد و برادر محمدجعفر نصر اصفهانی^۱ را مسئول دفتر گذاشت و کارهایش را از این دفتر پیگیری می‌کرد. در جلسه‌ای که با برادر پاسدار کلاهدوز داشت، گفت آقای کلاهدوز، ما فعلاً بیکاریم. می‌توانیم در امر آموزش دیدبانی و نقشه‌خوانی با شما همکاری داشته باشیم. در نتیجه، یک کلاس حدود ۵۰-۴۰ نفری در پادگان خلیج در چهارراه پاسداران، محل فعلی حفاظت اطلاعات، شکل گرفت، که به طور فشرده آموزش نقشه‌خوانی و دیدبانی را طرح‌ریزی کرده بود و ساعاتی از این آموزش را به عهده من گذاشت. آن زمان ستاد سپاه پاسداران در قسمتی از وزارت اطلاعات فعلی بود و من هفته‌ای یکی دو ساعت برای آموزش برادران مسئول عملیات سپاه در اتاق عملیات آنها شرکت می‌کردم و در آنجا آموزش تهیه نقشه عملیاتی بدون اطلاعات خودی و دشمن به روی نقشه و تهیه کالک عملیاتی را به این برادران آموزش می‌دادم. البته این کارها حدود یک ماه و نیم الی دو ماه دوام داشت و بعدها بیشتر وقت صیاد در ستاد سپاه پاسداران با شهید کلاهدوز و دیگر برادران سپاهی، از جمله برادر مرتضی رضایی فرمانده سپاه پاسداران بود، ولی دو حجره مدرسه شهید مطهری تا مرداد سال ۶۰ و زمان انتصاب مجدد صیاد به فرماندهی فرارگاه شمال غرب پابرجا بود.

باید یادآور شوم از مرداد سال ۵۹ تا اردیبهشت سال ۶۰، به مدت ۸ ماه پای راستم در گچ بود، آن هم گچ‌گیری آن سال‌ها، وقتی گچ خشک‌شده را بعد از ۸ ماه درآوردند، بالای ۶-۵ کیلو وزنش بود و بچه‌ها روی این گچ یادگاری می‌نوشتند. موقع استحمام یک نایلون پلاستیکی روی پایم می‌کشیدم. وقتی پایم را از گچ درآوردند، خیلی ضعیف شده بود. اصلاً با پای چپم قابل مقایسه نبود. بعد از ۸ ماه، هیچ ترمیمی صورت نگرفته بود و با مشورت پزشکان، قرار شد

۱. شهید سرلشکر محمدجعفر نصر اصفهانی در سال ۵۸ سرباز شهید صیاد در مرکز توپخانه بود و در سال ۵۹، در جنگ‌های نامنظم شهید چمران شرکت داشت که مجروح شد و بعد از مجروحیت و اتمام سربازی، کماکان با شهید صیاد بود. ابتدا در همان مدرسه شهید مطهری و بعداً در سال ۶۰، در ستاد نیروی زمینی. وی در سال ۶۱ با خواهر همسر اینجانب ازدواج کرد و با پیشنهاد من در سال ۶۱ وارد دانشگاه افسری شد. در سال ۶۴ با درجه ستوان دومی و رسته پیاده در لشکر ۲۸ سنجند وارد خدمت شد و به عنوان فرمانده گروهان نمونه لشکر در عملیات‌ها شرکت داشت. نامبرده در پایان سال ۶۶، در عملیات بیت المقدس ۵ ضمن مجروح شدن، شیمیایی شده و مدتی را در دانشگاه افسری و بازرسی ستاد نیروی زمینی خدمت نمود. پس از بهبودی نسبی، به یگان‌های عملیاتی رفت. فرماندهی گردان تکاور و فرماندهی تیپ لشکر ۲۳ و تیپ لشکر ۷۷ از کارنامه خدمتی وی بوده و سرانجام در آبان سال ۱۳۷۵ در اثر همان جراحات شیمیایی به خیل شهدای همرزمش پیوست.

جلسه روز ۲۹ اسفند در خرم‌آباد / ۱۸۳

مجدداً مورد عمل جراحی قرار گیرم و این بار با پیوند استخوان لگن، عمل انجام پذیرد. منتهی لازم بود یکی دو ماه تحمل شود تا آن لاغری پا ترمیم شود.

سرانجام در تیرماه ۶۰ در بیمارستان تهران کلینیک توسط پروفیسور سمیعی عمل جراحی انجام شد و از استخوان لگن نرمه استخوان برداشته و به امید اینکه این پیوند کارساز باشد، دوباره به مدت ۴ ماه در گچ بودم، که متأسفانه این بار هم پیوند جواب نداد و برای بار سوم در اواخر سال ۶۰، مجدداً در همان بیمارستان تهران کلینیک این بار علاوه بر پیوند استخوان، با میله گذاری پلاتین، از زیر زانو تا نزدیکی قوزک پا و گچ گیری ۴ ماهه به لطف خداوند عمل موفق آمیز بود و تا اواخر سال ۶۱ با یک عصا راه می‌رفتم. در نهایت، در پایان سال ۶۱ عصا را هم کنار گذاشتم. ولی پای راستم در اثر جراحی‌های متوالی و کج شدن استخوان ساق پا کمی کوتاه شده بود و موقع راه رفتن کمی می‌لنگیدم و کم‌کم به آن عادت کردم.

جلسه روز ۲۹ اسفند در خرم‌آباد

با اتفاقاتی که سه ماهه چهارم سال ۵۹ در جبهه‌ها افتاد، بخصوص رفتار بنی‌صدر با سپاه و همچنین، رفتار بعضی از فرماندهان با بچه‌های حزب‌اللهی و انقلابی ارتش، بخصوص بعد از سخنرانی بنی‌صدر در واقعه ۱۴ اسفندماه در ورزشگاه شهید شیروودی، جناب صیادشیرازی یک فراخوان پنهانی از بچه‌های حزب‌اللهی پادگان‌ها به مدت ۲ روز، یعنی ۲۸ و ۲۹ اسفند در پادگان سپاه در قلعه فلک‌الافلاک خرم‌آباد داشت. این مکان را آقای آذربون آماده کرده بود. این بار فقط از بچه‌های نیروی زمینی دعوت شده بود. از ارومیه و تبریز گرفته تا لشکر ۸۸ زاهدان و خوزستان تقریباً حدود ۶۰-۵۰ نفر پنهانی با وسیله شخصی و یا اتوبوس، از اقصی نقاط ایران، خود را تا عصر روز ۲۸ اسفند به خرم‌آباد رساندند. من هم به اتفاق جناب سرگرد بهرام طاهری از اداره مهندسی ارتش و جناب سرگرد حسین شهرامفر و استواریکم روح‌نواز از دژبان، با یک خودرو از تهران حرکت کردیم و غروب به خرم‌آباد رسیدیم. جلسه قرار بود روز ۲۹ اسفند در یک باغی خارج از شهر تشکیل شود و موضوع هم مسائل جبهه‌ها و مخصوصاً شخص بنی‌صدر بود، که بچه‌ها ایشان را مانع در کار جبهه می‌دانستند. در حقیقت، یک جلسه و یا به عبارتی یک توطئه علیه رئیس‌جمهور بود.

فردا صبح جلسه حدود ساعت ۹ صبح آغاز شد و پس از تلاوت آیاتی چند از کلام‌الله مجید، جناب صیادشیرازی پشت تریبون رفت و گفت بچه‌ها خیلی عذر می‌خواهم، با وضعیتی که دیشب پیش آمد، این تلاوت قرآن هم شروع جلسه و هم ختم جلسه بود. ما دیگر حرفی نداریم بزنیم. خیلی‌ها شروع به اعتراض کردند، از جمله خود من هم معترض شدم. یعنی چه؟ بچه‌ها بدون مجوز از راه‌های دور با اطمینان از شما به اینجا آمدند! حالا می‌گویید حرفی ندارم؟! ایشان توضیحاتی دادند که نمی‌خواهم به آن بپردازم، ولی این یک واقعیت تاریخی است. قبل از اخبار ساعت ۸ شب، صدا و سیما یک مصاحبه تلویزیونی با بنی‌صدر داشت که در آرشیو صدا و سیما باید باشد و روزنامه‌های ۲۹ اسفند هم آن را درج کردند.

اما حقیقت ماجرا این بود که آن روز عصر، سران قوا و یا تعدادی از سران، از جمله حضرات آقایان هاشمی رفسنجانی، موسوی اردبیلی، خامنه‌ای و بهشتی بر اثر اختلافی که با بنی‌صدر داشتند، با بنی‌صدر به دفتر حضرت امام(ره) رفتند و یا احضار شدند و چه بحثی داشتند و چه گذشت، ما نمی‌دانیم؛ ولی بعد از جلسه، بنی‌صدر در مصاحبه‌اش این را گفت: بله، ما اختلافاتی داشتیم و یا داریم، منتها حضرت امام(ره) فرمودند بگذارید رئیس جمهور و یا فرمانده کل قوا (آن زمان بنی‌صدر فرمانده کل قوا هم بود) که شخصیت قانونی است، کارش را انجام بدهد و جملاتی بدین مضمون که در این شرایط نباید ایشان تضعیف شود.

صیادشیرازی در پاسخ اعتراضات بچه‌ها، این‌طور بیان کرد: حالا ما هر حرفی در اینجا بخواهیم بزنیم که موجب تضعیف فرماندهی کل قوا و جبهه و جنگ شود، مورد رضایت حضرت امام نخواهد بود. لذا من حرفی ندارم و از تک‌تک شما هم عذرخواهی می‌کنم به خاطر وضعیتی که پیش آمد؛ و بلافاصله جلسه را ترک کرد و رفت. بچه‌ها که همگی خود متشرع و مقلد امام(ره) بودند، به شهرهای خود برگشتند. این جلسه و این رفتار شهید صیاد، یک درس بزرگی از اطاعت و ولایت‌پذیری ایشان برای همه ما بود. بنی‌صدری که بدترین ظلم را در نیروهای مسلح به صیاد کرد و صیادی که جلسه را آن هم در آستانه سال نو در مکانی کاملاً مخفی علیه بنی‌صدر تشکیل داده بود، تا فهمید که ممکن است این جلسه مورد رضایت حضرت امام(ره) نباشد، جلسه را کنسل کرد و حتی یک کلمه حرف اضافی نزد.

جلسه در حضور رئیس جمهور (بنی صدر) در اداره دوم

خوب است یک خاطره‌ای را از اواخر فروردین سال ۶۰ در اداره دوم یادآوری نمایم. تکلیف اداره دوم از نظر سازمان، وابستگی آن به ارتش و یا فرماندهی کل قوا مشخص نبود. در گذشته، اداره دوم که شامل اطلاعات و ضداطلاعات بود، ارتباط معاونت اطلاعات با نیروهای سه‌گانه از طریق گپار (گروه پشتیبانی اطلاعات رزمی) برقرار بود، ولی ضداطلاعات‌های یگان‌ها مستقیماً با معاونت ضداطلاعات اداره دوم و رئیس اداره دوم هم مستقیماً توسط فرماندهی کل قوا (شخص شاه) انتخاب می‌شد و مکاتباتش مستقیماً با شخص شاه و یا دفتر مخصوصش بود. بعد از انقلاب این وضعیت نامشخص بود. ضداطلاعات‌های یگان‌های ارتش به کلی منحل شدند و جایگزینی برای آنها پیش‌بینی نشده بود. تکلیف مکاتبات اداره دوم با ارتش، مخصوصاً در بحث ضداطلاعاتی روشن نبود؛ لذا رئیس اداره دوم با کمک معاونت‌ها، طرح نسبتاً جامعی را در موضوع اطلاعات و حفاظت اطلاعات تهیه کرده و از رئیس جمهور بنی صدر خواستند تا در جلسه‌ای با حضور رئیس ستاد و فرماندهان نیروها این طرح را ارائه نمایند. سرانجام، فکر می‌کنم وقت این جلسه در نیمه دوم فروردین سال ۶۰ بسته شد و معاونت‌ها، مخصوصاً معاونت حفاظت اطلاعات، جناب سرهنگ محمدی خیلی تلاش کرد تا اطلاعات جامعی از نفوذ جاسوسان عراقی در یگان‌ها و همچنین، نفوذ منافقین در یگان‌ها تهیه و ارائه نماید. افرادی که در این جلسه حضور داشتند رئیس و جانشین اداره دوم و معاونت اطلاعات و حفاظت اطلاعات و سرهنگ دوم آقارب‌پرست، برادر محمد رضوی و سرتیپ فلاحی جانشین رئیس ستاد، سرتیپ ظهیرنژاد فرمانده نیروی زمینی، سرهنگ فکوری فرمانده نیروی هوایی و ناخدا افضلی فرمانده نیروی دریایی بودند. از مدیران اداره کسی حضور نداشت و قرار نبود که من هم حضور داشته باشم، ولی اصرار جناب سرهنگ ۲ اقارب‌پرست و آقای مهندس رضوی بر اینکه مدیر امنیت داخلی باید در این جلسه شرکت نماید، باعث شد در آخرین لحظات جناب سرهنگ کتیبه رضایت داد که من هم در جلسه شرکت نمایم. من هم با آن پای گچ گرفته در جلسه شرکت کردم و طبق معمول، پایم را روی یک میز عسلی کوچک گذاشته بودم.

بنی صدر به همراه آجودان نظامیش جناب سرهنگ آذین وارد جلسه شد. پس از گزارش مختصر رئیس اداره دوم جناب سرهنگ کتیبه، ابتدا معاونت اطلاعات گزارش خود را در موضوع اطلاعات جنگ و نیروهای جمع‌آوری اطلاعات در نیروها به نام گپار و فاشا داد. سپس

جناب سرهنگ محمدی معاونت حفاظت اطلاعات مطالب خود را مفصل تشریح و نتیجه‌گیری کرد که با نداشتن حفاظت اطلاعات‌ها در نیروها چه فاجعه‌ای دارد رخ می‌دهد. منافقین عملاً در نیروها و سازمان‌های ما نفوذ کرده و حضور دارند و تقاضای تصویب طرح حفاظت اطلاعات‌ها را داشت. سخن که به اینجا رسید، بنی‌صدر صحبت ایشان را قطع کرد و وارد سخن شد. ابتدا از نقش اطلاعات تعریف و تمجید کرد و سپس به بحث رفتار با اسرا پرداخت و گفت روی اسرای عراقی هرچه می‌توانید کار ایدئولوژیکی کنید. درست به خاطر هست که گفته بود اغلب سردمداران گروه‌های چپ و کمونیستی اروپا از جمله کسانی بودند که در جنگ جهانی اول در زندان شوروی بودند و شوروی توانست در زندان، روی آنها کار ایدئولوژیکی کند و در خاتمه حمله کرد به جناب سرهنگ محمدی که من با ضداطلاعات بازی و تفتیش عقاید مخالفم. ارتش از ضداطلاعات سابقه خوبی ندارد. جذب کردن هنر است، دفع کردن و طرد کردن انسان‌ها هنر نیست. آنگاه مثال زد ما این آقای صیادشیرازی را میدان دادیم، ایشان در کردستان به جای جذب آدم‌ها با همین کارهای حفاظتی، خیلی از افسران را دفع کرد. تا حرفش به اینجا رسید، من دست بلند کردم که اجازه بگیرم و دفاع نمایم. سرتیپ فلاحی با اشاره به من فهماند، دست را پایین بینداز و حرف نزن. ما هم دستمان را پایین انداختیم. جناب سرهنگ کتیبه و مخصوصاً جناب سرهنگ محمدی که نتیجه‌ای از کارشان نگرفته بودند، خیلی گرفته و دمق به نظر می‌رسیدند.

جلسه تمام شد. بنی‌صدر از جلسه خارج شد و ظهیرنژاد هم بدون اجازه از فلاحی، از جلسه خارج شد و تا بقیه خواستند بروند، سرتیپ فلاحی اشاره کرد و گفت آقایان بنشینید. من با شما کار دارم. اول به من گفت جناب سرگرد شما چرا دست را بالا بردی؟ چه می‌خواستی بررسی؟ (خداوندا، تو شاهدی که من چقدر به شهید فلاحی علاقه داشتم و دارم و با این صحبت‌های امروز، نمی‌خواهم ذره‌ای از شخصیت آن مرد بزرگ و شهید والامقام بکاهم، بلکه فقط برای حقایق تاریخی این مطالب را می‌گویم و به نوعی شاید این یک ارزش از یک نظامی به خاطر تابعیت از مقام مافوقش باشد) جناب سرگرد، مگر نمی‌دانی آقا (منظورش بنی‌صدر بود) الان فرمانده کل قوا است؟ وقتی چنین شخصیتی دارد صحبت می‌کند، وظیفه ما فقط گوش کردن است و اگر سوالی داشتیم، باید با سلسله مراتب به عرض برسانیم. خب حالا بگو

چه می‌خواستی بگویی؟ با بسم الله شروع کردم و گفتم تیمسار فلاحی، شما که خاطرتان هست در بیمارستان خانواده بستری بودید. من همراه صیاد بودم. شما که شاهد بودید کردستان ازدست‌رفته را صیادشیرازی نجات داد. شما خودتان همیشه در جریان قضایا بودید. بعد از رفتن شما از نیروی زمینی، چقدر بدگویی شد تا ذهن رئیس جمهور نسبت به صیادشیرازی را خراب کردند و تمام خدمات ایشان را زیر سوال برد. دوباره تیمسار فلاحی شروع به صحبت کرد و کمی از خدمات صیاد را ذکر کرد و سپس این مثال را زد که بنی‌عباس گرچه خدماتی برای اسلام داشتند، ولی خطر آنها از بنی‌امیه برای اسلام زیادتر بوده است. در اینجا سرهنگ ۲ اقاربپرست و برادر محمد رضوی به کمک من آمدند که تیمسار این چه مثالی است که شما می‌زنید؟ یعنی شما صیادشیرازی را به بنی‌عباس تشبیه می‌کنید؟ فلاحی خواست رفع و رجوع کند. کتیبه وارد بحث شد. دیگران هم وارد صحبت شدند. جلسه نه تنها نتیجه‌ای نداشت، بلکه درهم برهم شد و سرانجام سرهنگ کتیبه موضوع را عوض کرد که امروز بحث ما در مورد سازمان اداره دوم است. رئیس جمهور هم آن طوری صحبت کرد، لذا تکلیف ما روشن نیست. جلسه خاتمه پیدا کرد.

در سال جدید، از فروردین ماه به بعد، حضور بنی‌صدر در جبهه کمتر شد و به تدریج نفوذ منافقین در دستگاه ایشان بیشتر شد. تا اینکه در ۲۶ خردادماه مجلس طرح بی‌کفایتی بنی‌صدر را از ریاست جمهوری مطرح کرد و امام(ره) نیز ایشان را از فرماندهی کل قوا معزول نمودند و در اوایل تیرماه، به اتفاق مسعود رجوی با هواپیمایی که شاه از ایران فرار کرد، به فرانسه گریختند. بعد از فرار بنی‌صدر، مدتی آیت‌الله مهدوی کنی وزیر کشور، کفالت ریاست جمهوری را به عهده گرفت و دومین انتخابات ریاست جمهوری بلافاصله انجام پذیرفت.

شهید رجایی در تاریخ ۱۵ مردادماه رئیس جمهور شد و تا هشتم شهریور به مدت ۲۸ روز رئیس جمهور بود. در نیمه سوم مردادماه بود که به اتفاق شهید صیادشیرازی دو جلسه به فاصله دو روز با شهید رجایی داشتیم. در اولین جلسه، فکر می‌کنم ما سه نفر بودیم: صیادشیرازی، جناب سرگرد محمود ریاحی و من. شهید رجایی دو موضوع، یکی مسئولیت وزارت دفاع و دیگری فرماندهی مجدد در منطقه کردستان را مطرح کرد. روی هر دو موضوع بحث مفصلی شد. درست به خاطر دارم. هنوز دقایقی به اذان ظهر مانده بود. شهید رجایی جلسه را تعطیل

کرد و گفت وقت نماز است. ما آن روز نماز ظهر و عصر را به امامت شهید رجایی اقامه کردیم. در جلسه دوم که دو روز بعد بود، صیادشیرازی موانع و مشکلات هر دو شغل پیشنهادی را مطرح کرد. شهید رجایی گفت مشکلات و موانع یکی درجه و دیگری همراهی فرماندهی نیرو، همه را از راه قانونی حل خواهیم کرد، ولی باید بدانید که نظر امام بیشتر استفاده شما در جبهه‌ها می‌باشد. تا این را گفت، صیادشیرازی گفت این را از اول می‌فرمودید. ما دیگر حرفی نداریم و از همین لحظه آماده دریافت مأموریت هستیم.

بلافاصله از همانجا به منزل شهید صیاد آمدیم و جلسه مقدماتی را برگزار کردیم. تعدادی از افراد ستاد عملیاتی شمال غرب مشخص شدند. همان شب و یا فردایش برای زیارت و تبرک جستن به مرقد امام رضا(ع) به مشهد سفر کرد و در برگشت، سرهنگ ۲ ابوالقاسم جاودانی و سرهنگ کوچک‌زاده را که مدتی بود از سیمت جانشین لشکر ۷۷ کنار زده شده بود، با خود به تهران آورد. برای مقدمات کار، قبل از صدور حکم از طرف نیروی زمینی، سرهنگ ۲ جاودانی و تعدادی از دوستان را برای بررسی اوضاع به ارومیه فرستاد و در این فاصله، فکر می‌کنم تا دوم شهریور حکم انتصاب ایشان به فرماندهی قرارگاه شمال غرب و ترفیع مجدد ایشان به درجه سرهنگی از طرف نیروی زمینی ابلاغ شد و ایشان به اتفاق ستادش به ارومیه رفتند و ستاد مشترک ارتش و سپاه را در قرارگاه مشترک حمزه دایر نمود و ظرف ۴۴ روز، شهرهای اشنویه و بوکان را که تا آن زمان در اختیار حزب دموکرات و کومله بود، آزاد کرد. این دو حزب در شهر بوکان رادیو داشتند. با دو عملیات متوالی، با همکاری ارتش، سپاه، بسیج و نیروهای مردمی، از جمله همکاری نیروهای بارزانی و بخصوص پشتیبانی حضرت حجت‌الاسلام حسنی امام جمعه ارومیه و استانداری، این دو شهر آزاد شد.

روز هفتم مهرماه در سانحه هوایی هواپیمای سی ۱۳۰ نیروی هوایی در حوالی کهریزک تهران، سرتیپ فلاحی جانشین رئیس ستاد، سرهنگ نامجو وزیر دفاع و سرهنگ فکوری فرمانده نیروی هوایی، همراه با برادر یوسف کلاهدوز قائم مقام سپاه پاسداران و محمد جهان‌آرا فرمانده سپاه پاسداران خرمشهر که بعد از عملیات ثامن‌الائمه و آزادسازی حصر آبادان عازم تهران بودند، به شهادت می‌رسند.

فردای آن روز، ساعت ۰۹:۳۰ صبح جلسه‌ای در دفتر حجت‌الاسلام ری‌شهری رئیس سازمان قضایی نیروهای مسلح تشکیل گردید. ایشان حدود ۱۵-۱۴ نفری را از بچه‌های مذهبی ارتش، از زمینی و هوایی دعوت کرد تا در مورد جانشینان شهید فلاحی و شهید فکوری مشورت به عمل آورد. از کسانی که در آن جلسه بودند، تا آنجایی که به خاطر دارم، جناب سرهنگ هدایت‌اله حاتمی، جناب سرهنگ ۲ اقارب‌پرست، ستوان روح‌الامینی و اینجانب و یکی دو نفر دیگر از زمینی و جناب سرهنگ محمددوست و برادر همافر مهدی نوروزی و عباسی از نیروهای هوایی بودند. بقیه افراد را فعلاً به خاطر ندارم. در بحث جانیشینی سرهنگ فکوری، برادران نیروی هوایی جناب سرهنگ خلبان معینی‌پور را معرفی و در مورد جایگزینی شهید فلاحی عده‌ای جناب سرهنگ صیادشیرازی و گویا سرهنگ سلیمی را پیشنهاد دادند. اینجانب و تعدادی دیگر هم گفتیم عمده بار جنگ بر دوش نیروی زمینی است، سرتیپ ظهیرنژاد زیر بار فرماندهی صیاد نخواهد رفت. تیمسار ظهیرنژاد سوار هواپیما نشد و همان روز عصر از راه زمین به تهران برگشت (اصولاً تیمسار ظهیرنژاد، کمتر سوار هواپیما می‌شد). بنابراین، بهتر است تیمسار ظهیرنژاد، به عنوان رئیس ستاد و سرهنگ صیاد هم به عنوان فرمانده نیرو انتخاب شود. یکی دو روز قبل از نگارش این مطالب به اتفاق دوستان جلسه‌ای را در حرم حضرت عبدالعظیم حسنی با حجت‌الاسلام ری‌شهری تولیت آستان حضرت عبدالعظیم داشتیم. من از آقای ری‌شهری سوال کردم، آیا شما هم در دیدار ظهر روز هشتم مهر ماه سال ۶۰ در دفتر حضرت امام(ره) حضور داشتید؟ فرمودند خیر. من بعد از جلسه با شما، دیدار کوتاهی با حضرت آقا داشتم و همین پیشنهاد را خدمت ایشان عرضه داشتم. در آن دیدار، حضرت آقا و آقای هاشمی رفسنجانی و حضرت آیت‌اله موسوی اردبیلی حضور داشتند.

اخبار ساعت دو بعدازظهر، رئیس ستادی تیمسار ظهیرنژاد و فرماندهی صیادشیرازی را بر نیروی زمینی طی حکم حضرت امام(ره) ابلاغ نمود. از همان لحظه ابلاغ به بعد، من از اداره دوم رفتم. بعدازظهر همان روز، یک ستاد موقت سه نفری (من، سرگرد ریاحی، سرگرد غفراللهی) در منزل ما تشکیل گردید و از سرهنگ امامی رئیس آجودانی نیروی زمینی دعوت کردیم تا با لیست معاونت‌های نیرو و فرماندهان عمده در این جلسه شرکت نمایند. ایشان هم عصر آن روز به منزل ما آمد و نهایت همکاری را مبذول داشت. فردای آن روز که اتفاقاً روز جمعه

بود، جناب سرهنگ صیاد که از تبریز با هواپیما به تهران برگشته بود، مستقیماً به منزل ما آمد و این مطالب را من از زبان ایشان به مضمون نقل می‌کنم.

صیاد می‌گفت، عصر روز هشتم مهرماه، محاصره شهر بوکان کامل شد. بچه‌ها قصد ورود به شهر را داشتند. طبق معمول گفتم، محاصره را به همین وضع نگه دارید، شب وارد شهر نشوید تا مردم صدمه نبینند. فردا صبح ان‌شاءالله وارد شهر خواهیم شد. ایشان که تمام طول روز را در عملیات شرکت داشت، هیچ اطلاعی از اخبار و انتصاب جدیدش نداشت. می‌گفت با هلی‌کوپتر نزدیکی‌های غروب به سد بوکان که ستاد عملیاتش در مجاور تپ ۳۰ گرگان از نیروهای عمل‌کننده بود، برگشتم. دیدم نگاه بچه‌ها به گونه دیگری است. همه تبریک می‌گویند. گفتم تبریک بماند برای فردا که ان‌شاءالله شهر بوکان کاملاً آزاد شد. دیدم بچه‌ها می‌خندند و خنده‌شان به گونه‌ای خاص است. وقتی متوجه شدند که من از موضوع بی‌خبرم، گفتند شما امروز طی حکم حضرت امام (ره) به فرماندهی نیروی زمینی منصوب شدید. گفت این خبر را که شنیدم، غم و اندوه عجیبی تمام وجودم را گرفت و در دل گفتم، خدایا تو شاهی که من به دنبال شغل و مقام نیستم. ما برای رضای تو در اینجا داریم با ضدانقلاب تا پای جان می‌جنگیم. این مسئولیت خطیر جنگ با عراق، با آن همه مشکلات را چکار کنیم؟! گفت بلافاصله وضو گرفتم و دو رکعت نماز خواندم و دعای امام زمان (عج) را قرائت کرده و به آن حضرت متوسل شدم، که آقا جان، فرمانده اصلی شما هستید. کمک کنید، آرامشی به من بدهید تا بتوانم به عنوان سرباز کوچک شما خدمتگزاری نمایم. بعد از اتمام نماز، آرامش به وجودم برگشت. همان شبانه با اسکورت به تبریز رفته و صبح هم با هواپیما به تهران آمدم.

اتفاقاً قبل از اینکه به منزلش برود، از منزل ما مستقیماً به مجلس شورای اسلامی رفت و بقیه ماجرای آن روز را خودش بیان کرد. در کتاب ناگفته‌های جنگ نوشته احمد دهقان آمده است.

فردا صبح با هماهنگی که با جناب سرهنگ امامی داشتیم، ما چهار نفر، جناب سرهنگ صیاد، من و جناب سرگرد ریاحی و جناب سرگرد غفراللهی به ستاد نیروی زمینی رفتیم. من از آن لحظه به بعد دیگر به اداره دوم برنگشتم. جناب سرهنگ کتیبه که در جریان ارتباط و علاقه من با صیادشیرازی بود، نه تنها از من سوال نکرد چرا سر خدمت نمی‌آیی، بلکه جناب سرگرد

نقی شریفی را به جای من به مدیریت امنیت داخلی منصوب کرد. بدین ترتیب، من از تاریخ دهم مهرماه سال ۶۰ ابتدا به عنوان مشاور ویژه و سپس مشاغل دیگر در این نیرو به خدمت خود ادامه دادم که در سطرهای بعد به ذکر آن خواهیم پرداخت.

اولین روز خدمت در ستاد نیروی زمینی

صبح روز شنبه دهم مهرماه سال ۶۰ به اتفاق جناب سرهنگ صیادشیرازی فرمانده نیروی زمینی و دوستان ریاحی و غفراللهی به ستاد نیرو رفتیم. با توجه به اینکه حکم فرماندهی از روز پنجشنبه ابلاغ شده بود، نه تشریفات در دم درب ورودی پادگان بود و نه کسی به استقبال آمده بود. فقط وارد ساختمان هیئت رئیسه که شدیم، دیدیم جناب سرهنگ امامی و چند افسر دیگر منتظرند. کسی هم خبردار نداد. جناب سرهنگ امامی ما را به دفتر فرماندهی هدایت کرد. جناب سرهنگ صیاد رو به امامی کرد و گفت کلیه معاونت‌ها و مدیریت‌های مستقل، رأس ساعت ۹ صبح در سالن توجیه که در همان طبقه دوم و در کنار دفتر فرماندهی بود، حاضر باشند. وقتی همه جمع شدند، سرهنگ امامی گفت، سالن آماده است، تشریف بیاورید. با ورود فرماندهی نیرو همگی از جایشان بلند شدند و برای خبردار دادن به یکدیگر نگاه می‌کردند. ولی صیاد تا دید بلند شدند، منتظر خبردار دادن نماند و بلافاصله جمله از نو^۱ را گفت و فرمود آقایان بفرمایند بنشینند. بعد از تلاوت آیاتی از کلام‌الله مجید، فرمانده نیرو با دعای همیشگی خود «رب ادخلنی مدخل صدق... و دعای امام زمان (عج)»، سخن را آغاز کرد و مقدمه‌ای بدین مضمون که نظام جمهوری اسلامی با چه مشقت و سختی نصیبمان شد و از روز نخست تا به امروز دشمنان اسلام در حال توطئه هستند و برای حفظ آن فداکاری و خون دادن لازم است، سخنانش را آغاز کرد. سپس گفت ما در کردستان مشغول جنگ و مبارزه با ضدانقلاب بودیم و هیچ‌گاه به دنبال شغل و مقام نبودیم. امروز هم این تکلیف، حتی بدون مشورت و یا مذاکره‌ای، بر دوش ما نهاده شده است و فقط از خداوند متعال می‌خواهیم که یاریمان کند و برای ادامه خدمت از یاری و کمک همه شما استقبال می‌کنیم و حرمت همه را هم حفظ خواهیم کرد. در پایان فرمودند هرکدام از آقایان هم خواستند به ستاد مشترک و یا

۱. کلمه «ازنو» در فرمان نظامی یعنی برگردید به حالت اولیه. مثلاً لازم نیست خبردار بدهید.

وزارت دفاع بروند، از نظر من مشکلی نیست. صحبت‌های متین و آرامبخش جناب صیاد به دور از انتظار خیلی‌ها بود. چون قبلاً گویا سمپاشی زیادی شده بود. به طوری که وقت خارج شدن، ارشدترین معاونت‌ها، جناب سرهنگ منظوری معاونت طرح و برنامه خواست خبردار بدهد. صیاد پیش‌دستی کرد و با کلمه ازنو، مانع خبردادن او شد. همین سرهنگ منظوری که یکی از باسوادترین افسران ستاد بود و دوره فرماندهی و ستادش را هم در شوروی دیده بود، بلافاصله اجازه گرفت و خصوصی وارد دفتر فرماندهی شد و گفت جناب سرهنگ اگر اجازه بدهید، با تمام وجود در خدمتتان باشم. من افتخار می‌کنم که با شما خدمت نمایم. بعد از سخنرانی، دو سه نفری از معاونت‌ها تقاضای انتقال کرده بودند. جانشین سابق نیرو با حکم فرماندهی صیاد، دیگر به نیرو نیامد و معاون هماهنگ‌کننده سرتیپ شرفخواه هم که در حادثه دفتر ریاست جمهوری شهید رجایی حضور داشت و به شدت مجروح شده بود، در حال معالجه و استراحت بود. طبیعتاً دیگر لزومی به حضورش نبود.

اولین انتصاب فرمانده نیرو، جانشین نیرو، جناب سرهنگ اصغر جمالی فرمانده آن روز لشکر ۲۸ بود که ایشان هم چند روز قبل در انفجار بمبی در اتاق عملیات لشکر مجروح شده بود. نفر بعدی سرهنگ خرسندی به عنوان معاون هماهنگ‌کننده انتخاب شد. به سرگرد غفراللهی ابلاغ کرد شما به عنوان مشاور و کمک جناب سرهنگ خرسندی باشید و به من و ریاحی گفت شما دو نفر مشاور من هستید. در گزینش و معرفی و مصاحبه افرادی که می‌خواهند برای شغل جدیدی انتخاب شوند و یا اگر کسانی که تمایل ماندن در نیرو را ندارند اقدام کنید. یک اتاق کار در همان طبقه اول برای من و ریاحی در نظر گرفته شد و ما با خیلی از افسران ستاد و فرماندهان مصاحبه داشتیم. وقتی اطلاعات کامل می‌شد، آن را خدمت فرماندهی ارائه می‌کردیم و ایشان در دیدار و مصاحبه با فرماندهان، با اطلاعات کامل وارد می‌شد. یکی از خصلت‌های خوب صیاد این بود که اهل مشاوره بود و دیگر اینکه هیچ‌گاه، فوری تصمیم نمی‌گرفت و یک جمله معروفی داشت «بسیار خوب! بررسی میشه.» اکثر شب‌ها جلسه داشتیم. کارها و اقدامات آن روز بررسی و مرور می‌شد و برنامه‌های فردا هم تنظیم می‌شد.

چرا فرمانده نیروی زمینی، فرمانده دانشکده افسری را هم پذیرفت

یکی از دغدغه‌های همه دوران زندگی صیاد، دانشکده افسری بود و در تمام مدتی که من با او بودم، شاهد این توجه خاص ایشان به دانشکده افسری بودم. البته شهید نامجو هم همین دغدغه را داشت. شهید نامجو با اینکه در زمان شهادتش وزیر دفاع بود، ولی کماکان فرماندهی دانشکده افسری را هم داشت. بعد از شهادت شهید نامجو، چند روزی دانشکده افسری فرمانده نداشت و جانشینش سرهنگ شگرریز آنجا را اداره می‌کرد. در همان روزهای اول فرماندهی، به من دستور داد تعدادی از افسران دانشکده افسری را برای نماز مغرب و عشاء به نیروی زمینی دعوت کنم. سپس لیست مدعوین را به من داد و گفت اینها را دعوت کن. اغلب آنها فرمانده گردان و یا فرمانده گروهان و بچه‌های حزب‌اللهی مؤثر در دانشکده بودند. از جمله آنها، سرگرد یداله فرازیان جانشین تیپ دانشجویی، سروان توتیائی، سروان نیک‌منش، سروان همایون‌نسب، سروان احمدبیگی، ستوان کبریتی، سروان دقیق احمدی، ستوان ناصر حسینی و چند نفر دیگر که فعلاً اسم آنها را به خاطر ندارم. در مجموع، بیش از ۱۰-۱۲ نفر بودند. صیاد می‌خواست در مورد فرمانده جدید دانشگاه از آنها نظر خواهی کند. چون اینها اکثراً بچه‌های حزب‌اللهی و سرشناس دانشکده بودند که توسط شهید نامجو و سرهنگ کتیبه که مدتی فرمانده تیپ دانشجویی بود، جذب شدند.

بعد از نماز مغرب و عشاء به امامت صیاد، در همان اتاق معاون هماهنگ‌کننده طبقه پایین جلسه شروع شد. در آن زمان، فرمانده تیپ دانشجویان دانشکده افسری سرهنگ حسینی حسینی سعدی (امیر سرلشکر حسینی سعدی فعلی) بود. ابتدا صیاد ایشان را برای فرماندهی دانشکده پیشنهاد کرد. همه حاضرین به اتفاق ایشان را رد کردند و گفتند ایشان یک نظامی خشک و غیرقابل انعطاف است. دانشکده افسری یک فرمانده متدین و فرهنگی و قابل انعطاف و با روابط عمومی بالا می‌خواهد. هرکسی را صیاد نام می‌برد، دوستان رد می‌کردند و اکثراً نظرشان روی سرهنگ کتیبه و یا افسرانی از این طیف که سابقه انجمن حجتیه را داشتند، بود. جناب صیاد می‌گفت سرهنگ کتیبه که رئیس اداره دوم است، هم کارش و هم جایگاه فعلیش مهمتر از شغل دانشکده افسری است. حتی چند بار گفت از بین خودتان، این جمعی که اینجا هستید، یکی بیاید این مسئولیت را بپذیرد. نه کسی داوطلب می‌شد و نه کسی را

معرفی می کردند. با توجه به اینکه سرگرد یداله فرازیان همدوره صیاد بود و سرگرد سه‌ساله بود، ولی شغل جانشینی فرمانده تیپ را داشت، نه خودش داوطلب بود و نه حتی یک نفر هم او را معرفی کرد. جلسه آن شب تا حدود ۱۲ شب ادامه پیدا کرد. نتیجه‌ای حاصل نشد. بعد از رفتن آقایان، صیاد به من گفت اگر اینها انقلابی بودند، یکی را از میان خودشان به نتیجه می‌رسیدند. من به او درجه موقت می‌دادم و او را فرمانده می‌گذاشتم، ولی چه کنم که یک روحیه محافظه‌کاری انجمن حجتیه بر دانشکده حاکم است. باید این جو شکسته شود؛ لذا باید خودم فرماندهی دانشکده افسری را بپذیرم. این کار سابقه دارد. شهید نامجو هم در عین حال که وزیر دفاع بود، فرمانده دانشکده هم بود و آنجا را با جانشینش اداره می‌کرد؛ لذا اول باید تکلیف سرهنگ حسنی سعدی را مشخص کنم.

فردای آن روز، سرهنگ حسنی سعدی را به نیرو احضار و با ایشان مصاحبه کرد. لازم است یادآور شوم که سرهنگ حشمت دهکردی فرمانده لشکر ۲۱ حمزه از جمله افسرانی بود که بعد از انتصاب سرهنگ صیادشیرازی به فرماندهی نزاجا، از شغلش استعفا داد و به منزلش رفت. در نتیجه، لشکر ۲۱ حمزه بدون فرمانده بود. سرهنگ حسنی سعدی که قبلاً در ابتدای جنگ همراه سرهنگ شکرریز در خرمشهر و آبادان حضور فعالی داشت، برای فرماندهی لشکر ۲۱ مناسب بود و صیاد با دادن یک درجه موقت (درجه سرهنگ تمامی)، ایشان را به فرماندهی لشکر ۲۱ حمزه منصوب نمود. سرهنگ شکرریز فکر می‌کنم به ستاد مشترک منتسب شد و صیاد خودش فرماندهی دانشکده افسری را پذیرفت و سرهنگ هدایت الله حاتمی را به جانشینی خود در دانشکده افسری معرفی و سرگرد پیاده سید علی اکبر هاشمی را با درجه موقت سرهنگ دومی به فرماندهی تیپ معرفی کرد.

مهمترین کار من در مشاورت فرماندهی نیروی زمینی، ارتباط با دوستان، جمع‌آوری اطلاعات از فرماندهان جوان، مصاحبه با آنان و معرفی افراد مناسب مستعد و داوطلب، به فرماندهی برای مشاغل جدید بود. از جمله کسانی که با من نسبتاً بالا بود، ولی روحیه خوبی برای پذیرش مسئولیت و فرماندهی داشت، سرهنگ ایزدی از افسران فرماندهی لجستیک بود. دوستان، ایشان را که دارای روحیه مسئولیت‌پذیری و فردی جدی و باپشتکار بود، به ما معرفی کردند. وقتی به سراغش رفتیم، به علت مریضی، در بیمارستان بستری بود. به اتفاق

جناب سرگرد غفراللهی به دیدارش در بیمارستان رفتیم. با فردی لاغر و نحیف با لباس بیمارستانی روی تخت دراز کشیده مواجه شدیم. باورم نمی‌شد، این آدم همان فردی باشد که دوستان از او تعریف می‌کردند. سلام کردیم. تخت را بالا دادند. روی تخت نشست. ما خودمان را معرفی کردیم و گفتیم از مشاورین فرمانده نیروی زمینی جناب سرهنگ صیادشیرازی هستیم. اولاً برای عیادت شما آمدیم، ثانیاً می‌خواهیم شما خودتان را بیشتر معرفی کنید. چه مشاغلی را تاکنون داشته‌اید. ایشان به معرفی خود پرداخت و گفت آخرین شغلم فرماندهی ترابری سنگین فرماندهی لجستیک در پادگان عباس آباد است. بعد نظرش را در مورد فرماندهی لجستیک و اینکه اگر شما را بخواهند در این مسئولیت بگذارند چه طرح و ایده‌ای دارید، پرسیدم. حرف که به اینجا رسید، حرکتی به خود داد. گویا به کلی مریضی خود را فراموش کرده باشد، شروع به صحبت کرد. دیدیم اطلاعات خوبی نسبت به فرماندهی لجستیک دارد. موقع خداحافظی گفتیم ان شاء الله که حالتان خوب شد، ما ترتیب ملاقات شما را با فرماندهی نیرو می‌دهیم.

فردا صبح از طرف دوستانی از فرماندهی لجستیک که ایشان را معرفی کردند، با من تماس گرفتند و گفتند امروز اول صبح جناب سرهنگ ایزدی از بیمارستان مرخص شد و به سر کارش آمد. دیروز بین شما چه گذشت که ایشان امروز این‌چنین سرحال هستند؟! گفتم راستش پیشنهاد فرماندهی لجستیک را به ایشان دادیم. خلاصه اینکه ما (من و غفراللهی) همان روز نتیجه دیدارمان را با جناب سرهنگ ایزدی و اتفاقاتی که افتاد به عرض جناب سرهنگ صیاد رساندیم. ایشان گفت، پس در برنامه همین عصر یا امشب، ترتیب دیدار ما را با ایشان بدهید. بعد از نماز مغرب، جناب ایزدی در دفتر فرماندهی نیروی زمینی حاضر شد و ملاقات انجام گرفت و روز بعد، ایشان به فرماندهی لجستیک نیروی زمینی معرفی شد. این مرد مُسن، در مدتی که فرماندهی لجستیک را به عهده داشت، شب و روز نداشت. واقعاً با جان و دل کار می‌کرد.

خاطره دیگر مربوط به مصاحبه و معرفی رئیس اداره بهداشت و درمان نیروی زمینی بود. رئیس قبلی این اداره دکتري بود که اهل جبهه و جنگ نبود. جناب صیاد گفته بود، رئیس این اداره باید کسی باشد که وضعیت و حال ما را در جبهه‌ها درک کند. دوستان ما در اداره بهداری،

دو نفر دکتر، یکی دکتر داروساز و دیگری دکتر دندان‌پزشک را به ما معرفی کردند. سرهنگ دکتر سیف‌اله دکتر داروساز و سرهنگ دکتر نامجونیک دندان‌پزشک. با جناب سرگرد محمود ریاحی با این دو نفر مصاحبه کردیم. دکتر سیف‌اله، با لباس کار و با ریش نسبتاً بلند همراه دکتر نامجونیک به دفتر ما آمد. هر دو نفر را افرادی مذهبی و با اطلاعات خوب از انقلاب و اسلام دیدیم. به علاوه دکتر سیف‌اله، خود داوطلب به رفتن جبهه‌ها بود. مطب و یا داروخانه‌ای نداشت. مصاحبه و گزینش اینها هم توسط فرمانده نیرو انجام شد. گرچه جناب سرهنگ سیادشیرازی خود به تنهایی به نیروی زمینی رفت و خودش را معرفی کرد، اما تا آنجایی که امکان داشت، اولاً با همه فرماندهان مصاحبه می‌کرد و در صورت رضایت داشتن، آنها را منصوب و در معرفی اولیه شخصاً شرکت می‌کرد. ضمناً از سال دوم به بعد، فرماندهان انتخابی را یک سفر حداقل یک روزه به مشهد برای تبرک جستن به آقا امام رضا (ع) می‌فرستاد.

آقای دکتر سیف‌اله تا زمانی (حدود ۵ سال) که رئیس اداره بهداشت و درمان نیرو بود، اکثر اوقاتش را در جبهه و در قرارگاه فرماندهی نیرو حضور داشت و از نظر فعال شدن بیمارستان‌های صحرائی خیلی کار کرد. گرچه اغلب دکترهای متخصص از انتساب ایشان و رفتارشان دلخور بودند و بدگویی می‌کردند، ولی هیچ‌کدام از آنها، راضی نشدند این مسئولیت را قبول کنند.

تشکیل حفاظت اطلاعات در نیروی زمینی

هنوز یک ماهی از آمدنم به نیروی زمینی نگذشته بود که انتقالیم از اداره دوم به نیروی زمینی صادر شد. در نتیجه، قرار شد که در یکی از معاونت‌های نیرو مشغول به کار شوم. با



معاونت عملیات و اطلاعات نیرو، جناب سرهنگ سپهر صحبت شد. ایشان گفتند در مدیریت عملیات در دایره حفاظت فیزیکی مشغول به کار شوند. البته آنجا مسئول نبودم. صرفاً روزی یکی دو ساعت یک سری به آن دایره می‌زدم، ولی کار اصلی من همان مشاوره و همراهی فرماندهی نیرو، بخصوص در سفرها و سرکشی‌ها و یا انتصابات جدید بود. تا اینکه سرانجام تشکیلات اداره دوم به تصویب ریاست جمهوری وقت، یعنی حضرت آقا

رسید و قرار شد در نیروها هم حفاظت اطلاعات تشکیل شود. جناب سرهنگ صیادشیرازی فرمودند بهترین فرد در نیروی زمینی خودت هستی. چون مدت یک سال هم در اداره دوم کار کردی و با پرسنل آنجا هم رابطه خوبی داری؛ لذا با اعطاء یک درجه موقت (سرهنگ دومی) به این سمت منصوب و مأمور تشکیل حفاظت اطلاعات در نیرو شدم. در مدتی که در معاونت اطلاعات نیرو بودم، با یک سرهنگ دومی به نام خدایار آشنا شدم. ایشان قبلاً افسر ضداطلاعات بود و انسانی موجه و با پشتکار به نظر می‌رسید. به ایشان پیشنهاد همکاری و جانشینی خودم را در حفاظت اطلاعات دادم. با استقبالش روبرو شدم. به اتفاق ایشان و یکی دو نفر افسری که ایشان می‌شناخت، به ساختمان ضداطلاعات که در ضلع جنوب غربی ستاد بود و تا آن زمان پلمپ بود، رفتیم. ساختمان نسبتاً مناسب و در گوشه خلوت پادگان بود و فضای کافی برای کار داشت. چند روزی با کمک فرمانده پشتیبانی، آنجا را که نزدیک به سه سال بسته بود، تمیز و آماده به کار کردیم. چند نفری درجه‌دار و دو سه نفری از افسران ضداطلاعات را که مورد خاصی نداشتند، به کار گرفتیم، ولی خیلی از کار آنها اطمینان نداشتیم. لذا از دوستان در مرکز توپخانه اصفهان، آقایان جناب سروان شریف‌واقفی و خادم‌الحسینی خواستم ۶-۵ نفر سرباز متعهد، حزب‌اللهی و دیپلمه را انتخاب کنند. پس از توجیه اولیه، یک هفته به مرخصی بروند و سپس با لباس شخصی آنها را به دفتر من بفرستند.

آنها هم در انتخاب افراد واقعاً دقت به خرج دادند و این عزیزان در روز مقرر به دفتر آمدند. گفتم لازم نیست کسی از هویت شما مطلع شود. شما بگویید ما کارمند استخدامی مرکز توپخانه هستیم که به اینجا مأمور شدیم. آقایان شهرام هاتفی، اصغر حیدری، ناصر حفرکننده، آقاجانی و یکی دو نفر دیگر که اسامی آنها را به خاطر ندارم، مشغول به کار شدند. در میان آنها، آقای هاتفی و حیدری به ترتیب شاخص‌تر از دیگران بودند، که اولی در دایره عملیات و دومی در دایره حفاظت کار می‌کردند و تا آخر خدمت هم سائیرین فکر می‌کردند که اینها کارمند هستند. آقای هاتفی بعدها جذب حراست سازمان کشتیرانی و آقای حیدری به مدت سی سال در حفاظت وزارت دفاع مشغول به کار شد.

در یک ماه اول، به توسعه کار در حفاظت اطلاعات نیرو پرداختیم. بعداً به فکر تأسیس حفاظت اطلاعات‌های یگان‌های تابعه نیروی زمینی افتادیم. برای این کار، یک فرد مناسب و پای کار لازم داشتیم، که دائماً با اختیارات کامل در حال سفر باشد و در هر پادگان هم ۳-۴ روزی وقت بگذارد، تا حفاظت یگان‌ها را راه‌اندازی نماید. دوستان در شیراز، ستونیار حسن هوشیار پدر شهید، فردی حزب‌اللهی، شجاع، دلیر و به علاوه سر و زباندار که دارای روابط عمومی قوی و روحیه‌ای فوق‌العاده بود را معرفی کردند. آقای هوشیار که حالا بالای ۸۰ سال سن دارد، هنوز احساس جوانی می‌کند و فردی قوی و از چتربازان ممتاز تیپ هوابرد بود. خلاصه اینکه روحیه انجام این کار را داشت. ایشان را به تهران احضار کردیم و پس از توجیه شدن، یک خودرو با راننده سرباز، در خدمت ایشان قرار دادیم. حکمی هم از طرف فرمانده نیروی زمینی داده شد، که جناب آقای هوشیار مأموریت دارد، حفاظت اطلاعات یگان‌های نیروی زمینی را انتخاب و معرفی نمایند. فرماندهان موظف با همکاری با ایشان در این زمینه هستند. خوشبختانه مسئله اصلی جا و مکان بود که همه پادگان‌ها در گذشته، ساختمان مناسب برای ضداطلاعات داشتند. دستور بر این بود که حفاظت اطلاعات‌ها در همان ساختمان ضداطلاعات مستقر شوند.

جناب آقای هوشیار تا پایان سال ۶۰، یعنی ظرف حدود سه ماه، در اکثر یگان‌های نیرو، با انتخاب افسر و یا درجه‌دار و یا کارمند، حتی ولو یک نفر هم شده، این تشکیلات را راه‌اندازی

نمود. بدین ترتیب، پس از سه سال که ضداطلاعات منحل شده بود و مسئله حفاظت پرسنل، متولی نداشت، سرانجام این مسئله حل شد.

البته لازم است ذکر کنم که حفاظت فیزیکی پادگان‌ها با رکن دوم یگان‌ها بود، ولی حفاظت پرسنلی، بخصوص مسئله جاسوسی و ضدجاسوسی متولی نداشت. در این سه سال، گروهک‌ها، بخصوص گروهک منافقین، از نبود متولی این کار بهره بردند و اطلاعات ذیقیمتی از پادگان‌ها و حتی جبهه‌ها خارج نمودند. اواخر سال ۶۰ بهمن یا اسفندماه بود که آقای حسن کامران^۱ اول به عنوان مشاور و بعدها به عنوان جانشین و حتی جایگزین من در پایان سال ۶۱ در حفاظت اطلاعات مشغول به کار شد. ایشان فردی پیگیر و جدی در کارش بود و در گسترش و سازماندهی حفاظت اطلاعات نیرو و یگان‌ها، کمک شایان و قابل توجهی را مبذول داشت.

اعزام به دوره دافوس (دانشگاه فرماندهی و ستاد)

بعد از عملیات‌های موفق آمیز طریق‌القدس، فتح‌المبین و بیت‌المقدس، فرمانده نیروی زمینی تصمیم گرفت که دانشگاه فرماندهی و ستاد را که بعد از انقلاب فعال نبود و دانشجو نمی‌گرفت، راه‌اندازی نماید. لذا در جلسه مشاوره‌ای که داشتیم، گفت صورت تعدادی از افسران جوان که در جنگ درخشیدند و مسئولیت بالاتری را داشتند، تهیه نمایید. فعلاً به اندازه دو کلاس ۱۵ نفره. ضمناً پنج سهمیه برای سپاه پاسداران و دو سهمیه برای ستاد مشترک، دو سهمیه برای نیروی هوایی و یک سهمیه برای نیروی دریایی و ژاندارمری در نظر بگیرید، تا خودشان افرادشان را انتخاب کنند. لیست نیروی زمینی که انتخاب شد و خدمتشان

۱. آقای حسن کامران در زمان انقلاب افسر وظیفه پادگان مرکز زرهی شیراز بود. ایشان از مبارزین قبل از انقلاب بود و با حضرت آیت‌الله دستغیب ارتباط و همکاری داشت. پس از پیروزی انقلاب، در همان پادگان به عنوان نماینده حضرت آیت‌الله دستغیب ماندگار شد و ارتباطش با گروه صیادشیرازی در همان ابتدای سال ۵۸ برقرار شد. ایشان فردی جدی و پیگیر بود و در اغلب جلسات ما شرکت می‌کرد. مدتی به عنوان نماینده یگان‌های نظامی شیراز بود. حتی شهید فلاحی در همان سال ۵۸ گفت ایشان را استخدام کنید و درجه ستوان‌یکمی به ایشان بدهید. کامران در زمان ریاست جمهوری شهید رجایی تازه چند روزی بود که به سمت رئیس حراست آنجا منصوب شده بود، که بعد از انفجار ریاست جمهوری، مدتی را بازداشت و زندانی بود. بعداً که بیگناهی ایشان ثابت شد و از زندان آزاد شد، جناب سرهنگ صیاد گفت، ایشان پیش من کار کنند و کمک من در امور حفاظت باشند. آقای دکتر کامران بعداً سمت‌هایی در سپاه پاسداران دانشگاه امام حسین (ع) و از آن جمله ۵-۴ دوره نماینده مردم اصفهان در مجلس شورای اسلامی بود، که همزمان استاد دانشگاه نیز بوده است. فردی کم‌معونه و کم‌هزینه و پرکار نظام است.

عرضه داشتیم، از ۲۰ نفر یک نفر را شخصاً حذف کرد و نام مرا نوشت. بدین ترتیب، من هم اول دی‌ماه سال ۶۱ با حفظ سمت رئیس حفاظت نیروی زمینی، در کلاس آموزشی دافوس شرکت کردم و جناب آقای کامران رسماً جانشین من در حفاظت اطلاعات نیرو شد. تا مدتی نامه‌های درخواستی و ابلاغی به رده‌های بالاتر و هم‌تراز را بعد از ظهرها به منزل می‌آوردند تا امضا نمایم. دانشجویان اولین دوره دافوس، اکثراً در رده فرماندهی تیپ و لشکر و یا ارکان دوم و سوم لشکر و همه صاحب‌نظر در امور جنگ بودند. از آن جمله، سرهنگ احمد ترکان فرمانده لشکر ۲۸، سرهنگ سیروس ستاری، سرهنگ جاودانی جانشین قرارگاه غرب، سرهنگ ۲ چرخکار، سرهنگ صفوی سُهی، سرهنگ ۲ شرف‌الزیاد، سرهنگ ۲ کاریزی، سرگرد راعی، سرگرد صادقی‌گویا، سرهنگ ۲ خیری‌دوست، سرهنگ ۲ هاشم نظری، سرهنگ ۲ پورشاسب و... که اکثرشان فرمانده تیپ و هم‌تراز بودند. لذا در کلاس‌های تاکتیک، بحث‌های مفصل بین استادان و شاگردان درمی‌گرفت. آموزش‌ها جذاب و بحث‌های تاکتیکی داغ و به روز بود. ضمناً پنج نفر سپاهی هم از افراد نخبه و شایسته بودند. برادران دانایی‌فر، جدی، خستو، آزادی، حیدرخانی، که همگی پس از طی دوره، مسئولیت‌های مهمی را در سپاه پاسداران عهده‌دار شدند. یکی از ابتکارات جناب صیاد این بود که با رایزنی با وابسته نظامی ایران در سوریه، ژنرال طلاس وزیر دفاع سوریه همه این دانشجویان و استادان را با خانواده‌هایشان به مدت یک هفته جهت بازدید از اماکن آموزشی و زیارت مرقد شریف حضرت زینب (س) دعوت نمود. جناب سرهنگ محمود ریاحی که در آن زمان مسئولیت معاونت پرسنلی نیرو را به عهده داشت و حضرت حجت‌الاسلام قوچانی هم رئیس اداره عقیدتی سیاسی نزاچا بود، همراه با خانواده‌هایشان در این سفر سرپرستی هیئت را هم به عهده داشتند و مسئولیت حفاظتی هیئت نیز بر عهده اینجانب بود.



آموزش میدانی دوره دافوس در منطقه اهواز، سال ۱۳۶۱
سرگرد صادقی گویا، سرهنگ دوم سید حسام هاشمی، نفر ایستاده: پاسدار حسن دانایی فر

صبح روز ۲۹ اسفند به فرودگاه رفتیم تا سوار هواپیما شویم. در آخرین لحظات، گفتند یکی از دانشجویان نیروی زمینی ممنوع الخروج است. این بنده خدا یکی از افسران شاخص جبهه و جنگ بود، هم در کردستان و هم در غرب کشور خوب درخشیده بود، حالا با زن و بچه‌هایش جلو آن همه خانواده مانده بود چکار کند. من هم کمی دیرتر از دیگران به فرودگاه آمدم. دیدم تعدادی از این دوستان آمدند و گفتند جناب سرهنگ هاشمی یک کاری بکن، خیلی بد می‌شود. گفتیم چکار کنیم؟ امروز همه جا تعطیل است. به اتاق حراست فرودگاه رفتیم. ناگهان فکری به نظرم رسید که با آقای حجت الاسلام ری شهری وزیر اطلاعات تماس بگیرم و از ایشان استمداد بطلبیم. شماره دفترش را گرفتم و به رئیس دفترش گفتم، بگو فلانی پشت خط است و کار خیلی ضروری دارد. ارتباط برقرار شد. گفتم آقای ری شهری، این جناب سرهنگ این خدمات را داشته و نمی‌دانیم مشکل در چیست. من شخصاً ضمانت به سلامت رفتن و برگشتن ایشان را می‌کنم و خود من در این سفر همراه این هیئت هستم. خدا خیرش بدهد. گفت خیلی خوب، گوشی را به رئیس حراست فرودگاه بدهید. رئیس حراست که ناظر این مکالمه تلفنی بود، گوشی را گرفت. آقای ری شهری به ایشان گفت، یک تعهد از آقای

هاشمی بگیرید و مجوز صادر شود. مسئله ظرف کمتر از ۲۰ دقیقه حل شد و آن بنده خدا هم با خانواده اش سوار هواپیما شد. بعد از سفر، وقتی من این مسئله را پیگیری کردم، معلوم شد که در همان روزهای اول انقلاب، یک لیست از افسران گارد جاویدان را جهت ممنوع الخروجی به فرودگاه دادند و اسم این بنده خدا هم در آن لیست قرار داشت و در این مدت هیچ دستگاهی بررسی مجدد و تجدید نظر در صورت اسامی این لیست نکرد، تا اینکه ما با کمک اداره دوم این مشکل را حل کردیم.

در یک هفته ای که مهمان وزیر دفاع بودیم، ابتدا ما را به یکی از هتل های معمولی در حد مسافر خانه بردند که مورد اعتراض بچه ها قرار گرفت. وابسته نظامی ما، یک افسر زرنگ و کارکشته ای به نام سرهنگ ۲ اهرابی بود. بلافاصله با مقامات ذیربط تماس گرفت و ما را به یکی از بهترین هتل های پنج ستاره دمشق، بردند. تقریباً پاسی از شب گذشته بود که به این هتل منتقل شدیم. وقتی کاملاً جابجا شدیم، خسته بودیم. من و چند نفری بودیم که قرار گذاشتیم برای نماز صبح بیدار شویم و لحظه سال تحویل را در حرم حضرت زینب (س) باشیم. من، عبدالله خالقیان، خیری دوست، دانائی فر. ما چون خسته بودیم و شام هم خورده بودیم، بلافاصله خوابیدیم. صبح هم برای زیارت به حرم رفتیم. حوالی ساعت ۸ صبح که به هتل برگشتیم، دیدیم سایرین همه وسایل و ساک هایشان را جمع کردند و در لابی هتل جمع شدند. از جناب سرهنگ ریاحی پرسیدم موضوع چیست؟ چرا همه اینجا جمع شدید؟ گفت نگاه کن اینجا چه خبره؟ مسافرین همه لخت و عور، آن از سالن های رقص و دانس، مگر نگاه نکردید، در تمام یخچال ها پر از مشروب است و همان دیشب اکثر خانواده ها به آقای قوچانی مراجعه و اعتراض داشتند که در شأن ما و نظام جمهوری اسلامی نیست که در این هتل اقامت داشته باشیم. لذا به عنوان اعتراض و تعویض هتل در اینجا جمع شدیم. شما هم بروید زودتر وسایلتان را جمع کنید.

وابسته نظامی که از اول صبح در آنجا بود، تلاش کرد با کمک نماینده وزارت دفاع، یک هتل کوچکتر با شرایطی که ما می خواهیم تهیه کند. اقامت در هتل جدید تا حوالی ظهر طول کشید. بعد از ظهر دسته جمعی به زیارت مرقد مطهر حضرت زینب (س) رفتیم. هتل ما در جوار مرقد حضرت رقیه (س) بود و کمتر از ده دقیقه تا آنجا فاصله داشت و هرکس با خانواده خود به تنهایی

می‌رفت. ما اغلب سعی می‌کردیم نماز صبح را در مرقد این عزیز باشیم. همسر معمولاً بعد از نماز، حرم را جارو و حیاطش را آبپاشی می‌کرد. البته آن زمان مرقد حضرت رقیه(س) خیلی کوچک و حیاط آن کمتر از یکصد متر بود. بعداً این حرم توسعه پیدا کرد.

یک هفته‌ای که در سوریه بودیم، از یکی دو تا از اماکن نظامی بازدید داشتیم. یک روز هم دانشجویان بدون حضور خانواده‌ها به شهر حُمص برای بازدید دانشگاه فرماندهی و ستاد سوریه رفتیم. همراهانمان یک دیدار هم با ژنرال طلاس داشتند، که نمی‌دانم چه پیش آمده بود، که من آن روز در آن دیدار شرکت نکرده بودم. ولی بچه‌ها می‌گفتند که طلاس به گرمی از آنها پذیرایی کرد و در سخنانش خیلی از حضرت امام(ره) تعریف کرد و مطالب جالبی را گفته بود که متن آن را دوستان یادداشت کردند. در آن سفر به دوستان و خانواده‌هایشان خیلی خوش گذشت. چون هزینه هتل و هواپیما نداشتند، هر چه فوق العاده گرفتند، صرف خرید بازار کرده بودند.

دوره آموزشی ما حدود شش ماه بود و در نیمه دوم اردیبهشت، امتحانات برگزار شد و یک هفته هم بازدید از جبهه‌ها و یا آموزش میدانی داشتیم. تقریباً هر روز مهمان یکی از لشکرهای ارتش بودیم. در این بازدید، تقریباً با اتوبوس همراه با استادان دافوس و رکن سوم لشکرها، همه محورهای عملیاتی را بازدید می‌کردیم و یک جلسه هم با ستاد و فرماندهی لشکر تشکیل می‌شد. پس از پایان دوره، در واگذاری مسئولیت به افسران نیروی زمینی که این دوره را دیده بودند، فرمانده نیروی زمینی شخصاً نظارت داشت.

رئیس بازرسی نیروی زمینی

یکی از دغدغه‌های جناب سرهنگ صیادشیرازی در نیروی زمینی و یگان‌های نیرو مسئله بازرسی یگان‌ها بود. نظر ایشان بر این بود که یگان‌ها باید یک بازرسی فعال و دارای نیروهای جوان و متعهد و پابکار باشند. وقتی این موضوع را با رئیس بازرسی نیروی زمینی مطرح کرد، چون رئیس بازرسی یک سرهنگ قدیمی و با سن بالا بود، مطلب برایش قابل قبول نبود. لذا شخصاً در سال ۶۱ با همکاری تعدادی از فرماندهان لشکرها، بازرسی یگان‌ها را با انتخاب افسران جوان و متعهد فعال کرده بودند. بعد از اتمام دوره دافوس، به من گفت

می‌خواهم شما را مسئول بازرسی نیرو بگذارم. سعی کن با انتخاب تعدادی از افسران جوان، بازرسی نیرو را فعال کنی. من هم چهار نفر از افسران متعهد را به عنوان مدیران اصلی بازرسی، سرگرد هادی آموزگار مدیر طرح و برنامه، سرگرد داود نشاط افشاری مدیر بازرسی، سروان ناصر آراسته مدیر بررسی و سوانح و شکایات و سروان اکبر برکاتی به عنوان مدیر تجزیه و تحلیل و ارزیابی انتخاب و برای هر چهار نفر درخواست درجه موقت سرهنگ دومی نمودم، که مورد موافقت قرار گرفت. لازم به ذکر است که هرکدام از این آقایان، قبلاً مدتی را در بازرسی‌های لشکرها و سرگرد آموزگار نیز به عنوان رئیس بازرسی قرارگاه جنوب کار کرده بودند.

در همین زمان، رئیس اداره عقیدتی سیاسی از فرمانده نیرو خواست که سرهنگ اکبر فتورائی^۱ معاونت اداری لشکر ۶۴ را به جای سرهنگ توحیدی به جانشینی اداره عقیدتی سیاسی منصوب نماید. به جناب سرهنگ فتورائی ابلاغ شد که با لشکر تسویه حساب کند و رأس ساعت ۸ صبح در نیروی زمینی باشند. قرار بود هر دو معارفه در جمع معاونت‌ها و مدیریت‌های مستقل نیرو به طور همزمان اجرا شود. جناب فتورائی شب با اتوبوس از ارومیه حرکت کرده بود. جناب صیاد به من هم گفته بود درجه سرهنگ تمامی بزنم (درجه موقت). جلسه قرار بود ساعت ۹ صبح برگزار شود. حوالی ساعت ۷/۵ صبح، رئیس عقیدتی سیاسی نیروی زمینی با فرمانده نیرو تماس تلفنی گرفت و گفت ما از تعویض جناب سرهنگ توحیدی منصرف شدیم و جناب فتورائی هم لازم نیست به عقیدتی سیاسی بیایند. جناب سرهنگ صیادشیرازی گفت، از این حرف این آقا آتش گرفتم! ما فتورائی را از شغل قبلی برکنار کرده و فرد دیگری به جای ایشان معرفی شده بود و از طرفی، حال با آقای فتورائی با آن همه سابقه مبارزاتی چکار کنیم؟! موضوع را با من مطرح کرد. گفتم خوب مشکلی نیست. شما ایشان را به عنوان رئیس بازرسی و مرا هم به عنوان جانشین بازرسی معرفی کنید. جناب سرهنگ صیاد

۱. سرهنگ فتورائی اهل ارومیه و استخدامی سال ۱۳۳۹ در ارتش است. از یک خانواده مذهبی و در طول خدمتش همیشه مخالف رفتار رژیم، بخصوص خاندان پهلوی بود. وی در سال ۱۳۵۴ در همین مخالفت و مبارزاتش گرفتار ضداطلاعات و ساواک می‌شود. در نتیجه دستگیر و به حبس ابد زندانی می‌گردد. در بهمن سال ۵۷ با قیام ملت ایران به رهبری امام از زندان آزاد گردید و در نگهداری و سازماندهی لشکر ۶۴ ارومیه نقش مهمی داشت. نامبرده در اواخر سال ۵۸ به عنوان یک عضو مؤثر در موضوع تجدیدنظر در کمیسیون پاکسازی از طرف شهید چمران انتخاب و در زمان جنگ ابتدا فرمانده توپخانه لشکری لشکر ۶۴ و بعداً به معاونت اداری منصوب می‌گردد. مشاغل بعدی ایشان بعد از جانشین بازرسی، رئیس بازرسی، معاونت پرسنلی و اواخر خدمتش معاون هماهنگ‌کننده قرارگاه شمال غرب در ارومیه بود.

گفت آخر من با شما راحت تر بودم. به علاوه آن دستورات و حتی تحکمی که به شما می توانم بکنم، با توجه به سن و سال فتورائی و احترامی که برایش قائل هستم، نمی توانم با ایشان داشته باشم. به هر حال، خودت موضوع را با فتورائی مطرح کن، ببین نظر ایشان در این مورد چیست. جناب سرهنگ فتورائی رأس ساعت ۸ صبح وارد دفتر شد. موضوع منتفی شدن انتقال به عقیدتی سیاسی را اول مطرح کردم. این بزرگوار فرمودند، حتماً خیریتی در کار است و سپس گفتم تصمیم بر این شد شما چون ارشدتر هستید، رئیس بازرسی باشید و من هم جانشین شما باشم. آقای فتورائی چون از قبل فهمیده بود که قرار است من رئیس بازرسی شوم، گفت آقای هاشمی، من ریاست بازرسی را قبول نمی کنم. شما رئیس باشید من هم جانشین شما. اینطوری بهتر است. هر چه اصرار کردم، برادرم شما اولاً شایسته ترید و ثانیاً حدود هفت سال از نظر سابقه خدمتی از من جلوترید، قبول نکرد. هر چه از ما اصرار، از ایشان انکار. می گفت ما اگر ادعای مسلمانی و اسلام داریم، باید به دیگران این را ثابت کنیم که شغل و مقام، جایگاه مهمی نیست، بلکه مسئولیت پذیری و کار کردن برای خدا مهم است. بعداً فرمودند شما نگران نباشید. اولاً من خودم موضوع را به صیاد می گویم و در ثانی مطمئن باشید در جانشینی شما طوری خدمت کنم که مشکلی برای شما نباشد. همینطور هم شد.

چند لحظه قبل از شروع جلسه، با هم به دفتر صیاد رفتیم و این بار جناب سرهنگ فتورائی بود که صحبت را در دست گرفت و گفت آقای صیاد، بهتر است سرهنگ هاشمی به عنوان رئیس و من جانشین ایشان باشم و به همه ثابت خواهیم کرد نه تنها مشکلی پیش نیاید، بلکه کمک کار ایشان باشم. این بزرگواری سرهنگ فتورائی را هیچ وقت فراموش نخواهم کرد.

پس از معرفی من و جناب فتورائی و استقرار تیم جدید بازرسی که انصافاً تیم خاص و بی نظیری بودند، ارتباط با بازرسی یگان های نیروی زمینی برقرار و یگان هایی که تا آن زمان بازرسی های جدید را فعال نکرده بودند، فعال شدند. حضور من در بازرسی نیروی زمینی فقط به مدت شش ماه، از روزهای اول خردادماه تا سوم آذرماه سال ۶۲ بود.

یکی از اقدامات اساسی ما در این شش ماه، سازماندهی بازرسی نیروی زمینی و یگان های تابعه بود. بازرسی در رده لشکرها، فقط به تعداد ۵-۴ نفر بود. یک نفر با درجه سرهنگی و یک سرگرد و یک افسر جزء با یک درجه دار و کارمند، که اغلب این سازمان هم به علت کسری

پرسنل وجود خارجی نداشت و البته در تیپ‌های لشکر نیز سازمان بازرسی وجود نداشت. به علاوه در خیلی از یگان‌های دیگر هم یا سازمان بازرسی وجود نداشت و یا اگر داشت یکی دو نفر بیشتر نبود. تصویب طرح سازمان هم با اداره پنجم ستاد مشترک بود. رئیس این اداره جناب سرهنگ نصرتی‌نیا از افسران قدیمی و خیلی جدی و منضبط بود. از طرفی، در ارتش دستور منع توسعه و گسترش سازمان‌ها بود. تصور بفرمایید بعضی از لشکرهای ما چهار تیپ و یک توپخانه لشکری به اندازه یک تیپ بود و اینها یگان‌هایشان در جبهه‌های جنوب و گاه در یک لشکر، یک یا دو تیپ در جنوب و دو تیپ دیگر در غرب و یا شمال غرب گسترش داشت. به علاوه اینکه حداقل دارای ۳ الی ۴ پادگان مستقل در محل استقرار لشکر در منطقه مربوطه داشتند. مثلاً لشکر ۷۷ خراسان، علاوه بر پادگان لشکر در مشهد، در شهرهای بجنورد، قوچان، تربت جام و تربت حیدریه پادگان داشتند.

خوب در تمام این قسمت‌ها، اتفاقات و حوادث و مشکلات به وجود می‌آمد. در جبهه و عقبه پادگان‌ها، علاوه بر دستورات خاص فرمانده لشکر، بازرسی‌ها را می‌بایستی عده قلیلی انجام می‌دادند. هر چه با ستاد (اداره پنجم) مکاتبه کردیم که نیاز به گسترش و اضافه کردن جداول بازرسی یگان‌های نزاجا را داریم، نتیجه نگرفتیم. از جناب سرهنگ نصرتی‌نیا اجازه گرفتیم که جلسه حضوری داشته باشیم و روی موضوع صحبت کنیم تا به یک راه حل منطقی برسیم. قبول کرد. باید متذکر شوم برعکس یگان‌ها، سازمان بازرسی نیروی زمینی خیلی گسترده و وسیع بود. محل سازمانی رئیس سرلشکری و دارای چندین سرتیپ تمام و بیش از ۶۰-۵۰ نفر سرهنگ ارشد و تیم‌های بازرسی سیستماتیک و سالیانه بودند. پیشنهاد کردم ما از سازمان بازرسی نیروی زمینی کاهش می‌دهیم و در عوض، شما با تعدادی مشاغل پایین‌تر در یگان‌ها موافقت نمایید. البته به طور مفصل مشکلات یگان‌ها در زمان جنگ را خدمتشان عرضه داشتیم و خود ایشان هم این مشکلات را قبول داشت، ولی می‌گفت محدودیت‌های گسترش سازمان، بخصوص در مشاغل بالا، دستم را بسته است. گفتم جناب سرهنگ ما در رده لشکر همان یک شغل مصوب سرهنگی برایمان کافی است. ما می‌خواهیم از افسران جوان در بازرسی استفاده کنیم، که با حضور مداومشان در جبهه خسته نشوند. سرانجام پس از بحث طولانی به این نتیجه رسیدیم که در بازرسی نیروی زمینی یک محل سرلشکری و سه محل

سرتیپی و بقیه را نیز به دوایر و با تعداد نیروی کمتر به تقلیل برسانیم و در عوض، در لشکرها تعداد بازرسی ما به ۹ الی ۱۰ نفر و در یگان‌های مستقل به پنج نفر و در رده تیپ‌ها نیز بازرسی غیرسازمانی، با موافقت فرمانده تیپ، به تعداد ۲ الی ۳ نفر داشته باشیم. با موافقت اداره پنجم با این طرح، خیال یگان‌ها آسوده گردید.

مطلب قابل ذکر اینکه در این مدت شش ماه، همیشه حواسم به جناب سرهنگ فتورائی و آن از خودگذشتگی و فداکاری روز اول ورودش بود. ایشان خانواده‌اش در ارومیه اقامت داشتند و شبانه‌روزی در دفتر کارشان بودند. به علاوه ما یک کلاس قرآن به مدت یک ربع و یا ۲۰ دقیقه داشتیم که در دفتر ایشان تشکیل می‌شد و همه ما در آن کلاس حاضر می‌شدیم و جناب فتورائی هم استاد بودند و گاهی اوقات تفسیر کوتاهی بر بعضی از آیات داشتند. با حضور افسران متعهد حزب‌اللهی پرکار و کم توقعی چون سرهنگ فتورائی، سرهنگ دوم موقت آموزگار، نشاط افشاری، آراسته، برکاتی و جناب سروان تقیان‌پور و دیگر افسران و درجه‌داران مؤمن و متعهد در این شش ماه، بازرسی نیرو اقدامات مهم و باارزشی را داشت.

مسئولیت فرماندهی قرارگاه شمال غرب

یکی از کارهای ما در بازرسی نیروی زمینی، شناسائی افسران متعهد و کاردان برای مشاغل فرماندهی و مدیریت‌های در سطح کلان و معرفی آنها به فرماندهی نیرو بود. بعد از پذیرش اولیه فهرست افراد توسط فرماندهی نیرو، ایشان می‌فرمودند شما یک مصاحبه مقدماتی با فرد مورد نظر داشته باشید، چنانچه فرد مصاحبه‌شونده تمایل پذیرش مسئولیت شغل بالاتر را داشت، جناب سرهنگ صیادشیرازی نامبرده را احضار و با وی مصاحبه می‌کرد. اگر طرف جوان و درجه پایین‌تری نسبت به افسران زیرمجموعه داشت، یک درجه موقت به ایشان می‌داد و می‌گفت با خانواده برای تبرک جستن به زیارت امام رضا (ع) برو؛ گاه یکی دو روز و گاهی اوقات حتی برای چند ساعت و بعداً آن فرد را در شغل جدید معرفی می‌کرد.

همانطوری که قبلاً گفتم، قرارگاه شمال غرب، در آخر مرداد سال ۶۰ به امر شهید رجایی توسط جناب سرهنگ صیادشیرازی تأسیس شد و بعد از ایشان در مهرماه سال ۶۰ تا خرداد سال ۶۲، مرحوم شهید آبناسان فرمانده این قرارگاه بود. کارکنان این قرارگاه، همگی مأمور و

اغلب، بجز کسانی که خود دواطلب بودند، مدت مأموریت آنها ۴۵ روز بود. به علت اختلاف سلیقه‌ای که بین شهید آشناسان و بعضی از فرماندهان لشکرها بود، جناب سرهنگ آشناسان به مدیریت عملیات نیروی زمینی و جناب سرهنگ سیروس ستاری که تازه دوره دانشگاه فرماندهی و ستاد را دیده بود، به فرماندهی این قرارگاه منصوب شد. خانواده جناب سرهنگ ستاری در اصفهان بودند و قبل از دوره فرماندهی و ستاد به مدت بیش از سه سال در کردستان به دور از خانواده بود و مدتی را هم در تهران برای دوره ستاد به دور از خانواده بود. با جناب سرهنگ صیادشیرازی هم خیلی صمیمی و دوست بودند. از همان اول گفتند من به مدت کوتاه ۴۵ روز به ارومیه می‌روم تا شما یک جایگزین انتخاب کنید. در زمان حضور جناب سرهنگ سیروس ستاری، دو عملیات برون مرزی والفجر ۲ در حاج عمران و والفجر ۴ در منطقه پنجویں عراق در مریوان صورت گرفت. در نتیجه، مدت ۴۵ روز مأموریت ایشان تقریباً به مدت شش ماه به طول انجامید.

در اواخر آبان، یک روز جناب ستاری به دفتر جناب سرهنگ غفراللهی معاون هماهنگ کننده نیروی زمینی آمد و گفت آقا چرا به فکر من نیستید؟ بیش از چهار سال و چند ماه است که من از خانواده دور هستم. دیگر طاقتم طاق شده. جناب سرهنگ غفراللهی موضوع را به جناب صیاد منتقل کرد. جناب سرهنگ صیاد مرا احضار کرد و چند اسم داد و گفت با اینها مصاحبه کن. هر کدام حاضر بودند، فرماندهی قرارگاه شمال غرب را بپذیرند، به من اطلاع بده. من هم از فردای آن روز با این عزیزان (جناب سرهنگ سلیمان‌جاه، سرهنگ قرائی، سرهنگ دژکام، سرهنگ علیاری) و یکی دو نفر دیگر صحبت کردم. هیچ کدام حاضر نشدند. یعنی گفتند اگر به اختیار و مشورت باشد، دواطلب نیستم.

موضوع را به عرض جناب صیادشیرازی رساندم. ایشان با جناب سرهنگ عطاءالله صالحی (سرلشکر صالحی فرمانده ارتش از سال ۸۴ الی ۹۷) در میان گذاشت. ایشان پیشنهاد داد که اجازه بدهید من به مدت یک هفته بروم، بدون اینکه کسی بداند یک بازدید از منطقه داشته باشم و بعد از بازدید نتیجه را به عرض برسانم. جناب سرهنگ صالحی، آن زمان فرمانده دانشگاه افسری ارتش بودند. یک هفته‌ای در پوششی مناسب به منطقه شمال غرب، یعنی

آذربایجان غربی و کردستان مسافرت داشت و در مراجعت گفتند بهتر است کس دیگری را برای این کار در نظر بگیرید.

نمی‌دانم کسی پیشنهاد مرا برای این سمت داد و یا اینکه خود صیادشیرازی به این نتیجه رسیده بود، که روز آخر آبان و یا اول آذرماه، مرا احضار کرد و گفت حسام، من به این نتیجه رسیدم که شما برای فرماندهی شمال غرب مناسبی. قبلاً در کردستان با من بودی و برادران سپاهی هم شما را قبول دارند. ولی من موضوع و مشکل خانوادگی شما را می‌دانم. موضوع را با همسرت در میان بگذار، اگر ایشان رضایت داد، آماده باش، تا شما را معرفی نمایم. آن زمان خانواده‌هایمان روابط نزدیک و رفت و آمد داشتند. مشکل خانوادگی ما هم این بود که همسرم در تابستان همان سال با توجه به اینکه باردار بود، به زیارت خانه خدا مشرف شده بود. امکانات کم آن سال‌ها در سفر به مکه و مدینه و پیاده‌روی طولانی از هتل تا حرم، بعداً مشکلاتی را برای ایشان به وجود آورد که دکتر معالج ایشان گفته بودند که ۵-۴ ماه آخر بارداری را باید استراحت مطلق داشته باشد. من آن روزها گاهی موقع ظهر به منزل می‌رفتم. منزل ما تا ستاد نیرو بیش از ۵ دقیقه نبود و نسبت به گذشته بیشتر به خانواده رسیدگی می‌کردم. جناب سرهنگ صیاد از طریق همسرش این موضوع را می‌دانست. پس از صحبت جناب سرهنگ صیاد، من آن شب در اواخر شب موضوع را با مقدمه‌ای به همسرم گفتم. از نگاه و چهره‌اش فهمیدم که خیلی ناراحت شده است، ولی چیزی به زبان نیاورد. گفتم اگر شما راضی نباشی، من هم نخواهم رفت. شرط رضایت شماست. اصلاً من فردا می‌روم و می‌گویم یک نفر دیگر را به این مأموریت بفرستند. معمولاً صبح ما عادت داشتیم اول صبح در منزل صبحانه می‌خوردیم، یا با خانواده و یا پسر اولم که آن زمان در کلاس دوم دبستان درس می‌خواند، چون هردو می‌بایستی قبل از ساعت ۷ از منزل بیرون برویم. کلاس‌های ایشان ساعت ۰۷:۳۰ شروع می‌شد و ما هم می‌بایستی رأس ساعت ۷ صبح سر کارمان باشیم. همسرم موقع خداحافظی گفت، آقا حسام، برو به صیاد بگو که به این مأموریت می‌روی. من هم رضایت دارم. هرچه اصرار کردم خیر، نخواهم رفت، گفت برو، خدا به همراهت، ما هم خدایی داریم، در این قضیه با خدا معامله خواهیم کرد. به علاوه، من نمی‌خواهم کسی باشم که در کار جنگ گره‌ای ایجاد کنم. حتماً

فرمانده نیروی زمینی روی شما حساب باز کرده است. وقتی به سر کار رفتم، به جناب صیاد گفتم من آماده هستم. هر موقع شما بخواهید، آماده رفتن هستم.

فردا یا پس فردای آن روز، درست به خاطر دارم روز سوم آذر بود، روز سردی هم بود، با هواپیمای فالکن نیروی زمینی به سوی ارومیه پرواز کردیم. در فرودگاه، فرماندهان لشکر ۶۴، ۲۸، ۲۳، فرمانده هنگ‌های ژاندارمری در استان آذربایجان، فرمانده قرارگاه حمزه سیدالشهدای سپاه و جمعی دیگر به استقبال آمده بودند. بلافاصله به قرارگاه شمال غرب، که آن زمان در قسمت جنوبی پادگان و در مجاورت خیابان شهر بود، رسیدیم. مقدمات کار از قبل آماده شده بود. به آن جمع در فرودگاه، استاندار آذربایجان غربی آقای شیخ عطار، امام جمعه شهر حجت‌الاسلام حسنی و جمعی دیگر اضافه شدند. پس از تودیع جناب سرهنگ ستاری و معارفه من توسط جناب صیادشیرازی و یک پذیرایی مختصر، همان جمع پیاده به سمت میدان صبحگاه لشکر ۶۴، که فاصله چندانی نداشت، به راه افتادیم. پس از ادای احترام، به سمت جایگاه رفتیم. در اینجا هم مراسم تودیع جناب سرهنگ روزه جلالی و معارفه فرمانده جدید لشکر جناب سرهنگ محمدعلی ظهوری انجام گرفت. قبل از حرکت، از جناب صیاد خواستم که سرهنگ دوم اصغر نوری را که مدتی قبل فرمانده تیپ دانشکده افسری و از افسران تیپ نیروی مخصوص بود و در سال ۵۹ هم با تیم شهید شهرامفر در کردستان با ما کار می‌کرد، به عنوان افسر عملیات به من بدهد و جناب سرهنگ دوم محمد چرخکار را که در رکن سوم قرارگاه بود، با چند ماه ارشدیت، با درجه سرهنگی به رئیس ستادی قرارگاه معرفی نمایم. ایشان هم پذیرفت. درجه سرهنگی جناب چرخکار همان روز انجام شد (در زمان فرماندهی جناب سرهنگ صیادشیرازی، واگذاری درجات نه مثل گذشته و نه مثل امروز بود. بلکه ایشان می‌فرمودند از این لحظه شما درجه سرهنگی و یا سرهنگ دومی بزنید. طرف مقابل هم درجه را می‌زد و همه هم قبول داشتند. کسی پیگیر قانونی شدن درجه و یا حق و حقوق موقعیت جدید نبود، بلکه انجام کار و پذیرش مسئولیت مهم بود). عصر همان روز فرمانده نیرو به اتفاق فرماندهان سابق قرارگاه و فرمانده لشکر ۶۴ (جناب سرهنگ ستاری، جناب سرهنگ روزه جلالی) به تهران برگشتند.

در قرارگاه، کلیه افسران و درجه‌داران مأمور بودند، بجز کسانی که ساکن ارومیه بودند. همگی در همان اتاق کارشان یک تخت خواب برای استراحت داشتند، بجز فرمانده قرارگاه، که



دارای دو اتاق بود. یکی محل کار و دیگری محل استراحت. البته اتاق محل استراحت هم مجهز به سیستم میز و صندلی و تلفن نظیر اتاق کار بود. روز اول به توجیه کار گذشت، بدین ترتیب که افسران رکن دوم و سوم بیشترین زمان توجیه را داشتند و ارکان یکم و چهارم، حفاظت و عقیدتی مسئولیت چندانی در امور یگان‌ها نداشتند و کارشان مربوط به جمع کارکنان قرارگاه بود، ولی رکن دوم و سوم علاوه بر اخبار و اطلاعات یگان‌های تابعه

قرارگاه، دائم با نیروهای سپاه و ژاندارمری و دیگر ارگان‌های دو استان در ارتباط بودند. جناب سرهنگ دوم اصغر نوری هم یکی دو روز بعد با درجه سرهنگی موقت، خود را به قرارگاه معرفی کرد و مشغول به کار شد.

لازم است کمی با وضعیت آن روز منطقه شمال غرب دو استان آذربایجان غربی و استان کردستان آشنا شویم. از استان آذربایجان غربی، یعنی شهرهای اشنویه، نقده، جلدیان، پسوه، پیرانشهر، سردشت، مهاباد، میاندوآب، بوکان، همگی کوهستانی و اهالی منطقه همگی از اکراد بوده، البته شهرهای نقده و میاندوآب آن روزها حدود ۵۰٪ کرد و ۵۰٪ ترک بودند و کلیه شهرهای کردستان، اکثریت غالب کردنشین و شافعی مذهب بودند. با اتفاقاتی که در سال‌های ۵۷ و ۵۸ افتاد، همه این شهرها به تصرف ضدانقلاب، کومله و دموکرات درآمدند و تا مهر سال ۶۹، ابتدا همه شهرها آزاد شد و محورهای مواصلاتی با ایجاد پایگاه‌های استقراری توسط ارتش، سپاه و ژاندارمری تأمین و روزها از ساعت ۸ صبح تا غروب در کنترل نیروهای خودی بود، ولی معمولاً شب‌ها در کنترل ضدانقلاب بود. تا آن زمان، با وجود اینکه دو عملیات برون‌مرزی والفجر ۲ و والفجر ۴ را انجام داده بودیم، ولی مناطق در عمق بین شهرها همچنان در دست ضدانقلاب بود و طرح آینده قرارگاه هم آزادسازی مناطق در دست ضدانقلاب و برقراری تأمین شبانه‌روزی جاده‌ها بود.

با ارکان دوم و سوم قرارگاه و رئیس ستاد قرارگاه جلسه گذاشتم و گفتم مأموریت دارید ظرف یک هفته طرح‌هایتان را برای این دو اصل مهم به ترتیب اهمیت کار تهیه کنید. آنها هم شبانه‌روز تلاش کردند و با افسران رکن سوم لشکرهای ۶۴ و ۲۸ و ۲۳ جلسه گذاشتند. فرمانده قرارگاه حمزه سیدالشهدا، برادر مصطفی ایزدی و قائم مقام و معاونت‌های ایشان، که بعضی از آنها از سال ۵۹ من و سرهنگ اصغر نوری را می‌شناختند و بعضی‌ها که اوصاف ما را شنیده بودند و از جهتی از اینکه فرماندهی جدید قرارگاه و افسر عملیات آن از افسران جوان و از نظر سنی فاصله چندانی با آنها ندارند، خیلی راضی و خوشحال به نظر می‌رسیدند.

لازم است اشاره کنم مبنای کار در منطقه کردستان، هماهنگی و همکاری بین نیروها بود و مرکزیت کار هم با قرارگاه ارتش بود. چون نیروی هوایی، هوانیروز، به علاوه توپخانه منطقه با ارتش و هر سه این قسمت‌ها یک افسر رابط در قرارگاه مزبور داشتند. بنابراین، کلیه جلسات اطلاعاتی و عملیاتی فقط در قرارگاه ارتش تشکیل می‌شد.

بعد از یک هفته یا ده روز، یک روز عصر فرماندهی نیروی زمینی و فرماندهی سپاه و جانشینش، یعنی جناب سرهنگ صیادشیرازی، برادر محسن رضایی، برادر رحیم صفوی، به ارومیه آمدند. بعد از صرف شام، یک جلسه توجیهی در قرارگاه ما تشکیل شد. در این جلسه، ابتدا ارکان دوم و بخصوص رکن سوم قرارگاه ارتش گزارش خود را ارائه دادند. جناب سرهنگ اصغر نوری به طور مفصل طرح‌های عملیاتی مشترک آینده را برای آزادسازی مناطق و شبانه‌روزی کردن جاده‌ها بیان کرد. در طرح ما اولین جاده‌ای که می‌بایستی شبانه‌روزی می‌شد، سلماس به ارومیه بود. بعد از ایشان هم برادران قرارگاه حمزه سیدالشهدا به ترتیب برادر هدایت (لطفیان) و سپس برادر غلام جلالی طرحشان را ارائه دادند. تقریباً حدود ۸۰-۷۰ درصد دو طرح با هم یکی بود و همخوانی داشت و اختلاف در جزئیات و ترتیب توالی بود. در پایان، اینجانب رو به برادر محسن کردم و گفتم لازمه بیشتر این همکاری این است که برادران ما در رکن دوم و سوم باید ارتباط روزانه و نزدیک به هم داشته باشند. ما در اتاق عملیات دو میز برای برادران هدایت و جلالی می‌گذاریم و من هم یکی از اتاق‌هایم را به برادر ایزدی اختصاص می‌دهم که هر موقع خواستند به اینجا بیایند، اتاق کار جداگانه‌ای داشته باشند. این پیشنهاد موجب خوشحالی برادران، بخصوص مورد رضایت جناب سرهنگ صیاد بود. لازم است گفته

شود در آن جلسه، جناب سرهنگ بیژن بهرامپور فرمانده ناحیه ژاندارمری کردستان و جناب سرهنگ محمد قرقی فرمانده ناحیه آذربایجان غربی حضور داشتند. ما در طبقه اول قرارگاه، ۳ اتاق به نماینده ژاندارمری اختصاص داده بودیم، که یکی از آن اتاق‌ها به محل اقامت جناب سرهنگ بهرامپور، برای مواقعی که به ارومیه می‌آمد، تعلق داشت. جنب و جوش جدیدی در قرارگاه به وجود آمده بود. بخصوص اینکه ما جناب سرگرد احمد دادبین و قرارگاه حمزه برادر پاسدار یوسفی را به عنوان نماینده و رابط فرماندهی ارتش و سپاه در منطقه معرفی کردیم و کار آنها مدام سرکشی به یگان‌ها و رسیدگی به امورات جزئی و جمع‌آوری اطلاعات بود. اولین ثمره کار جدید مشترک، شبانه‌روزی کردن محور سلماس به ارومیه بود. نیروهای تأمینی منطقه را ژاندارمری آذربایجان غربی به عهده گرفت. با این کار، استان آذربایجان غربی از بن بست خارج شد و این کار در روحیه مسئولین و مردم منطقه خیلی مؤثر بود. عملیات دوم آزادسازی منطقه مثلث بین مه‌آباد، بوکان و میاندوآب، معروف به منطقه قزلچه بود. با طرح‌ریزی مناسب و پای کار آوردن همه امکانات، عملیات موفق‌آمیز بود. در اینجا نمی‌خواهم به جزئیات عملیات بپردازم.

یکی از یگان‌های خوب و مؤثر و پا به رکاب سپاه پاسداران، تیپ ویژه شهدا به فرماندهی برادر محمود کاوه و جانشینی برادر قمی بود. جناب سرهنگ صیادشیرازی علاقه شدیدی به این تیپ داشت و در اکثر سفرهایش به منطقه سعی می‌کرد، با فرماندهی این تیپ دیدار و ملاقاتی داشته باشد و در واگذاری امکانات تجهیزاتی و آموزشی به این تیپ هیچ‌گونه دریغی نداشت. همین علاقه بین من و برادر محمود کاوه، از همان لحظه ورود تا زمان شهادتش روی ارتفاعات حاج عمران ادامه داشت و بارها برادر کاوه مرا برای بازدید و سخنرانی، به تیپ دعوت کرد. ما توانستیم بعد از عملیات قزلچه تا نیمه دوم سال ۶۳ قریب به مدت یک سال با حدود ۷ الی ۸ عملیات بزرگ و کوچک، کل منطقه را پاکسازی کنیم. ضدانقلاب مجبور شد، پایگاه‌های ثابتش را به کردستان عراق منتقل نماید.

بزرگترین عملیات ما چه از نظر وسعت و چه از نظر اهمیت سوق‌الجیشی، عملیات منطقه سرشاخان، منطقه بین مه‌آباد، سردشت، پیرانشهر بود. در این عملیات، علاوه بر یگان‌های

جنداله و گردان تکاور لشکر ۶۴، یک تیپ ویژه شهدا و یک تیپ نیروی مخصوص به فرماندهی جناب سرهنگ دوم دادبین، حضور داشتند. منطقه خیلی وسیع بود. عملیات از چهار محور شروع شد. از انواع توپخانه، حتی هلی کوپتری استفاده کردیم. بحمدالله عملیات موفقی بود. خاطره‌ای که از این عملیات دارم و شاید برای شما جالب باشد، اینکه در عمق منطقه به روستاهای کانی خلیل و کانی کیله رسیدیم. این روستاها در حد ده خانوار، کمی بیشتر یا کمتر بودند. هیچ جاده ارتباطی نداشتند و رفت و آمد آنها به مهاباد یا پیرانشهر معمولاً با اسب یا قاطر بود. خودشان می‌گفتند رفت و برگشت به شهر در این مناطق کوهستانی، بیشتر از یک روز طول می‌کشید. مردم روستا فاقد شناسنامه بودند. یکی از اقدامات ما در عملیات‌های کردستان، جاده‌سازی بود. تیم‌های مهندس رزمی جاده‌سازی جهاد سازندگی و حتی وزارت راه و ترابری همزمان و یا پشت سر ما جاده خاکی احداث می‌کردند. آن روز من طی نامه‌ای از فرمانداری پیرانشهر خواستم اولاً برای آنها اوراق کوپن ارزاق صادر نمایند و ثانیاً نسبت به صدور شناسنامه برای اهالی اقدام شود. مردم مناطق کردستان، بخصوص این منطقه و منطقه پشت شیلر بین سقز، دیواندره و روستای سوته در فقر عجیبی از نظر اقتصادی و فرهنگی به سر می‌بردند.

یکی از برادران سپاهی که رده نسبتاً بالایی در فرارگاه حمزه سیدالشهدا داشت و رفت و آمد زیادی هم به فرارگاه ما داشت، برخوردش نسبت به بچه‌های ارتش حتی به خود من خیلی سرد بود. احساس عجیبی نسبت به ایشان داشتم. نمی‌دانم نیمه دوم بهمن یا اسفند بود، یک روز از طرف دفتر امام جمعه تبریز مرحوم آیت‌الله ملکوتی برای سخنرانی قبل از خطبه دعوت شده بودم. اول صبح از ارومیه به طرف تبریز حرکت کردیم. از قضا، این برادر هم با من بود. کمتر حرف می‌زد. ساکت بودیم. ناگهان به ذهنم آمد خدایا هر دو ما برای یاری تو به دور از خانواده برای یک هدف مشترک داریم با ضدانقلاب می‌جنگیم. چرا این احساس و این کراهت وجودم را نسبت به او گرفته؟! حتماً او هم چنین احساسی نسبت به من دارد. لذا دعای آقا امام زمان (عج) را زیر لب زمزمه کردم و هزار صلوات به نیت آقا امام زمان (عج) نذر کردم که خداوند مهر ایشان را به دلم بیندازد و قلب ایشان را هم نسبت به من و دیگر برادران ارتش مهربان گرداند. قبل از رسیدن به تبریز، صلوات‌ها به پایان رسید و اثر آن را بلافاصله دیدم. در تبریز، ایشان به دیدار برادران سپاه رفت و در برگشت باز هم با هم برگشتیم. ایشان دیگر آن آدم ساکت

موقع رفتن نبود و تا به امروز رابطه گرمی با هم داریم. چون هیچ موقع این مسئله را به ایشان نگفتم، لذا صلاح نمی‌دانم اسمش را بازگو کنم.

خاطره دیگر مربوط به فرمانده تیپی جناب سرگرد احمد دادبین است. دادبین همان ستوان دومی بود که در سال ۵۹ در بازگشایی مرحله دوم مسیر سنندج به مریوان در همان ستونی که به فرماندهی من بود، شرکت داشت. من در آن عملیات مجروح شدم. در طی این مدت به درجه سرگردی رسیده بود و در قرارگاه به عنوان افسر رابط در قسمت عملیات کار می‌کرد. در اغلب مسافرت‌ها، به عنوان مشاور همراهم بود. یک روز با هم برای بازدید یکی از تیپ‌های لشکر ۲۳ که در بانه مستقر بود، رفتیم. در محور بانه به سردشت، یکی از پایگاه‌ها را که بازدید می‌کردیم، متوجه شدیم این پایگاه خیلی وسیع است و حدود ۱۳ پست نگهبانی دور تا دور داشت و سربازان این پایگاه‌ها دائماً در حال نگهبانی بودند. فرمانده آن، یک سرهنگ دوم نیروی مخصوص بود، که ظاهراً افسری ورزیده و همه دوره‌ها را هم طی کرده بود. هر سه گردان تیپ در پایگاه‌ها مستقر بودند و ضدانقلاب هم مرتب در مسیر برای آنها کمین می‌گذاشت. جناب سرگرد دادبین گفت اگر با من باشد، این پایگاه را نوک آن قلعه برقرار می‌کنم، که با سه پست نگهبانی قابل محافظت است و از بقیه نیروها برای گشت و کمین استفاده خواهیم کرد. من هم به آن جناب سرهنگ گفتم، پیشنهاد دادبین قابل توجه است. چرا این کار را نمی‌کنید؟ مرا به گوشه‌ای کشید و گفت اگر بخوایم روراست حرف دلم را به شما بزنم، ناراحت نمی‌شوید؟ گفتم خیر. اگر واقعاً صداقت در کار باشد، کمکتان هم می‌کنم. گفت من مدت بیش از سه سال است در کردستان هستم. اولاً واقعاً خسته شدم و در ثانی روحیه جنگیدن در اینجا را ندارم. مرا به جبهه‌های جنوب بفرستید. حاضرم حتی در مشاغل پایین‌تر خدمت کنم. گفتم بسیار خوب. من کمکت می‌کنم، چون مسئله روحیه داشتن برای مبارزه از همه چیز مهمتر است.

عصر همان روز به پادگان بانه آمدم. تلفنی با جناب سرهنگ صیاد صحبت کردم و گفتم ضرورت دارد که این فرمانده تیپ تعویض شود و همین فردا جناب سرگرد دادبین را به عنوان فرمانده تیپ معرفی کنیم. از آنجایی که جناب صیاد، سرگرد دادبین را به خوبی می‌شناخت،

به شجاعت و دلیری و مخصوصاً انگیزه و روحیه بسیجی دادبیین آشنا بود. پیشنهاد را منطقی دید. گفت موافقم، این کار را بکنید. گفتم پس خودتان موضوع را به جناب سرهنگ محمدی فرمانده لشکر ۲۳ ابلاغ کنید و ایشان به من زنگ بزنند؛ یا خودشان فردا به بانه بیایند، یا به من وکالت بدهند که از جانب ایشان این معرفی صورت بگیرد. هنوز کمتر از یک ساعت نگذشت که جناب سرهنگ محمدی زنگ زد و گفت نظر فرمانده نیرو بر این است که همین فردا جناب سرگرد دادبیین به عنوان فرمانده تیپ معرفی شوند. چون من در پسوه هستم و برنامه‌هایم تنظیم نیست بیایم و شما هم فرمانده ما هستید، لطفاً این برنامه تودیع و معارفه را انجام دهید. همان شب فرمانده تیپ، یعنی همان جناب سرهنگ را خواستم و گفتم خواسته شما برآورده شد. فردا ساعت ۱۰ صبح در ستاد تیپ باشید و فرماندهان گردان‌ها نیز در جلسه حاضر باشند، تا مراسم تودیع شما و معارفه جناب سرگرد دادبیین انجام شود. لطفاً یک درجه سرهنگ دومی هم حاضر کنید تا قبل از شروع جلسه روی شانه‌های لباس جناب سرگرد دادبیین نصب نمایم. ایشان گفت من از این درجه کشویی نو دارم. فردا صبح ابتدا درجه موقت دادبیین را نصب کردیم و سپس در جلسه تودیع و معارفه اول به طور مفصل از فرمانده قدیم تقدیر کرده و گفتیم قرار است از ایشان در ستاد لشکر استفاده شود و سپس به معرفی سرهنگ دوم دادبیین پرداختیم. همان روز بعدازظهر با فرمانده قدیم تیپ به ارومیه برگشتیم و ایشان از آنجا چند روزی به مرخصی رفت.

اما بشنوید که جناب سرهنگ دوم موقت و جوان چه اقدامات مؤثری را کمتر از سه ماه انجام داد. ایشان در مرحله یکم، همان طرح پایگاه‌های کوچک روی ارتفاعات بلند و مسلط بر جاده را انجام داد و در کمتر از یک ماه توانست در مرحله یکم، یک گردان را آزاد و سپس با کار اطلاعاتی و همکاری با سپاه و مخصوصاً پیشمرگان کرد مسلمان منطقه را برای ضدانقلاب ناامن کند و با اجرای عملیات گشتی و کمین، تلفات زیادی از دشمن بگیرد. گرچه نسبت به گذشته شهدای بیشتری هم داشتیم. به هر حال، جناب سرهنگ دادبیین کمتر از چهار ماه کلیه پایگاه‌های استقراری تیپ را یا به ژاندارمری و یا به بچه‌های سپاه و پیشمرگان کرد مسلمان واگذار کرد (گفتنی است که جناب سرهنگ بهرامپور فرمانده ژاندارمری کردستان علاقه شدیدی به جناب دادبیین داشت و همیشه حامی ایشان بوده است).

تیپ آزاد شد و در عملیات بدر در جنوب شرکت کرد. در عملیات بدر نیز تیپش خوب کار کرد. در نتیجه، پایان عملیات سه سال ارشدیت هم برای ایشان درخواست شد که مورد تصویب قرار گرفت. جناب دادبین افسری باعلاقه و مستعد بود. در مدت سه سالی که در کردستان با من خدمت می کرد، هم او را به مدت ۴ ماه به دوره عالی شیراز فرستادم و بعد هم دوره فرماندهی و ستاد را دید. به علاوه، پنج سال ارشدیت، دو سال برای عملیات داخلی با ضدانقلاب و سه سال هم در عملیات بدر برایش درخواست کردم، تا درجه های موقتش تبدیل به دائم شود. جناب دادبین تنها افسری در ارتش است که در سال ۵۹ با درجه ستوان دومی وارد کردستان شد و تا سال ۱۳۶۷، یعنی ظرف هشت سال از ستوان دومی به درجه سرتیپ دومی مفتخر شد.

خاطرات سال ۶۳ در قرارگاه شمال غرب

تیراندازی به هدف با یک گلوله توپ (ما زَمِيْتُ اذا رَمَيْتُ)

در اواخر سال ۱۳۶۳، نیروی زمینی دو گردان توپخانه ان ۴۵ با برد بلند (حدود ۴۰ کیلومتر) از اتریش خریداری شد. یک آتشبار چهارتوپه آن را به توپخانه لشکری لشکر ۶۴ ارومیه دادند و این آتشبار زیر ارتفاعات تمرچین در مسیر ارتفاعات قمطره به حاج عمران روانه شده بود. یک روز با حجت الاسلام حسنی جهت بازدید رزمندگان عازم منطقه حاج عمران بودیم. از کنار این آتشبار توپخانه که رد می شدیم، لوله های بلند این توپ ها، توجه حاج آقا حسنی را جلب کرد و گفت آقای هاشمی این چه توپی است، من تا حالا چنین توپخانه ای را ندیده بودم؟! توضیح دادم اینها توپ های با برد بلند اتریشی هستند که تازه خریدیم. درخواست کردند که برویم از نزدیک آنها را ببینیم. به کنار آتشبار رفتیم. فرمانده آتشبار شروع به توضیحاتی در مورد مشخصات و مختصات توپ کرد. سپس حاج آقا گفتند آقای هاشمی می شود من یک گلوله تیراندازی کنم؟ گفتم چرا که نشود. فوری بچه ها یک گلوله آماده کردند و حاج آقا طناب ترقه کش را کشیدند و شلیک انجام گرفت. ما به طرف حاج عمران حرکت کردیم. در بین راه، از محدودیت های گلوله های این توپ صحبت کردم و گفتم حاج آقا هر گلوله این توپ شاید به اندازه ۱۵-۱۰ گلوله توپ هایی که خودمان گلوله آن را تولید می کنیم، ارزش دارد. پرسید مثلاً قیمتش چقدر است؟ گفتم شاید حدود ۷۵ هزار تومان. خیلی ناراحت شد. گفت پس من ۷۵ هزار تومان را به هدر دادم آقای هاشمی. اصلاً کل پوست بدن حسنی به ۷۵ هزار تومان می ارزد. جالب است بدانید اسفندماه بود. منطقه پوشیده از برف بود. وقتی به قرارگاه تیپ در خط رسیدیم، از طرف دیدبان روی ارتفاعات حاج عمران گزارش رسید که یک گلوله بدون درخواست دیدبان شلیک شد و اتفاقاً به یک انبار مهمات دشمن برخورد کرد و صدای انفجار منطقه را پر کرده است. گفتم حاج آقا حسنی چون شما نیت پاک و قلب صافی داری، خداوند همان یک گلوله شما را به هدف هدایت کرد. ما رمیتُ اذا رمیتُ...

چگونه دختر بچه شش ساله‌ای پدرش را به جبهه فرستاد

نیمه دوم اسفند روزهای ۱۵ یا ۱۶ اسفندماه، به اتفاق برادر مصطفی ایزدی فرمانده قرارگاه حمزه سیدالشهدای سپاه و جناب سرهنگ بهرامپور فرمانده ناحیه ژاندارمری کردستان، قرار گذاشتیم یک بازدید مشترک از پایگاه‌های استقرار ارتش، سپاه و ژاندارمری از مسیر مهاباد، بوکان، سقز، دیواندره تا سنندج داشته باشیم. روز آفتابی خوبی بود. با هلی کوپتر در اختیار جناب سرهنگ بهرامپور، به راه افتادیم و در مسیر از چندین پایگاه ارتش و سپاه و ژاندارمری بازدید داشتیم. معمولاً به پایگاه‌های در عمق سرکشی کردیم. در هر پایگاه حداکثر نیم‌ساعتی توقف داشتیم. غروب به سنندج رفتیم. من به ستاد لشکر ۲۸ و ایزدی هم به سپاه و بهرامپور هم به دفتر خودش رفت و قرار شد فردا صبح حوالی ۹ صبح به ارومیه برگردیم. هلی کوپتر ژاندارمری هم معمولاً در پد هلی کوپتری ارتش می‌نشست. صبح روز بعد، برادر ایزدی پیام فرستاد که من کارم تمام نشد و در سنندج می‌مانم. شما خودتان بروید. من و بهرامپور سوار هلی کوپتر شدیم و همین که هلی کوپتر از زمین کمی بلند شد، دیدم افسر رکن سوم لشکر به طرف هلی کوپتر می‌دود و با دست اشاره می‌کند بنشینید. گفتم آقای خلبان بنشین ببینیم چه شده. آن افسر جلو آمد و گفت، جناب سرهنگ هاشمی همین حالا خبر رسید که پادگان بانه به شدت بمباران شده است و شهدا و مجروحین زیادی داشته است. گفتم جناب سرهنگ بهرامپور اگر موافق باشی، مستقیماً از مسیر مریوان و شیلر به بانه برویم. ایشان هم قبول کرد و ما مستقیماً کمتر از ۲۰ دقیقه در پادگان بانه نشستیم. فرمانده تیپ لشکر ۲۳ جناب سرهنگ اردشیر زوالت بود که به جای سرهنگ ۲ دادبین در بانه مستقر شده بود. یک مرکز گردان ژاندارمری هم در همین پادگان بود. گویا در همین فاصله ۲۰ دقیقه‌ای که گذشته بود، یک بار دیگر پادگان توسط هوایماهای عراقی بمباران شده بود. کلیه پرسنل ارتش و ژاندارمری داخل سنگرهای پدافند هوایی بودند. با فرود هلی کوپتر، جناب سرهنگ زوالت که تمام لباس و سر و صورتش گلی بود، (شب قبل باران باریده بود و سنگرها گلی شده بودند) فریاد می‌زد هلی کوپتر بلند شو برو. وقتی جلو آمد، من و جناب سرهنگ بهرامپور را دید. هم متعجب و هم خوشحال شد. گفت از صبح تا به حال در فاصله کمتر از ۲۰ دقیقه، دو بار بمباران سختی شدیم. تعداد شهدا و مجروحین زیاد است. هنوز آمار دقیق نداریم. گفتیم مجروحین بدحال را با همین

هلی کوپتر به ارومیه ببرند و شهدا و مجروحین دیگر را با آمبولانس اعزام نمایند. جناب بهرامپور با فرمانده گردان ژاندارمری برای بازدید اماکن و پایگاه‌های ژاندارمری رفت و من هم با جناب سرهنگ زوالت برای بازدید گردان‌ها که بیشتر روی ارتفاعات سورکوه، تازه مستقر شده بودند، رفتیم. آن شب را من در بانه پیش فرمانده تیپ ماندم.

فردا صبح به جناب زوالت گفتم یک وسیله خودرویی به من بدهید تا به ارومیه بروم. ایشان خودرو خودش را با سرباز راننده در اختیارم گذاشت و از بانه به سوی سقز حرکت کردیم. در مسیر بانه به گردنه خان در حرکت بودیم. داشتیم به اطراف جاده نگاه می‌کردم. در پیچ‌پیچ جاده، درختان جنگلی بلوط، فکرم را به سوی حوادث خرداد ماه سال ۵۹ و حوادثی که در این جاده اتفاق افتاده بود، برد. اینکه گروهان سوارزهی لشکر ۱۶ چگونه اینجا تار و مار شده بود. شهادت جناب سرهنگ معصومی و دیگر بچه‌ها، آن روز و همه حوادثی را که شنیدم بودم، جلو چشمم رژه می‌رفت. جلو ماشین کنار راننده نشسته بودم. ناگهان چشمم به سرباز راننده دوخته شد. دیدم قیافه‌اش به سن سربازی نمی‌خورد. کمی مُسن به نظر می‌رسد. سر حرف را با او باز کردم. خوب برادرم اسمت چیه؟ اهل کجایی؟ متأهلی یا مجرد؟ چند سال داری؟ چقدر از خدمت مانده؟ گفت من سرباز شمشیری اهل گرگان و متأهل، دارای یک دختر و یک پسر هستم. حدود ۴۰ روزی به پایان خدمت مانده است و حدود ۲۹ سال سنم است. خوب چی شد؟ چرا دیر به خدمت سربازی آمدی؟ گویا منتظر فرصتی بود تا حرف بزند، هم حوصله‌اش سر نرود و هم در رانندگی خوابش نبرد. با همین لحن گفت جناب سرهنگ حالش را داری تا داستان سربازیم را بگویم؟ گفتم حتماً خوشحال خواهم شد.

گفت من تحصیلاتم تا شش کلاس است. شاگرد راننده تریلی بودم. می‌بایستی در سال ۱۳۵۴ به سربازی می‌رفتم. نرفتم. سرباز فراری بودم. بعداً ازدواج کردم. انقلاب هم که شد و جنگ هم آغاز شد، من به سربازی نرفتم و چون شاگرد راننده بودم، اصولاً به فکر سربازی و پایان خدمت نبودم. زندگی فقیرانه و مختصری با زن و دو فرزندم در تهران داشتم. فروردین ماه سال ۶۲ یک شب مهمان پدرخانم بودیم. بعد از اخبار، شب با بچه‌ها پای تلویزیون نشسته بودیم. ما در منزل تلویزیون نداشتیم. آن شب‌ها بعد از اخبار معمولاً اخبار و گزارشی از جبهه‌ها پخش می‌شد. از ارتش سپاه، بسیج و... این دخترم که آن زمان تازه شش ساله بود، مرتب از

من سوال می کرد بابا اینها کی هستند؟ چرا لباس هایشان با هم فرق می کند؟ اینکه به سرشان بسته اند چیست؟ چرا بعضی ها دستمال به گردن دارند و بعضی ها ندارند؟ مرتب سوال می کرد، و تا قانع نمی شد، دست بر نمی داشت. معمولاً بچه ها در سن ۶-۵ سالگی خیلی جستجوگر هستند و زیاد سوال دارند. گفت یکی یکی را پاسخ دادم، که اینها مثلاً بسیجی هستند، اینها سربازند، دشمن به خاکمان حمله کرد و اینها برای دفاع از کشور و اسلام دارند با دشمنان می جنگند. تا این توضیحات را دادم، این دختر با حالتی خاص پرسید، بابا شما هم به سربازی رفتی؟ شما هم با دشمن جنگیدی؟ گفت، این سوال دخترم چون پتکی محکم بر سرم فرود آمد و تمام وجودم را سوزاند. نمی دانستم چه پاسخی باید بدهم. هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. از خانه خارج شدم. مقداری قدم زدم. حالت عجیبی داشتم. با خود کلنجار می رفتم. خدای من امروز نمی توانم پاسخ یک بچه شش ساله را بدهم، فردای قیامت جواب تو و این ملت و حتی بچه هایم را چگونه باید بدهم؟ بعد از مدتی قدم زدن، به خانه برگشتم و پس از صرف شام به منزل خودمان برگشتیم. گرچه دخترم دیگر فراموش کرده بود که چه سوالی را مطرح کرد و آیا من جواب دادم یا خیر، ولی این سوال و مطالبه دخترم ولم نمی کرد و دست از سرم بر نمی داشت.

آن شب تا صبح نخوابیدم. بعد از نماز صبح به حوزه نظام وظیفه رفتم (آن روزها مرتب اعزام سرباز به جبهه داشتیم. مثل حالا نبود که در اول ماه و یا نیمه ماه اعزام صورت گیرد. اعزام دائمی بود. در مرکز آموزش، وقتی تعداد یک گروهان تکمیل می شد، آموزش شروع می شد.) گفتم من آمدم تا به سربازی اعزام شوم. نگهبان گفت بابا نیامدی، نیامدی، حالا اذان صبح می خواهی اعزام شوی؟! برو ساعت ۹-۸ صبح بیا. خلاصه اینکه آن روز ثبت نام کردم و فردا نوبت اعزام بود. در موقع ثبت نام گفتم می خواهم به دورترین مرکز آموزش سربازی بروم. اتفاقاً ما را به مرکز آموزش بیرجند فرستادند. مدت آموزش دو ماه بود. موقع تقسیم، گفتم می خواهم در سخت ترین یگان ارتش خدمت کنم. شنیده بودم که لشکر ۲۳ نیروی مخصوص خدمتش از همه مشکل تر و سخت تر است. داوطلب خدمت در این لشکر شدم. ما را به پسوه فرستادند. در تیپ یکم هم داوطلب خدمت در سخت ترین پایگاه بودم و در تمام کمین ها و گشتی های شناسایی شرکت کردم، تا اینکه اخیراً جناب سرهنگ زوالت، متوجه وضعیت داوطلبی من در مأموریتها و

همچنین وضعیت خانوادگی من فرار گرفت و مرا به رانندگی خودش انتخاب کرد، تا جلو چشمش باشم. حالا که دارم با شما صحبت می‌کنم، حدود ۲۸ روز به اتمام خدمتم مانده است. نمی‌دانم حالا که برگردم، اگر بار دیگر دخترم که کلاس دوم ابتدایی است از من بپرسد که بابا تو برای کشورم در زمان جنگ چه کار کردی، حرفی برای گفتن دارم یا خیر. من همه تلاشم را کردم، ولی نه شهادت نصیبم شد، نه مجروحیت و جانبازی. سرباز شمشیری مرتب حرف می‌زد. من هم ساکت بودم و چشمانم به پیچ و خم‌های جاده کوهستانی خیره شده بود. گفتم آقای شمشیری درود بر تو و درود خدا بر آن دختر شش‌ساله‌ای که موجب بیداری و عاقبت‌بخیری پدرش شد. این را بدان تا این روحیه در ملتی باشد که گوش به فرمان رهبر و امام و مقتدایش باشد، پدر و مادر و پیر و جوان نان‌آور خانواده را به جبهه بفرستد و یا دختر شش‌ساله پدرش را روانه جبهه کند، این ملت قطعاً سرافراز و پیروز است.

چگونگی تهیه ۹۰ هزار دست لباس بادگیر برای سربازان

زمستان سال ۶۳ در کردستان زمستانی پربرف و همراه با سرمای شدیدی بود. یگان‌های ما موظف بودند از ساعت ۸ صبح تا ۴ بعدازظهر برای تأمین امنیت جاده‌ها نیروهای تأمینی را بنا به موقعیت جاده‌ها در هر یکصد متر، کمی بیشتر و یا کمتر، برقرار نمایند. این وظیفه هر پایگاه بود که صبح‌ها این نیروها را به سرپست مربوطه ببرد و عصرها آنها را جمع‌آوری کرده و به پایگاه بیاورد. در بازدیدهایی که از یگان‌ها و پایگاه‌ها داشتیم، همواره درخواست فرماندهان، لباس بادگیر بود که معمولاً بچه‌های سپاه داشتند. سربازان ارتش و ژاندارمری یا پانجو و یا پالتوهای پشمی کلفت و زمختی داشتند، که هم سنگین بود و هم مانع تحرک آنها بود؛ ولی لباس بادگیر معمولاً از پارچه بسیار نازک و غیرقابل نفوذ باران و دارای کلاهی از همان جنس بود و علاوه بر گرمای مناسب، بر تحرک سرباز هم افزوده می‌شد، ولی لباس سازمانی سرباز نبود که ارتش به سرباز بدهد. به دوستان گفتم بگردید و جستجو کنید این پارچه را از کجا می‌توان تهیه کرد. خبر رسید که در انبار گمرک جلفا مقدار زیادی از این پارچه بادگیر و مقداری کالای متروکه دیگر وجود دارد. مسئول کالای متروکه جلفا در آن زمان حجت الاسلام رضوی بود. با ایشان از زمان انقلاب آشنایی و دوستی داشتیم. ایشان امام جماعت مسجد حضرت علی اکبر خیابان هاشمی در غرب و جنوب خیابان آزادی بود. برآورد دوستان این بود که علاوه

بر ۹۰ هزار متر پارچه بادگیر، مقدار زیادی لوازم خانگی از قبیل تلویزیون، رادیو، ضبط صوت، ظرف و ظروف خانگی، پارچه‌های لباس زنانه و مردانه و... وجود دارد که همه آنها را می‌توان یکجا به قیمت ارزان خرید. با حاج آقا رضوی صحبت کردم و مسئولین آنجا برآورد قیمت ۶۰ میلیون تومان را دادند. گفتم اشکالی ندارد. همه را یکجا بخرید و با توافق با حاج آقا رضوی یک چک ۶۰ میلیونی دو ماهه نوشتم و همه این اجناس را خریداری کردیم.

نمایندگان قرارگاه، ستونباز جهادی نژاد از بازرسی قرارگاه، حاج آقا حسینی مسئول عقیدتی سیاسی و یک نفر هم از حفاظت بودند. به آنها گفتم این اجناس را به فروشگاه‌های تعاونی لشکر ۶۴ و ۲۳ و پادگان توپخانه مراغه با درصدی سود بفروشید و سعی کنید ظرف مدت یک ماه پول‌ها را دریافت کنید. پرسنل یگان‌ها می‌توانند از این فروشگاه‌ها خرید نمایند. ضمناً خرید این اجناس به طور مستقیم برای شما سه نفر و من حرام است. من که چیزی نیاز ندارم، شما هم اگر خواستید چیزی بخرید، می‌توانید از فروشگاه‌های یگان‌ها خریداری نمایید. به طور مثال یک پیراهن مردانه خارجی که آن روزها حداقل در بازار ۳۰۰ تومان بود، ما آن را حدود ۱۰۰ تومان و یا کمتر خریده بودیم. از مجموع اجناسی که به فروشگاه‌ها داده بودیم، آن مقدار ۹۰ هزار متر بادگیر به علاوه مبلغ یک میلیون و ۸۰۰ هزار تومان سود عاید قرارگاه شد. پول گمرک هم قبل از موعد مقرر پرداخت شد. حدود ۳۰ هزار متر از این پارچه‌ها را به ژاندارمری ناحیه کردستان و آذربایجان هدیه دادم و ۶۰ هزار متر آن را به فرماندهی لجستیک نیروی زمینی در تهران فرستادم و با سرهنگ منتظری فرمانده لجستیک صحبت کردم و گفتم مبلغ ۳۰ هزار تومان پاداش به پرسنل خیاط‌خانه شما می‌دهم، تا در اسرع وقت از این پارچه‌ها برای سربازان لباس بادگیر تهیه کنند. از آن مبلغ یک میلیون و هشتصد هزار تومان، تعداد ۱۳ دستگاه وانت سیمرغ با پلاک شخصی خریداری کردیم، که یک دستگاه آن را در قرارگاه گذاشتم و به هر فرمانده تیپ و لشکر نیز یک دستگاه واگذار کردیم. معمولاً آن سال‌ها اقلام کالای متروکه گمرکات را سپاه پاسداران خریداری می‌کرد و در نظر داشتند کالای متروکه جلفا را هم خریداری نمایند. منتها وقتی متوجه شدند، که کار از کار گذشته بود و ما پیشدستی کردیم.

همان سال، یک روز جمعه یک کامیون مرغ از کمک‌های مردمی به ارومیه رسید. راننده آن به قرارگاه ما مراجعه کرد. من به ستونباز جهادی نژاد گفتم فوراً این کامیون مرغ را به پادگان

مهاباد و سردشت ببر تا برای سربازان پخت نمایند. این دو مورد، یعنی خرید کالای متروکه و توزیع مرغ، باعث شد برای ستوانیار جهادی نژاد در سال ۶۴ پرونده درست شود. زمانی که من مجروح شده بودم و در تهران دوران نقاهت را می‌گذراندم، تلفنی به من خبر دادند که برای جهادی نژاد پرونده‌ای در سازمان قضایی ایجاد شده و ایشان مدت ۴۸ ساعت است که در بازداشت به سر می‌برد. بلافاصله به دادستانی ارتش رفتم و با جناب سرهنگ اتابکی دادستان سازمان قضایی ارتش، تمام این دو موضوع را مطرح کردم و گفتم به دستور من بوده، اگر قرار است کسی بازداشت و زندانی شود من هستم، نه آقای جهادی نژاد. داستان خرید از گمرک را برایشان تشریح کردم و خواهش کردم همین فردا، شما یک تیم به سرپرستی جناب سرهنگ الیاس محمودی به ارومیه بفرستید تا موضوع را بررسی نمایند. اگر آنچه من گفتم درست بود، آقای جهادی نژاد را آزاد نمایید و اگر غیر از این بود، من شخصاً مسئولیت آن را می‌پذیرم. این را هم خدمتتان عرض کنم دادستان شما در ارومیه، وقتی به برادران ارتش می‌رسد فوری دستور بازداشت می‌دهد، ولی اگر در این قضیه حرف ما درست بود، موضوع پیگیری نمی‌شود. اتفاقاً جناب سرهنگ محمودی و یک نفر دیگر فردای آن روز با هواپیما جهت بررسی به ارومیه رفتند و با یک توجه و بررسی مختصر، به حرف ما رسیدند و آقای جهادی نژاد آزاد شد.

خاطره‌ای را از شهید عزیز سید مهدی موسوی نژاد می‌خواهم خدمتتان عرض کنم. برادرمان آقای سید مهدی موسوی نژاد که خدمت سربازی را در سال‌ها ۵۹ و ۶۰ در لشکر ۶۴ ارومیه به پایان رسانده بود، به هنگام خدمت سربازی در سال‌های آخر در قسمت کمک‌های مردمی شعبه جهاد یا شعبه کمک‌های مردمی لشکر مشغول انجام وظیفه بود. بعد از پایان خدمت سربازی، داوطلبانه در قسمت کمک‌های مردمی لشکر یکی دو سال خدمت کرد. البته سازمان عقیدتی سیاسی هم حقوقی را به صورت قراردادی و خیلی جزئی به ایشان می‌دادند، که فقط اموراتش را بگذرانند. این برادر بزرگوار، شب و روزش را در لشکر می‌گذراند. تمام فکر و ذکرش این بود که در جذب کمک‌های مردمی برای سربازان ارتش اسلام، بخصوص لشکر ۶۴ تلاشی بکند. در اوایل سال ۶۳، ما چون فعالیت ایشان را در لشکر به صورت گسترده‌ای دیدیم، دنبال این بودیم که در قسمت جهاد مردمی قرارگاه از ایشان استفاده کنیم و از فرمانده

لشکر ۶۴ و همچنین از مسئول عقیدتی سیاسی لشکر ۶۴ خواهش کردیم که ایشان را به قرارگاه بدهند، تا فعالیتشان را در قرارگاه شمال غرب انجام بدهد و نماینده قرارگاه باشد و برای گرفتن کمک‌های مردمی و شرکت در جلسات کمک‌های مردمی که در سطح استان، بخصوص استان آذربایجان غربی تشکیل می‌شد، شرکت بکند. این برادر توان و قدرت خاصی داشتند و در این جلسات خیلی خوب از ارتش دفاع می‌کردند. همین‌طور در قرارگاه مشغول انجام وظیفه بودند که در مهرماه سال ۶۳ به من اصرار کردند که دلم می‌خواهد با شما در مناطق عملیاتی که می‌روید، من را هم ببرید. دلم نمی‌خواهد مدام در قرارگاه باشم. گاه قبلاً هم که در لشکر بود، خودش این کمک‌های مردمی را می‌گرفت و می‌آورد توی خط به دست سرباز می‌رساند. حالا در قرارگاه وظیفه‌اش این بود که این کمک‌ها را به شعبه‌هایی که در لشکرها بود، بدهد. لذا علاقه خاصی به سرکشی یگان‌ها داشت. تقاضا کرد موقعی که می‌روم در خط برای بازدید یگان‌ها، ایشان را هم با خود ببرم.

یادم است که از منطقه لشکر ۶۴، همچنین از بانه بازدید داشتیم. ۲۱ مهرماه بود که من به اتفاق رئیس ستاد، سرهنگ چرخکار و همین شهید سید مهدی موسوی‌نژاد، با یک فروند هلی‌کوپتر به سنج‌رفتیم و از آنجا پس از حضور در مرکز لشکر، کارهایی که آنجا لازم بود را انجام دادیم. ایشان هم هماهنگی مربوط به کارش با لشکر ۲۸ را انجام داد و بعد عازم مریوان، منطقه لشکر ۳۰ گرگان شدیم. سرپرست لشکر ۳۰ گرگان بعد از مجروح شدن سرهنگ کمانگری، سرهنگ مهدی نخعی بود. به اتفاق ایشان ما اول صبح از منطقه والفجر ۴ و ساعت ۹ الی ۲ بعدازظهر از تیپ ۱ لشکر ۸۸ مستقر بر ارتفاعات گرمک و لری بازدید داشتیم و ناهار را در مرکز تیپ ۲ عملیاتی خوردیم. یک بازدید هم از خط گردان ۸۰۵ قدس روی ارتفاعات لری داشتیم. شهید موسوی‌نژاد اینجا با سربازان، بخصوص سربازان همشهری خودش خیلی گرم گرفته بود. در برگشت، به محل ستاد لشکر و از آنجا به خط جلویی، حدود خط گردان ۸۰۵ رفتیم. حدود ساعت ۵-۴ بعدازظهر بود که ما داشتیم از این گردان بازدید می‌کردیم. یک گردان از گردان‌های قدس بود. سرگرد نخعی گفت که اینجا مقابل ارتفاعات کله‌قندی است. تقریباً شرق خود شهر پنجوین می‌شود. اینجا یک منطقه جنگلی بود. گفتند که ما اینجا یک راه نفوذی را پیدا کردیم که از اینجا قشنگ می‌شود دشمن را شناسایی کرد و تسلط خوبی روی

ارتفاعات کله‌قندی دارد. یک عملیات نظامی را این منطقه پیش‌بینی کرده بودند و در حال بررسی بودند که از این طرف بتوانند بعدها تک انجام بدهند. فرمانده لشکر می‌خواست که ما را به جلو ببرد و آن منطقه را نشان بدهد. از خط پدافندی بچه‌ها در اینجا گذشتیم. فاصله خط پدافندی ما با عراقی‌ها مقدار قابل توجهی بود و یک جاده باریکی بود که در این جاده باریک و مالرو قدم می‌زدیم. به این ترتیب، جلو سرهنگ نخعی و یک ستوان همراه ایشان بود که از همان گروهان در خط بود. پشت سرش دو نفر دیگر بودند و بعد من، به اضافه افسر حفاظت و بعد از ما دو نفر دیگر. سرهنگ چرخکار با شهید موسوی نژاد که همشهری هم بودند، با هم می‌آمدند. در این جاده، دشمن مین ضدنفر (گوجه‌ای) کار گذاشته بودند. همه از روی این مین به صورت قدم‌رو گذشتیم. قسمت این بود که موسوی نژاد و چرخکار که از اینجا رد می‌شدند، ایشان را روی مین بگذارند و مین منفجر بشود. وقتی مین منفجر شد، آن لحظه همه احساس کردیم که کمین خوردیم و بلافاصله از جاده خارج شدیم و پناه گرفتیم. صدای خاصی داشت. صدای مین گوجه‌ای بود. در کردستان هم در منطقه، اولین چیزی که آدم یک صدایی را می‌شنود، تصور می‌کند که به کمین دشمن افتاده. موضع گرفتیم و بعد دیدیم خبری نیست. فریاد آقای موسوی نژاد بلند شد. دیدم که این منطقه مین‌گذاری شده است و حتی سیم‌های آنجا و تله‌هایی که بود را مشاهده کردیم. بعد آمدیم و دیدیم ایشان از ناحیه پاشنه پا آسیب دیدند. تخلیه‌شان کردیم و آمدیم در قسمت مریوان. در حوالی دریاچه یک بیمارستان صحرائی بود، که در آنجا دکترها عمل جراحی سرپایی انجام می‌دادند. حتی گفتیم که وضعیتشان چطور است؟ گفتند چیزی نیست، پاشنه ایشان رفته. من بلافاصله با تهران تماس گرفتم و با یکی از دکترهایی که آشنا بود صحبت کردم که مشورتی با او کرده باشم. گفت نه، پاشنه پا چیزی نیست. یک موقع پایش را قطع نکنند. میشود ترمیم کرد. با همین وضعیت، آقای موسوی نژاد را بردند اتاق عمل و عمل جراحی را روی او انجام دادند. ما هم خیالمان راحت شد. چون پزشکان گفتند که مسئله آنچنان مهمی نیست.

برای بازدید تیپ یکم رفتم و نماز مغرب و عشاء را در تیپ ۱ لشکر ۳۰ به فرماندهی سرهنگ تخمه‌چی خواندم، تا بازدیدی از تیپ و صحبتی هم با فرمانده تیپ، فرماندهان گردان‌ها

داشته باشم. همچنین، گفته بودیم که آقای چرخکار، که در بیمارستان کنار آقای موسوی نژاد مانده بود، ما را از وضعیت ایشان مطلع کند.

حدود ساعت ۸/۵-۹ شب بود. گفتند که عمل با موفقیت انجام شد و ایشان را از اتاق عمل بیرون آوردند، اما الآن بیهوش است. ساعت ۱۰ بود که به ما اطلاع دادند موسوی نژاد شهید شد. باورمان نمی شد. مرحوم نارسایی قلبی داشت و این را اطلاع نداده بود و کسی هم نمی دانست. دکنرها هم بدون توجه به این موضوع، بیهوشی دادند و او دیگر به هوش نیامد. سرهنگ چرخکار که آن روز دوتایی با آقای موسوی نژاد در مسیر در ماشین نشسته بودند، صحبت های زیادی با هم کرده بودند. می گفت مثل اینکه به او الهام شده بود، که این آخرین دیدارش از این خطه است و چنین صحبت هایی می کرد. ناگفته نماند آقای چرخکار هم یک جراحت سطحی در اثر این انفجار برداشتند و چند ترکش به پایشان خورده بود. البته چیز مهمی نبود، ولی آن بزرگوار آنجا به شهادت رسید.

خاطره دیگری که دارم، این است که فردای آن روز، جنازه شهید را سوار هلی کوپتر کردیم که به ارومیه بیایم. از سقز گذشته بودیم. بالای سر این جنازه نشسته بودیم. سرهنگ چرخکار و کروچیف های هلی کوپتر بغل ما نشسته بودند. من مشغول قرآن خواندن بودم. در آن زمان یک حالت خاصی را در قیافه این کروچیف دیدم. استواری بود خیلی گرفته و مبهوت. گفتم چی شده؟ گفت ببینید ما پریروز شما و ایشان را سالم به این منطقه آوردیم، حالا داریم جنازه اش را می بریم. گفتم خب روزگار اینطور است. بالأخره هرکسی یک قسمتی دارد. یک سرنوشتی دارد. کسی چه می داند سرنوشتش چیست. کمی صحبت کردیم تا اینکه هلی کوپتر در پادگان ارومیه نشست. خلبان و گروه پروازی بعدازظهر ناهارشان را خوردند. قرار بود که هلی کوپتر بعدازظهر به سقز برگردد. دوباره بلند شد. هوا نامساعد بود. مجدداً نشستند. برج مراقبت اجازه پرواز نداد. خلبان و کمک خلبان و کروچیف هلی کوپتر، آن شب را در قرارگاه ماندند، تا اینکه فردا صبح پرواز نمایند. ما آن روز رفتیم برای تشییع جنازه پیکر شهید موسوی نژاد در شهر، چون امام جمعه حاج آقا ملاحسنی و دیگر مسئولین هم این شهید را می شناختند و با همه آنها همکاری داشت. بنابراین، یک تشییع جنازه بسیار باشکوهی برایش

از طریق لشکر و استانداری و امام جمعه و نهادهای شهر ارومیه گرفته شد، تا پیکر پاکش از ارومیه تشییع و به زادگاهش تربت جام منتقل شود.

ما در حین انجام مراسم تشییع جنازه بودیم. پیغامی برایم آمد و اطلاع دادند که با قرارگاه تماس بگیریم. گفتیم چه شده؟ گفتند که هلی کوپتر سقوط کرده. همین هلی کوپتری که همان خلبان و کروچیفی که آن روز با آن حالت به شهید نگاه می کرد. اینها بلند شدند که به سقز بروند. هنوز به جاده شهر مهاباد، قسمت شرقی ارومیه، وارد نشده بودند که در حوالی خانه‌های سازمانی سپاه، آن بالا، یک بال ملخ هلی کوپتر کنده شد و بال دیگر ملخ این هلی کوپتر در هوا به بدنه هلی کوپتر می خورد و تمام بدنه هلی کوپتر را قیچی می کند و هلی کوپتر آتش میگیرد. کروچیف و خلبان و کمک خلبان تکه تکه شدند.

یک سانحه بسیار دلخراش و تلخی بود. از آن تشییع جنازه هنوز برنگشته بودیم که این وضعیت پیش آمد. خدا رحمت کند شهدای هوانیروز ما را که واقعاً در طول جنگ، برادران خلبان، کمک خلبان، خدمه هلی کوپتر زحمات زیادی را کشیدند و شهدای زیادی را تقدیم انقلاب اسلامی و جنگ تحمیلی کردند.

شهید موسوی نژاد انسانی واقعاً برجسته، جوانی پرشور و عاشق شهادت بود و ما بعد از شهادتش فهمیدیم که این برادر هنوز هیچ جا اسمش ثبت نیست. حقوق‌بگیر رسمی جایی نیست و اصلاً نه استخدامی است و نه وضعیتش روشن است و به صورت بسیجی وار دو سال و اندی در لشکر خدمت کرد. البته اقداماتی را بعدها انجام دادند، برای اینکه خانواده شهید بزرگوار تحت پوشش بنیاد دریابد. پیکر پاکش نیز به زادگاهش منتقل شد. روحش شاد.

دستور همینه تا آخرین نارنجک و فشنگ بجنگید

خاطره‌ای دارم تحت عنوان اینکه چقدر شما خونسردید یا اینکه چرا اینقدر خونسردید. فرماندهی قرارگاه ژاندارمری حمزه سیدالشهدا را جناب سرهنگ بهرامپور و جناب سرهنگ قرقی به عهده داشتند. اما چون این دو برادر فرمانده ناحیه بودند و کارشان زیاد بود، یک افسری را به عنوان نماینده در قرارگاه گذاشته بودند و اختیارات تام داده بودند که از نظر هماهنگی با قرارگاه ارتش، کارها را انجام بدهد. روزی از منطقه به جناب سرهنگ دومی که تازه مأموریت پیدا کرده و در قرارگاه بود، اطلاع داده بودند که یکی از پایگاه‌های ژاندارمری،

فکر کنم حاج جفان بود، با ضدانقلاب درگیر شد. ضدانقلاب به پایگاه حمله کرد. غروب بود، حوالی اذان مغرب بود که به پایگاه حمله شده بود و آنها درخواست کمک کردند. این افسر رابط به قرارگاه ما اطلاع داد و درخواست پشتیبانی هوایی و سپس اعزام یگان‌های کمکی را داشت. گفتم جناب سرهنگ در این وضعیت هیچ کاری نمی‌توانیم انجام بدهیم. بگویید بچه‌ها با امکانات خودشان مقاومت بکنند و تا آخرین فشنگ بجنگند. ایشان رفت و چند لحظه بعد آمد. فکر می‌کنم بعد از نماز بود. دوباره آمد و گفت جناب سرهنگ پایگاه دارد سقوط می‌کند. بچه‌ها دارند تلفات می‌دهند. کمک کنید، هواپیما و هلی‌کوپتر بفرستید. گفتم آخه جناب سرهنگ این موقع شب که نمی‌شود هواپیما فرستاد. اولاً هواپیما نمی‌شود، برای این عملیات هم هلی‌کوپتر نیست. گفت، پس یگان کمکی بفرستید. گفتم که ضدانقلاب شیوه‌اش در کردستان این است که این موقع‌ها به پایگاه حمله می‌کند تا ما یک نیروی کمکی را بفرستیم و در مسیر این نیروی کمکی، در بین راه کمین بگذارد و بیشتر ضربه را به این نیروی کمکی بزند. نیروی کمکی هم نمی‌توانیم بفرستیم. البته نیروی کمکی که درخواست داشتند، می‌بایست از سلماس یا از ارومیه می‌رفت. پس برادران سپاه ما بایستی با آنها هماهنگ می‌شدند. من گفتم این هم امکان ندارد. خلاصه یکی دو بار رفت و آمد و این دفعه نشست. من و سرهنگ دربنده مشغول خوردن شام بودیم. داشتیم آبگوشت می‌خوردیم. گفتم بفرمایید شام. خیلی ناراحت شده بود. گفت شما همین‌طور راحت نشستید و دارید شام می‌خورید. آنجا بچه‌های مردم دارند قتل عام می‌شوند. گفتم جناب سرهنگ آرام باشید. هیچ کاری نمی‌توانید بکنید. از جانب من، همین الآن به فرمانده پایگاه همان قسمت و گروهان مربوطه بگویید که بچه‌ها باید مقاومت کنند و آخرین نارنجکشان باید در دفاع از سنگرشان منفجر شود و عقب نشینی و تسلیم برای ما قابل قبول نیست و هیچ عذری پذیرفته نمی‌شود. دستور همین‌هاست. به همین شدت برخورد کردیم و ایشان دید که چاره‌ای نیست، رفت و با ناامیدی دستورات قرارگاه را ابلاغ کرد. بالأخره ساعت ۱۱ و ۱۲ شب آمد و گفت بله، درگیری خاتمه پیدا کرد. خوشبختانه در آن عملیات، بچه‌های ژاندارمری ضربه خوبی به ضدانقلاب زده بودند. یعنی فرمانده پایگاه وقتی دید که فقط خودش باید از خودش دفاع کند و در این موقع شب کمکی هم به او نخواهد رسید، دستور صرفه‌جویی در مهمات را داده بود و تأمین خوبی را برقرار کرده بود. ابتدا گذاشت که

ضدانقلاب به او نزدیک شدند؛ خیلی نزدیک پایگاه شدند (بعدها بچه‌های بازرسی رفتند و تعریف کردند). در فاصله خیلی نزدیکی وقتی ضدانقلاب رسید، اینها آتش شدیدی را روی ضدانقلاب گشودند و از ضدانقلاب تلفات بسیار خوبی را گرفتند. این جناب سرهنگ آمد و در حضور جناب سرهنگ در بندی که خدا رحمتش کند، سه سال قبل فوت کردند و در سمّت کمک رئیس ستاد قرارگاه کار می‌کرد، گزارش داد که بله تلفات بسیار خوبی گرفته شد و ما هم حالا فهمیدیم، چرا شما با آن خونسردی دستور می‌دادید و نگران اوضاع نبودید.

موارد مشابه از این نوع در کردستان زیاد داشتیم. آن اوایل که تجربه نداشتیم، بلافاصله وقتی شب در پایگاه‌ها درگیری می‌شد، سعی می‌شد از قسمت دیگر کمک فرستاده شود و بیشترین تلفات در کمک‌رسانی را نیروهای کمکی که می‌رفتند، داشتند، زیرا ضدانقلاب برای نیروهای کمکی کمین می‌گذاشت و حمله به این پایگاه‌ها به این طریق بود. البته بعضی مواقع بنا به وضعیت موجود، وارد عمل می‌شدیم، یا از پشتیبانی آتش توپخانه استفاده می‌شد. از پایگاه دیگر و یا توپخانه و خمپاره درخواست می‌شد ضدانقلاب را زیر آتش قرار می‌دادند. گاهی اوقات هم چنین وضعیتی را تحمل می‌کردند. در هر صورت، با تجربه دریافته بودیم که باید این برنامه‌ها روی حساب باشد و اگر قرار است کمکی بشود، باید اول آن جاده تأمین شود، از پایگاه‌های مختلف در مسیر، راهنما گذاشته شود و تأمین ستون برقرار شود و بعد ستونی برای کمک برود.

یکی از افسرانی که لازم است از او نام ببرم، شهید علیرضا سنجابی است. سرهنگ دوم علی سنجابی از افسران ویژه و بنام نیروی مخصوص بود. انواع دوره‌های چتربازی، رنجری و دوره‌های سخت نیروی مخصوص را در داخل کشور و آمریکا و حتی اسرائیل در درجات پایین طی کرده بود. بعد از انقلاب، بنا به دلایلی نامعلوم به فرماندهی لجستیکی منتقل شده بود. جناب سرهنگ صیادشیرازی که اوصاف ایشان را از افسران نیروی مخصوص، بخصوص از شهید شهرامفر و اصغر نوری شنیده بود، بلافاصله بعد از انتصاب به فرماندهی نیروی زمینی، سرهنگ دوم علی سنجابی را احضار و با ایشان مصاحبه کرد. ابتدا ایشان را به عنوان جانشینی تیپ پیرانشهر منصوب و پس از مدتی هم به فرماندهی تیپ منصوب نمود.

در سال ۶۲، هنگامی که من به فرماندهی قرارگاه منصوب شدم، ایشان به دوره فرماندهی و ستاد اعزام شده بود. پس از طی دوره فرماندهی و ستاد با پیشنهاد جناب صیاد در اوایل سال ۶۳ ایشان به عنوان جانشین من در قرارگاه شمال غرب مشغول خدمت شد. ایشان علاوه بر ورزشدگی جسمانی و دوره‌های مختلفی که دیده بود، افسری باسواد بود و فوق‌لیسانس علوم سیاسی را هم از دانشگاه تهران داشت. فقط یک ضعف عمده داشت، آن هم اینکه روابط عمومی بسیار ضعیف داشت و ارتباطش با مجموعه زیردست خیلی مناسب نبود. زود عصبانی می‌شد و عکس‌العمل نشان می‌داد. خودش می‌گفت من برای شغل دوم مناسب‌ترم. دستور را خوب اجرا می‌کرد. ایشان از اوایل سال ۶۳ تا پایان آذر ۶۵ جانشین من در قرارگاه عملیاتی شمال غرب بود. پس از مدت کوتاهی، رابطه خوبی با من پیدا کرد و خدمات خوبی را در عملیات‌های مختلف در طرح‌ریزی‌ها داشت. در پایان عملیات قادر، ایشان مجروحیت شیمیایی پیدا کرد که در آن زمان اقدامی نکرد. بعدها در سال‌های ۷۵ و ۷۶ که کارش به بیمارستان کشید، صورتجلسه سانحه شیمیایی ایشان را ابتدا تیمسار صیادشیرازی و بعد من امضا کردیم. سرانجام در اول اسفند ۱۳۹۱، پس از تحمل بیماری طولانی به شهادت رسید. ارتباطش با من تا روزهای آخر حیاتش بود و به خانواده‌اش وصیت کرد در موقع مشکلات و یا هر کاری داشتند به من رجوع نمایند. مزارش در مزار شهدا در قسمت جنوبی قبر شهید بزرگوار سپهبد علی صیادشیرازی قرار دارد. روح این شهید و شهید صیاد و همه شهدا شاد و با شهدای کربلا محشور باشد ان‌شاءالله.

قرارگاه کمیل

عملیات بدر روز ۲۰ اسفند سال ۶۳ شروع شد و در تاریخ ۲۶ اسفند خاتمه یافت. متأسفانه عملیات ناموفق و تعداد شهدا و مجروحین یگان‌های شرکت‌کننده بالا بود و ضایعات زیادی یگان‌ها وارد آمد. یگان‌های عمل‌کننده سپاه که عمدتاً افراد آن بسیجی بودند، منطقه را ترک کردند و از سپاه فقط تعداد معدودی گردان‌های عمل‌کننده به فرماندهی یا سرپرستی برادر حسین اعلائی در منطقه باقی ماندند و بقیه یگان‌ها و فرماندهان به تهران و یا عقبه سازمانی یگان‌هایشان برگشتند. از ارتش هم افسران فعال ستاد و بعضی از فرماندهان که از ابتدا با اجرای این عملیات مخالف بودند، منطقه را ترک نموده، به تهران و بعضی‌ها هم به منازلشان برگشتند. تنها کسی که هم خودش، هم یگان‌ش از آخرین نفراتی بودند که از هور عقب‌نشینی کردند و خطوط دفاعی را بین کوشک و طلائییه تشکیل داد، جناب سرهنگ بهروز سلیمان‌جاه، فرمانده لشکر ۲۱ حمزه بود. جناب سرهنگ صیادشیرازی بلافاصله بعد از انحلال قرارگاه عملیات بدر، قرارگاه کمیل را در منطقه عمومی کوشک تشکیل داد و جناب سرهنگ سلیمان‌جاه را ضمن حفظ شغل سازمانی، به عنوان فرمانده قرارگاه جنوب و جانشینی خود در قرارگاه کمیل معرفی نمود و تعدادی از دوستان نزدیک و قدیمی خود را برای ترمیم تشکیلات قرارگاه و بعضی از فرماندهی‌ها احضار کرد؛ از آن جمله سرهنگ کریم عبادت، سرهنگ سیروس ستاری، سرهنگ عطاءاله صالحی، سرهنگ حسن آبشناسان، سرهنگ مهندس بهرام طاهری و اینجانب که فرمانده قرارگاه شمال غرب بودم. پس از دریافت دستور حرکت به منطقه، سفارشات لازم را به جانشین سرهنگ علی سنجابی دادم و یک روز قبل از عید نوروز، خود را به قرارگاه کمیل رساندم. فقط تلفنی توانستم به خانواده بگویم که ایام عید منتظر من نباشید. برای مأموریتی عازم جبهه‌های جنوب هستم.

ستاد قرارگاه خیلی زود سازمان یافت. سرهنگ سلیمان‌جاه جانشین فرمانده نیرو و فرمانده قرارگاه جنوب، سرهنگ عبادت به عنوان معاون عملیات و من هم به عنوان جانشین معاون عملیات و سرهنگ صالحی به عنوان فرمانده لشکر ۷۷ و سرهنگ رزمی هم به عنوان فرمانده لشکر ۲۱ منصوب شدند. فرمانده نیرو دستور داد که یگان‌های شرکت‌کننده نیرو در این عملیات، باید در همین منطقه بمانند و تلفات و ضایعات سریعاً ترمیم گردد. بدین صورت که

کسری نیروی انسانی از باقیمانده یگان‌ها و بخصوص از مراکز آموزشی صورت پذیرد و معاونت لجستیکی هم سریعاً نسبت به تأمین اقلام و تجهیزات ضایعات اقدام نماید. دستور داد موقتاً دانشکده فرماندهی و ستاد تعطیل شود و افسران در حال دوره، در چهاردهم فروردین خود را به قرارگاه کمیل در جنوب معرفی نمایند. با حضور این افسران، هم قرارگاه و هم یگان‌ها فعال شدند. به این صورت که تعدادی از این افسران برای تقویت ستاد یگان‌ها مأمور و تعدادی به عنوان تیم‌های بازرسی از یگان‌ها، در قرارگاه سازماندهی شدند و دستور طرح‌ریزی یک عملیات را در زاویه کوشک و طلائییه داد. شناسائی شروع شد و برای یگان‌ها هم برنامه روزانه مانور گذاشت. هر روز یک تیپ، مانور و نمایش یک عملیات در حد تیپ را در منطقه انجام می‌داد. ناظر این مانورها اغلب جناب سرهنگ عبادت و یا من بودیم. تیم بازرسی از ستاد هم با در دست داشتن چک لیست بازرسی، معایب و نواقص یگان‌ها را یادداشت می‌کرد و عصر همان روز در جلسه با فرمانده یگان موضوعات تجزیه و تحلیل می‌شد، تا در نوبت بعدی مانور، حل شود. این وضع تا دهم الی دوازدهم اردیبهشت ادامه داشت.

من حدود ۴۵-۴۰ روز در این مأموریت بودم. در این مدت، با مانورهای شبانه و روزانه از یک طرف و از طرف دیگر با شناسایی‌هایی که از طرف قرارگاه و یگان‌ها انجام می‌گرفت، نه تنها جلو پیشروی ادامه عملیات عراق بعد از پیروزی و موفقیت در عملیات بدر گرفته شد، بلکه این تصور برایش به وجود آمد که نیروهای ایرانی با این تمرینات قصد عملیات دیگری را در این منطقه دارند.

سرنوشت قرارگاه کمیل بعد از همین چهل روز مشخص شد و این قرارگاه تعطیل و مأموریت آن به قرارگاه جنوب واگذار شد، زیرا برادران سپاه آمادگی این عملیات را نداشتند و هر روز عصر در جلسه مشترک، برادر اعلائی گزارش می‌داد که این تعداد از گردان‌های سپاه منطقه را ترک کردند. یک روز هم گفت من فعلاً فقط دو گردان نیرو بیشتر در منطقه ندارم. مهمتر از قضیه کمبود نیرو، برادران عزیز و مسئولان سپاه اعتقادی به اجرای عملیات مجدد در اینجا را نداشتند. از طرفی، جناب سرهنگ صیادشیرازی هم اعتقادی به عملیات مجزا نداشت و شعار ایشان همیشه در وحدت و یکپارچه عمل کردن ارتش و سپاه بود. بعد از شهادتش، دوستانی که خیلی نزدیک در این عملیات بودند، از جمله آنها جناب آذربون که

مشاور و همراهشان در عملیات‌ها، بخصوص شاهد و ناظر این عملیات بود، می‌گفت در اجرای عملیات بدر، برادران ارتش در ستاد قرارگاه کربلا با اجرای این عملیات مخالف بودند. شهید صیاد هم مخالف این عملیات بود و موضوع حتی از طرف آقای هاشمی رفسنجانی به عرض امام(ره) رسید. امام فرمودند به سرهنگ صیاد بگویند، برادران سپاه را در اجرای عملیات کمک نماید. جناب سرهنگ صیاد پس از دریافت این دستور، طوری رفتار می‌کرد تا هیچ‌کس متوجه مخالفت و نارضایتی ایشان از اجرای عملیات نشود و همواره چه در آن زمان و چه بعدها، رفتارش طوری بود که همه مشکلات و حواشی این عملیات را به جان می‌خرد. جالب است بدانید فرماندهی این عملیات با برادر محسن رضایی بود و صیاد ظاهراً به عنوان جانشین ایشان عمل کرد.

یکی دو روز قبل از انحلال قرارگاه کمیل، یک جلسه عملیاتی در منزل آقای هاشمی رفسنجانی تشکیل شد. اعضای جلسه از ارتش: سرهنگ صیادشیرازی فرمانده نیرو و سرهنگ اصغر جمالی جانشین، سرهنگ موسوی قویدل معاون عملیات نیرو، سرهنگ مفید معاون اطلاعات نیروی زمینی، سرهنگ سلیمان‌جاه فرمانده جدید قرارگاه جنوب، سرهنگ علیاری جانشین و سرپرست قرارگاه عملیاتی غرب و اینجانب سرهنگ هاشمی فرمانده قرارگاه شمال غرب و اعضای سپاهی: برادر محسن رضایی فرمانده سپاه، برادر رحیم صفوی جانشین، برادر شمخانی و فرماندهان قرارگاه‌های عملیاتی جنوب و غرب (که در حال حاضر حضور ذهن ندارم چه کسانی بودند) و فرمانده شمال غرب سپاه برادر مصطفی ایزدی بودند. در این جلسه، پس از گزارش مفصل، جناب سرهنگ صیادشیرازی بعد از عملیات بدر و آنچه در قرارگاه کمیل گذشت، گفت ما ناگزیریم دست به اجرای عملیات بزنیم و به دشمن فرصت ندهیم. سپس برادر محسن رضایی از وضعیت برادران سپاهی صحبت کرد و گفت عملیات آتی ما باید تکلیف را روشن کند، ما تا یک سال دیگر قادر به اجرای عملیات بزرگ و سرنوشت‌ساز نیستیم (عملیات بدر در ۲۶ اسفند ۶۳ به پایان رسید. تا شروع عملیات بزرگ بعدی در تاریخ ۲۲ بهمن سال ۶۴ یعنی عملیات والفجر ۸، سپاه پاسداران هیچ عملیاتی، حتی متوسط هم نداشت). البته دیگران هم، بیشتر بچه‌های سپاه نظراتی را بیان داشتند. جمع‌بندی جلسه توسط آقای هاشمی این بود که: اولاً

قرارگاه کمیل به علت عدم آمادگی سپاه تعطیل، ثانیاً نمی‌توانیم جبهه را خاموش نگهداریم. اگر ما کاری نکنیم، دشمن به ما حمله خواهد کرد. بنابراین، فرماندهان قرارگاه‌های عملیاتی جنوب، غرب و شمال غرب به فکر عملیات مشترک و یا مجزا در سطح قرارگاه، منطقه و یا در حد لشکر و تیپ باشند و دشمن را درگیر نگهدارید و ظرف ۱۵ روز تا یک ماه آینده طرح‌هایتان را از طریق نیروی مربوطه ارائه کنید. جلسه خاتمه یافت و من هم با یکی دو روز مرخصی بلافاصله به ارومیه برگشتم.

تقریباً دو ماه به خاطر مأموریت به جنوب، از اواخر اسفند تا اواخر فروردین به مرخصی نرفته بودم و فقط تلفنی با خانواده ارتباط داشتیم. در یکی از این مکالمات، همسرم گفت اگر شما به تهران نمی‌آیید، لااقل چند روزی ما را به منطقه جنوب ببر. گفتم اگر موقعیت اجازه بدهد شما می‌آیید؟ گفت چرا نمی‌آییم؟ ما هم یک سری به شهرهای اهواز و آبادان می‌زنیم، و هم دیدار می‌کنیم. بعد از تلفن ما، جناب سرهنگ دادبیین که کنار ما نشسته بود، گفت فردا صبح خواهرزاده‌ام با خودرو لندکروز من از تهران به اهواز می‌آید. بچه‌هایت می‌توانند با ایشان بیایند. مجدداً با همسرم تماس گرفتم و موضوع را مطرح کردم. ایشان هم استقبال کرد. با هماهنگی‌های تلفنی که به عمل آمد، خواهرزاده جناب سرهنگ دادبیین، اول صبح به منزل ما در لويزان رفت. همسرم ناهار و شام مسیر را آماده کرده بود و به اتفاق پسر دوم سید هادی (۵ ساله) و دخترم که یک سال و دوماهش بود، اول صبح به راه افتادند و هنگام غروب به اهواز رسیده بودند. من هم بعدازظهر آن روز به اهواز رفتم و در مهمانسرای ژاندارمری، اتاق مناسبی را تهیه کردم و حدود ۴-۳ روزی در آنجا بودم و از شهرهای هویزه، سوسنگرد و اهواز دیدن کردند.

یک روز به قصد دیدن آبادان با راننده‌ام که یک استواریکم و اهل آبادان بود حرکت کردیم. کمی در خیابان‌های آبادان دور زدیم. آقای استوار محمودی گفت، منزل پدری ما در مجاورت سینما رکس آبادان بود (سینما رکس آبادان همان سینمایی بود که در زمان شاه در ۲۸ مرداد ۵۹ به آتش کشیده شد و مردم تماشاچی در آتش سوختند). گفتیم خوب برو تا آنجا را هم ببینیم. همینکه وارد خیابان اصلی شدیم، در مسیر شمال به جنوب، ناگهان صدای انفجار شدیدی یا از توپخانه و یا به احتمال قوی خمپاره‌انداز ۱۲۰ میلیمتری در ساختمان مجاور

خودرویمان شنیده شد. به طوری که از انفجار آن، خودروی ما لرزید و راننده ترمز شدیدی کرد. پسر من که در عقب لندکروز نشسته بود، از جایش پرت شد و کلمن آب هم واژگون شد. به راننده گفتم بلافاصله دور بزن. سید هادی که حدود پنج سال ونیم بیشتر نداشت، فریاد زد بابا چرا به اینجا آمدیم؟ ما که اسلحه نداریم. لاقلاً یک کلت و کلاش با خودمان می‌آوردیم! سید هادی تابستان سال ۶۳ مدت چند روزی به ارومیه آمده بود و لباس نظامی که مادرش از لباس‌های من برایش دوخته بود، می‌پوشید و گاهی اوقات همراهم به منطقه می‌آمد. حتی یک روز در عملیات پاکسازی منطقه سرشاخان آمده بود و گفت می‌خواهم تیراندازی کنم. بچه‌ها انگشت دستش را روی ماشه کلاش می‌گذاشتند و فشار می‌دادند و تیراندازی انجام می‌شد. روی همین اصل، با کلمه کلاش، کلت و تیراندازی عملاً آشنایی پیدا کرده بود. پس از دور زدن، به استوار محمودی گفتم به خرمشهر برو. جاده آبادان به خرمشهر هم در بعضی نقاط در دید عراقی‌ها بود و گاه تیراندازی خمپاره و بعضی مواقع توپخانه روی این جاده بود. صدای انفجار که به گوش می‌رسید، این بچه اعتراض می‌کرد. بالأخره وارد خرمشهر شدیم. پس از گذشت چند خیابان و دیدن آثار جنگی و خانه‌های ویران شده شهر، هنگام ظهر وارد مسجد خرمشهر شدیم و بعد از ادای نماز ظهر و عصر، ناهارمان را که نان و کنسرو بود در همان حیاط مسجد صرف کردیم.

عصر به اهواز برگشتیم. صدای انفجار به علاوه ترمز شدید راننده، روی این بچه اثر گذاشت. به طوری که از آن روز به بعد و هم‌اکنون که حدود ۴۰ سال سن دارد، از کوچکترین صدا، از جایش ناگهان می‌پرد. همسرم دارای یک روحیه جنگی بود. دوست داشت به مناطق جنگ‌زده مسافرت نماید. مدت اقامت بچه‌ها فکر می‌کنم سه روزی بود و روز چهارم با راننده از اهواز به تهران برگشتند.

عملیات قادر

در جلسه عملیاتی که بعد از پایان مأموریت قرارگاه کمیل در منزل آقای هاشمی رفسنجانی داشتیم، دستور بر این بود به منظور حفظ درگیری و تداوم عملیات با دشمن، عملیات‌هایی در سطح قرارگاه‌ها و لشکرها طرح‌ریزی و پس از تصویب، اقدام گردد. در پاییز سال ۶۳، جناب سرگرد شاهپوری (سرتیپ شهید) فرمانده گروه اطلاعات رزمی لشکر ۶۴ که همزمان در رکن دوم قرارگاه هم کمک می‌کرد و کارهای اطلاعاتی نیروی بارزانی را بر عهده داشت، یک سفر یک هفته‌ای همراه با راهنمایی بارزانی به منطقه سیدکان عراق داشت و با دوربینی که همراه برده بود، یک فیلم کامل از منطقه، از شهر سیدکان، راه‌های مواصلاتی و گسترش نیروهای عراقی گرفت و یک برآورد اطلاعاتی خوبی را به قرارگاه ارائه نمود. نیروهای عراق در منطقه سیدکان به طرف مرز ایران در محور پرکیم و کارکازین به طرف ارتفاعات کلاشین و اشنویه به استعداد فقط دو گردان پیاده به صورت پایگاهی بوده، که بچه‌ها توانستند از تمام پایگاه‌ها فیلمبرداری نمایند.

موضوع آزادسازی منطقه سیدکان را ابتدا رابطین ما با مسعود بارزانی مطرح کردند. خیلی مورد استقبال آنها قرار گرفت. منطقه شمالی، بخصوص منطقه سیدکان و به طرف مرز ترکیه، منطقه ذی‌نفوذ بارزانی‌ها بود و مردم اهالی از اکراد و طرفدار بارزانی‌ها بودند. با ریزنی که شد، یک شب من و سرهنگ ظهوری، مهمان مسعود بارزانی در روستای خُرنه^۱ بودیم و مفصل در مورد آینده منطقه صحبت شد.

فردا صبح تا منطقه لولان و نزدیکی‌های ارتفاعات سرسپیندار رفتیم. هیچ آثاری از نیروهای عراقی دیده نمی‌شد. بعد از مراجعت از خرنه فوراً در قرارگاه شمال غرب طرح‌ریزی‌هایمان شروع شد. با برادران سپاهی در قرارگاه حمزه مشورت کردیم. گفتند ما باید با مرکز مشورت نماییم.

۱. روستای خرنه در شمال غرب شهر سیدکان و در مسیر اشنویه به سیدکانی از محور لولان قرار دارد. بارزانی‌ها در این روستا و چندین روستای دیگر این منطقه دارای پایگاه‌های اطلاعاتی عملیاتی بودند. گرچه دولت عراق بعد از سال ۱۹۷۵ کلیه این روستاها را تخریب کرد و مردم به مناطق دیگر کوچانده شده بودند، ولی ارتش عراق در این مناطق حضور نداشت و بعد از پیروزی انقلاب، بارزانی‌ها در این مناطق فعال شدند و در بعضی از این روستاها خانه‌های گلی ابتدایی جهت سکونت ساخته بودند.

طرح اولیه‌ای که تهیه کرده بودیم این بود که ما با دو تیپ ویژه کماندویی، یک تیپ از لشکر ۲۳ نهد و یک تیپ ویژه شهدا به فرماندهی برادر کاوه، با یک عملیات چریکی، دو گردان عراقی را که به صورت پایگاهی در دو محور مستقرند، منهدم کنیم و منطقه را به نیروهای گرد بارزانی واگذار نماییم و یگان‌های خودمان نیز پس از اجرای عملیات برگردند. طرح اولیه را جهت تصویب به نیروی زمینی فرستادیم.

در قرارگاه کمیل که بودیم، من، جناب سرهنگ حسن آشناسان و سرهنگ دوم دادبین و جناب سرهنگ بهرام طاهری در یک سنگر استراحت می‌کردیم. سرهنگ آشناسان که نزدیک دو سال فرمانده قرارگاه شمال غرب بود، تجربه خوبی از مبارزه با ضدانقلاب و همکاری با سپاه داشت، و مرتب بحث شمال غرب و مبارزه با ضدانقلاب را می‌کردیم. من و دادبین مصر بودیم که آشناسان باید به منطقه برگردد. پیشنهاد من این بود که حاضرم بیاید مجدداً فرماندهی قرارگاه را به عهده بگیرد، یا من جانشینش باشم و یا اینکه مسئولیت فرماندهی لشکر ۲۳ را بپذیرم. ولی سرهنگ دادبین نظرش بر این بود که جناب آشناسان اگر فرماندهی لشکر ۲۳ را بپذیرند، هم بچه‌های نیروی مخصوص ایشان را قبول دارند و هم اینکه قرارگاه کارش طراحی و هماهنگی است و ما امروز به نیروی عمل‌کننده بیشتر نیازمندیم.

سرانجام آشناسان قبول کرد که فرماندهی لشکر ۲۳ را بپذیرد. موضوع را با جناب سرهنگ صیادشیرازی فرمانده نیرو مطرح کردیم. معارفه آشناسان درست زمانی بود که طرح مقدماتی قرارگاه با تغییراتی از طرف نیروی زمینی تصویب شد و به قرارگاه ابلاغ گردید. برای تودیع سرهنگ محمدی و معرفی سرهنگ آشناسان جهت فرماندهی لشکر ۲۳، جناب سرهنگ صیاد و آشناسان با هم با هواپیما به ارومیه آمدند و از قرارگاه با دو فروند هلی‌کوپتر جداگانه به پسوه رفتیم. مراسم تودیع و معارفه انجام شد. در همان روز، در حضور فرمانده نیرو، جناب سرهنگ علی سنجایی جانشین قرارگاه، طرح عملیات قرارگاه را به فرمانده لشکر جدید (سرهنگ آشناسان) ابلاغ نمود. ایشان گفت من فرصت می‌خواهم، اولاً باید با لشکر آشنا بشوم و ثانیاً نیاز به بررسی و شناسایی منطقه داریم. از آنجایی که سرهنگ آشناسان با برادر محمود کاوه فرمانده تیپ ویژه شهدا از قبل ارتباطات خوبی داشتند، با هم جلسه گذاشتند و شناسایی‌ها را آغاز کردند. هر دوی آنها با توجه به عمق منطقه، اعتقاد به عملیات منظم در منطقه و ایجاد جاده‌سازی

و تشکیل قرارگاه‌های عملیاتی لشکر و تیپ‌ها را در عمق داشتند و با ارتباطاتی که به طور مستقیم با نیرو داشتند، به کلی طرح اولیه قرارگاه، یعنی «اجرای عملیات نامنظم» مردود شد و طرح ریزی یک عملیات منظم با تمام مقدماتش را آغاز نمودند. بدین ترتیب، دشمن هم متوجه تحرکات ما در منطقه شد و روز به روز نیروهایش را در منطقه تقویت نمود.

قرارگاه شمال غرب، قرارگاه عملیاتی‌اش را در منطقه کارکازین، بعد از ارتفاعات کلاشین، حدود ۳-۴ کیلومتر در عمق خاک عراق برقرار کرد. در ضمن، این بار برعکس عملیات‌های داخلی، هر روز ارتباط برادران قرارگاه حمزه سیدالشهداء با قرارگاه ما کمتر می‌شد و گفتند ما بجز تیپ ویژه شهدا، نیروی دیگری را در این عملیات نمی‌توانیم به پای کار بیاوریم. این تیپ را به قرارگاه شمال غرب ارتش در این عملیات واگذار می‌کنیم و از طرف ما فقط برادر صالحی (شهید صالحی) رابط خواهد بود. من آن روزها واقعاً گیج شده بودم. از یک طرف اینکه چه اتفاقی افتاده، چرا برادر ایزدی، جانشینش، برادر غلام جلالی مسئول عملیات قرارگاه حمزه سیدالشهداء با ما همکاری نمی‌کنند و از طرف دیگر اینکه طرح اولیه ما به کلی عوض شده؛ چگونه می‌توانیم از عهده یک عملیات منظم با آن عقبه طولانی بریباییم.



شناسایی منطقه کلاشین در عملیات قادر

از چپ: سرهنگ هاشمی، سرهنگ چرخکار، سرهنگ شهیدی، سرهنگ گلستانه

به هر حال، با روحیه‌ای که از سرهنگ آشناسان و برادر محمود کاوه داشتیم، و همچنین آن صحبت‌های آقای هاشمی رفسنجانی که دشمن را باید درگیر کنیم، با توکل به خدا، همه تلاشمان را برای پای کار آوردن مقدمات کار یک عملیات بزرگ انجام دادیم و کارهایی نظیر راه‌سازی، ایجاد بیمارستان صحرائی، ایجاد زاغه‌های ذخیره مهمات و... انجام گرفت. این مقدمات کارهای مقدماتی بیش از یک ماه و نیم به طول انجامید. به علاوه اینکه طبیعت جغرافیایی منطقه، بخصوص در مرز خودمان، ارتفاعات بالای سه هزار متر و تا آخر خردادماه جاده‌ها پوشیده از برف بود و عملاً جاده‌سازی غیرممکن بود. سرانجام در نیمه دوم تیرماه مقدمات کار فراهم شد.

سه روز قبل از شروع عملیات، با تعدادی از فرماندهان، عصری با یک فروند هواپیمای فرندشپ به زیارت حرم حضرت رضا(ع) رفتیم. در این سفر، پسر بزرگم سید مهدی را با خود به زیارت برده بودم. فردا صبح که به ارومیه برگشتیم، همسرم در منزل نبود. مهدی را به خانه رساندم و خودم بدون خداحافظی با خانواده بلافاصله به منطقه برگشتم.

مقدمات کار فراهم شد. تابستان سال ۶۴ بعد از تعطیلی مدارس، همسرم گفت مدارس تعطیل شده. ما را تابستان به ارومیه ببر. با توجه به اینکه در تابستان سال ۶۳ نیز به مدت ۱۵ روز یک سوئیت از خانه‌های سازمانی استانداری گرفته بودم و بچه‌ها به پیشم آمدند، گفتم خیلی خوب، من که نمی‌توانم به دنبال شما بیایم. راننده را می‌فرستم شما با راننده بیایید. لشکر دارای یک خانه بزرگ سازمانی برای فرمانده لشکر بود. دارای شش اتاق بود که سه اتاق آن به صورت سوئیت بود. دو اتاق در اختیار خانواده جناب سرهنگ نیکفرد جانشین لشکر و دو اتاق دیگر در اختیار خانواده جناب سرهنگ چرخکار رئیس ستاد قرارگاه و دو اتاق دیگر در اختیار خانواده من قرار گرفته بود.

قرار شد شب ۲۲ تیرماه عملیات آغاز گردد. عصر همان روز، حدود یکی دو ساعت مانده به غروب، از فرماندهان عمل‌کننده، شامل سرهنگ حسن آشناسان فرمانده لشکر ۲۳، سرهنگ ظهوری فرمانده لشکر ۶۴، برادر محمود کاوه فرمانده تیپ ویژه شهدا و سرهنگ خوانساری فرمانده توپخانه لشکری لشکر ۶۴ دعوت کردم تا با حضور سرهنگ علی سنجابی و افسران

عملیات قرارگاه، آخرین جلسه هماهنگی را داشته باشیم. تعدادی از این برادران در جلسه حضور پیدا کردند و تعدادی در شرف آمدن بودند. من رفتم، تا پای تانکر آب تجدید وضو نمایم و با وضو در جلسه حاضر باشم. وضو گرفتم. همین که مسح پاهایم تمام شد، ناگهان صدای انفجار مهیبی را شنیدم. داشتیم به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردم که چه اتفاقی افتاده، دیدم بالای شکم از ناحیه چپ خون فوران می‌کند. تازه به فکر این افتادم که به زمین بیفتم و درازکش کنم. در چنین مواقعی سرعت ترکش آن قدر زیاد است که اول ترکش وارد بدن می‌شود، سپس فرد مجروح سوزش ترکش را درک می‌کند. یک گلوله سرگردان توپخانه، گویا به قصد خارج کردن من از منطقه و عملیات بود. در محل آن قرارگاه تا آن روز و حتی دوستان می‌گفتند بعدها هم گلوله توپخانه نداشتیم (البته بمباران هوایی داشتیم). بچه‌های اتاق عملیات با صدای انفجار گلوله از اتاق عملیات بیرون آمدند و مشاهده کردند که من نقش بر زمین شدم. سرهنگ سنجابی بلافاصله لباسم را پاره و محل اصابت گلوله را باندپیچی کرد و با آمبولانس و یک نفر پزشکیار مرا به عقب روانه کردند.

هنوز به گردنه قلعه کلاشین مرز خودمان نرسیده بودیم، که یک هلی کوپتر جت رنجر سر راهمان فرود آمد. خلبان هلی کوپتر جت رنجر کسی نبود جز سرهنگ دوم ناصر ژیان فرمانده پایگاه هوانیروز کرمانشاه و سرنشین هم جناب سرهنگ صیادشیرازی فرمانده نیروی زمینی. گویا خلبان در بین راه با افسر رابط هوانیروز که در قرارگاه عملیاتی بود تماس می‌گیرد و می‌گوید ما داریم به طرف شما می‌آییم. او هم ماجرای مجروح شدن من در لحظات قبل و مشخصات آمبولانس را می‌دهد. جناب صیاد به خلبان می‌گوید جلو همین آمبولانس در جای مناسب بنشین و سرهنگ هاشمی را به پسوه و از آنجا به ارومیه برسانید. هلی کوپتر فرود می‌آید و مرا از آمبولانس سوار هلی کوپتر می‌کنند. ترکش به ناحیه شکم، درست زیر دنده‌های سینه خورده بود. می‌توانستم بنشینم و حرف بزنم، کاملاً هوشیار بودم. با جناب صیاد که صحبت کردم، گفتم شما که قرار نبود امشب بیایید. گفت در کرمانشاه بودم. می‌دانستم که امشب عملیات دارید، طاقت نیاوردم و با فرمانده هوانیروز به پسوه آمدم و پس از سوختگیری به طرف شما پرواز کردیم. در هوا متوجه اوضاع مجروحیت شما شدیم.

ما آن روزها برای پشتیبانی عملیات یک پایگاه فرعی پشتیبانی هوانیروز در پسوه مرکز لشکر ۲۳ برقرار کردیم. پسوه جت‌رنجر نداشت و با یک هلی کوپتر ۲۱۴ که از قبل آماده بود، مرا به ارومیه منتقل کردند. بدین ترتیب، من همان شب اول عملیات از صحنه خارج شدم. با حضور فرمانده نیروی زمینی، عملیات قادر رأس ساعت مقرر شروع گردید و این عملیات از ۲۲ تیرماه تا نیمه دوم آبان ماه ۶۴ ادامه داشت و جناب سرهنگ صیادشیرازی شخصاً فرماندهی عملیات را در قرارگاه به عهده گرفت و جانشین ایشان هم سرهنگ علی سنجابی جانشین قرارگاه شمال غرب شد.

در اینجا نمی‌خواهم به شرح این عملیات بپردازم. در مورد این عملیات کتابی به قلم سرتیپ ۲ محمد کامیاب همراه با اسناد و مدارک کافی در هیئت معارف جنگ شهید صیادشیرازی به نام عملیات قادر به چاپ رسیده‌است. در زمان این عملیات، حرف و حدیث‌های زیادی بود و نیروی زمینی بخصوص شهید صیادشیرازی مظلوم واقع شدند. من فقط ذکر یک جمله را لازم می‌دانم و آن اینکه آقای هاشمی رفسنجانی فرمودند، دشمن را درگیر کنید. اگر دقت شود از تیرماه سال ۶۴ تا پایان آبان‌ماه ۶۴ ما هیچ درگیری عمده‌ای در مناطق عملیاتی جنوب و غرب نداشتیم. در منطقه‌ای که فقط بیش از دو گردان نیروی دشمن نبود، حدود ۱۲ تیپ دشمن وارد عمل شد و حدود ۵ ماه زمان و فرصت، برای بازسازی مناطق غرب و جنوب را به وجود آورد.

و اما وضعیت من در بیمارستان لشکر ۶۴ ارومیه: طبیعتاً همان زمانی که مجروح شدم، اخبارش به قرارگاه شمال غرب و لشکر ۶۴ و ستاد نیرو مخابره شد. بلافاصله دستور دادند، تلفن منزل ما را قطع کنند تا خانواده مطلع و نگران نشوند. حوالی غروب بود که به بیمارستان لشکر رسیدم. به دستور دکتر جراح، عکسی از ناحیه جراحی گرفتند. به اطرافیان گفتم، تلفنی ارتباط مرا با همسرم برقرار کنید تا خودم با ایشان صحبت کنم. تلفن منزل ما قطع بود. تلفن همسایه‌مان، منزل جناب سرهنگ نیکفرد، برقرار شد و به همسرم گفتم یک مجروحیت مختصر از ناحیه پا برداشتم. ابتدا باور نکرد و گفت برای جراحی مختصر شما را به بیمارستان آوردند. حتماً مشکلی به وجود آمده. گفتم بیا بیمارستان متوجه خواهی شد. درست موقع اذان مغرب به وقت ارومیه بود که همسرم به اتفاق جناب سرهنگ نیکفرد وارد شدند. از اطرافیان تقاضای

خاک تیمم کردم تا نماز مغرب را بخوانم. دکتر وارد شد و گفت سریعاً برانکارد بیاورید و ایشان را به اتاق عمل ببرید. گفتم دکتر اجازه بدهید نمازم را بخوانم. گفت تو نمی‌دانی در چه وضعیتی هستی. هر لحظه و هر ثانیه در معرض خطر هستی. به پرستارها گفت، ایشان را روی تخت بخوابانید. تکان هم نخورد. خلاصه اینکه من را به اتاق عمل بردند و پس از عمل جراحی، فردا صبح با کلی لوله تنفسی و سرم کیسه خون وارد اتاق استراحت شدم. بعداً دکترم توضیح داد که ترکش روده بزرگ شما را پاره کرد و درست حدود ۳-۲ میلیمتر با سرخرگ آئورت فاصله داشت. اگر ترکش کوچکترین حرکتی می‌کرد و به سرخرگ آئورت می‌رسید، دیگر نمی‌شد کاری کرد. روده بزرگ را قطع کردند و کلهسترومی شده بودم.

آن شب عملیات آغاز شد و از فردا صبح هواپیماهای عراقی شروع به بمباران شهرها کردند و مرتباً آژیر خطر به صدا درمی‌آمد. ما را با همان وضع از اتاق استراحت به داخل سنگرهای دونفره که اطراف بیمارستان تعبیه شده بود، می‌بردند. دو روز در بیمارستان بستری بودم و روز سوم به همراه چند مجروح از عملیات اخیر، با یک فروند هواپیمای سی ۱۳۰ همراه با خانواده به بیمارستان خانواده تهران منتقل شدم و زیر نظر دکتر دزفولیان متخصص جراحی عمومی قرار گرفتم. همسرم هر روز صبح پس از دادن صبحانه به بچه‌ها آنها را به منزل برادرش که در همسایگی ما و در یک آپارتمان (خانه‌های سازمانی ارتش) بودیم، می‌برد و تا ظهر برای رسیدگی من به بیمارستان می‌آمد.

سفر به خانه خدا (حج تمتع)

جناب سرهنگ صیادشیرازی، در یکی از مسافرت‌های کوتاهش به تهران ملاقات کوتاهی هم از من به عمل آورد. موقع خداحافظی، همسرم خارج اتاق، هنگام بدرقه به ایشان گفت با این وضعیتی که آقای هاشمی دارند، حالا حالاها نمی‌توانند به جبهه برگردند. امسال ایشان را از طریق بنیاد شهید به حج اعزام کنید. ایشان فرمودند مگر با این وضع مجروحیت می‌توانند به حج بروند؟ همسرم گفت چرا که نتوانند. من دو سال قبل با کاروان بنیاد شهید مشرف شدم. افرادی با مشکلات بیشتر همراه کاروان بودند. به علاوه کاروان بنیاد شهید دارای تیم پزشکی است. شما دستورش را بدهید، اگر دکتر معالجه اجازه داد و قسمت بود این مسافرت انجام شود.

دو روز بعد، دو نفر از بنیاد شهید به ملاقاتم آمدند و سوالاتی کردند. فرمی دستشان بود. آن را پر می‌کردند. زمانی که همسرم این موضوع را با جناب صیاد گفته بود، من از همه چیز بی‌خبر بودم. ایشان حتی به دکتر دزفولیان هم که قبلاً گفته بود مدت بستریش در بیمارستان بیشتر شود، گفت آقای دکتر هرچه زودتر ایشان را مرخص کنید و با اجازه رفتن ایشان به مسافرت حج مخالفت نکنید. درست آن روز مصادف با رفتن کاروان‌های حج به مدینه منوره بود. خیلی زود ما را از بیمارستان مرخص کردند و همسرم با مراجعه به بنیاد شهید هرچه تلاش کرد که به عنوان همراه جانباز در این سفر در کاروان بنیاد شهید با ما باشد، مورد قبول واقع نشد. گفتند سهمیه همراهان با کارکنان بنیاد شهید است و جای خالی نداریم. به آقای حسینی پیشنهاد کرد که شما یک سهمیه به یکی از کاروان‌هایی که می‌شناسید بدهید تا من به صورت سهمیه آزاد ثبت‌نام نمایم و در آنجا به کاروان شما بپیوندم. این پیشنهاد مورد قبول واقع شد و خدا را شکر کار ثبت‌نام و اعزام ایشان حتی ۴۸ ساعت زودتر از اعزام کاروان بنیاد شهید صورت گرفت. وقتی از بیمارستان مرخص شدم، هنوز بخیه‌های شکم را باز نکرده بودند. بخیه‌ها را می‌بایست ۱۰ روز بعد باز می‌کردند. یعنی در مدینه که بودیم پزشکان کلینیک، بخیه‌هایم را باز کردند. همسرم روز دوم ورود من به مدینه محل کاروانش عوض شد و به هتل ما در قسمت شمالی حرم که کمتر از ۱۵۰ متر با حرم فاصله داشت، پیوست.

اولین سفر حج و زیارت مدینه منوره و خانه خدا برای هرکسی خاطره خاص خودش را دارد. سال‌ها بعد در پکن که بودیم، یک دوستی به دیدارم آمده بود. ایشان تعریف می‌کرد که من اغلب کشورهای دنیا را سفر کردم. تمام کشورهای اروپایی را دیدم. ایشان استاد کرسی زبان انگلیسی بود. حتی در لندن هم برای تدریس زبان می‌رفت. اغلب کشورهای آسیایی را دیدم، ولی هیچ سفری مثل زیارت حج برایم لذت‌بخش نبود. می‌گفت زیارت قبر رسول‌الله(ص) و خانه خدا یک چیز دیگری است، مخصوصاً سفر اول. درست می‌گفت. شما یک تصوراتی را از این سفر در ذهنتان دارید، یک اطلاعات و مطالعات و حتی شنیده‌هایی از این سفر دارید و با آن باورهای دینی که دارید، حالا این تصورات می‌خواهد به واقعیت و عینیت تبدیل شود.

در آن سال‌ها، کلیه هواپیماها در جده فرود می‌آمدند و از جده تا مدینه با اتوبوس طی می‌شد، بجز هواپیمای کاروان بنیاد شهید. پرواز ما در بعدازظهر از تهران صورت گرفت و یک ساعت قبل از غروب آفتاب در فرودگاه مدینه نشستیم. ما را سوار اتوبوس کردند، تا به هتل برویم. نزدیکی‌های شهر مدینه منوره که رسیدیم، چشمانم را بستم و گفتم تا نزدیک حرم نشوم چشمم را باز نمی‌کنم. می‌خواهم وقتی چشم باز کردم، نگاهم به مرقد رسول خدا باشد. در فکر و تصوراتم مدینه رسول خدا را با آن اوصافی که در زمان حضرت شنیده و خوانده بودم، مرور می‌کردم تا اینکه صدای صلوات بلند زائرین جهت رؤیت مرقد بلند شد. چشم باز کردم. بقعه و بارگاه و گنبد سبز رسول خدا را دیدم. اوصاف آن لحظات را نمی‌توان با کلمات بیان کرد. مدت ۱۵ روز در مدینه بودیم. روزهای اول با ویلچر به زیارت می‌رفتیم. بعد از یک هفته یا ده روز، در کلینیک بعثه بخیه‌هایم را کشیدند. دیگر نیازی به ویلچر نبود. می‌توانستم پیاده‌روی نمایم، ولی همچنان کله‌سترومی بودم. در چشم بهم‌زدنی ۱۵ روز سپری شد.

برای مُحرم شدن ابتدا به مسجد شجره رفتیم و سپس بعد از انجام اعمال عمره مفرده، مشغول انجام عمره تمتع شدیم. در اجرای اعمال عرفات، معمولاً زائرین را قبل از غروب آفتاب روز هشتم ذی‌الحجه به عرفات می‌برند، ولی ما جانبازان را بعد از نماز مغرب و عشا برای اعمال طواف حج تمتع و سعی بین صفا و مروه بردند. خیلی از ما این مسئله را نمی‌دانستیم که قبل از اعمال عرفات و منا و جمرات کسانی که مریض هستند و یا توانایی جسمی ندارند، می‌توانند در همان شب عرفه، پیشاپیش، اعمال بعد از منا و قربانی را انجام بدهند.

سال‌ها بعد خداوند توفیق سه بار زیارت حج عمره و یک بار هم در سال ۱۳۸۹ توفیق زیارت حج تمتع را نصیبم کرد، ولی حال و هوای سفر اول با وجود گرمای شدید مردادماه سال ۶۴، مجروحیت و ناتوانی جسمانی و امکانات خیلی کم آن زمان، چیز دیگری بود و لذتی خاص داشت که در سفرهای بعدی نداشت. جمعاً به مدت چهار ماه روده بزرگم کله‌سترومی بود که در این فاصله، به علت چسبندگی روده یک بار دیگر عمل جراحی انجام گرفت.

نیمه دوم آبان ماه، پس از چهار ماه استراحت پزشکی و بهبودی نسبی، به منطقه عملیاتی برگشتم. زمستان سال ۶۴ با زمستان دو سال قبل که وارد منطقه شده بودم، خیلی فرق داشت. اولاً یگان‌های سازمانی ارتش بیشتر در خطوط مرزی از اشنویه تا ارتفاعات سورن در جنوب

مربیان گسترش یافته بودند. حدود ۱۹ گردان قدس غیرسازمانی^۱ در داخل کردستان برای تأمین جاده‌ها و تصرف مناطق در عمق، دارای پایگاه بودند. ما برای اداره این گردان‌های قدس، یک ستاد تیپ غیرسازمانی در بانه تشکیل داده بودیم. این تیپ یک ستاد کوچک مرکب از دو افسر رکن سوم و دو افسر رکن دوم و یک نفر افسر و یک درجه‌دار مشترکاً رکن یکم و چهارم آن را اداره می‌کردند، که با فرمانده تیپ و جانشینش، جمعاً کمتر از ۱۰ نفر بودند. وظیفه این ستاد، رسیدگی به امور عملیاتی و اطلاعاتی این گردان‌ها و پیگیری تعویض به موقع این گردان‌ها از طرف یگان مادر بود.

ثانیاً آن ارتباط تنگاتنگ و رفت و آمدهای روزانه بین قرارگاه ما و سپاه کم‌رنگ شده بود و در هر موردی که نیاز به امکانات ارتش، شامل پشتیبانی هلی‌کوپتر، توپخانه، نیروی هوایی و یا حل و فصل مشکلات یگان‌های همجوار بود، به قرارگاه ارتش مراجعه می‌نمودند. بخصوص مسائلی که در عملیات قادر پیش آمده بود نیز در این روابط تأثیر خودش را داشت.

یک خاطره از فرمانده تیپ غیرسازمانی قدس

تیپ غیرسازمانی قدس در تابستان سال ۶۴ در پادگان بانه تشکیل شد. درست زمانی که من در عملیات قادر مجروح شده بودم. هدف از تشکیل این تیپ، این بود که تیپ یکم لشکر ۲۳ از منطقه بانه آزاد و به یگان مادرش در پسوه بپیوندد و در عملیات قادر شرکت نماید. در روزهای اول برگشتم به قرارگاه، بازدید از این تیپ و منطقه عملیاتی قادر، در تقدم کارم قرار گرفت. جناب سرهنگی که فرمانده این تیپ بود از کمبود وسایل نقلیه این گردان‌ها شکایت داشت. چند روز بعد حدود ۲۰ دستگاه از انواع وسیله خودرویی، از قبیل تویوتا وانت، کمپرسی و... آمبولانس از کمک‌های مردمی به قرارگاه شمال غرب توسط خیرین بازار واگذار شد. من هم

۱. گردان‌های قدس یگان‌های غیرسازمانی بودند که در عقبه کلیه یگان‌های نیروی زمینی، اعم از یگان‌های رزمی پشتیبانی رزمی و یگان‌های آموزشی با پرسنل کادر موجود در پادگان‌ها و سربازانی که در عقبه یگان‌ها امور نگهبانی و خدماتی را انجام می‌دادند، تشکیل می‌شد. این یگان‌ها پس از تشکیل و یک آموزش مختصر به مدت ۴-۵ ماه، در مناطق عملیاتی عهده‌دار خطوط پدافندی می‌شدند و در مناطق عملیاتی کردستان از این یگان‌ها برای استقرار در پایگاه‌ها و تأمین جاده‌ها استفاده می‌کردیم. استعداد این گردان‌ها بین ۳۵۰ تا ۴۵۰ نفر متغیر بود و ما در منطقه شمال غرب در سال ۶۴ حدود ۱۹ گردان قدس داشتیم.

حدود ۱۵-۱۴ دستگاه از این خودروها به بانه برای تقسیم بین گردان‌های قدس اعزام کردم و به منظور تقویت فرمانده تیپ دستور دادم که با نظر فرمانده تیپ این خودروها سریعاً بین یگان‌ها توزیع گردد. متأسفانه فرمانده تیپ در توزیع سریع بین یگان‌ها تعلل کرد. شاید بیش از ۱۰ روزی این خودروها به صورت یک ستون پشت سرهم در یکی از خیابان‌های پادگان بانه پارک شده بودند، تا اینکه خبر رسید در یکی از بمباران‌های هواپیماهای عراقی، این ستون خودروئی به آتش کشیده شد و اکثر آنها از بین رفت.

این خبر خیلی برایم ناگوار بود. همان روز عصر با هلی‌کوپتر به پادگان بانه رفتم. با جناب سرهنگ با تندی برخورد کردم و گفتم مرد حسابی تو که میدانی این پادگان میدان تیر آموزشی هواپیماهای عراقی است. من تقسیم این خودروها را به منظور تقویت فرماندهی تیپ به شما واگذار کردم، وگرنه خودم همان روز فرماندهان گردان را احضار و به هرکدامشان یک دستگاه واگذار می‌کردم. حالا تکلیف من با شما چیست؟ گرامت این کار را چه کسی باید پرداخت کند؟ تا حرف به اینجا رسید، به جای عذرخواهی با حالت طلبکارانه گفت، اصلاً من یک افسر توپخانه هستم، داوطلب این مأموریت نبودم. مقصر آنهایی هستند که مرا به زور به این مأموریت فرستادند. موقع نماز مغرب بود. گفتم برویم برای نماز و ادامه بحث باشد برای بعد از نماز. ایشان از سن و سنوات خدمتی شاید حدود ۸ الی ۱۰ سال از من بزرگتر بود. روی همین اصل گفت من اصلاً نماز نمی‌خوانم و نمی‌خواهم در اینجا خدمت کنم، هر کاری می‌خواهید بکنید. گفتم جناب سرهنگ مطمئن باش، همین امشب تکلیف شما را روشن خواهم کرد. از هم جدا شدیم. ایشان به نماز نیامد و من هم همان شب تلفنی موضوع اتفاق و بحثی که بینمان شد را به فرمانده نیرو جناب صیادشیرازی گزارش کردم. فرمودند همین فردا ایشان را به تهران بفرستید و مسئولیت تیپ را به جانشینش واگذار نمایید. من هم اول صبح به مأموریت ایشان خاتمه دادم و یک گزارش مفصل به نیروی زمینی و درخواست شش ماه تنزیل درجه برای ایشان و سه ماه تنزیل درجه برای رئیس رکن سوم به علت عدم رسیدگی به امور عملیاتی گردان‌های قدس نمودم. این افسر از دوستان نزدیک جناب سرهنگ اصغر جمالی، جانشین فرمانده نیرو بود. مدتی این گزارش در ستاد نیرو ماند و با اصرار و پیگیری ما به ستاد مشترک

هم رفت، ولی در آنجا هم معلق ماند، تا اینکه جناب سرهنگ صیادشیرازی از فرماندهی نیرو تعویض شد و این افسر را مأمور به رکن سوم قرارگاه غرب نمودند.

زمستان سال ۶۵، عملیات کربلا ۶ در منطقه عمومی نفت‌شهر، که بعد از عملیات کربلا ۵ سپاه در شلمچه بود. در این زمان، من فرمانده گروه ۳۳ توپخانه بودم. در هر دو این عملیات‌ها، گروه ۳۳ توپخانه مأموریت و مسئولیت داشت. در آن زمان قرارگاه گروه در جنوب و یک مرکز تطبیق آتش در غرب داشتیم. برای سرکشی به این مرکز تطبیق به قرارگاه غرب رفتم. جناب سرهنگ یعقوب علیاری فرمانده قرارگاه غرب که ارادت خاصی به من داشت، از من دعوت کرد، تا از اتاق عملیات و کارهایی که تا به حال انجام دادند، بازدید داشته باشم. در اتاق عملیات، با تک تک افسران دست داده و جناب علیاری ضمن معرفی آن افسر، مسئولیت و شغل ایشان را هم می‌گفت، تا به جناب سرهنگ مورد نظر رسیدیم. ایشان را معرفی کرد و من هم دست دراز کردم که با ایشان دست بدهم. ناگهان دستش را به عقب برد و جلو جمع گفت من به شما دست نمی‌دهم. دیدم همه متوجه عکس‌العمل و بیان این جمله او شدند. من هم بلافاصله با صدای بلند گفتم جناب سرهنگ ما با هم دشمنی نداریم. اگر من سال گذشته شما را تنبیه کردم، به خاطر کوتاهی و سستی در اجرای مأموریت بود. ان‌شاءالله در این مسئولیت‌کارتان را به نحو شایسته انجام بدهید و مورد تشویق جناب علیاری قرار بگیرید. در ادامه، یکی دو نفر پرسیدند موضوع تنبیه ایشان چه بود؟ موضوع را گفتم. آنها گفتند عجب بی‌عقلی کرد. در اینجا کسی از ماجرا چیزی نمی‌دانست و او با این عمل خودش را رسوا کرد.

مقدمات اولیه عملیات والفجر ۹

در اوایل آذرماه سال ۶۴، یک بازدید از خطوط پدافندی لشکر ۲۸ که در منطقه عمومی پنجوبین عراق بعد از عملیات والفجر ۲ دارای خطوط پدافندی بود، داشتم. به گروهان دوم گردان ۱۱۲ به فرماندهی ستوان دوم پیاده مسعود ملکیان که رسیدیم، برادر پاسدار منصوری جانشین تیپ ویژه شهدا را همراه با دو سه برادر پاسدار دیگر در آنجا دیدم. گفتم آقای منصوری شما اینجا چکار می‌کنید؟ گفت چیزی نیست، یک سری به این برادران زدم؛ و بلافاصله از آنجا

دور شد. از ستوان ملکبان پرسیدم موضوع چیست؟ گفت برادران در خط ما روی ارتفاع میشولان یک پایگاه اطلاعاتی دارند، که از اینجا با برادران بارزانی (شاخه خالد بارزانی) و طالبانی رفت و آمد دارند.

از فرمانده لشکر پرسیدم، چرا موضوع را به قرارگاه گزارش نکردید؟ ایشان هم بدون اینکه دلیل قانع کننده‌ای بدهد، گفت چیز مهمی نیست. معمولاً در رده تیپ‌ها، این نوع هماهنگی‌ها انجام می‌شود. در جلسه با برادر ایزدی فرمانده قرارگاه حمزه سپاه، موضوع حضور جانشین تیپ ویژه شهدا در منطقه پنجوبین را مطرح کردم. ایشان هم گفتند شاید مربوط به قرارگاه برون مرزی رمضان باشد. ما هم موضوع را به کلی فراموش کردیم.

روز ۲۲ بهمن سال ۶۴ خبر اجرای عملیات والفجر ۸ در فاو را از رسانه‌ها شنیدیم. همان روز بعد از ظهر، برادر مصطفی ایزدی که در سنندج بود، تلفنی از من خواست که برای یک کار عملیاتی به سنندج بروم. من هم به سنندج رفتم و یک جلسه ۴-۳ نفره تشکیل شد. ایشان گفتند با توجه به عملیات موفق آمیز سپاه پاسداران در فاو، سپاه از ما خواست تا هر چه زودتر یک عملیات کوچکی را در منطقه سلیمانیه عراق پیش‌بینی کنیم و دشمن را در شمال غرب درگیر نماییم. ما هم اقداماتی را در منطقه چوارتا شمال سلیمانیه پیش‌بینی کردیم. می‌خواهیم فردا به اتفاق، سری به منطقه بزینم و از هماهنگی‌ها و پشتیبانی‌های شما استفاده کنیم.

فردای آن روز به اتفاق فرمانده لشکر ۲۸ جناب سرهنگ محمد جوادی و فرمانده ناحیه ژاندارمری جناب سرهنگ بهرامپور و برادر ایزدی و تیم همراهش به منطقه رفتیم. اولاً مشاهده کردیم که دوستان یکی دو سنگر عملیاتی و فرماندهی در عقبه خطوط لشکر در حوالی گردنه نهنی دایر کرده‌اند و عقبه بعضی از یگان‌هایشان در منطقه شیلر از طرف گروهان دوم گردان ۱۱۲ پیاده در منطقه چاله خزینه می‌باشد. در همان جلسه در منطقه پیشنهاد کردم اولاً ما می‌توانیم با واگذاری چند افسر عملیات و اطلاعات و افسران رابط توپخانه و هوانیروز، هم در طراحی و هم هماهنگی‌های مستقیم در اتاق عملیات کمک کارتان باشیم، ثانیاً با گردان ضربت لشکر ۶۴ که یک گردان قوی و با استعداد بالا و آموزش دیده است، به علاوه یک گروهان ضربت لشکر ۲۸ در این عملیات شرکت داشته باشیم.

در اینجا لازم است این نکته را یادآوری نمایم که برای ما، یعنی جناب سرهنگ صیاد، من و دوستان نزدیک آن بزرگوار، این باور و عقیده بود که اگر ارتش و سپاه با هم و به قول حضرت امام (ره) ید واحده باشند، نصرت و پیروزی خداوند هم همراه خواهد بود و اگر به سازمان و تشکیلات و سهم خواهی بیندیشیم، توفیق نخواهیم داشت و هنوز هم بر این عقیده هستیم و خواهیم بود. به علاوه افسران جوان، متعهد، ولایی و آموزش دیده بعد از انقلاب در میدان رزم، کمتر متکی به سربازان بودند، زیرا این سربازان از همه اقشار بوده و همانند آن بسیجی، عاشق شهادت و داوطلب نبودند (البته به بیش از دو میلیون سرباز فداکاری که در هشت سال دفاع مقدس جنگیدند و قریب به ۳۶ هزار شهید و الامقام تقدیم به نظام نمودند، جسارت نشود). ولی خوب نوعاً اینطور بوده و ما حتی در میان این سربازان، نفوذی‌های منافقین را هم داشتیم که برای ما دردسر به وجود آورده بودند. در ارتش هم قوانین و مقرراتی نبود که سرباز متخلف و فراری را محاکمه کرده و به مجازات برسانند. به هر حال، با همه کم‌لطفی که در عملیات قادر نسبت به ما روا شد، خدا می‌داند با کمال اخلاص، همه امکانات را برای اجرای یک عملیات موفق به پای کار آوردیم. لطف و عنایت خداوند هم شامل رزمندگان شد. چندین روز متوالی، هوای منطقه ابری و مه‌آلود بود و به لطف این هوای مه‌آلود و با وجود اینکه ارتفاعات مرتفع سورن، یعنی ارتفاعات کانی‌مانگا در تصرف عراقی‌ها بود، تمام امکانات از مریوان به دشت شیلر به پای کار آمد. از طرفی، حضور سرهنگ دوم محمد کامیاب، سرهنگ دوم علیخانی به عنوان افسر عملیات، سرهنگ دوم خدائی به عنوان افسر رابط توپخانه و افسر رابط هوانیروز در اتاق عملیات قرارگاه سپاه و هماهنگی و همکاری مخلصانه این برادران، موجب شد کار به خوبی پیش رود.

کم‌کم به روز اجرای عملیات نزدیک می‌شدیم. من هم محل اقامتم را در کنار دریاچه مریوان در قرارگاه عملیاتی لشکر ۲۸ قرار دادم. فرمانده لشکر، یک اتاق را برای من در نظر گرفت. دو سه روز به شروع اجرای عملیات، برادر مصطفی ایزدی به من گفت تیم هوانیروزی که در منطقه است (یعنی پایگاه فرعی هوانیروز در سقز) کفایت کار را نمی‌کند و ما برای پشتیبانی عملیاتی و همچنین پشتیبانی تدارکاتی و تخلیه مجروحین، به هلی‌کوپتر بیشتری نیاز داریم. گفتم می‌دانید من آنچه در منطقه داشتم و از اختیاراتم بود، در طبق اخلاص به پای کار آوردم، برای

امکانات بیشتر، باید از فرمانده نیروی زمینی کمک بخواهم. آیا قرارگاه خاتم و برادر محسن و جناب صیاد از موضوع اطلاع دارند؟ ایشان گفت برادر محسن و آقای هاشمی رفسنجانی از کلیات طرح اطلاع دارند و آنها هم حتماً به جناب سرهنگ صیاد اطلاع دادند. با تلفن اف ایکس با جناب سرهنگ صیاد در منطقه جنوب تماس گرفتم و به طور رمزی گفتم، ما به اتفاق برادر ایزدی مشغول به کاری شدیم و می‌خواهیم از آقای شالچی (سرهنگ شالچی فرمانده هوانیروز بود) کمک بیشتری بگیریم. دیدم ایشان کاملاً از موضوع بی‌خبر است. گفتم مگر در جریان امر نیستید؟ برادر محسن و آقای هاشمی چیزی به شما نگفتند؟ گفت خیر، من چیزی نمی‌دانم. گفت حالا که اینطور است، شاید ظرف امروز و یا فردا سری به شما بزنم. پس از چند لحظه، دیدم تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. جناب صیاد بود. فرمودند حسام سریعاً با هلی‌کوپتر برو فرودگاه سنندج. من به شالچی می‌گویم که شما را به تهران برساند، من هم امشب به تهران می‌روم، ساعت ۱۰ شب شما را در ستاد نیرو بینم. اگر مدارکی هم داری با خودت بیاور. خوشبختانه سرهنگ کامیاب، یک نقشه عملیاتی گویا از منطقه عملیات همراه با کالک اطلاعاتی و عملیاتی برایم درست کرده بود. آن را با خود برداشته و مستقیماً به فرودگاه سنندج رفتم. سرهنگ شالچی با یک فروند هواپیمای فالکن منتظر من بود. اتفاقاً ایشان می‌بایستی اول به تبریز و سپس به تهران پرواز می‌رفت.

سرانجام حوالی ساعت ۸ شب به تهران رسیدیم و از همانجا به ستاد نیرو رفتم. کل ماجرا و اتفاقاتی که افتاده و امکاناتی را که قرارگاه شمال غرب به پای کار آورده به عرض رساندم و گفتم آقای ایزدی می‌گفت قرارگاه خاتم و برادر محسن در جریان جزئیات امر هستند. جالب است، مشاهده کردم رنگ چهره و حالت جناب صیاد از این همه اتفاقات و بی‌خبری ایشان مرتباً تغییر می‌کند، ولی سعی می‌کرد و یا ترجیح می‌داد برای حفظ وحدت چیزی به زبان نیاورد. در پایان، یک تماس تلفنی با آقای هاشمی رفسنجانی گرفت و از آن طرف چه مطالبی رد و بد شد نمی‌دانم، ولی جناب صیاد گفت که فردا ساعت ۸ صبح عازم جبهه جنوب است و سرهنگ هاشمی ساعت ۱۲ ظهر برای تشریح جزئیات خدمت خواهند رسید.

ملاقات با حجت‌الاسلام هاشمی رفسنجانی فرمانده قرارگاه خاتم در مجلس شورای اسلامی رأس ساعت مقرر به هیئت رئیسه مجلس رفتیم. بعد از نماز ظهر و عصر ملاقات شروع شد. از روی نقشه، توضیحات کار و پیشرفت‌های انجام‌شده را به طور دقیق تشریح کردم. آقای هاشمی رفسنجانی فرمودند، جناب سرهنگ هاشمی، توضیحات شما خیلی روشن‌تر و جزئی‌تر از توضیحات برادر صالحی معاون عملیاتی قرارگاه حمزه سیدالشهدا در این عملیات بود. پس از تشکر گفت، اگر مانعی ندارد این نقشه و کالک برای پیگیری و ادامه عملیات نزد من بماند. عرض کردم من این را برای همین مسئله آوردم. در پایان گفت، جناب سرهنگ هاشمی، ما در منطقه والفجر ۸ (فاو) شدیداً در فشار پاتک‌های دشمن قرار داریم. اگر شما بتوانید کاری در شمال غرب بکنید تا توجه عراق به آن منطقه جلب شود و حتی چند هواپیمای عراقی متوجه آن منطقه بشود، خدمت بزرگی به جبهه‌های جنگ و جنوب کردید. این جمله آقای هاشمی رفسنجانی (حتی سر چند هواپیمای عراقی را به سمت شمال غرب برگردانید...) خیلی روی من اثر گذاشت. برنامه را طوری تنظیم کردم که از همان مجلس به سنندج و سپس به مریوان برگردم.

به منطقه عملیاتی برگشتم و با تمام وجود، شب و روز خودم و همه امکانات ارتش در منطقه را پای کار آوردم. جزئیات این عملیات را در هیئت معارف جنگ شهید صیادشیرازی با توجه به اسناد و مدارک و مصاحبه‌های شفاهی توسط ۳ نفر از امیران همکار، به نام عملیات والفجر ۹ به تحریر درآورده‌ایم. این عملیات مرا پیر کرد. مدت ۷۸ روز، بدون حتی یک روز مرخصی در منطقه مانده بودم. وقتی به خانه برگشتم، پسر بزرگم که حالا ۱۰ ساله بود، گفت بابا ریش‌هایت سفید شده است.

بعد از دو ماه و نیم که به تهران برگشتم، یک روز به مدرسه بچه‌ها رفتم تا از وضعیت درسی آنها مطلع شوم. مدیر مدرسه که مرا می‌شناخت و مسئولیت شغلی مرا می‌دانست، پس از کمی صحبت، بی‌مقدمه گفت، آقای هاشمی شما چکار می‌کنید؟ در تمام شهر شایعه است که هر جا از مناطق عملیاتی را سپاه و بسیج می‌گیرند، ارتش آن را پس می‌دهد و نمی‌تواند آن را حفظ نماید. این جمله مدیر مدرسه، خیلی برایم گران آمد. گفتم آقا این هم از مظلومیت ما و ارتش است. چون بچه‌های بسیج تصورشان بر این است که کار آنها فقط اجرای عملیات و تصرف

هدف است و وظیفه نگهداری و دفع حمله و پاتک‌های دشمن با ارتش است و در ادامه خیلی مختصر در مورد عملیات والفجر ۹ و آنچه که در مدت این دو ماه و نیم بر ما گذشت، برایش تعریف کردم. خیلی تعجب کرد و گفت پس چرا ارتش از خود دفاع نمی‌کند؟ چرا شما به مردم اطلاع‌رسانی نمی‌کنید؟ گفتم به مردم چه بگوییم؟ اصولاً اطلاع‌رسانی و اختلاف‌اندازی چه مسئله‌ای را حل خواهد کرد؟ تنها پشتیبان و حامی جبهه و جنگ همین مردمند. مسئولین جنگ و شخص امام(ره) از موضوع مطلع و همیشه پشتیبان ارتش بوده و هستند. این شایعات را بیشتر دشمنان و گاه افراد ناآگاه می‌زنند. ما ترجیح می‌دهیم سکوت کنیم، ولی موجب دامن زدن اختلافات نشویم. بالأخره تاریخ قضاوت خواهد کرد.

استعفای جناب سرهنگ صیادشیرازی از فرماندهی نیروی زمینی

باید گفت که از عملیات‌های ناموفق خیبر و بدر در سال‌های ۶۲ و ۶۳ و تشکیل نیروهای سه‌گانه در سپاه پاسداران، اختلافات بین اداره و فرماندهی عملیات‌های جبهه و جنگ بین فرماندهان سپاه و ارتش روز به روز تشدیدتر شد و مسئله فرماندهی قرارگاه خاتم‌الانبیاء(ص) به فرماندهی آقای هاشمی رفسنجانی و ریاست ستادی حجت‌الاسلام حسن روحانی نتوانست مشکل را حل نماید. فرمانده سپاه پاسداران آقای محسن رضایی در اردیبهشت سال ۶۵ طرحی را به آقای هاشمی رفسنجانی ارائه داد، که از این پس برادر محسن رضایی به عنوان جانشین و یا قائم‌مقام آقای هاشمی رفسنجانی شوند و جناب سرهنگ صیاد هم معاون آقای رضایی در این ستاد انجام وظیفه نمایند. روی همین اصل، در یکی از این روزها، آقای هاشمی رفسنجانی، جناب سرهنگ صیاد را به دفترشان در مجلس خواست و این موضوع را به طور مفصل با جناب صیاد مطرح می‌نمایند. جناب سرهنگ صیاد که اصلاً از موضوع و مقدمات قبل آن اطلاعی نداشت، گفت اجازه بدهید روی موضوع فکر کنم و نتیجه را به عرض خواهم رساند. از قضا، من آن روز در تهران بودم.

از طریق جناب سرهنگ اکبر غفراللهی که معاون هماهنگ‌کننده نیروی زمینی بود، اطلاع داده شد، تا دوستان نزدیک ایشان در ساعت ۲ بعد از ظهر در دفتر غفراللهی برای مشورت مهمی جمع شوند. علاوه بر من و سرهنگ غفراللهی، سرهنگ ریاحی، سرهنگ بهرام طاهری و برادر

محمود امینی در این جلسه مشورتی حضور داشتند. ابتدا جناب صیادشیرازی آنچه که در جلسه با آقای هاشمی رفسنجانی گذشت را بیان کرد و دوستان هرکدام نظراتشان را گفتند و جمع‌بندی جلسه به این شد که اگر برادر محسن رضایی و جناب سرهنگ صیادشیرازی به عنوان دو نفر حقیقی بدون داشتن جایگاه فعلی در این مسئولیت جدید قرار بگیرند خوب است، ولی اگر به عنوان حقوقی، یعنی با احتساب شغل فرماندهی سپاه پاسداران و فرماندهی نیروی زمینی ارتش این انتصاب را بپذیرند، قابل قبول نیست، زیرا در این صورت نیروی زمینی ارتش زیرمجموعه آقای محسن رضایی و در نتیجه زیر امر سپاه پاسداران قرار خواهد گرفت. این مطلب را نیز خود جناب صیاد اضافه کرد که ارتش فقط نیروی زمینی نیست. ما ستاد مشترک ارتش و نیروی هوایی و دریایی را هم در جنگ داریم و جناب رضایی و حتی جناب سرهنگ صیادشیرازی، نمی‌توانند به این نیروها دستور صادر نمایند. با این جمع‌بندی، پاسخ جناب سرهنگ صیاد به آقای هاشمی رفسنجانی منفی بود و در تماسی که همان روز با آقای هاشمی رفسنجانی داشت، دلایل فوق را بیان داشت. با پاسخ منفی آقای صیادشیرازی، آقای هاشمی رفسنجانی که اصلاً انتظار چنین پاسخی را نداشت، ناراحت شد. همان روز عصر، من در اتاق جناب صیاد نشسته بودم. آقای محسن رضایی تلفنی تماس گرفت و دستور جابجایی تیپ هواپرد را به جناب صیاد داد. ایشان در پاسخ فرمودند این جابجایی امکان ندارد. گویا آقای رضایی گفتند این یک دستور است. جناب صیاد فرمودند این چه حرفی است؟ مگر شما می‌توانید به من دستور بدهید؟ آقای رضایی گفتند مگر آقای هاشمی رفسنجانی قائم مقامی مرا در فرماندهی قرارگاه به شما ابلاغ نکرد؟ جناب صیاد فرمودند: ایشان پیشنهاد کردند و من نپذیرفتم و بلافاصله تلفن را قطع کرد و این جمله را فرمودند که هنوز کاره‌ای نشدند، دستور صادر می‌فرمایند. در ادامه این برخوردها و اتفاقات که ماجرای آن مفصل است و در اینجا نمی‌خواهم به آن بپردازم، جناب سرهنگ صیادشیرازی، تقاضای استعفایش را می‌نویسد و پس از مدتی، استعفایش پذیرفته می‌شود.

ملاقات با آقای هاشمی رفسنجانی در ۱۹ خرداد ۶۵ مصادف با روز عید فطر

از طرف قرارگاه خاتم الانبیاء(ص) برنامه‌ای تنظیم شده بود که تعدادی از فرماندهان و رزمندگان دفاع مقدس روز دوشنبه ۱۹ خرداد مصادف با عید سعید فطر، دیداری با حضرت امام(ره) در حسینیه جماران داشته باشند. برنامه به این ترتیب بود که عصر روز یکشنبه، همه فرماندهان ارتشی که برای این دیدار دعوت شده بودند، در یکی از سالن‌های مجلس، دیداری با آقای هاشمی رفسنجانی داشته باشند. تعداد قابل توجهی از فرماندهان لشکرها، تیپ‌های مستقل، یگان‌های توپخانه و مهندسی و... از سه قرارگاه جنوب، غرب و شمال غرب، رأس ساعت مقرر در سالن مورد نظر جمع شده بودیم. در این دیدار که مخصوص فرماندهان جبهه‌ها بود، فرمانده نیروی زمینی جناب سرهنگ صیادشیرازی حضور نداشت (به علت اختلافاتی که بین قرارگاه خاتم الانبیاء(ص) با جناب سرهنگ صیادشیرازی به وجود آمده بود)؛ لذا جانشین ایشان سرهنگ اصغر جمالی و سرهنگ حسین حسینی سعدی که آن زمان معاون آموزشی نیرو بودند، ابتدا یک ملاقات کوتاهی در دفتر آقای هاشمی رفسنجانی داشتند و سپس هر سه نفر به اتفاق وارد جلسه شدند. به محض اینکه وارد جلسه شدند، فرمان ایست داده شد و من به علت اینکه از بین فرماندهان قرارگاه جنوب و غرب (سرهنگ سلیمان‌جاه و سرهنگ علیاری) از نظر سابقه مدت فرماندهی ارشدتر بودم، فرمان خیردار و ادای احترام را بجا آوردم. پس از سخنرانی ایشان، در مراجعت نیز ادای احترام کردم و چند قدمی ایشان را در مشایعت همراهی کردم. بدون مقدمه گفتم، آقای هاشمی رفسنجانی من تقاضای یک ملاقات خصوصی را دارم. ایشان اینجانب را به خوبی می‌شناخت و جلسات زیادی را از قدیم، بخصوص در سال‌های اول فرماندهی جناب صیادشیرازی با ایشان داشتیم. بلافاصله گفت، فردا پس از دیدار با حضرت امام بیاید منزل ما. منزل آقای هاشمی رفسنجانی در جماران، درست چسبیده به همان کوچه حسینیه جماران بود. این جسارت و فرصت‌طلبی من، به مذاق جناب جمالی خوشایند نبود. نگاه خاصی به من کرد، ولی چیزی به زبان نیاورد. چون اولاً هنوز رسماً جناب سرهنگ صیاد فرمانده نیرو بود و ثانیاً من هم به عنوان یک فرد افسر ارشد قرارگاه، این حق را داشتم که چنین درخواستی داشته باشم.

فردای آن روز، یعنی روز عید فطر، بعد از دیدار حضرت امام(ره) به منزل آقای هاشمی رفسنجانی رفتم. جلسه ما حدود ۲۰ دقیقه الی نیم ساعت به طول انجامید. ابتدا من با مقدمه‌ای، راجع به خدمات سرهنگ صیادشیرازی و مبارزه با ضدانقلاب در کردستان و نقش ایشان در تقویت سپاه پاسداران و رشد فرماندهان سپاه و همچنین نقش ایشان در جنگ تحمیلی صحبت کردم و سپس گفتم شما بهتر از هرکس می‌دانید چقدر سخت و مشکل است، برای صیاد که به دور از جبهه و جنگ، در تهران بنشیند و تماشاگر صحنه جنگ از دور باشند. این چه تنبیهی بود که در حق ایشان انجام دادید. سپس آقای هاشمی رفسنجانی گفت، ما ابتدا با ایشان مشورت کردیم و تصمیم گرفتیم که بهترین راه حل در این زمان، این است که آقای رضایی به عنوان قائم مقام من در قرارگاه خاتم(ص) و آقای صیاد هم معاون ایشان باشند، ولی آقای صیاد نه تنها این را قبول نکرد، بلکه بعداً استعفایش را نوشت. گفتم آیا حق این نبود که ایشان را احضار می‌کردید و دلایل عدم پذیرش این مسئولیت را از ایشان جویا می‌شدید؟ سپس گفتم در این موضوع، صیاد با دوستانش از جمله خود من هم مشورت کرد. سپس دلایل و تبعات این کار را به عرض رساندم. گفتم اگر هردوی این آقایان، چه صیاد و چه محسن به عنوان افراد حقیقی در این مسئولیت قرار می‌گرفتند، خوب بود. ولی اگر به عنوان فرد حقوقی با فرض اینکه آقای محسن به عنوان فرمانده سپاه و آقای صیاد به عنوان فرمانده نیروی زمینی قبول مسئولیت می‌کردند، از نظر نظامی، یعنی اینکه نیروی زمینی زیر امر سپاه قرار می‌گرفت. به علاوه، ستاد مشترک ارتش، نیروی هوایی، نیروی دریایی هم در جنگ شرکت داشتند و البته دلایل دیگری هم داشت. آقای هاشمی رفسنجانی گفت ما مسائل ستاد مشترک و نیروها در ارتش را حل می‌کردیم. گفتم خوب دوباره ایشان را احضار می‌کردید و با ایشان بحث می‌کردید. بالأخره صیاد فرمانده نیروی زمینی بود. برای قبول و پذیرش این کار، می‌بایستی جوابگوی فرماندهان و ستاد زیرمجموعه‌اش باشد. آقا به هر حال فرمانده هستید، حق دارید فرماندهانتان را تعویض و حتی تنبیه کنید. این کم‌لطفی و بی‌مهری، حق صیاد نبود. در پایان دیدم حرف‌هایم روی ایشان اثر گذاشت و گفت ما آقای صیاد را دوست داریم و بعداً با ایشان جلسه خواهیم گذاشت. ولی امروز اقتضای جنگ و نقش سپاه، در این نوع تصمیم‌گیری‌هاست.

جلسه آن روز خیلی صمیمی و به دور از تعارفات و رعایت سلسله مراتبی نظامی و یک جلسه دوستانه و خصوصی بود. خداوند هم این توفیق را به این بنده کمترین داده بود که خیلی راحت و رک و رو راست حرف‌هایم را بزنم. از برخورد و بیان مطالب و پاسخ از طرف آقای هاشمی رفسنجانی هم دریافتم که روی پیشنهادشان کار تخصصی نکرده بودند و از رفتار فرماندهان سپاه هم بعدها معلوم شد که این تصمیم سپاه بود. ضمناً با برخورد مسئله از جانب صیاد، معلوم شد که بعد از ایشان دیگر این موضوع در دستور کار قرار نگرفت و صیاد با استعفایش، مانع زیر امر رفتن نیروی زمینی در مجموعه سپاه پاسداران شد.

یک روز به یادماندنی

اواخر خرداد ماه بود. مدرسه‌ها تازه تعطیل شده بود. خانواده چند روزی برای دیدار من به ارومیه آمده بودند. جناب صیادشیرازی که دیگر حق رفتن به جبهه‌ها را نداشت و کارش هم در نیرو کم شده بود، زنگ زد و گفت حسام، آیا در ارومیه جای مناسبی را سراغ دارید تا دو سه روزی با خانواده سفری به آنجا داشته باشیم؟ گفتم بررسی می‌کنم و به شما خبر می‌دهم. با دوستان ارومیه‌ای صحبت کردم. گفتند سازمان منابع طبیعی یک اقامتگاه بسیار شیک و مناسبی را در کنار دریاچه ارومیه دارد. یکی از بچه‌های مورد اعتماد را پیش مسئول سازمان منابع طبیعی فرستادم. آن بنده خدا هم از موضوع استقبال کرد و گفت می‌فرستم آنجا را مرتب کنند و از همین فردا، هر چند روزی که جناب صیاد بخواهند آن ویلا در اختیار ایشان خواهد بود. یکی دو روز بعد صیاد با خانواده به ارومیه آمدند و دو سه روزی در آنجا اقامت داشتند. خانواده ما هم روزها یک سری به خانواده ایشان می‌زدند. یک روز عصر، خانوادگی برای بازدید جاده خاکی از طرف ارومیه به تبریز، که در زمان شهید کلانتری با ایجاد خاکریزی در دریاچه احداث شده بود، رفتیم. جاده خاکی حدود ۱۵۰ الی ۲۰۰ متری از طرف ارومیه خاکریزی شده بود، ولی پروژه آن متوقف شده بود. به انتهای جاده خاکی رسیده بودیم. تقریباً در عمیق‌ترین قسمت دریاچه آب دریاچه بسیار شفاف و آبی بود. صیاد گفت، حسام مایلی اینجا شنا کنیم؟ گفتم چرا که نه. خانواده‌ها کمی از ما فاصله گرفتند و هر دویمان به درون آب پریدیم. حدود ۲۰ دقیقه‌ای در دریاچه شنا کردیم. در برگشت، ایشان ساعت مچی خودش را جا گذاشته بود. از سد خاکی دریاچه که جدا شدیم، خرگوشی را در جاده خاکی مشاهده کردیم

و با ماشین به تعقیب خرگوش پرداختیم. نزدیکی های محل اقامت اردوگاه که رسیدیم، نگاه به ساعت دستش انداخت. تازه متوجه شد که ساعت را در محلی که شنا کردیم، جا گذاشته است. هوا تاریک شده بود. مجدداً به محل شنا برگشتیم و ساعت را پیدا کردیم. بعدازظهر آن روز به ما و خانواده هایمان خیلی خوش گذشت. شاید برای صیاد و خانواده اش بعد از شش سال جنگ در کردستان و مسئولیت فرماندهی نیروی زمینی، این تنها فرصتی بود که به مدت ۳-۴ روز در کنار خانواده، به یک مسافرت تفریحی رفته بود و برای من هم آن روز، شنا در قلب دریاچه ارومیه یک روز به یادماندن بود. جالب است بدانید که این مرد بزرگ، هیچ گله و شکایتی از برخوردها و رفتارهایی که دیگران و حتی دوستان به او روا داشتند، به زبان نیاورد. هر موقع که من می خواستم در خصوص اوضاع و احوال پیش آمده صحبت کنم، بحث را به جای دیگر می کشاند و می گفت اینها آزمایش است، ما باید تکلیفمان را انجام بدهیم.

حضور در گروه ۳۳ توپخانه در آذر ۶۵ الی آذر ۶۸

در سال ششم جنگ، به علت اختلافاتی که در نحوه فرماندهی و مدیریت در جنگ و نحوه کاربرد تاکتیکی یگان‌ها در جنگ، بین سرهنگ صیادشیرازی فرمانده نیروی زمینی و محسن رضایی فرمانده سپاه پاسداران و مرحوم هاشمی رفسنجانی پیش آمد و منجر به استعفای صیادشیرازی از فرماندهی و روی کار آمدن سرهنگ حسنی سعدی در ۶۵/۰۵/۱۱ به فرماندهی نیروی زمینی شد، تغییراتی در سطح ستاد نیرو و فرماندهی یگان‌ها بوجود آمد.

همان روز اول، دوستان نزدیک صیادشیرازی در ستاد نیرو از سِمَت‌های خود برکنار و یا در ستاد ارتش و یا به یگان‌های دیگر نیرو منتقل شدند. طبیعتاً من هم منتظر این انتقالی بودم، ولی تا اوایل مهرماه خبری نشد. همان روزهای اواخر مهر و یا اوایل آبان بود، که یک روز بچه‌های عقیدتی سیاسی و حفاظت با هم به دفتر من آمدند. دیدم خیلی ناراحت هستند و می‌خواهند مطلبی را بگویند، ولی رویشان نمی‌شد. بالأخره افسر حفاظت گفت مگر شما می‌خواهید از اینجا بروید؟ گفتم من تابع دستورم، فرقی نمی‌کند، ولی تا به حال چیزی به من نگفتند. افسر عقیدتی گفت اینها خجالت نمی‌کشند که برای شما استعمال صلاحیت کردند؟ آن هم برای فرمانده گروه ۳۳ توپخانه! گفتم مگر چه اشکالی دارد؟ گفت آخر شما فرمانده قرارگاه هستید. گروه توپخانه دو رده پایین‌تر است. وقتی کسی صلاحیت فرماندهی قرارگاه را داشته باشد، دیگر نیازی نیست برای رده پایین‌تر استعمال صلاحیت شود. به علاوه این شغل نزولی است، مگر شما می‌پذیرید؟ گفتم شما تکلیف خودتان را انجام بدهید، نگران هیچ مسئله‌ای نباشید.

چند روزی گذشت. دیدم هیچ خبری از نیروی زمینی نشد، ولی شایعه تعویض من در ستاد قرارگاه پیچید و دهان به دهان می‌گشت. یک روز همه پرسنل ستاد را جمع کردم و یک سخنرانی مفصلی در رابطه با جنگ و فرماندهی در جنگ کردم و گفتم تغییرات در فرماندهی امری است مسلم و هر فرمانده‌ای اختیار دارد، فرماندهان زیرمجموعه خود را مطابق میل و سلیقه خود انتخاب نماید. گرچه تا به امروز کسی به من چیزی ابلاغ نکرد و من هم منتظر این تغییرات هستم، ولی همه شما بدانید از امروز مصمم‌تر از گذشته تا آخرین روز خدمت می‌باشم و هیچ سستی و اهمال را نمی‌پذیرم. از شما نیز می‌خواهم با جدیت بیشتر تلاش کنید. این

شایعات هم دیگر تکرار نشود. روی همین اصل، طبق برنامه‌ای به دیدار فرماندهان یگان‌های زیر امر رفتیم و همین مسئله را با آنها در میان گذاشتیم.

اتفاقاً در همین ایام، ما در منطقه حاج عمران با تک (حمله) شدید عراق مواجه شدیم. عراق همه توانش را گذاشت تا ارتفاعات مهم منطقه حاج عمران را از ما پس بگیرد. من به اتفاق برادر ایزدی فرمانده قرارگاه حمزه سپاه به منطقه رفتیم و قرارگاه مشترکمان را روی ارتفاعات تمرچین در محل قرارگاه فرمانده تیپ برقرار کردیم. تیپ ارتش به فرماندهی سرهنگ تصویری و تیپ سپاه به فرماندهی حاج اکبر آقا بابایی را در خط ادغام کردیم و هر دو مان مستقیماً نظارت بر خط داشتیم. حمله عراق ۱۳ روز به طول انجامید. مقاومت بی‌نظیری را بچه‌ها به نمایش گذاشته بودند. بارها نیروهای عراقی تا ۴۰-۳۰ متری سنگر بچه‌ها نزدیک می‌شدند. ما حفاظت اطلاعات ارتش و سپاه را برای کنترل و روحیه دادن به خط فرستادیم و خودمان هم سرکشی می‌کردیم. من به بچه‌های در خط گفته بودم که آخرین نارنجک شما باید در سنگر خودتان مصرف شود، ترک مواضع و عقب‌نشینی برای ما قابل قبول نیست.

از توپخانه‌ها، بخصوص توپخانه ۲۰۳مم بهترین استفاده را کردیم. ارتفاعات بلند در دست ما بود. طرف مقابل از دره عمیقی می‌بایستی خود را به بالا بکشد. از هلیکوپتر برای کوبیدن بچه‌های ما زیاد استفاده می‌کردند. ما هم با گلوله‌های ۲۰۳مم با ماسوره زمانی استفاده می‌کردیم که بسیار مؤثر بود. حدود ۱۵-۱۴ هلیکوپتر عراقی را منهدم کردیم. البته آنها از بمباران هوایی زیاد استفاده می‌کردند، ولی چون ما مواضع مستحکمی را در خط داشتیم، تلفات نیروهای ما در خط زیاد نبود و بالأخره بعد از ۱۳ روز جنگ مداوم، عراق ناکام عقب‌نشینی کرد و ما هم پیروزمندانه به قرارگاه برگشتیم. از شایعات دیگر خبری نبود، تا اینکه در اواخر آبان‌ماه یک روز تلگرامی از نیروی زمینی آمد خطاب به من، که شما فردا ساعت ۶ بعد از ظهر در دزفول در قرارگاه فرعی نیروی زمینی باشید.

گفتنی است قبلاً در مورد تعویض فرماندهی و شایعه انتصاب فرماندهی گروه ۳۳ با سرهنگ صیادشیرازی، که در آن زمان سمت نماینده امام را در شورای عالی دفاع داشت، مشورت کردم. ایشان توصیه کردند که زمان جنگ است، از مسئولیت شانه خالی نکنید. هر شغلی دادند

بپذیرید و تأکید کردند که حسام اگر در زمان من یک قدم برمی‌داشتی، باید در زمان حسنی سعدی سه قدم برداری.

رأس ساعت ۵ بعدازظهر روز بعد خود را به قرارگاه دزفول رساندم. رأس ساعت مقرر فرماندهی نیرو، سرهنگ حسنی سعدی حضور پیدا کرد و پس از مقدمه کوتاهی، ضمن رضایت از کار ما، اینطور بیان کرد که ما می‌خواهیم افسران و فرماندهان در رسته مربوط خدمت نمایند، شما چون رسته‌تان توپخانه است، دیدیم که صلاح است در رسته خودتان، یعنی فرماندهی گروه ۳۳ توپخانه خدمت کنید. گفتم جناب سرهنگ اولاً من حرفی ندارم، شما فرمانده هستید، هر طوری که صلاح می‌دانید عمل کنید. من در کارم نه تنها سستی نکردم، بلکه موفق هم بودم و ضمناً از شما می‌خواهم فرماندهی یک تیپ پیاده و یا گردان پیاده را هم که شده در همان شمال غرب بدهید تا ثابت نمایم که ما برای فرماندهی و پست و مقام نیامده بودیم و اگر شغلی هم برایم در نیرو نباشد، من داوطلبانه با بسیج در جنگ خواهم بود و از کسانی نیستم که تا جنگ است، جبهه را خالی نمایم. ضمناً شما باید بدانید که من داوطلب فرماندهی قرارگاه شمال غرب نبودم، بلکه بعد از گذراندن دوره فرماندهی و ستاد در خرداد سال ۶۲، به علت وضعیت جسمانی (مجروحیت در جنگ، سال ۵۹)، به عنوان رئیس بازرسی نیروی زمینی با شغل سرلشکری مشغول انجام وظیفه بودم. تا آن زمان، فرماندهی قرارگاه شمال غرب سازمانی نبود و سرهنگ سیروس ستاری فرماندهی قرارگاه شمال غرب را برای مدت ۴۵ روز به عهده داشت، که این ۴۵ روز به سه ماه تبدیل شد. ایشان در یک مرخصی به ستاد نیرو مراجعه کرد و به معاون هماهنگ‌کننده گفت اگر تا یک ماه دیگر برای تعویض من اقدام نکنید، من از منطقه برمی‌گردم. روی همین اصل، فرمانده نیرو (سرهنگ صیادشیرازی) به من (رئیس بازرسی) مأموریت داد با افسران واجد شرایط مصاحبه کنم، هرکدام که مایل بودند به من معرفی، تا نسبت به صدور حکم و معرفی شخص مورد نظر اقدام شود. من با شش یا هفت نفر مصاحبه کردم که همه آنها را شما می‌شناسید و قبولشان هم دارید (بنا به مصلحت، اسامی را اینجا ذکر نمی‌کنم)؛ هیچ‌کدام از آنها قبول نکردند. به یک نفر از هم‌دوره‌ای‌ها پیشنهاد کرد، ایشان گفت اجازه بدهید من به منطقه بروم و بررسی کنم. ایشان یک هفته به منطقه رفت و صادقانه گفت این کار من نیست. به فکر کس دیگری باشید. نمی‌دانم چه کسی بود که

اینجانب را به خاطر حضور در کردستان در سال ۵۹ همراه خود صیاد پیشنهاد کردند. من شرایط سختی از نظر خانوادگی داشتم که صیاد مطلع بود. به علاوه تازه به مدت شش ماه بود که مسئولیت بازرسی نیرو را پذیرفته بودم.

به هر حال، فرماندهی نیرو روز سوم آذرماه ۶۲ ما را به فرماندهی قرارگاه شمال غرب منصوب نمود و تا به امروز هم با قدرت فرماندهی کردم. بررسی کنید مسئولین منطقه، اعم از سپاه، ژاندارمری، استانداری‌های دو استان، ائمه جمعه و حتی فرماندهان لشکر و زیرمجموعه همه از خدمت من راضی هستند. تعویض حق شماست، ولی خوب بود با من مشورت می‌کردید. همین الان هم شما برای جانشینی من با مشکل مواجه خواهید بود. شما غیر از سرهنگ ظهوری فرمانده لشکر ۶۴ نمی‌توانید کس دیگری را به آن منطقه بفرستید. می‌دانم برای انتصاب ایشان با مشکل هماهنگی با عقیدتی و حفاظت مواجه هستید، ولی به شما بگویم، نه شما و نه عقیدتی و حفاظت، کس دیگری را نمی‌توانید بیابید به شمال غرب برود؛ آن هم امروز که وضعیت با روز انتصاب من ۱۸۰ درجه تفاوت دارد. ایشان پس از شنیدن حرف‌های من که برایش تازگی داشت، کمی از اوضاع و احوال نیرو و جبهه‌ها گفت و ما از هم جدا شدیم و فردای آن روز من به ارومیه برگشتم و بدون اینکه از این موضوع با کسی صحبت کنم، مشغول خدمت شدم.

چند روزی از این موضوع گذشت، تا اینکه در عصر روز یکم آذر، تلگرامی از نیرو آمد که فردا به ستاد نیرو بیایید و قرارگاه را به سرهنگ ظهوری فرمانده لشکر ۶۴ تحویل نمایید و ایشان ضمن حفظ شغل سازمانی، فرماندهی قرارگاه شمال غرب را عهده‌دار باشند. فردا صبح با هوایمان به تهران آمدم. عصر همان روز خود را به سرهنگ جمالی جانشین نیروی زمینی معرفی کردم. ایشان فرمودند فردا صبح آماده باشید، یک خودرو می‌فرستم تا شما را به پرندهک برساند و باید صبح فردا، سوم آذرماه ۶۵، شما را به عنوان فرمانده گروه ۳۳ توپخانه معرفی نمایم.

صبح روز سوم آذر، گروه ۳۳ توپخانه پرندهک

بلافاصله بعد از رسیدن به تهران و بدون استراحت، روز سوم آذر ماه ساعت ۶ صبح بعد از نماز صبح از لویزان عازم پرندهک شدم. فاصله کمی نبود. باید از مسیر جاده قدیم ساوه می‌رفتیم که جاده‌ای قدیمی و پرترافیک بود. حدود ساعت ۰۷:۳۰ صبح پس از یک ساعت و نیم

حضور در گروه ۳۳ توپخانه در آذر ۶۵ الی آذر ۶۸ / ۲۶۳

رانندگی، خود را به پادگان پرندک رساندم. در ستاد گروه ۳۳ با فرماندهی گروه، سرهنگ بهروز صفری کیا از دوستان قدیمی که از سال ۵۱ با ایشان در قوچان هم خدمت بودیم، دیدار نمودم. جناب سرهنگ جمالی جانشین نیرو زمینی به جناب سرهنگ صفری کیا گفت، برای معارفه به صبحگاه برویم. میدان آماده بود (کلیه پرسنل باقیمانده گروه در میدان برای معارفه فرمانده جدید و بدرقه فرمانده قبلی جمع شده بودند).

پادگان پرندک در منطقه تقریباً کویری و کوهستانی واقع در شرق شهر رباط کریم واقع است. زمستان‌های سرد و تابستان‌های گرمی دارد. آن روز هوا خیلی سرد بود. سوز عجیبی در حال وزیدن بود، به طوری که اجرای مراسم به سختی انجام پذیرفت. سرهنگ جمالی خیلی مختصر توانست ضمن قدردانی از سرهنگ صفری کیا به معرفی من بپردازد و بگوید که این جابجایی به علت نیاز خدمتی انجام پذیرفت. به علت سرمای زیاد، صفری کیا و من هم صحبتی نکردیم. یگان‌ها رژه رفتند و ما به ستاد برگشتیم. پس از صرف صبحانه، سرهنگ جمالی برگشت و سرهنگ صفری کیا هم تا حوالی ظهر نسبت به توجیه اولیه من، معرفی افسران ستاد، اماکن پادگان، ستاد گردان‌ها، عقیدتی سیاسی، حفاظت و... اقدام نمود و قبل از ظهر با خداحافظی راهی تهران شد.

محل استقرار گروه ۳۳ توپخانه از بدو تشکیل آن تا سال ۱۳۶۴، در پادگان جی تهران بود و از سال ۶۴ به علت نیاز خدمتی به پرندک منتقل شده بود. از نظر امکانات، در آن شرایط سخت جنگ، بسیار فقیر و با امکانات اندک منتقل شده بود. به قول معروف، به علت حضور یگان‌ها در منطقه هنوز خوب جا نینفاده بود. حدود حوالی ۳ الی ۴ بعد از ظهر با سرهنگ راسخ احمدی به عنوان افسر باقیمانده و سرپرست پادگان به تهران برگشتیم. ایشان اظهار کرد که سرهنگ احمدیان جانشین گروه، قبل از آمدن شما گفته که با تعویض صفری کیا، من هم می‌خواهم بروم، گویا با نیرو هم در این مورد صحبت شده. من هم رسته‌ام اردنانس است، ضمناً از رئیس ستاد فعلی سرهنگ ۲ داود مشیری و عباس شیروانی ارشدترم. تکلیف من چه خواهد شد؟ گویا نظرش بر این بود که لااقل شغل رئیس ستاد را به وی بدهم. به لطف خدا به زبانم آمد و گفتم جناب سرهنگ، ما حتماً حرمت شما را حفظ خواهیم کرد. شما می‌دانید که در گروه توپخانه جانشین و رئیس ستاد حتماً باید تویچی باشند. شما هم خدمت خوبی داشتید. من با نزاجا

صحبت خواهم کرد، تا در ستاد نزااجا و یا در فرماندهی لجستیک، شغلی مناسب درجه شما به شما واگذار نمایند. ایشان که منتظر چنین جوابی نبود، حرفش را عوض کرد. اینکه من منظورم نبود با شما کار نمی‌کنم. من آماده هر نوع مأموریتی در گروه هستم.

روز اول با این اوضاع و احوال گذشت. از روز دوم خدمت، هر روز ساعت ۶ صبح سرویس به دنبالم می‌آمد و حدود ساعت هفت و ربع تا هفت و نیم وارد پادگان می‌شدم. خدمت همه یگان‌ها ساعت ۷ بود، ولی ساعت خدمت در گروه ۳۳ به علت بعد مسافت ساعت هفت و نیم بود و صبحگاه هم ساعت هشت شروع می‌شد.

روز دوم به تجدید سازمان پرداختم. سه نفر از افسران گروه، یعنی داود مشیری، عباس شیروانی و محمد کوششی از نظر سابقه خدمتی یک سال از من جلوتر بودند، بقیه همدوره و یا از ما پایین‌تر بودند. همدوره‌ها عبارت بودند از: سرهنگ دوم جمشید مشیری، تقی کشاورز، اصغر فراتی، حسین علمی و جمشید رهنمافر و بقیه از سال‌های پایین‌تر بودند.

با مشورت سرهنگ داود مشیری و بخصوص محمد کوششی، به تجدید سازمان گروه پرداختم. بجز سرهنگ احمدیان که خودش می‌خواست از گروه برود و سرهنگ راسخ احمدی که رسته اردنانس داشت، کسی از گروه خارج نشد.

سرهنگ داود مشیری به عنوان جانشین گروه معرفی شد. سرهنگ عباس شیروانی رئیس ستاد و سرهنگ محمد کوششی رئیس رکن سوم و سرهنگ جمشید مشیری به جای راسخ احمدی به عنوان فرمانده خدمات و سرهنگ تقی کشاورز به عنوان فرمانده پشتیبانی معرفی شدند. افسران که همگی من را می‌شناختند، اول برایشان سخت بود که چطور من با وجود اینکه سه سال فرمانده قرارگاه شمال‌غرب و قبل از آن هم رئیس بازرسی نیرو بودم، شغل فرماندهی گروه را پذیرفتم. وقتی با ذوق و شوق و علاقه و جدیت من در کار روبرو شدند، واقعاً با تمام وجود مایه گذاشتند و با جان و دل مشغول کار در مسئولیت‌های جدید شدند.

بعد از دو سه روز خدمت در گروه، سرهنگ مشیری را برای تعویض سرهنگ احمدیان و سرهنگ کوششی را برای تعویض شیروانی به منطقه فرستادم. سرهنگ عباس شیروانی فردای آن روز بدون استراحت به پادگان آمد و در شغل جدیدش به عنوان رئیس ستاد مشغول به کار شد. سرهنگ عباس شیروانی افسری خوش‌فکر، باهوش و باسواد بود و قلم توانایی در کار

حضور در گروه ۳۳ توپخانه در آذر ۶۵ الی آذر ۶۸ / ۲۶۵

ستادی داشت. ۱۵-۱۰ روز در پرنده به سر بردم، به کارهای باقیمانده و سرکشی به یک گردان آموزشی پرداختم (آن زمان به علت نیاز شدید به سرباز علاوه بر مراکز آموزشی نذاجا، لشکرها و توپخانه لشکری‌ها هر کدام یک گردان آموزشی سربازی داشتند) و سپس عازم منطقه شدم.

چند روزی به اتفاق سرهنگ مشیری به گردان‌ها سرکشی می‌کردم، یعنی هر دو روز به یک گردان، از ستاد گردان گرفته تا آتشبارها و دسته‌های آتشبارها و مواضع دیدگاه‌ها سرکشی کرده و با تک‌تک افسران و درجه‌داران دیدار و در حد امکان با آنها صحبت و گفتگو می‌کردم. به علت تجربه‌ای که در سه سال فرماندهی قرارگاه شمال غرب داشتم و بازدیدی که در آن منطقه از سربازان مستقر در پایگاه‌های ارتش، سپاه و ژاندارمری داشتم، دریافته بودم که این دیدار چهره به چهره و گفتگو با سربازان و فرماندهان آنها چقدر مؤثر بوده و به موقع جواب خواهد داد.

سرهنگ مشیری را پس از اتمام دوره حضورش در منطقه و حتی چند روز زودتر، به تهران فرستادم. روش بر این بود که هرکس یک ماه در منطقه می‌ماند و قبل از اینکه ده روز به مرخصی برود، چند روزی را با جایگزین خود با همدیگر در منطقه بودند، ولی این موضوع برای فرماندهان رده بالا فرق می‌کرد. بدین معنی که در ایام مرخصی، سری هم به باقیمانده یگان برای رسیدگی به امور جاری می‌زدند.

برای فرمانده گروه ۳۳ که تازه در پرنده مستقر شده بود، موضوع خیلی فرق می‌کرد. خیلی کار داشت تا این پادگان جدیدالتأسیس جا بیفتد. مشکل تجهیز آسایشگاه‌ها، محل‌های آموزشی و معضل رفت و آمد پرسنل از تهران به پرنده که هنوز آنجا خانه سازمانی نداشت، خود مسئله‌ای بود که باعث می‌شد فرمانده تمام ده روز مرخصی خود را در پادگان بماند.

گروه ۳۳ توپخانه با دو گردان توپخانه ۱۳۰م روسی، یک گردان ۱۷۵م آمریکایی، یک گردان ۴۵ با کالیبر ۱۴۰م، یک گردان کاتیوشا، دو گردان پدافند ۲۳م و یک گردان پشتیبانی، جمعاً ۸ گردان، به علاوه خدمات پادگان و یک گردان آموزشی به علاوه یک آتشبار موشکی عقاب، یک گروه سنگینی بود که در عمل کلی نذاجا قرار داشت و بنا به دستور نیروی زمینی، یگان‌های نیرو را با آتش توپخانه‌هایش پوشش می‌داد و در خیلی از موارد هم در پشتیبانی آتش یگان‌های سپاه پاسداران قرار می‌گرفت.

در همان سه ماه آخر سال ۱۳۶۵، این یگان در چهار عملیات عمده ارتش و سپاه (عملیات‌های کربلا ۴ و ۵ و ۶) شرکت داشت. علاوه بر یگان‌های پدافند هوایی، دو گردان ۱۳۰م و یک دسته موشکی عقاب و گردان ۳۷۲ کاتیوشا نیز، یگان‌های سپاه پاسداران را پشتیبانی می‌کرد. با اعزام سرهنگ کوششی و سرگرد اعتمادی از مرکز تطبیق آتش ارتش، ارتباط نزدیکی با مرکز تطبیق آتش توپخانه سپاه پاسداران برقرار گردید، که شرح جزئیات آن ضروری نیست. مرکز تطبیق این گروه در همین سال، به منطقه غرب (سومار) منتقل شد و مسئول هماهنگی آتش‌های توپخانه منطقه در عملیات کربلا ۶ بود.

در سال ۱۳۶۵، با تغییر فرماندهی نیروی زمینی و تدبیر کلی قرارگاه خاتم‌الانبیاء (ص)، تمرکز عملیاتی سپاه پاسداران در جنوب و نیروی زمینی ارتش به غرب و شمال غرب قرار گرفت. لذا تمرکز عملیات نیروی زمینی، علاوه بر نگهداری خطوط جبهه‌ها به غرب و شمال غرب معطوف گردید. روی همین اصل، در پائیز سال ۶۶ ابتدا یک گردان از گروه به منطقه سومار رفت. بلافاصله دستور رسید که ستاد عملیاتی گروه ۳۳ و کلیه یگان‌هایش، بجز یک دسته موشکی عقاب که زیر امر گروه ۲۲ قرار گرفت، همگی به منطقه غرب تغییر مکان داده و از منطقه باویسی در غرب کرمانشاه تا حوالی میمک در عمل کلی نزاجا قرار گرفته و یگان‌های نیروی زمینی (لشکر ۸۱ و ۵۸ و ۸۸ و تیپ‌های ۵۵ و ۳۷ و ۲۵) را پشتیبانی آتش نماید. تغییر مکان و جابجایی با سرعت انجام پذیرفت.

فرماندهی و ستاد گروه در محور سومار بعد از قرارگاه غرب و قرارگاه فرعی عملیاتی خاتم‌الانبیاء حدود ۷ الی ۸ کیلومتر بعد از قرارگاه غرب در یک شیار مناسب انتخاب و مستقر گردید و یگان‌های گروه طبق دستور قرارگاه غرب گردان ۳۴۳ در شمال منطقه و گردان ۳۴۲ در جنوب محور و گردان ۳۸۸ توپخانه اتریشی در مرکز و گردان کاتیوشا به صورت آتشباری و دسته‌ای در سراسر منطقه و گردان‌های پدافند هم در سراسر منطقه گسترش پیدا کردند. دسته موشکی عقاب در محور سومار روی منطقه مندلی عراق روانه گردید. گفتنی است از گردان ۳۳۵ پدافند، نیم بیشتر آن از اوایل جنگ در مناطق حساس تهران و شهرستان اراک و چند مکان دیگر مسئولیت پدافند مناطق حساس را داشتند.

حضور در گروه ۳۳ توپخانه در آذر ۶۵ الی آذر ۶۸ / ۲۶۷

در سال ۱۳۶۶، نیروی زمینی چند عملیات کوچک را در منطقه، نظیر عملیات روی ارتفاعات آهنگران و ارتفاعات گیسکه در محور سومار و همچین، دفع پانک‌های عراق را داشت. البته بیشتر کار عملیاتی گروه، پشتیبانی آتش از یگان‌های پدافندی در خط بود.

گروه ۳۳ توپخانه در سال ۶۷ از نظر آموزش و از نظر روحیه، با اقداماتی که انجام گرفته بود، در سطح بسیار خوب و مطلوبی بود. در تیرماه سال ۶۷، خبرهای نامطلوبی از جبهه‌های جنوب و تک‌های متعدد عراق و منافقین به گوش می‌رسید؛ لذا با رکن سوم گروه، سرهنگ کوششی برنامه گذاشته بودیم و مرتباً به یگان‌ها سرکشی و برای آنها سخنرانی می‌کردیم و گاه بدون اطلاع، مخصوصاً قبل از طلوع آفتاب وارد یگان‌ها می‌شدیم و در مواقعی که نگهبان‌ها خواب بودند، با انجام تیراندازی آتشبارها را غافلگیر و سپس همه افراد را جمع می‌کردیم و طی سخنرانی کوتاهی، می‌گفتم فکر نکنید که شما چند کیلومتر با خط فاصله دارید، منافقین در خطوط نفوذ کردند، بنابراین یگان‌های پشتیبانی بیشتر در خطر تهدید هستند. خلاصه زمان سپری می‌شد تا اخبار حمله ۶۷/۴/۲۱ عراق را به یگان‌های جنوب شنیدیم.

سرانجام در ساعت ۱۰ صبح روز ۶۷/۴/۲۷، فرماندهان لشکرها و یگان‌های مستقل به قرارگاه غرب، برای سخنرانی فرماندهی قرارگاه خاتم‌الانبیاء (ص) آقای هاشمی رفسنجانی احضار شدند. جمع کثیری حضور داشتند. فرمانده نیروی زمینی امیر سرتیپ حسنی سعدی همراه با افسران عملیات و اطلاعات نیرو نیز ایشان را همراهی می‌کردند. آقای هاشمی رفسنجانی طی سخنرانی مفصل گزارشی را از اوضاع و احوال جبهه، حضور آمریکا در خلیج فارس و درگیری مستقیم جنگ با آمریکا، حمله عراق به فاو و جزایر مجنون و همچنین حمله سراسری عراق به جنوب تشریح و بیان داشت که با توجه به شرایط به وجود آمده، حضرت امام تصمیم گرفتند قطعنامه را بپذیرند و قرار است امروز ساعت ۲ بعد از ظهر پذیرش قطعنامه از طریق صدا و سیما اعلام گردد.

نظر به اینکه این قطعنامه، قبلاً از طریق عراق پذیرفته شده، ما هم که آن را بپذیریم، عملاً جنگ خاتمه خواهد یافت. بعد از سخنرانی آقای هاشمی رفسنجانی و رفتن ایشان، فرمانده

نیرو همه فرماندهان را جمع کرد و ضمن تأکید صحبت‌های آقای هاشمی، توصیه‌های مراقبتی نظیر اینکه جنگ دیگر تمام شده، مراقب منافقین باشید، کنترل، سلاح و مهمات را داشته باشید و مطالبی نظیر اینها بیان نمود.

اینجانب بعد از سخنرانی آقای هاشمی رفسنجانی، تلفنی با رئیس رکن ۳ گروه سرهنگ کوششی تماس گرفتم و گفتم همه فرماندهان گردان‌ها و اعضای اصلی ارکان گروه را احضار کنید، تا رأس ساعت ۳۰:۱۴ در اتاق عملیات حضور داشته باشند. بعد از صحبت فرمانده نیرو و صرف ناهار، بلافاصله به طرف گروه حرکت کردم و رأس ساعت ۳ بعد از ظهر مستقیماً به اتاق عملیات رفتم. دیدم همگی با چهره‌ای غمگین و اندوهناک منتظر ورود من هستند. چون همه آنها رأس ساعت ۲ بعد از ظهر از اخبار صدا و سیما خبر پذیرش قطعنامه را شنیده بودند. در جمع بچه‌ها که همه‌شان حدود ۸ سال شرایط سخت جبهه را دیده بودند، این خبر خیلی ناگوار و باورنکردنی بود.

جلسه با قرائت آیاتی از قرآن شروع شد و من ابتدا نکات عمده‌ای که از جلسه آقای هاشمی رفسنجانی و تیمسار حسنی سعدی که یادداشت کرده بودم را به دوستان گزارش دادم. نمی‌دانم چه شد، خداوند به دلم انداخت و این جمله را به دوستان گفتم که گرچه دوستان می‌گویند جنگ با پذیرش قطعنامه تمام شد، ولی من به شما دوستان می‌گویم در جبهه ما جنگ پایان نیافته و عنقریب منتظر حمله صدام در این روزها باشید. با گزارشی که دیدبان‌های شما از تجمع نیروهای عراقی در منطقه دادند، محال است صدام ما را رها کند. از همین لحظه، به فکر طرح‌ریزی آتش‌های پشتیبانی از عملیات‌های تأخیری باشید. از همین امروز، مشغول طرح عملیات تأخیری و تعیین مواضع تأخیری در عقب‌نشینی و حتی تمرین اشغال مواضع و ثبت تیر در مواضع جدید باشید. من از فردا صبح به اتفاق افسران رکن ۲ و ۳ و بازرسی، به نوبت از گردان‌های ۳۴۲ و ۳۴۳ و ۳۸۸ و آتشبارهای گردان کاتیوشا که در مناطق این سه گردان مواضع دارند، بازدید خواهم کرد. از همین امشب، به یگان‌های زیر امر آماده‌باش بدهید. نگهبان‌ها را افزایش دهید. فرماندهان آتشبارها با معاونین، شب را بین خودشان تقسیم کنند و مراقب حمله عراق و یا منافقین باشند.

حضور در گروه ۳۳ توپخانه در آذر ۶۵ الی آذر ۶۸ / ۲۶۹

صبح روز ۶۷/۴/۲۸ دو دستگاه وانت توپوتا جلو سنگر فرماندهی حاضر شدند. یکی مربوط به بازرسی و رکن ۲، دیگری مربوط به رئیس عقیدتی حاج آقا علوی، که افسر حفاظت هم همراه او بود. حاج آقا علوی مقداری کمک‌های مردمی شامل هندوانه، آلبیمو، خاکشیر و... پشت وانت خودش بار کرده بود. صبحانه را در سنگر فرمانده گردان ۳۴۲ توپخانه سرگرد دهقان با حضور رکن ۲ و ۳ ایشان صرف کردیم. گفتم بازدید ما از دیدگاه‌های توپخانه آغاز می‌شود. برای اینکه جمع زیادی به دیدگاه نرویم، با تعداد مناسبی دیدگاه‌ها را بازدید کردیم. تجمع انبوه تانک‌ها و یگان‌های عراقی مؤید بر پیش‌بینی من بود. بعد از بازدید دیدگاه‌ها، اول روی طرح تیر و نقشه، محل بعدی قرارگاه گردان در عقب‌نشینی بررسی و سپس عملاً زمین مورد نظر شناسایی شد و بعد از آن، محل استقرار تک‌تک آتشبارها با اعزام گروه شناسایی و یک قبضه توپ مشخص گردید و تا غروب آن روز، همه آتشبارها با یک قبضه توپ توسط دیدبان در مواضع جدید تیراندازی کردند. عصر آن روز همه آتشبارها و گردان توجیه بودند که در اثر فشار دشمن و در صورت عقب‌نشینی، محل جدیدشان کجا می‌باشد و در آخر، با فرمانده گردان، محل واقعی مرحله دوم عقب‌نشینی گردان و محل تقریبی آتشبارها را هم مشخص کردیم. حاج آقا علوی هم کمک‌های مردمی را بین یگان‌ها توزیع کرد و در هر فرصتی، با صحبت‌هایش به بچه‌ها روحیه می‌داد.

روز ۲۹ و ۳۰ تیرماه برای گردان‌های ۳۴۳ و ۳۸۸ و آتشبارهای کاتیوشا، به همان روش روز ۲۸ عمل شد و علاوه بر آن، معاون فرمانده گردان کاتیوشا (سرگرد طالبی) همراه ما بود. برای ستاد گردان ۳۷۲ کاتیوشا دو مرحله عقب‌نشینی، یکی بعد از سوله جهاد سازندگی و دومی حوالی سه‌راهی روان حوالی گردان پشتیبانی خودمان در نظر گرفته شد.

تقریباً ساعت ۸ شب روز سی‌ام کلیه بازدیدها و تعیین مواضع متوالی یگان‌ها در عقب‌نشینی به اتمام رسیده بود. در بازدیدی که طی این سه روز، بخصوص از دیدگاه‌ها داشتیم، دیگر حمله عراقی‌ها برای من مسجل شده بود. متأسفانه هیچ‌کدام از فرماندهان یگان‌های دیگر چنین پیش‌بینی را نداشتند و از رده بالا هم هیچ دستوری مبنی بر پیش‌بینی عملیات تأخیری صادر نشده بود. لذا اکثر یگان‌های در خط، صبح روز سی‌ویکم تیرماه با حمله سراسری عراق در جبهه غرب غافلگیر شدند و با شکسته شدن خطوط مقدم و یا رخنه در

گوشه‌ای از خط، عقب‌نشینی یگان‌ها، به نوعی از فرار تبدیل شد، به طوری که در پایان روز سی‌ویکم و همچنین تا پایان روز دوم مرداد ماه، در محور سومار و محور گیلانغرب و سرپلی ذهاب فقط یگان‌های گروه ۳۳ توپخانه باقی مانده بودند.

اقدامات غیرعملیاتی در گروه ۳۳

اقدامات بازسازی

گروه ۳۳ توپخانه تا سال ۱۳۶۴ در پادگان جی تهران مستقر بود. در سال ۱۳۶۳ این پادگان تحویل وزارت دفاع گردید و به گروه توپخانه ابلاغ شد به پادگان جدید الاحداث پرنده انتقال یابد. اسکلت ساختمان‌های پرنده قبل از انقلاب بنا گردید و هنوز تکمیل نشده بود. برای رفع نیاز، قسمتی از این پادگان تحویل اردوگاه اسراء شده بود و قسمت دیگر ساختمان موقتاً آماده و بدون تجهیزات داخلی تحویل گروه ۳۳ توپخانه شده بود. در سال ۱۳۶۴، باقیمانده گروه به این پادگان منتقل شد و با همان امکاناتی که می‌توانست جابجا کند، در آن مستقر شد. فرمانده گروه قبلی با امکاناتی که داشت و می‌توانست، مقداری از کمبودها را رفع نمود.

مشکل اساسی سال اول، موضوع آب پادگان بود که فرمانده قبلی با تلاش زیادی توانست اولاً با حل مسئله آبی که از کرج می‌آمد و ثانیاً با حفر چاه، این مسئله را حل نماید.

در بازدید اولیه‌ای که از اماکن گردان‌ها داشتیم، دیدم در بحث درب اتاق‌ها، میز و صندلی، کلاس‌های آموزشی و بیلچرهای کلاس‌های آموزشی با مشکل زیادی روبرو هستیم. در همان روز به اتفاق سرهنگ مداحی که تازه همزمان با من به گروه منتقل شده و عملاً در بازرسی باقی مانده بود (من این افسر را از اول انقلاب می‌شناختم. افسری انقلابی، جدی، شجاع و مؤمن و دارای قدی بلند، حدود ۲ متر بود، که با آن ریش بلندش ابهتی به او داده بود) یک روز به بازدید پادگان جی رفتیم. در آن بازدید، ایشان پیشنهاد کرد که ببینید این همه درخت چنار خشکیده در این پادگان وجود دارد و ما در پادگان پرنده برای دو متر تخته گرفتاریم. اگر شما اجازه بدهید من این درختان خشک را ااره می‌کنم و به پرنده انتقال می‌دهم. هنوز گروه یک باقیمانده مختصری در آن پادگان داشت. با مسئول آنجا هماهنگ کردیم. ظرف ۱۵-۱۰ روز ایشان با کرایه یک ااره برقی، همه این چوب‌های خشک را ااره نمود و با امکانات گروه به پادگان

حضور در گروه ۳۳ توپخانه در آذر ۶۵ الی آذر ۶۸ / ۲۷۱

پرنده منتقل نمود. هنوز من در جبهه بودم که ایشان اجازه خواست با همکاری جهاد سازندگی شهر رباط کریم یک کارگاه چوببری در گروه راه اندازی نماید. وقتی در نوبت اول به گروه برگشتیم، دیدم با ۱۵۰ هزار تومان هزینه، یک کارگاه مجهزی از چوببری با سربازان متخصص چوببری و نجاری راه انداخته است. من هم کارهای او را تأیید کردم و به رئیس ستاد سرهنگ شیروانی گفتم، مداحی هر کمکی خواست به او بدهید، می خواهم با این کارگاه نجاری همه نیازهای پادگان را تأمین کنید. با این کار، برای کلیه اتاق‌های کار فرماندهان گردان‌ها و سالن‌های جلسات، میز و صندلی، تریبون و... آماده شد و حتی برای خانواده‌ها، صندلی و میز ساده با قیمت بسیار ارزان تهیه می‌کرد. سربازان با دریافت مرخصی تشویقی شب و روز کار می‌کردند. به علاوه دستور دادم، چوب جعبه مهمات کاتیوشا که تخته‌های بسیار مناسب و مقاومی بود، در جبهه جمع‌آوری شود و هر ۱۵ روز یک بار یک خودرو بنز باری پشتیبانی، این تخته‌ها را به پادگان پرنده بیاورند.

لازم به ذکر است یک گردان آموزشی در پرنده داشتیم، که این امکان خوبی برای ما بود. فرمانده گردان سربازان متخصص را در دوره آموزشی شناسایی می‌کرد و ما از این تخصص‌ها خیلی بهره بردیم. این کارگاه تا پایان خدمت من در گروه ۳۳ توپخانه فعال بود.

دومین اقدام ابتکاری ما در جبهه جنوب، مخصوصاً در بهار و تابستان سال ۶۶ مشکل خودروهای بنز یخچال‌دار بود. سیستم دستگاه خنک‌کننده این یخچال‌ها گازی بود و تعمیرات آنها منحصراً در اهواز و با هزینه زیادی همراه بود. این معضلی برای گروه و سایر یگان‌های منطقه بود. یک روز سرهنگ کشاورز فرمانده پشتیبانی به دفتر آمد و گفت من یک سربازی دارم، بچه تبریز است و می‌گوید شغل پدرش تعمیر دستگاه خنک‌کننده این یخچال‌ها است و خودش هم مسلط بر این کار است. او می‌گوید اگر شما مرخصی بدهید من می‌توانم ابزار این کار را خریداری کنم و با راه اندازی یک کارگاه کوچک این کار را برای شما انجام بدهم. گفتم هزینه این ابزار چقدر است؟ گفت حدود ۴۰ هزار تومان. ما این مبلغ را به او دادیم و یک هفته هم مرخصی تشویقی، ایشان به تبریز رفت و وسایل را خریداری و کارگاه را راه اندازی کرد. کارش خیلی خوب جواب داد. موضوع را به رکن ۴ قرارگاه جنوب گزارش دادم و آنها هم اطلاع‌رسانی کردند. چند ماهی که ما در منطقه جنوب بودیم، اغلب

یگان‌های منطقه، خودروهای بنز یخچال‌دارشان را برای تعمیر به گروه اعزام می‌کردند و علاوه بر مبلغ مربوط به قیمت گاز فریون، یک مبلغ جزئی هم دستمزد دریافت می‌شد که فرمانده پشتیبانی آن را با صورتجلسه صرف هزینه تعمیرات می‌نمود.

مسئله بعدی جمع‌آوری پوکه گلوله توپ ۱۳۰م بود. در بازدید از یگان‌ها متوجه شدم که یگان‌های توپخانه این پوکه گلوله ۱۳۰م را همین‌طوری در منطقه رها نموده و یا حداکثر برای تزئین اطراف سنگر از آن استفاده می‌نمایند. قابل توجه اینکه، جنس این پوکه از برنز و قیمتی می‌باشد و در صنعت سماورسازی از آن استفاده می‌شود. یکی از این پوکه‌ها را همراه با مجوز خروج به یکی از بچه‌های اصفهان دادم و گفتم هنگام مرخصی در اصفهان قیمت پوکه را بررسی کن. ایشان در برگشت گفت قیمت هر پوکه بالای ۱۲۰ تومان می‌باشد. از فردای آن روز به فرماندهان گردان‌ها گفتم می‌خواهم پوکه‌ها را جمع‌آوری و تحویل گردان پشتیبانی نمایید. این یک دستور است. به علاوه هر عدد پوکه را به قیمت ۵ تومان خریداری می‌کنم. اگر هرکس یکصد پوکه بیاورد، ۵۰۰ تومان از فرمانده پشتیبانی تحویل بگیرد. (آن روز ۵۰۰ تومان پول خیلی زیادی بود. فوق‌العاده عملیاتی پرسنل کادر ۳۰ تومان بود.) از آن روز به بعد مسابقه‌ای بین یگان‌های گروه شروع شد و آنها حتی به مواضع قبلی یگان‌های توپخانه و یگان‌های همجوار برای جمع‌آوری پوکه می‌رفتند. در نزدیکی گردان پشتیبانی ما یک سنگر بسیار بزرگی برای این کار آماده شده بود، که قبلاً جهاد برای تجمع نیروهای بسیجی آماده کرده بود و دیگر استفاده نمی‌شد. چیزی نگذشت، که شاید بالای ۳۰ هزار پوکه جمع‌آوری شد. کلی برای این کار هزینه کرده بودم.

نمی‌توانستم این حجم از پوکه را به بازار ببرم و بفروشم. در یکی از روزهای مرخصی در تهران، نزد آقای مهندس ترکان که آن زمان در صنایع دفاع مسئولیت داشت رفتم و موضوع را با ایشان در میان گذاشتم. گفتم مگر این پوکه‌ها به درد شما نمی‌خورد؟ گفت چرا. ما برای تهیه مواد اولیه با مشکل مواجه هستیم. گفتم من در یگانم این ابتکار را به خرج دادم. ایشان در فرصتی با فرمانده نیرو، سرهنگ حسنی سعدی مذاکره کرد و در نتیجه، از آن تاریخ به بعد نیروی زمینی این پوکه‌ها را با تریلی به صنایع دفاع حمل می‌نمود، مبلغ قابل توجهی هم به عنوان پاداش برای هزینه‌های جاری به گروه دادند.

یکی از موارد اساسی هر فرماندهی، توجه به مسائل اعتقادی و عقیدتی پرسنل است. من این مسئله را در طول جنگ تجربه کرده بودم. پرسنل مؤمن و معتقد تا پای جان در روزهای سخت ایستادگی می کردند. خوشبختانه رئیس عقیدتی سیاسی گروه، سیدی مسن به نام حاج آقا علوی بود. از آن روحانیون دوست داشتنی باسواد و کم ادعا، اهل عمل و همراه و پشتیبان فرمانده. به ایشان گفتم حاج آقا برای کار عقیدتی، شما روی فرماندهان آتشبارها و سرگروهانها سرمایه گذاری کنید. اگر فرمانده آتشبار، بخصوص سرگروهانها و رؤسای توپها، اهل نماز و پایبند به مسائل اعتقادی باشند، آتشبار و یا گروهان و دسته، بخصوص سربازان از آنها تأثیرپذیری می گیرند. دستور دادم کلیه آتشبارها و حتی دسته های آتشبار (معمولاً آتشبارهای توپخانه، بخصوص کاتیوشا، به صورت دسته ای و با فاصله، موضع داشتند تا بتوانند آتش پشتیبانی یگان های در خط را تأمین نمایند.) باید یک سنگر نمازخانه داشته باشند و یکی از همان بچه های خودشان که مورد قبول بقیه و تأیید عقیدتی سیاسی باشد، پیش نماز باشد. تأکید کردم که صبحانه و شام به صورت دسته جمعی و در این نمازخانه صرف شود. سفره ای پهن نمایند و بعد از نماز، با هم شام و یا صبحانه صرف نمایند. مواضع یگان های توپخانه، بخصوص توپخانه های با کالیبر بزرگ با خط مقدم فاصله دارند و بیشترین تهدید آنها حمله هوایی و یا گلوله توپخانه دوربرد می باشد، که این خطر توپخانه دوربرد حتی برای مواضع فرماندهی و ستاد گردان هم خیلی کم و یا صفر است. البته این مسئله را اول در ستاد گروه در نمازخانه نسبتاً مناسبی که داشتیم انجام دادیم. تمام این ایام نماز جماعت داشتیم. صرف شام و صبحانه هم در همین نمازخانه انجام می شد. این کار برکات زیادی داشت. اولاً سربازان تشویق به نماز می شدند و ثانیاً ملاحظه می کردند که فرماندهان هم مثل آنها زندگی می کنند، غذایشان فرقی با آنها ندارد. خودم هر موقع به یگانها سرکشی می کردم و می خواستم برای آنها جمعی صحبتی داشته باشم، آنها را در نمازخانه جمع می کردم. این مسئله در روحیه پرسنل زیرمجموعه، بخصوص سرباز بسیار مؤثر بود.

من در زمان فرماندهی قرارگاه شمال غرب، وقتی برای بازدید به خط و یا بعضی از پایگاهها مراجعه می کردم، مشاهده می کردم که بعضی از سربازان، فرماندهان رده بالا، یعنی تیپ و لشکر خود را نمی شناسند و یا تا آن زمان این فرمانده را ندیده اند و یا اگر فرمانده رده بالا برای

بازدید می‌رفت، ارتباط کلامی با سرباز یگان‌ش نداشت تا او را بشناسند. این تجربه برایم درسی شد که در یگان با سربازان هم‌صحبت و هم‌کلام باشم.

یکی از مسائل مهم در فرماندهی، دادن اختیار کنترل شده به فرماندهان زیرمجموعه است. به فرماندهان باید اختیار داد. حتی گاهی اوقات اختیاراتی فراتر از اختیارات قانونی خودشان، ولی کنترل شده و با حساب و کتاب. مثلاً اگر یک فرمانده گردان حق ۵ روز مرخصی تشویقی دارد، در مواقع اضطراری بتواند تا ۸ الی ۱۰ روز هم مرخصی تشویقی بدهد و آن را گزارش نماید. در موارد دیگر، مثلاً بتواند با توجه به موقعیت، در برنامه غذایی یگان‌ش تغییراتی داشته باشد.

در سال ۶۶، ارتش به علت مشکلات بودجه‌ای، برای تهیه گوشت با مشکل مواجه بود و در جبهه مشهور بود که مثلاً آبگوشت بدون گوشت داریم. یگان‌های ما در منطقه سومار و گیلانغرب معمولاً در کنار رودخانه مستقر بودند و سربازان گاه با نارنجک ماهیگیری می‌کردند. این کار خطر داشت. یک روز فرماندهان گردان‌ها را جمع کردم و گفتم هر یگانی می‌تواند یک تیم ماهیگیری داشته باشد. از سربازانی که ماهیگیری بلدند، برای گردان یک تیم تهیه کنید و آنها در ساعات مخصوص، از رودخانه ماهی بگیرند و در هفته یک یا دو وعده ماهی‌پلو داشته باشید. این کار، هم خطر غرق شدن در رودخانه را کم می‌کند و هم ماهی به جای گوشت، مواد پروتئینی بچه‌ها را تأمین می‌کند. با این دستور، ما در گروه هر دو مشکلمان را حل کردیم.

خرید یک دستگاه اتوبوس با کمک‌های مردمی

بعد از انتقالی گروه از منطقه جنوب به غرب و استقرار یگان‌ها در محورهای غرب، یکی از دغدغه‌های فرماندهان گردان‌ها مرخصی رفتن پرسنل از جبهه به تهران و همچنین برگشتن از مرخصی بود. در جنوب کافی بود پرسنل برای مرخصی به اهواز، خرمشهر و یا دزفول برسند. از آن شهرها به تهران هم قطار بود، که یک وسیله ارزان قیمت و مطمئن بود، و هم اتوبوس. ولی در منطقه غرب، چه در محور سومار و یا گیلانغرب و سرپل ذهاب دسترسی پرسنل به وسیله عمومی بسیار مشکل بود. فرماندهان پیشنهاد کردند که یک دستگاه از اتوبوس‌های سرویس گروه به این امر اختصاص داده شود. دیدم پیشنهاد خوبی است، ولی اتوبوس‌های

سرویس گروه که هم فرسوده هستند و هم باید سرویس پرسنل باقیمانده را از تهران به پرنده انجام دهند، غیرممکن است که بتوانند این همه مسیر را طی نمایند.

معمولاً هنگام مرخصی گاهی به فرماندهی لجستیکي نزاجا واقع در عباس آباد سری می‌زدیم. این بار به نیت کمک گرفتن در خرید یک دستگاه اتوبوس به آنجا رفتیم. با مسئول کمک‌های مردمی فرماندهی لجستیکي جناب سروان ذوالفقاری موضوع را در میان گذاشتیم. ایشان گفتند اتفاقاً همین حالا ما یک دستگاه اتوبوس شیک و نو آماده داریم، که نصف قیمت آن، یعنی ۷۵ هزار تومان را خیرین بازار پرداخته کرده‌اند. لنگ پرداخت نیم دیگر آن هستیم. اگر شما پرداخت نمایید، می‌توانید از همین فردا اتوبوس را دریافت نمایید. لطف کار در این بود که این خودرو جزو اقلام واگذاری نیرو به حساب نمی‌آمد و سند آن مستقیماً به نام گروه می‌شد و از اقلام کمک‌های مردمی به حساب می‌آمد. ما از پول کمک‌های مردمی که داشتیم، مبلغ ۷۵ هزار تومان را پرداخت نمودیم و یک راننده کادر قوی برای آن انتخاب کردیم.

بدین ترتیب، برنامه ریزی شد که این خودرو هفته‌ای دو بار، دوشنبه و پنجشنبه از تهران حرکت کند و مقصد آن محل گردان پشتیبانی در محور سومار باشد و روز بعد، یعنی سه‌شنبه و جمعه از سومار حرکت کند و عصر به تهران برود. برای فرماندهان گردان‌ها هم سهمیه تعیین کرده بودیم که در ساعت مقرر با وسیله گردانی، پرسنلی که می‌خواستند به مرخصی بروند را به گردان پشتیبانی بیاورند و در واقع، رفت و آمد پرسنل تا گردان را انجام بدهند. ضمناً با فرمانده لشکر ۱۶ هماهنگ کردم و رسماً طی نامه‌ای از ایشان درخواست کردم که ظهر روزهای دوشنبه و سه‌شنبه، پنجشنبه و جمعه هفته‌ای ۴ روز به تعداد ۴۰ نفر جیره غذایی در آمار باقیمانده تیپ همدان برای گروه ۳۳ توپخانه منظور نماید.

بدین ترتیب، مسئله غذای بین‌راهی پرسنل عازم به مرخصی حل شده بود. در عوض، هر نفر مبلغ ده تومان بابت کرایه به پشتیبانی طی قبضه‌ای صادر می‌شد، پرداخت می‌نمود. این ده تومان برای سرویس نگهداری خودرو مزبور هزینه می‌شد و ماهانه پاداشی هم به راننده پرداخت می‌شد. از این خودرو تا زمانی که من فرمانده گروه بودم، فقط برای این منظور و یکی دو بار هم جهت اعزام پرسنل و خانواده‌هایشان به مشهد استفاده شد.

مسکن سازمانی

در پرندهک، از زمان طاعوت تعدادی خانه سازمانی بنا شده بود که تقریباً بعد از انقلاب آماده سکونت شده بود و حدود ۸۰-۷۰ دستگاه از این خانه‌ها سهمیه گروه ۳۳ بود. به علت مشکلات دوری از تهران، نداشتن آب و امکانات فروشگاهی، کسی تمایل به سکونت در این خانه‌ها را نداشت. در سال ۱۳۶۶، که بمباران شهرها و بخصوص تهران هم زیاد شده بود، موقعیت خوبی برای سکونت کارکنان فراهم شد. پرسنل را جمع کردم و گفتم برای حل مشکل آب، برای هر منزل یک تانکر ۲۰۰۰ لیتری نصب می‌کنیم و پشتیبانی هم یک فروشگاه در آنجا دایر می‌کند. به علاوه، هرکس داوطلب سکونت در این خانه‌ها باشد، به مدت حداقل ۶ ماه از پرداخت هرگونه هزینه از قبیل آب و برق معاف می‌شود و هزینه مسکن هم از آنها کسر نخواهد شد و برای رفت و آمد به پادگان هم سرویس خواهد داشت. کم‌کم داوطلب زیاد شد و در آن سال، بیش از نیمی از این خانه‌ها ساکن پیدا کرد. همزمان یکی از افسران گروه به نام سروان تاجیک گفت برای خرید مسکن موقعیت خوبی در شهرک اندیشه به وجود آمده است. خود ایشان را مأمور این کار کردم. ۶۰ قواره زمین بین ۲۵۰ تا ۴۰۰ متر، اغلب قواره‌های ۳۰۰ متری از زمین‌های اندیشه را به قیمت بسیار مناسب و ارزان با شرکت تعاونی که دایر کرده بودیم خریداری و از امکانات گروه نسبت به دیوارکشی و محصور نمودن آن اقدام کردیم. زمین را از ۲۰ متری ۶۰۰ تومان، یعنی هر قواره بین ۵۰۰ تا ۶۰۰ تومان خریداری شد که بعدها تعدادی از پرسنل با کمک گروه نسبت به ساخت آن اقدام کردند و بعضی‌ها هم سه الی چهار سال بعد هر قواره آن را به مبلغ ۳ تا ۵ میلیون فروختند.

اتفاقاً چند روز قبل از نگارش این مطالب، یکی از درجه‌داران آن زمان گروه، که علاقه خاصی بین ما برقرار بوده و هست، زنگ زد و گفت فلانی من آن زمین را که آن زمان یک طبقه ساخته بودم، کوبیدم و الآن یک آپارتمان سه طبقه در آنجا دارم، که خود و فرزندانم در آن سکونت داریم. دعایی هم برای ما داشت. البته در بحث خانه‌دار شدن پرسنل اقدامات دیگری هم در تهران داشتیم که نیازی به ذکر آنها نیست.

آموزش درس فارسی در گروه

در تمام طول خدمتم، آموزش درس فارسی و باسواد شدن سربازان بی سواد یکی از دغدغه‌های من بود. زمانی که در سال‌های ۵۰ تا ۵۷ معاون آتشبار و فرمانده آتشبار بودم، اکثر سربازان یگان بی سواد بودند. یادم نمی‌رود در سال ۱۳۵۱، که من فرمانده آتشبار دوم توپخانه گردان ۳۸۶ در قوچان بودم، از بین ۷۰-۶۰ سربازی که داشتیم، فقط یک نفر ۶ کلاسه سواد داشتیم و او را به عنوان منشی آتشبار گذاشته بودم که تعیین لوحه نگهبانی و خواندن دستور صبحگاهی با این سربازه ۶ کلاسه بود. لذا عنایت و توجه خاصی آن زمان به آموزش درس فارسی سربازان داشتیم که این کلاس‌ها در ساعات بعد از ظهر خدمت و با استفاده از افسران و درجه‌داران وظیفه انجام می‌گرفت. من برای این افسران و درجه‌داران وظیفه، جهت باسواد شدن سربازان و قبولی در سال دوم و چهارم ابتدایی، مرخصی تشویقی می‌گذاشتم. آن زمان میدان عمل من به اندازه یک آتشبار بود.

حالا، یعنی در سال ۶۵، بعد از گذشت حدود ده سال، میدان عمل وسیع شد. فرماندهی یگانی را عهده‌دار شدم که بیش از ۲۵-۲۰ آتشبار زیرمجموعه فرماندهیم بود. گرچه تعداد بی سوادان کاهش پیدا کرده بود، ولی در این زمان هم حداقل بیش از یک سوم و گاهی تا نصف سربازان یگان بی سواد بودند. برای علاج مسئله، با رکن سوم گروه سرهنگ کوششی صحبت کردم. ایشان هم مثل من، علاوه بر وظیفه‌ای که در این مورد حساس داشت، از بین مریبان موجود در گروه، استوار دومی به نام رضائی را که در یکی از گردان‌ها مسئول آموزش درس فارسی بود، معرفی کرد و گفت این درجه‌دار علاقه عجیبی به آموزش درس فارسی دارد. به علاوه خودش یک مربی بسیار خوب برای آموزش است. با مشورت ایشان، این استوار را به رکن سوم گروه منتقل و ایشان را مسئول درس فارسی گروه معرفی کردیم. آقای رضائی، که دیپلم داشت و از قبل از ورود به ارتش نیز دارای سابقه تدریس بود، لذا به روش تدریس مسلط بود. ایشان با اختیاراتی که گرفته بود، از بین گروهبان‌های وظیفه، افراد علاقمند و مستعد را انتخاب و برای هر آتشبار و یا گردان حداقل دو مربی انتخاب کرد، که پس از گذراندن یک دوره چند روزه معلمی با دستور رئیس رکن سوم، این درجه‌داران مسئول درس فارسی یگان‌ها می‌شدند. آموزش درس فارسی در یگان‌های در خط در ساعات معینی از روز، معمولاً عصر و یا شب‌ها در سنگر

نمازخانه انجام می‌گرفت و یک مسابقه هم بین این مربیان بود. آنقدر این مسئله آموزش در جبهه در سال‌های ۶۶ تا ۶۸ در منطقه رشد داشت که گروه دو مرتبه در استان ایلام بین همه یگان‌ها و حتی شهرها مقام اول را آورد و توسط حجت‌الاسلام و المسلمین حاج آقا قرائتی، سرکار استوار رضائی به عنوان استاد نمونه انتخاب گردید و جوایزی را از ایشان دریافت نمود.

مسابقات ورزشی و تشکیل گروه تئاتر

این دو مسئله بعد از پایان جنگ، یعنی در پاییز سال ۶۷ و سال ۶۸ در برنامه کار گروه قرار گرفت. مسابقات ورزشی والیبال و فوتبال در تقدم کار قرار گرفت. سربازی داشتیم به نام آقای رضوی، که برادر ایشان از مسئولان بالای ورزش کشور بود. با دادن چند روز مرخصی تشویقی، ایشان به تهران رفت. کلی امکانات ورزشی از قبیل تور و توپ والیبال، توپ فوتبال، راکت و توپ تنیس و... را با خود به عنوان هدیه به رزمندگان به منطقه آورد. به طوری که کلیه آتشبارها دارای این امکانات شدند و مسابقات در رده آتشبارها در گردان و سپس تیم گردانی و در نهایت، مسابقات گردانی با دریافت جوایز و کاپ و مرخصی تشویقی شور و نشاط خاصی را برای یگان‌ها به وجود آورده بود.

در مورد تیم تئاتری، چند افسر و درجه‌دار وظیفه تحصیلکرده و هنرمند تئاتر داشتیم، که در بهار سال ۶۸ برنامه تئاتر راه انداخته بودند. این تیم ابتدا برنامه خود را در سطح یگان‌های گروه اجرا کرد. سپس بنا به درخواست قرارگاه غرب، برنامه‌ای را در مسجد قرارگاه برای پرسنل اجرا کرد. آوازه این گروه در منطقه پیچید و بنا به درخواست یگان‌های منطقه، برای آنها اجرا داشته و مورد تشویق قرار می‌گرفتند.

اولین برنامه آزمایش آتشبار در سال ۶۸ در منطقه

قبل از انقلاب، در برنامه آموزش یگان‌های توپخانه در هر سال، یک آموزش رسد داشتیم که معمولاً توسط خود آتشبار انجام می‌شد، و یک آزمایش آتشبار که توسط گردان و نهایتاً آزمایش گردان، که این آزمایش گردان توسط نیرو انجام می‌پذیرفت. در آزمایش آتشبار، یگان می‌بایستی از منطقه تجمع و یا اردوگاه طی دستور آماده‌باش حرکت و اشغال موضع نموده و با درخواست دیدبان تیراندازی می‌کرد (ثبت تیر، انتقال از ثبت تیر، تیراندازی ناگهانی و...) که در مهارت یگان بسیار مؤثر بود.

حضور در گروه ۳۳ توپخانه در آذر ۶۵ الی آذر ۶۸ / ۲۷۹

بعد از پیروزی انقلاب، به علت درگیری‌های یک سال و نیم اول و بعد هشت سال جنگ، فرصت و مجالی برای انجام این تمرینات نبود؛ لذا با تعویض شدن فرماندهان قدیمی و گذشت ده سال از موضوع، فرماندهان یگان‌ها از فرماندهی گردان گرفته تا آتشبار، کسی توجهی به این موضوع نداشت.

بعد از اتمام جنگ، یعنی پاییز سال ۶۷، به رکن سوم گروه دستور دادم، این مسئله مجدداً احیا شود. با کمک افسران قدیمی، بخصوص سرهنگ شیروانی، سرهنگ دوم خواجه‌جوی و دیگران، سناریوی آزمایش آتشبار و چک لیست‌های مربوطه (چک لیست دیدبان، هدایت آتش آتشبار تیر، اشغال موضع، حرکت و اشغال موضع ناگهانی و...) تهیه شد. دستور دادم، طی سال جاری با توجه به وضعیت جوّی مناسب فصل زمستان منطقه و میدان تیر، باید برنامه آزمایش آتشبار بدون مشکل در منطقه عملی گردد. البته کار رکن سوم خیلی زیاد شده بود. چون اولاً باید برنامه آموزشی روزانه برای یگان‌ها می‌نوشت و ثانیاً افسران جوان باید آموزش می‌دیدند. همه این کارها انجام پذیرفت و با تأخیر چندماهه، اولین آزمایش آتشبار یگان‌های گروه ۳۳ از فروردین‌ماه سال ۶۸ شروع شد و تا پایان بهار، کلیه یگان‌ها آزمایش آتشبار را اجرا کردند و به جرئت و یقین می‌گویم که گروه ۳۳ توپخانه اولین یگانی بود که بعد از انقلاب این آموزش را آغاز کرد. نمی‌دانم یگان‌های دیگر در چه سالی این آموزش را آغاز کردند.

اولین کتاب تاریخ عملیاتی دفاع مقدس در ارتش

بعد از عملیات مرصاد و آرام گرفتن جبهه، فراغتی حاصل شد. به فکر افتادم که حیف است این اقدامات گروه در جنگ، بویژه مقاومت گروه در روزهای آخر جنگ، علی‌الخصوص شرکت یگان‌های گروه در عملیات مرصاد جایی ثبت نشود. روی همین اصل، با سرهنگ دوم حسین خواجه‌جوی فرمانده گردان ۳۷۲ کاتیوشا که یکی از افسران زبده، باهوش، جدی، مبتکر، دانا و هوشمند گروه بود، این موضوع را بیان کردم. وقتی تأیید موضوع را از ایشان دیدم، طی حکمی، با واگذاری مبلغ ۳۰ هزار تومان و یک خودرو و یک افسر وظیفه و یک ضبط صوت، گفتم با مصاحبه با فرماندهان و کارکنان گذشته و حال، تاریخ گروه ۳۳ توپخانه در هشت سال دفاع مقدس را بنویسید.

بهتر است جزئیات این قسمت را از زبان امیر سرتیپ ۲ بازنشسته حسین خواجوی در مقدمه کتاب مورد نظر بشنوید:

چگونگی تدوین کتاب «گذری بر عملکرد گروه ۳۳ توپخانه در طول هشت سال دفاع مقدس»

امیر سرتیپ سید حسام هاشمی فرمانده محترم وقت گروه ۳۳ توپخانه در ۶۸/۱/۲۱ مأموریت تدوین کتاب فوق‌الذکر را به اینجانب، که آن زمان فرمانده گردان کاتیوشا گروه ۳۳ توپخانه بودم، واگذار نمودند. امکانات در اختیار تنها یک افسر وظیفه، یک خودرو با راننده و مبلغ ۳۰ هزار تومان پول بود. حاصل تلاش پنج‌ماهه مجموعه‌ایست که هم‌اکنون در اختیار شماست.

منابع این مجموعه تجربیات مسئولین گروه ۳۳ توپخانه، پرونده‌های عملیاتی رکن سوم گروه و ارکان سوم گردان‌های تابعه گروه، مدارک عملیاتی معاونت اطلاعات و عملیات نزاجا و همچنین، منابع و مآخذ ۱۷‌گانه‌ای است که در صفحه ۲۰۹ کتاب به آنها استناد شده است. با کسب اجازه از معاون اطلاعات و عملیات وقت نزاجا، سازمان برای رزم یگان‌های شرکت‌کننده در هر عملیات، مناطق عملیاتی کالک و نقشه‌جات مربوطه، با مدارک مرکز عملیات نزاجا تطبیق داده شده است.

کتاب به رؤیت فرمانده محترم وقت نزاجا رسیده و ایشان دستور فرمودند که امیر سرتیپ ۲ بختیاری، صحت محتوای کتاب را مورد بررسی قرار دهند. این مجموعه توسط امیر سرتیپ ۲ بختیاری در دافوس مورد بررسی قرار گرفت و محتوای کتاب به تأیید ایشان رسید.

به دلیل کمبود امکانات، صحافی دو جلد کتاب توسط یکی از ناشرین خیبر به طور رایگان انجام شد. یک نسخه این کتاب در گروه ۳۳ و نسخه دوم در معارف جنگ نگهداری می‌شود. از آنجایی که گروه ۳۳ توپخانه اولین یگان در ارتش بود که به جمع‌آوری معارف جنگ همت گماشت، جمع‌آوری خاطرات، مستندات، مدارک و دستورهای عملیاتی و اسناد طبقه‌بندی شده با مشکلاتی مواجه بود و

حضور در گروه ۳۳ توپخانه در آذر ۶۵ الی آذر ۶۸ / ۲۸۱

دسترسی به آنها به آسانی میسر نگردید. از طرفی، مسئولین قبلی گروه به یگان‌های دیگر نذاجا منتقل گردیده بودند، از اینرو، ملاقات با آنها و استفاده از تجربیات جنگی آنها مستلزم مسافرت به شهرها و یگان‌های مختلف بود. به عنوان مثال، مرحوم امیر صدری، اولین فرمانده زمان جنگ گروه، فرمانده مرکز توپخانه اصفهان بودند و یا امیر صفری کیا فرمانده بعدی گروه ۳۳ در دانشکده افسری حضور داشتند و سایر هم‌زمان نیز در یگان‌های مختلف نذاجا تجربیات خود را ارائه می‌نمودند.

گفتنی است جمع‌آوری تجربیات و ثبت مطالب بدون دخالت احساس و بر اساس واقعیات صحنه‌های نبرد صورت گرفت و هیچ‌گونه مبالغه‌ای در عملکرد یگان‌های گروه صورت نگرفت.

امید است که این تلاش صادقانه هرچند اندک، برگی از تاریخ پرافتخار جنگ تحمیلی منظور، و بیانگر بخشی از تاریخ رشادت‌های دلاورمردان گروه ۳۳ توپخانه به حساب آید.

با تشکر از امیر سید حسام هاشمی که پشتیبانی کامل را در تهیه این مجموعه مبدول نمودند.

سرتیپ ۲ بازنشسته محمدحسین خواجوی بجستانی

سخن پایانی خدمت در گروه ۳۳

امشب که دارم این خاطرات را مرور می‌کنم و بر صفحه کاغذ می‌نگارم، دقیقاً سی سال از آن زمان می‌گذرد. اواخر آذر سال ۱۳۶۸، من به ستاد مشترک ارتش منتقل شدم و با گروه ۳۳ توپخانه با یک دنیا خاطرات تلخ و شیرین، که بیشترش برایم شیرین و لذتبخش بود، خداحافظی کردم. حالا وقتی به گذشته فکر می‌کنم، یعنی بیش از ۵۲ سال خدمت، که در مشاغل مختلف شاید بیش از ۲۰ شغل سازمانی داشته‌ام، موفق‌ترین و لذتبخش‌ترین دوران خدمتیم همان فرماندهی در گروه ۳۳ توپخانه، آن هم در زمان جنگ و شرایط سخت جنگ می‌باشد. چرا که در این یگان با افسران و درجه‌داران بسیار صمیمی و بخصوص فرماندهان مؤمن، دانا، دلسوز، علاقمند، پرکار و بی‌ادعا مواجه بودم و اگر بخواهم نام ببرم، باید نام تک‌تک آنها را ذکر کنم.

گرچه در میان خاطرات، به ناچار از بعضی از آنها به خاطر مسئولیتی که داشتند، نام بردم، ولی وقتی فکر می‌کنم، همه آنها صمیمی و دوست‌داشتنی بودند. هر موقع که فرصت و موقعیتی پیش می‌آید و با یکی از آنها روبرو می‌شوم و یا تلفنی ارتباطی برقرار می‌گردد، خدا می‌داند که چه ذوق و شوقی به من دست می‌دهد و غالباً همین احساس را در طرف مقابل حس می‌کنم.

در خاتمه، برای شهدای هم‌رزم در آن گروه علو درجات و برای مرحومین آن گروه بعد از جنگ، طلب غفران و اجر عظیم و برای بازماندگان اعم از جانبازان، آزادگان عزیز و دیگر هم‌رزمان، آرزوی سلامت و عاقبت بخیری از درگاه ایزد منان را می‌نمایم.

تک پایانی عراقی‌ها در محور گیلانغرب و سومار در ۱۳۶۷/۴/۳۱

مقدمه

کلیه مطالبی که در ذیل ملاحظه می‌فرمایید، برگرفته از یادداشت‌های بنده در سررسید سال ۵۷ است. به علت تجربه‌ای که در عملیات والفجر ۹ و قادر در شمال غرب داشتیم، سعی می‌کردم کارهای روزانه و بخصوص حوادث و وقایع مهم روزانه را در دفتر یادداشت‌م ثبت نمایم. خداوند این روزها، که مصادف با دهه ایام الله فجر سال ۱۳۹۹ است روزیم داد تا با مراجعه به آن یادداشت‌ها و استفاده از حافظه بجامانده و یاری پروردگارم حقایق مربوط به وقایع آن روزها را برای ثبت در تاریخ به یادگار بگذارم.

صبح روز دوشنبه ۲۷ تیرماه از قرارگاه غرب اطلاع دادند که رأس ساعت ۱۰:۳۰ در قرارگاه غرب واقع در چل زری، در جمع فرماندهان حضور داشته باشید. ساعت ۱۱:۱۵ جلسه فرماندهان منطقه عملیاتی غرب در اتاق توجیه قرارگاه برقرار و با ورود حضرت حجت الاسلام هاشمی رفسنجانی و تیمسار سرتیپ حسین حسنی سعدی فرماندهی نیروی زمینی در جلسه، پس از ادای احترامات نظامی، جناب آقای هاشمی رفسنجانی شروع به صحبت کردند. در این سخنرانی‌ها، ایشان ابتدا به اوضاع سیاسی دنیا و فشار و دخالت مستقیم آمریکا در جنگ، سپس به اوضاع اقتصادی کشور و سرانجام به عملیات‌های تهاجمی عراق، از فاو گرفته و بخصوص به تک‌های عراق در جنوب در ۴/۲۱ / اشاره نمود و در نهایت فرمودند در جمع‌بندی کار به این نتیجه رسیدیم که قطعنامه ۵۹۸ را بپذیریم و به جنگ خاتمه داده شود و امروز ساعت ۲ بعدازظهر فرمان پذیرش قطعنامه و خاتمه جنگ از طرف امام ابلاغ خواهد شد. صحبت ایشان مفصل بود و خلاصه آن همین بود که در ذهن من باقی مانده، و بلافاصله از جلسه خارج شدند.

بعد از رفتن آقای هاشمی و بدرقه ایشان توسط فرماندهی قرارگاه، تیمسار حسنی سعدی به جلسه برگشتند و مطالب ذیل را بیان فرمودند که در دفترچه یادداشت‌م ثبت است.

۱. دو سه هفته گذشته روزهای مشکل و ناگواری را داشتیم (در مهران، کوشک،

شمال غرب، جنوب...)

۲. لشکرهای ۲۱ و ۳۰ و ۹۲ و ۷۷ و ۱۶ و تیپ‌های ۴۰ و ۳۵ و توپخانه‌های ۲۲ و ۵۵

آسیب دیدند.

۳. نتیجه پذیرفتن قطعنامه... و اما آتش بس بایستی رسماً ابلاغ شود.

۴. ایجاد شایعه در جامعه... که بدجوری شایعه قوت گرفته است.
۵. ما تابع تدبیر جمهوری اسلامی هستیم. جای هیچ‌گونه تعبیر و تفسیر نیست.
۶. سازمان نباید از هم بپاشد.
۷. حساب و کتاب داشتن اسلحه، مهمات...
۸. مسئله منافقین... روی تیراندازی مهمات - بخصوص - دقت شود.
۹. منطقه بایستی کاملاً قُرق شود. ورود و خروج شدیداً کنترل گردد. از اقلام عمده آمار بگیرد.
۱۰. پرسنلی که فرار کرده بودند حالا می‌خواهند برگردند، انضباط و کنترل.
۱۱. در خط نباید کارهای غیرعادی انجام بدهند.
۱۲. حرکت خودروها کنترل شود (هیچ خودرویی خارج نشود، مگر برای مأموریت خاص).

توضیحاتی چند پیرامون جلسه از دیدگاه خودم

الف) جوّ جلسه و اوضاع و احوال فرماندهان و جمعی که در جلسه حضور داشتند. تعداد کمی از فرماندهان و اعضای جلسه از اینکه بالأخره جنگ تمام شده، خوشحال به نظر می‌رسیدند، ولی اکثریت آقایان ناراحت و غمگین بودند، به طوری که آثار غم و اندوه و خستگی هشت سال جنگ، آن هم با آن وضعیت پایانی در چهره‌شان نمایان بود. پس از پایان جلسه، کمتر کسی حال و حوصله بحث پیرامون موضوعات جلسه را داشت. بعد از صرف نهار، همه می‌خواستند هرچه زودتر به یگان خود برگردند و ببینند تا خبر پایان جنگ از طرف امام در ساعت ۲ بعدازظهر به چه صورت پخش خواهد شد.

ب) چند نکته در مورد بیانات فرماندهی محترم نیروی زمینی: فرماندهی نیروی بندهای ۶ الی ۱۲ خیلی مفصل بحث کرد، مخصوصاً درباره مصرف مهمات و شمارش و آمار گرفتن سلاح‌ها و همچنین نفوذ منافقین. اینطور تصور می‌شد که گویا جنگ تمام شده و همه مشکل ما مسئله نفوذ و منافقین است. از حمله مجدد عراق و حتی تجمع آن همه نیروهای عراقی در خطوط مرزی غرب کمتر صحبت کرد. اصولاً هیچ بحثی نسبت به حمله عراق در غرب و آمادگی یگان‌ها در این زمینه با توجه به حمله عراق در ده روز گذشته در جنوب و از هم گسستگی یگان‌ها در عقب‌نشینی و نداشتن مواضع پدافندی متوالی در عقب‌نشینی نشد.

اقدامات اینجانب بعد از جلسه به عنوان فرمانده گروه ۳۳ توپخانه

هر دو جلسه (جلسه آقای هاشمی رفسنجانی و تیمسار حسنی سعدی)، جلسات سخت و سنگینی بود. مدام در فکرم این بود چه اتفاقی افتاده، اخبار ساعت ۲ بعدازظهر چه خواهد بود، امام چگونه راضی به پذیرش قطعنامه شد، آن هم قطعنامه‌ای که حدود یکسال قبل صادر شده بوده. آیا صدام هم با آن خصوصیتی که دارد و آن هم در زمانی که سرمست پیروزی است، می‌پذیرد؟ چرا هیچ‌کدام از این بزرگواران، احتمال حمله در غرب و چاره‌جویی از حمله احتمالی را نکردند، تصمیم را گرفتم. بلافاصله بعد از جلسه، تلفنی به سرهنگ کوششی رئیس رکن سوم گفتم به همه فرماندهان، رؤسای ارکان و مسئولین عقیدتی و حفاظت ابلاغ کنید که رأس ساعت ۳ بعدازظهر در اتاق توجیه رکن سوم باشند. نماز را در قرارگاه غرب خواندیم و پس از صرف نهار، قبل از ساعت ۲ بعدازظهر به قرارگاه گروه، که در فاصله حدود ۴ کیلومتری قرارگاه غرب بود، آمدم. اخبار ساعت ۲ با پیام امام(ره) آغاز پیامی جانسوز بود، بخصوص وقتی فرمودند من این جام زهر را می‌نوشم، گریه امانم نمی‌داد. در مرحله اول از خودم شروع کردم. خودم را سرزنش می‌کردم که حسام تو هم کوتاهی کردی. اگر تو و امثال تو، سربازی لایق بودند و دل به دنیا نبسته بودند، امروز امام هم جام زهر را سر نمی‌کشید. خدایا، خداوندا، کجای کارمان می‌لنگد؟! تا شروع جلسه ساعت ۳ کمی وقت داشتیم. با مرور به یادداشت‌های فرمانده نیروی زمینی و تجربیاتی که از جنگ در کردستان، بخصوص فرماندهی قرارگاه شمال غرب در دو عملیات قادر و والفجر ۹ داشتیم و همچنین، مطالب و گزارشاتی که از دیدبانان ما در خط مقدم لشکرهای ۸۱ و ۸۸ و تیپ‌های ۵۵ و ۳۵ داشتیم، جمع‌بندی من این شد که حمله قریب‌الوقوع جبهه غرب حتمی است و به زودی انجام خواهد شد.

جلسه با فرماندهان گردان‌ها و رؤسای ارکان در رکن ۳ قرارگاه ساعت ۳ بعدازظهر ۲۷/۴/۶۷
رأس ساعت ۳ بعدازظهر سرهنگ محمد کوششی اطلاع داد فرماندهان همه حاضرند. جلسه با تلاوت آیاتی از کلام‌الله آغاز شد. سپس با بغض سنگینی در گلو گفتم، آقایان همه شما اخبار ساعت ۲ بعدازظهر را گوش کردید. ای کاش مرده بودم و شاهد چنین صحنه‌ای نبودم. آنگاه مختصری به صحبت‌های آقای هاشمی رفسنجانی پرداختم و به طور کامل دستورات فرمانده نیرو را از روی یادداشتی که داشتم، برای حاضرین خواندم و در پایان گفتم،

اما نظر من به عنوان فرمانده این گروه: عزیزان ما روزهای سختی را از همین لحظه به بعد خواهیم داشت. با گزارشی که از دیدبانان یگان‌هایتان دادید، مطمئن هستم به خطوط ما حمله خواهد شد. بروید با فرماندهان آتشبارها صحبت کنید. دیدبان‌ها را تقویت و توجیه کنید. یگان‌های توپخانه به هنگام پاتک و یا عقب‌نشینی یگان‌های پیاده در خط مسئولیت و وظیفه خطیری دارند. پیش‌بینی مواضع تأخیری توپخانه و ثبت تیر در مواضع تأخیری متوالی را بنمایید.

من از فردا (۶۷/۴/۲۸) به اتفاق رکن ۲ و ۳ و بازرسی، به ترتیب در یگان‌های شما حضور خواهم یافت. از دیدگاه‌ها شروع می‌کنم، سپس مواضع تأخیری را بازدید می‌کنم. باید در مواضع تأخیری تیراندازی و ثبت تیر بنمایید. به ترتیب از گردان ۳۴۲ توپخانه شروع می‌کنیم و دسته یا هر آتشبار کاتیوشا که در منطقه گردان‌ها باشد، شامل حال آن آتشبار هم خواهد شد. حال همه بچه‌های گروه ۳۳ گرفته بود و اشک گوشه چشمان خیلی‌ها به وضوح دیده می‌شد. اجازه دادم آنها هم صحبت بکنند. الحمدلله در همه آنها آمادگی و مقاومت مشهود بود. جلسه پایان یافت و عزیزان به یگان‌های خود مراجعت کردند.

سه‌شنبه ۴/۲۸: بازدید از مواضع گردان ۳۴۲ توپخانه

گردان ۳۴۲ توپخانه ۱۳۰ میلیمتری به فرماندهی سرگرد دهقان در منطقه عمومی سومار در تقویت عمل کلی منطقه عملیاتی لشکر ۵۸ ذوالفقار، تیپ ۵۵ هوارد و لشکر ۸۸ زرهی قرار داشت. دیدگاه عمده و عمل کلی منطقه در بلندترین ارتفاع منطقه، یعنی ارتفاعات داروان مستقر بود. به اتفاق سرهنگ کوششی رئیس رکن سوم و سرگرد نجفی افسر رکن ۲ منطقه و احتمالاً یک نفر از افسران بازرسی با دو دستگاه خودرو و حاج آقا علوی رئیس عقیدتی سیاسی و ستوان داودیان افسر حفاظت با خودرو عقیدتی سیاسی و مقداری کمک‌های مردمی هم که همراه ما بود، اول صبح به سنگر فرماندهی گردان رفتیم. حتی صبحانه را مهمان فرمانده گردان سرگرد دهقان بودیم. پس از بازدید از مواضع آتشبارهای این گردان و تعیین مواضع تأخیری هریک از آتشبارها (در صورت عقب‌نشینی)، از روی نقشه وضعیت گردان دستور دادم که فرماندهان آتشبارها بروند مواضع اصلی تأخیری مرحله اول را فوری شناسایی کنند و هر آتشبار با ارسال یک قبضه توپ و رسد هدایت آتش، ارتباطش را با دیدبان برقرار نماید و آماده باشند بعد از ظهر با حضور من، افسر رکن سوم (سرهنگ کوششی) و فرمانده گردان در دیدگاه،

تنظیم تیر و ثبت تیر از مواضع جدید به عمل آید. پس از صرف ناهار، بلافاصله هر سه نفرمان در دیدگاه حضور پیدا کردیم و با دیدبان‌های آتشبارهای مربوطه، تک‌تک آتشبارها تنظیم تیر و از مواضع جدید ثبت تیر گردید و پس از اطمینان از ثبت تیر و آگاهی پرسنل آتشبار از محل مواضع آینده در صورت عقب‌نشینی، برای نماز مغرب به فرارگاه گروه برگشتیم. لازم به ذکر است که رئیس عقیدتی حاج آقا علوی و افسر حفاظت در این دیدارها، به سنگرهای درجه‌داران و سربازان رفته و با آنها گفتگو داشتند.

دیدگاه عمل کلی ما در ارتفاعات داروان

ارتفاعات داروان در غرب دشت روان، بین گیلانغرب و سومار در منطقه عمومی لشکر ۵۸ ذوالفقار قرار داشت. در قسمت جنوب‌غربی این ارتفاعات، بین خط حد لشکر ۸۱ و لشکر ۵۸ ذوالفقار در کنار رودخانه کنگاکوش، یک منطقه باریکی حدود یک کیلومتر یا کمی بیشتر و کمتر در اختیار تیپ ۴۰ مسلم سپاه پاسداران بود و مرکز این تیپ در دامنه ارتفاع داروان بود و یک پایگاه به نام پایگاه شهید تقی‌پور روی بلندترین نقطه ارتفاع داشت. دیدبان‌های عمل کلی گروه ۳۳ اعم از گردان‌های ۱۳۰ میلیمتری و گردان ۴ اطریشی و کاتیوشا هرکدام یک الی دو نفر دیدبان وظیفه روی این ارتفاع داشتند. با هماهنگی که فرماندهان گردان‌ها با مسئولین تیپ ۴۰ مسلم به عمل آورده بودند، جیره غذایی این ۶-۵ نفر ما را برادران سپاه به عهده داشتند. عمده نیروی تیپ ۴۰ مسلم، بعد از سقوط فاو، این منطقه را ترک کرده بودند. در گزارش روز ۲۴ تیرماه ستوان قوچالی آمده است که به دستور برادر سپاهی غفاری، بچه‌های سپاه امروز پایگاه شهید تقی‌پور واقع در داروان را ترک و به هنگام ترک پایگاه، همه سنگرها را خراب کردند. در نتیجه، بچه‌های دیدبان ما با مشکل آب و غذا مواجه هستند. بعد از شنیدن این پیام، به سرگرد دهقان گفتم، فوری برو به سرتیپ‌دوم دهقان فرمانده لشکر ۵۸ ذوالفقار، موضوع را اطلاع بده و از قول من بگو، فکری برای آذوقه‌رسانی دیدبان‌ها که در منطقه لشکر ایشان می‌باشند، بکنند. ضمناً از قول من بگو سمت راست خط شما با لشکر ۸۱ خالی است و احتمال نفوذ دشمن از این منطقه زیاد است.

سرتیپ ۲ اسداله دهقان که تازه چند روزی بود درجه سرتیپ‌دومی را همراه همه فرماندهان لشکر دریافت کرده بود، در جواب سرگرد دهقان گفت، از قول من به سرهنگ

هاشمی بگو، قرارگاه فرماندهی من در خط جلو پدافندی است. دیدبانان را بفرستد در جلو. هر چه سرگرد از اهمیت ارتفاع داروان و دید آن بر منطقه دشمن گفت، به خرجش نرفت که نرفت. عصر یا فردای آن روز، من به قرارگاه غرب رفتم. سرتیپ ۲ زمانفر جانشین قرارگاه را ملاقات کردم و با این جمله شروع کردم: تیمسار زمانفر، حضرتعالی که مدتی فرمانده لشکر بودید، الان اگر فرمانده لشکر ۵۸ باشید، دیدگاه عمل کلیتان را کجا انتخاب می کنید؟ ایشان همینطور که نشسته بود و روی دیوار پشت سرش نقشه منطقه بود، برگشت و نگاهی به نقشه کرد و گفت مسلماً ارتفاعات داروان. گفتم تیمسار زمانفر، ما هر چه به دهقان، فرمانده لشکر می گوییم این ارتفاع را حفظ کنید تا دیدبانان ما در پناه پشتیبانی شما آنجا را ترک نکنند، ایشان قبول ندارند و می گویند دیدگاه من در خط مقدم است، شما دیدبانان را به خط مقدم بفرستید (البته در خط مقدم دیدبانان یگان های کمک مستقیم توپخانه مستقر هستند و دیدبان های عمل کلی باید در منطقه ای مستقر باشند که یک دید کلی نسبت به تمامی منطقه مسئولیت داشته باشند).

تیمسار زمانفر حرف های مرا تأیید نمود و گفت این موضوع را به دهقان خواهم گفت؛ ولی ما از طرف دهقان عکس العملی ندیدیم. به ناچار، دیدبان ها را به خط فرستادیم و در حمله عراق در مورخه ۴/۳۱ شاهد این بودیم که عراقی ها از همان راه نفوذی ظرف چند ساعت خود را به قرارگاه لشکر ۵۸ رسانده و قرارگاه لشکر در همان ساعات اولیه سقوط کرد و راه های ارتباطی تیپ های این لشکر از عقبه بسته شد. در صورتی که شاهد این بودیم که یگان های در خط این لشکر آن روز تا عصر مردانه در خطوط پدافندی جنگیدند و وقتی دیدند که کلیه خطوط ارتباطی آنها با عقبه بسته شده و ارتباطشان با لشکر قطع شده، به ناچار تسلیم دشمن شدند. باید متذکر شوم بیشترین اسرای ما بچه های لشکر ۵۸ ذوالفقار، در این عملیات بودند. از فرمانده تیپ گرفته تا سرباز، آنهایی که در خط بودند اسیر شدند. یادآوری خاطرات آن روز، گرچه هنوز تلخی خاص خودش را دارد، ولی باید برای عبرت تاریخ و آیندگان گفته شود. اگر لشکر طرح عقب نشینی داشت، اگر فرمانده لشکر به کارش تسلط داشت و یا از مشورت دیگران استفاده می کرد و با یگان های همجوارش ارتباط داشت و منیت به خرج نمی داد، اگر یگان مجاور، منطقه

تک پایانی عراقی‌ها در محور گیلانغرب و سومار در ۳۱/۴/۱۳۶۷ / ۲۸۹

خود را بدون هماهنگی خالی نمی‌کرد، با آن وضع اسفبار مجبور به عقب‌نشینی و به آتش کشیدن قرارگاه عملیاتی لشکر و ستادش، قبل از عقب‌نشینی تیپ‌ها نمی‌شد.

چهارشنبه ۲۹/۴/۶۷: پنج‌شنبه ۳۰/۴/۶۷: بازدید از گردان‌های ۳۴۳ و ۳۸۸ توپخانه

صبح روز چهارشنبه با همان ترکیب روز قبل، صبحانه را در گردان ۳۴۳ توپخانه ۱۳۰ میلیمتری به فرماندهی سرگرد اردکانی مهمان بودیم. قرارگاه گردان ۳۴۳ در منطقه سرآبگرد حوالی معدن گچ بود و این گردان در پشتیبانی عمل کلی لشکر ۸۱ زرهی بود. دقیقاً در این روز، همانند روز قبل، از مواضع آتشبارها بازدید شد و محل مواضع جدید آتشبارها در عملیات تأخیری و یا عقب‌نشینی مشخص گردید، ولی بعد از ظهر از دیدگاه‌ها تنظیم تیر و ثبت تیر صورت نپذیرفت. روز پنج‌شنبه ۳۰/۴/۶۷ بازدید ما از قرارگاه گردان ۳۸۸ توپخانه و آتشبارهای مربوط به این گردان بود. گردان ۳۸۸ توپخانه در ابتدای جنگ مجهز به توپ‌های ۱۷۵ میلیمتری آمریکایی بود و خدمات شایسته‌ای را در روزهای اول جنگ در جنوب داشت و به علت تیراندازی زیاد و نداشتن بعضی از قطعات، به تدریج آن توپ‌ها از رده خارج گردید و از سال ۶۴ به بعد با دریافت توپ‌های کششی ان ۴۵ اطریشی تغییر کالیبر داده و حالا دارای سه آتشبار تیر چهارتوپه اطریشی با لوله بلند برد حدود ۴۰ کیلومتر انجام وظیفه می‌کرد و سرگرد حسن موحدی جانشین فرمانده گردان بود. قرارگاه این گردان در تنگ قاسم‌آباد مستقر بود. افسران و درجه‌داران این گردان همگی قدیمی و کاربلد بودند و مهارت خاصی در تیراندازی دقیق داشتند. ضمناً این گردان در عملیات مرصاد هم خوب عمل کرد، که در جایش به آن می‌پردازیم.

جمعه ۳۱/۴/۶۷: تک سراسری عراق در منطقه غرب

ساعت ۰۶۲۰ صبح با صدای مهیب انفجار، از سنگر بیرون آمدم. ارتفاعات بالای مواضع ما در فاصله یک کیلومتری مورد بمباران قرار گرفت. در همین موقع زنگ تلفن به صدا درآمد. از محور سومار، گردان ۳۷۲ و سپس گردان ۳۴۲ مورد بمباران شیمیایی قرار گرفته بودند. عراقی‌ها هم‌زمان از هوا و زمین حمله سراسری خود را آغاز کردند. تلفن‌ها پشت سر هم به صدا درآمد.

سرهنگ توپخانه نشوادیان فرمانده توپخانه لشکری لشکر ۸۸ زنگ زد و گفت دیدبان‌ها گزارش دادند که از راه میان تنگ، تانک‌های دشمن حمله خود را آغاز کردند. درخواست داشت توپخانه‌های ما کمک بیشتری به آنها بنمایند.

سرهنگ صادق نجفی از گردان ۳۸۸ گزارش داد آتش تهیه شدیدی روی این محور است و هواپیماهای دشمن در حال بمباران منطقه هستند.

گردان ۳۴۳ در محور سرپل ذهاب گزارش داد فقط آتش دشمن شدید است. سرهنگ زنوزی افسر رکن ۳ قرارگاه غرب، تلفنی اطلاع داد تیپ ۳۷ زرهی گزارش داد که در منطقه ایشان شیمیایی زدند و چند نفر مجروح شدند.

جانشین فرمانده گردان ۳۷۲ سرگرد طالبی از قول دیدبان‌های در خط گزارش داد، پیاده‌های دشمن به سوی ارتفاعات ۴۰۲ تک را آغاز کردند و بچه‌ها مقاومت کردند و دشمن موفق نبود.

ساعت ۰۷۰۰ صبح اطلاعات واصله از یگان‌های توپخانه و دیدبان‌ها این بود که، تا این لحظه رخنه‌ای در هیچ جای خطوط رخ نداده است.

ساعت ۰۸۴۰ از گردان ۳۸۸ توپخانه یکی گزارش داد تیپ ۴۰ مسلم سپاه از تنگاب عقب‌نشینی کرده است. گفتم خبر نداری این تیپ مدت‌هاست منطقه را ترک کرده است. گردان ۳۴۳ گزارش داد یک قبضه توپ ۱۳۰ میلیمتری ما از کار افتاده. دستور دادم توپ را به حوالی مرکز گردان تخلیه کنید. گردان ۳۴۳ توپخانه گزارش داد که بین لشکر ذوالفقار و محل تیپ ۴۰ مسلم سپاه (محل سابق تیپ) رخنه ایجاد شده است.

ساعت ۰۸۴۲ هواپیماهای عراقی، حوالی قرارگاه غرب را دوباره بمباران کردند. ارتباط باسیم با قرارگاه غرب قطع شد. اطراف مخابرات قرارگاه غرب بمباران شد و کلیه خطوط مخابراتی سوخت.

ساعت ۰۹۳۰ ارتباط ما فقط با محور سومار، آن هم ارتباط بی‌سیم برقرار است. ارتباط ما با توپخانه‌های محور گیلانغرب و سرپل ذهاب ارتباط باسیم و از طریق قرارگاه غرب بود. چون به علت بُعد مسافت، برد بی‌سیمی امکان‌پذیر نبود، ستوان ربیعی افسر مخابرات را برای برقراری ارتباط به قرارگاه غرب اعزام نمودم.

تک پایانی عراقی‌ها در محور گیلانغرب و سومار در ۳۱/۴/۱۳۶۷ / ۲۹۱

سرگرد صادق نجفی و سروان ماهریان را برای ارتباط و جویا شدن از وضع گردان‌های ۳۸۸ و ۳۴۲ به این یگان‌ها اعزام کردم و برای فرماندهان این گردان‌ها پیام فرستادم: به علت قطع ارتباط، مطابق طرح پیش‌بینی شده عمل کنید و بنا به وضعیت و شرایط منطقه عمل کنید و سعی کنید با پیک در پایان روز مرا از وضعیت خودتان مطلع کنید.

ساعت ۱۰۰۵ گردان ۳۷۲ به نقل از دیدبان‌ها گزارش داد، که یگان‌ها دارند به عقب می‌آیند و ارتفاع ۴۰۲ را خالی کردند.

ساعت ۱۰۰۷ مشاهده شد چندین هواپیمای عراقی از فراز قرارگاه غرب عبور کردند. ساعت ۱۰۱۰ اطلاع رسید (به وسیله پیک اعزامی به قرارگاه) که از ساعت ۰۸۴۲ تا این لحظه، به علت قطع ارتباط، قرارگاه از محور قصرشیرین و سرپل ذهاب بی اطلاع است.

ساعت ۱۰۱۰ گردان ۳۷۲ گزارش داد، دیدبان ما، هنوز روی ارتفاع ۴۰۲ مستقرند، ولی از طرفین ارتفاع ۴۰۲ یعنی دره ساسان وایا و میان تنگ، یگان‌های دشمن نفوذ کرده و یگان‌های خودی دارند عقب‌نشینی می‌کنند.

ساعت ۱۰۱۵ هواپیماهای دشمن مرتباً در آسمان جولان می‌دهند و نقاط مختلف را بمباران می‌نمایند (مشاهدات عینی).

ساعت ۱۰۲۴ دستور داده شد که رکن سوم به وسیله بی سیم آ.ام ابلاغ نماید به علت قطع ارتباط در محور گیلانغرب و قصرشیرین، سرکار سرهنگ ۲ نجفی در محور سرپل ذهاب و سرکار سرگرد اردکانی به جای من عهده‌دار فرماندهی باشند و به موقع تصمیمات لازم را با توجه به شرایط و وضعیت یگان‌های مانوری بگیرند.

ساعت ۱۰۴۰ سرگرد طالبی جانشین گردان ۳۷۲ کاتیوشا: دسته نفت‌شهر در خطر است، می‌خواهم به عقب بیاورم. دستور دادم عمل کنید (گردان ۳۷۲ تنها گردانی است که به علت نزدیکی با قرارگاه گروه در یک محور قرار دارند. دارای ارتباط بی‌سیم است).

از وضع گردان ۳۴۲ که در مجاورت لشکر ۵۸ ذوالفقار قرار گرفته، به کلی بی‌اطلاع هستیم.

ساعت ۱۰۵۵ مجدداً چندین فروند هواپیما، از فراز قرارگاه غرب گذشتند و به عقب قرارگاه رفتند (احتمالاً برای بمباران بقیه یگان‌های پشتیبانی در عقب).

ساعت ۱۱۱۵ گردان ۳۷۲ گزارش داد، وضعیت ما زیاد خوب نیست. آتشبار یکم گردان ۳۴۲ در منطقه لشکر ۵۸ در آخرین تماسش گفت، ما به عقب برگردیم.

ساعت ۱۱۳۰ بالآخره با گردان ۳۴۲ تماس گرفته شد. سرگرد اردکانی گفته که از راست و چپ دشمن دارد به طرف گل داود پیش می‌رود. دستور داده شد که واحدها (آتشبارها) را به عقب بکشید. شما ضمن تیراندازی، بنا به مقتضیات عمل کنید.

ساعت ۱۱۴۰ اطراف قرارگاه ما را مرتباً بمباران می‌نمایند (توضیح اینکه محل قرارگاه گروه در یک شیاری انتخاب شد که دو طرف این شیار دارای دو رشته موازی با ارتفاع بلند بود و با توجه به سنگرهایی که بچه‌ها در دیوارهای ارتفاعات ایجاد نمودند، هیچ‌گونه مشکلی از نظر بمباران هوایی دشمن نداشتیم و تا پایان عملیات از این نظر آسیبی ندیدیم).

ساعت ۱۱۴۰ سرگرد طالبی می‌گوید آتشبار کاتیوشا، جلوی هفت دهنه با مشکل مواجه است و در خطر است. می‌خواهم به عقب بکشم. گفتم بنا به مقتضیات یگان‌های جلو عمل کن. جواب داد یگان‌های (پیاده) جلو به عقب کشیده‌اند. برد ما مناسب نیست. گفتم به مواضع تأخیری عقب برگردند.

ساعت ۱۲۰۰، دشمن پل هفت دهنه را به شدت زیر آتش گرفته است و با تانک‌هایش این منطقه را می‌کوبد (گزارش گردان ۳۷۲).

ساعت ۱۲۳۰ سرگرد طالبی فرمانده گردان ۳۷۲، گزارش داد ستوان بهروزی آمده تا کسب تکلیف نماید که بماند و یا به عقب برگردد (توضیح: ستوان بهروزی فرمانده آتشبار کاتیوشایی بود که در پشتیبانی عمل کلی تیپ ۳۷ زرهی قرار داشت. از قرار معلوم، وقتی تیپ ۳۷ زرهی در اثر فشار دشمن در حال عقب‌نشینی بود، ایشان با سرعت خود را به فرماندهی گردان می‌رساند تا برای عقب‌نشینی کسب تکلیف نماید و گویا در این فاصله‌ای که ایشان برای کسب تکلیف به گردان آمده بود، پرسنل آتشبار هم که دیده بودند یگان‌های تیپ از آنها عبور کردند، به دنبال یگان‌های تیپ، متأسفانه با بجا گذاشتن کلیه امکانات آتشبار به ارتفاعات عقب فرار می‌کنند و آن بلایی که در اثر بی‌تدبیری فرماندهی تیپ به سر پرسنل و امکانات تیپ می‌آید، شامل حال این آتشبار هم می‌شود و ستوان بهروزی وقتی به نزدیکی مواضع آتشبار می‌رسد، در محاصره نیروهای دشمن قرار می‌گیرد و به اسارت دشمن درمی‌آید (وی تنها فرمانده

تک پایانی عراقی‌ها در محور گیلانغرب و سومار در ۳۱/۴/۱۳۶۷ / ۲۹۳

آتشباری از گروه ۳۳ توپخانه بود که هم کلیه امکانات یگان‌ش از بین رفت و هم خودش اسیر شد).

ساعت ۱۳۴۵ بمباران هوایی مجدداً شروع گردید و این بمباران‌های هوایی تا ساعت ۰۷۴۰ بعد از ظهر ادامه داشت. چندین بار با شدت اطراف قرارگاه ما و بخصوص قرارگاه غرب را بمباران نمودند.

ساعت ۱۹۳۰ سروان زنگنه، افسر بازرسی لشکر که از اول صبح به عنوان پیک و همچنین جهت بررسی اوضاع به محور سرپل و گیلانغرب اعزام گردیده بود، برگشت و گزارش داد گردان ۳۸۸ به شدت بمباران شد و یک کارمند و یک سربازش به شهادت رسیدند، تا آنجایی که ممکن بود واحدها به عقب برگشتند، اوضاع لشکر ۵۸، به کلی از هم پاشیده شد، گردان ۳۴۳ هم به طرف پادگان سرپل ذهاب عقب‌نشینی کرده است.

سروان احمد سامانپور رئیس رکن سوم گردان ۳۴۳ به هنگام غروب به گروه آمد و گزارش داد، توپخانه لشکری لشکر ۸۱، از صبح، مرتب از ما درخواست آتش داشت. یگان‌های پیاده به عقب برگشتند. از آتشبار دوم خبری نداریم، دسته یکم آتشبار یکم کاتیوشا، گیر افتاده و پشتش بسته شده، دشمن کل داود را گرفته است. ارکان گردان را به پشت پادگان سرپل ذهاب کشانیدیم. دو قبضه توپ کاتیوشا هم همراه ماست.

نتیجه روز اول: ۳۱/۴/۶۷

الف) دشمن: در محور سومار، دشمن تا سهراهی کاشی‌پور و در محور سرپل ذهاب تا کل داود و در محور گیلانغرب تا گورسفید پیشروی داشته است.

ب) یگان‌های گروه ۳۳ توپخانه، قرارگاه گروه، فرماندهی گردان پشتیبانی و فرماندهی گردان ۳۲۵ پدافند تغییر مکانی نداشتند. گردان ۳۷۲ بعد از سهراهی کاشی‌پور، مجاور بیمارستان هجرت تغییر مکان داده و آتشبارها هم در این محور در محل‌های مناسب موضع گرفته و مشغول تیراندازی و انجام وظیفه هستند. گردان ۳۴۲ ستادش را در همین محور سومار در حوالی ستاد گردان ۳۷۲ تغییر مکان داد. گردان ۳۴۲ بنا به گزارش سروان سامعی پور بعد از پادگان سرپل ذهاب موضع مناسبی را انتخاب نمود.

ج) شب نسبتاً آرامی را داشتیم. هیچ‌گونه تیراندازی و یا درگیری گزارش نشد.

شنبه یکم مردادماه

دیشب، نسبتاً شب آرامی بود. امروز صبح هم تاکنون ساعت ۰۸:۰۰ گزارش خاصی نداشتیم. تصمیم گرفتیم، در محور سومار، یک سری به گردان‌های ۳۷۲ و ۳۴۲ بزنم و از نزدیک مواضع آنها را ببینم و جویای حال بچه‌ها شوم. اولین یگانی را که بازدید کردم یک دسته کاتیوشا مستقر در پد هلیکوپتری در محور سومار جلوتر از سوله جهاد سازندگی، نرسیده به قرارگاه گردان ۳۷۲ بود. بچه‌ها مشغول تیراندازی بودند، روحیه نسبتاً خوبی هم داشتند. سپس به قرارگاه گردان ۳۷۲ رفتم. در آنجا هم یک دسته کاتیوشا مستقر و مشغول تیراندازی بودند.

ساعت ۱۰:۲۰ سرهنگ کاظم نشوادیان فرمانده توپخانه لشکری لشکر ۸۸ با بی‌سیم همین گردان ۳۷۲ پیام داد که دیداری با هم داشته باشیم. به قرارگاه توپخانه لشکری رفتم.

ساعت ۱۱:۰۰ صبح، سرتیپ ۲ شمس‌نیا فرمانده لشکر ۸۸، سرهنگ نشوادیان را احضار نمود، تا در سنگر سوله جهاد جلسه‌ای داشته باشند. من هم به همراه ایشان در این جلسه شرکت کردم. اعضای این جلسه فرمانده لشکر، رئیس رکن سوم لشکر، فرماندهان تیپ‌ها: سرهنگ شاهپور شجاع، سرهنگ نیک‌منش و سرهنگ نشوادیان و من و تعدادی دیگر که اسامی آنها را به خاطر نمی‌آورم، بودند.

خوب است کمی از این جلسه تا آنجایی که ذهن و حافظه‌ام یاری می‌دهد، توضیح دهم. سرهنگ شاهپور شجاع فرمانده تیپ لشکر ۸۸ که یگان‌هایش پس از عقب‌نشینی در ارتفاعات بعد از پل هفت دهنه، پراکنده شده و موضع گرفته بودند، داشت گزارش می‌داد که وضعیت یگان‌هایش چطور است و دشمن تا کجا پیش آمده است. ناگهان یک نفر وارد سوله شد و فریاد زد فرار کنید، عراقی‌ها رسیدند. ناگهان همه اعضای جلسه از سوله بیرون آمدند. دیدند خبری نیست. فقط تیراندازی‌ها شدت پیدا کرده است. مجدداً به سوله برگشتند. فرمانده لشکر داشت صحبت می‌کرد. این بار باز یک نفر وارد شد و گفت چرا نشسته‌اید؟ عراقی‌ها دارند می‌رسند. هلیکوپترها دارند پشت سر ما با هلی‌برن نیرو پیاده می‌کنند. هرچه فریاد زدم آقایان این شایعه است، فاصله ما تا پل هفته دهنه بیش از ۷-۶ کیلومتر است، به علاوه کلی نیرو جلوی ماست، اثری نبخشید. همه کسانی که در جلسه و یا خارج سوله بودند، با سرعت و با هر وسیله‌ای بود به عقب برگشتند.

حالت عجیبی داشتم. چند دقیقه‌ای در سوله نشستم. وقتی از سوله خارج شدم، هیچ‌کس آنجا نبود. باورش خیلی سخت است. حتی یکی از افسران حاضر در جلسه، سوار بر خودرو وانت من شد و به سرباز راننده‌ام (سرباز مرتضایی فر) گفت، جناب سرهنگ با ماشین‌های لشکر رفته است. محل سوله جهاد تا جاده اصلی حدود ۳۰۰-۲۰۰ متری فاصله بود. تفنگم را روی کولم انداختم و به راه افتادم. به جاده رسیدم. یگان‌های جلویی در حال عقب‌نشینی که نه، به صورت فرار، به عقب برمی‌گشتند. جلو هر خودرویی را که می‌گرفتم بدون اعتنا و با سرعت رد می‌شد. همینطور پیاده در کنار جاده به عقب می‌آمدم، ناگهان یک خودرو جیب، کنارم ترمز کرد. سرنشین آن سلام کرد و تعارف کرد، جناب سرهنگ هاشمی سوار شوید. سوار شدم، دیدم ایشان ستوان برآهویی درجه‌دار سابق من در مشهد بود. مرا شناخت و تا سه‌راهی که به طرف لشکر ۸۸ می‌رفت، رساند. در اینجا پیاده شدم. جلو دژبانی لشکر دیدم، فرمانده لشکر و فرماندهان تیپ‌ها در کنار کیوسک دژبانی ایستاده‌اند. نگاهشان کردم. چیزی نگفتم. در این اثناء راننده‌ام مرتضایی فر که به عقب برگشته بود و تا ستاد گروه رفته بود و دید من در آنجا نیستم، مجدداً برگشت. وقتی از او پرسیدم چرا مرا تنها گذاشتی و رفتی، گفت یک جناب سرگردی سوار ماشین شد و گفت برو. به ایشان گفتم، پس جناب سرهنگ هاشمی کجاست؟ گفت با ماشین‌های دیگر رفته است.

ساعت ۱۲۴۵ جلو دژبانی لشکر ۸۸، سرتیپ ۲ شمس‌نیا، سرهنگ شجاع، سرهنگ نشوادیان و چند نفر دیگر بودند. سرتیپ ۲ شمس‌نیا به سرهنگ شاهپور شجاع گفت، با یک تیم از روی جاده به جلو برو، ببین چه خبر است و دشمن تا کجا پیشروی کرده است.

ساعت ۱۳۱۰ با سرباز مرتضایی فر، سمت قرارگاه گروه حرکت کردم، دیدم یک دسته از کاتیوشا در حوالی موضع گردان پشتیبانی گروه، بعد از سه‌راهی روان موضع گرفته و مشغول تیراندازی است. گفتم خدا خیرتان بدهد که شما دارید مردانه می‌جنگید.

ساعت ۱۴۰۵ خبر رسید، یگان‌ها همه در حال عقب‌نشینی هستند و گردان ۳۷۲ ما هم به عقب رفته و از مواضع قرارگاه گذشته است.

ساعت ۱۴۳۵ سرهنگ نشوادیان، سرهنگ شاهپور شجاع، سرهنگ نیک‌منش در قرارگاه گروه به سوله ما آمدند و گفتند یگان‌ها همگی به عقب برگشتند و ما آخرین نفراتی بودیم که به

عقب آمدیم (دیروز عصر ارتباط تلفن باسیم گروه با قرارگاه غرب، با تلاش افسر مخابرات گروه وصل شده بود) تلفنی با قرارگاه غرب تماس گرفتم و با شخص فرمانده نیرو، سرتیپ حسنی سعدی صحبت کردم. گفتم تیمسار، یگان‌ها همه عقب‌نشینی کردند. فرماندهان تیپ لشکر ۸۸ و فرمانده توپخانه در سنگر من هستند. فرمودند به این آقایان بگویید به قرارگاه غرب بیایند. فرمانده لشکرشان اینجاست. بعد فرمودند، شما هم می‌توانید به عقب بروید. گفتم تیمسار با اجازه شما به عقب نمی‌روم و حاضر هم نیستم جنازه‌ام را به عقب ببرند.

ساعت ۱۵۰۰ از سنگر رکن سوم گروه گزارش رسید، آخرین خودروهای محور از جلو قرارگاه گروه گذشتند و جاده خلوت است و ترددی صورت نمی‌گیرد. به افسران در جلسه گفتم ما هیچ خبری از دشمن نداریم. یک نفر داوطلب می‌خواهم به جلو برود، در حد اخذ تماس و ببیند دشمن تا کجا آمده است. سروان ناصر زنگنه داوطلب شد و با خودرو کا.ام و یک سرباز داوطلب به جلو اعزام شد (خوب است جزئیات این لحظات و این مأموریت را از زبان سروان زنگنه آن روز و سرتیپ ۲ بازنشسته ناصر زنگنه امروز گفته و نوشته شود).

ساعت ۱۵۰۵ بعد از رفتن سروان زنگنه، به رؤسای ارکان و افسران حاضر در جلسه گفتم، آقایان من می‌خواهم بمانم. همگی گفتند ما هم با شما می‌مانیم.

ساعت ۱۵۱۵ از قرارگاه غرب تماس گرفتند و گفتند تیمسار حسنی سعدی می‌خواهد با شما صحبت کند. تماس برقرار شد. پرسیدند اوضاع چطور است؟ گفتم ما تصمیم داریم اینجا بمانیم و مقاومت کنیم. فرمودند ما می‌خواهیم قرارگاه غرب را به عقب بکشانیم و در محل قرارگاه پشتیبانی غرب مستقر شویم. با ما تماس داشته باشید. به ایشان عرض کردم جنابعالی تشریف ببرید. شما شخصیت حقوقی‌تان باید به خاطر نیروی زمینی حفظ شود، فقط یک مقدار آر.پی.جی ۷ به ما برسانید.

ساعت ۱۵۲۰ بعد از صحبت با تیمسار حسنی سعدی به سرهنگ کوششی رئیس رکن سوم گفتم، به گردان‌هایی که در این محور عقب‌نشینی کردند، بگویید مقداری آر.پی.جی ۷ و مهماتش و چند قبضه تیربار برای ما بفرستند.

ساعت ۱۶۰۰ هنوز سروان زنگنه برنگشته، ستوان یکم سعید قلی زاده با چند نفر سرباز و با تعداد ۴ قبضه آر.پی.جی ۷ و یک تیربار داوطلب می‌شوند که به جلو بروند و در یکی از پیچ‌ها،

تک پایانی عراقی‌ها در محور گیلانغرب و سومار در ۳۱/۴/۱۳۶۷ / ۲۹۷

جلو دشمن را بگیرند و پیشروی را سد نمایند. از این روحیه این افسر جوان و سربازان داوطلب خوشحال شدم و گفتم آقای قلی‌زاده، یک بی‌سیم پی.آر.سی ۷۷ هم با خودتان ببرید و با ما در تماس باشید (خوب است جزئیات مطالب، از زبان قلی‌زاده گفته و نوشته شود). ساعت ۱۶۵۰ آخرین نفرات مستقر در نقطه مهماتی کنگیر مواضع خود را تخلیه کرده و به عقب برگشتند.

ساعت ۱۷۴۵ سروان زنگنه از مأموریت برگشته و گزارش داد نیروهای دشمن به آهستگی و احتیاط در جاده در حرکتند و هلیکوپترها آنها را اسکورت می‌کنند، ولی هنوز به سهراهی روان نرسیده‌اند. در این لحظات چند قبضه آر.پی.جی رسید. تصمیم گرفتم خودم با تعدادی از بچه‌ها، به کمک ستوان قلی‌زاده برویم. به همین منظور با یک گروه حدود ۱۰-۹ نفره از سربازان و درجه‌داران، سوار وانت تویوتا شدیم. یکی دو کیلومتر مانده به سهراهی روان، دیدیم ستوان قلی‌زاده دارد برمی‌گردد. جلو ما متوقف شد. از وضعیت دشمن و نحوه پیشروی آنها گفت. گفتم خوب، ما در همین محل در دو شیار دو طرف جاده مستقر می‌شویم و با آر.پی.جی ۷ به حسابشان می‌رسیم. ابتدا قبول کرد. دو گروه در دو طرف جاده مستقر شدیم. مدتی به انتظار نشستیم. صدای هلیکوپترهای دشمن را از بالای سرمان می‌شنیدیم. آنها با هلیکوپتر، جاده‌ها و اطراف آن را شناسایی و دیدبانی می‌کردند و پس از اطمینان، نیروهایشان با تانی به جلو می‌آمدند.

لحظاتی چند گذشت. ستوان قلی‌زاده به پیشم آمد و پیشنهاد کرد، جناب سرهنگ بهتر است ما به محل قرارگاه گروه برویم و اگر قرار است دفاعی انجام پذیرد، آنجا هم مناسب‌تر است و هم نیروی بیشتری داریم. ضمن اینکه فاصله محل کنونی ما با قرارگاه گروه بیش از دو کیلومتر نیست. چه فرقی می‌کند، این همه پیشروی کرده حالا دو کیلومتر هم بیشتر. دیدم حرف منطقی می‌زند، ولی در آن لحظات، احساس عجیبی داشتم. برایم خیلی سخت بود که به این نفرات داوطلب بگویم، به عقب برمی‌گردیم. خدا می‌داند چه لحظاتی بود و من چه حالی داشتم.

ناگهان به فکرم رسیدم و گفتم، ستوان قلی‌زاده من فرمانده گروه توپخانه هستم. این تعداد اندازه‌شان از یک دسته پیاده کمتر است. من، فرماندهی این تعداد، از جمله خودم هم که

هم‌اکنون در حد یک سرباز دارم می‌جنگم را به شما می‌سپارم. شما از این لحظه فرمانده این گروه پیاده تقویت شده هستی. هر طوری که صلاح می‌دانی عمل کن. این افسر شجاع، دلیر، بی‌پاک و کم‌نظیر بلافاصله گفت، پس من دستور می‌دهم. بچه‌ها را صدا زد و با توضیح مختصر، دستور داد همه سوار (دو دستگاه وانت توپوتا) شوند و به محل قرارگاه گروه رسیدیم.

ساعت ۱۹۱۰ قرارگاه گروه ۳۳ توپخانه، علاوه بر دو گروه که به جلو رفته بودیم، تعدادی افسر و درجه‌دار که منتظر ما بودند جمع شدند، همگی مشغول تهیه سنگر در حاشیه جاده در محل قرارگاه بودند. بعضی‌ها کیسه‌های گونی را پر خاک می‌کردند. بعضی‌ها مشغول کندن زمین و آوردن سنگ‌های نسبتاً بزرگ بودند، همه در تلاش بودند تا پناهگاهی را در مسیر مشرف به جاده ایجاد کنند.

به فکر رسید که دو تیم آر.پی.جی زن را در پیچ متوالی جلوتر از خودمان حدود ۲۰۰ متری تا ۵۰۰ متری مستقر کنیم تا آنها ابتدا درگیر شوند. برای این کار داوطلب خواستم. یک درجه‌دار کادر و یک درجه‌دار وظیفه و ۴-۳ نفر سرباز داوطلب شدند. درجه‌دار کادرمان استوار مخابراتی بود به نام استوار دوم قربان‌علی نیری. ایشان متخصص تله‌تایپ، یعنی تلگرافچی بود. یکی از درجه‌داران گفت، جناب سرهنگ، استوار نیری مریض هستند، ناراحتی معده دارند. بلافاصله نیری گفت قربان من چیزیم نیست. گفتم، آقای نیری میدانی به کجا می‌روی و به چه مأموریتی داری اعزام می‌شوی؟ گفت بله قربان، به محل شهادتم (خدا می‌داند هنوز هم بعد از سی و چند سال که از آن زمان می‌گذرد، وقتی به یاد این جمله استوار نیری می‌افتم دلم به حال خودم می‌سوزد و به ایشان غبطه می‌خورم). رو به جمعیت کردم و گفتم امروز برای دفاع از اسلام و میهن، به سرباز این جووری نیاز داریم. در این مأموریت، ما بهتر از نیری کسی را نداریم. در همین جا باید بگویم استوار نیری آن روز غروب به هنگام تاریکی شب با نیروهای عراقی درگیر شد و دو عدد آر.پی.جی خودش را شلیک کرد و در پناه شیارها تا صبح ماند و فردا صبح به اسارت نیروهای عراقی درآمد و تا مبادله اسرا در سال ۶۹ در اسارت بود. شنیدم در همان روز اول، به علت اینکه مقاومت کرده بود، خیلی شکنجه شد و مورد آزار و اذیت قرار گرفت. لازم به ذکر است که قبضه کاتیوشا از گردان ۳۷۲ به فرماندهی ستوان قوچالی برای حمایت و پشتیبانی ما به قرارگاه گروه آمد و حضورش با تیراندازی‌هایی که انجام داد، بسیار مؤثر بود.

تک پایانی عراقی‌ها در محور گیلانغرب و سومار در ۳۱/۴/۱۳۶۷ / ۲۹۹

ساعت ۲۰۱۰ به سرهنگ کوششی گفتم جناب سرهنگ از این لحظه من فرمانده گروه ۳۳ را به شما واگذار می‌کنم. یگان‌های ما به عقب چل‌زرزی رفتند. بلا تکلیف هستند. پیشنهاد می‌کنم باقیمانده گروه و امکانات موجود را به عقب ببرید و گروه را فرماندهی بکنید. من اگر زنده ماندم به شما ملحق خواهم شد.

ساعت ۲۰۵۰ سرهنگ کوششی با کمک سرگروه‌بان و تعدادی از افسران ستاد، امکانات و وسایل اضافی را جمع‌آوری کرد و از قرارگاه گروه خارج شدند.

ساعت ۲۰۵۰ یک افسر مهندس و یک نفر دیگر از قرارگاه غرب آمدند و گفتند می‌خواهیم پل بین قرارگاه شما و قرارگاه غرب را خراب کنیم. شما به عقب برگردید تا ما کارمان را انجام دهیم. خیلی تند شدم و گفتم چرا نمی‌روید پل جلوتر را خراب کنید؟ (قابل ذکر اینکه رودخانه کنگیر از مسیر زرنه تا پل هفت دهنه در کنار جاده زرنه به سومار قرار گرفته و در پیچ و خم‌های مسیر رودخانه و جاده، شاید بیش از ده‌ها پل روی آن احداث شده است.)

ساعت ۲۱۰۰ تعدادی از برادران سپاهی به موضع ما آمدند و جویای وضعیت دشمن شدند. وضعیت را برایشان تشریح کردم. گفتند ما می‌خواهیم برای درگیر شدن با دشمن به جلو برویم. گفتم، بیایید در کنار ما باشید و با هم با دشمن بجنگیم. اگر بخواهید به جلو برای شناسایی بروید و برگردید، بدانید که ما نمی‌گذاریم حتی یک نفر که جلورفته برگردد و مطمئن باشید شما را زیر آتش می‌گیریم. لحظاتی توقف کردند و آنها هم به عقب برگشتند.

ساعت ۲۱۱۵ تعدادی از برادران حفاظت اطلاعات از جمله سروان یوسفی و بخشدار ایوان آقای بسطامی و نماینده امام جمعه ایوان حجت الاسلام احمدی، مقداری آذوقه و هندوانه به مواضع ما آوردند و از مقاومت بچه‌ها تشکر کردند (توضیح اینکه دیدار این عزیزان، بخصوص حضور بخشدار و نماینده امام جمعه در آن شب و گزارشی که این عزیزان تهیه کردند، نه تنها برای گروه ۳۳، بلکه برای ارتش و جلوگیری از شایعات فرار دسته‌جمعی ارتش بسیار مؤثر بود).

ساعت ۲۲۰۰ آتش دشمن شدید است. از این ساعت با گلوله‌های روشن‌کننده بالای سر ما، مواضع ما روشن و با خمپاره‌انداز به مواضع ما تیراندازی می‌کنند.

ساعت ۲۲۳۰ به مدت یک ربع آتش تهیه شدید و انبوهی به مواضع ما ریخته شد. ما هم اکنون تنها چهار موشک از یک قبضه کاتیوشا در اختیار داریم. از موشک‌های آر.پی.جی ۷

فقط ۶-۷ عدد مانده و تعداد فشنگ تیربار ژ ۳ هم کم است. بچه‌های سمت چپ سنگر من کاملاً در دید دشمن قرار گرفتند و با هر تیری که این بچه‌ها تیراندازی می‌کنند، دشمن با یک گلوله تانک سنگرهای آنها را نشانه می‌گیرد. دستور دادم بچه‌ها به سمت راست بیایند و در کنار ما موضع بگیرند. در این اثناء، حرکت تانک‌ها و صدای غرش شنی چرخ‌های تانک‌ها به وضوح شنیده می‌شود.

ساعت ۲۲۴۵ موشک کاتیوشا تمام شد و دستور داده شد وسایل را جمع‌آوری و قبضه کاتیوشا با خدمه آن به عقب برگردند.

ساعت ۲۲۵۰ آخرین موشک‌های آر.پی.جی ۷ تمام شد.

ساعت ۲۲۵۵ با اصرار ستوان قلی‌زاده، باقیمانده افراد سوار خودروهای موجود شدند و به عقب برگشتیم.

ساعت ۲۳۰۵ در یکی از پیچ‌های حوالی چل زری مقابل دژبانی، سرهنگ شاهپور شجاع با چند نفر همراه ایستاده بودند. توقف کردیم. پرسیدم اینجا چه کار می‌کنید؟ گفتند آمدیم تا ببینیم اوضاع در چه حالی است.

ساعت ۲۳۱۰ در آخرین پیچ حوالی چل زری معروف به دره شیطان، دیده شد تعدادی از افراد پیاده در حال بالا رفتن به ارتفاعات دو طرف جاده هستند.

ساعت ۲۳۳۰ در محل جدید قرارگاه غرب (قرارگاه پشتیبانی منطقه) حضور یافتیم و در حضور تیمسار حسنی سعدی و افسران قرارگاه، مختصری از قضایایی را که بر ما گذشت گزارش دادم. فرمودند به سرهنگ محمود رستمی فرمانده تیپ ۵۵ هوابرد دستور دادیم تا با اشغال موضع در آخرین پیچ ورودی به منطقه «تنگ شیطان» جلو پیشروی دشمن را سد نماید. ضمناً تیمسار حسنی سعدی فرمودند، یک سری به سرهنگ رستمی بزن و اوضاعش را ببین و به او روحیه بده. در ساعت ۲۴۰۰، سرهنگ کوششی بعد از عقب آمدن، به قرارگاه گردان ۳۲۵ پدافند آمد، تا با امکانات گردان با یگان‌ها تماس داشته باشد. سرهنگ کوششی گفت، با تماسی که با قرارگاه غرب داشتیم، از ما خواسته بودند که یکی دو قبضه کاتیوشا در همین حوالی مستقر کنیم و روی جاده محور سومار تیراندازی نماییم.

حوادث و اتفاقات روز ۶۷/۵/۲

ساعت ۰۰۳۵ مورخه ۶۷/۵/۲ با سرهنگ محمود رستمی فرمانده تیپ ۵۵ هوابرد در حوالی ارتفاعات چل زری ملاقات داشتیم. نیروهای تیپ هوابرد به فرماندهی سرهنگ رستمی در دو طرف ارتفاع بالا رفته بودند و مواضع مناسبی را انتخاب کردند. تا این لحظه هنوز قرارگاه غرب به اشغال دشمن درنیامده بود (ای کاش این دستور قرارگاه از همان اول صبح روز شنبه یکم مردادماه صادر می‌شد، چرا که از پل هفت دهنه تا همین نقطه چل زری، بیشتر از ۵۰ موقعیت نظیر این مکان وجود داشت که با تعداد حداکثر یک گروهان سربازان و افسران و درجه‌داران ورزیده داوطلب، می‌شد جلو پیشروی دشمن را سد کرد).

بعد از دیدار با سرهنگ رستمی، به اتفاق ستوان سعید قلی‌زاده (ستوان قلی‌زاده آن شب و فردای آن روز تماماً همراهم بود و راندگی خودرو و وانت توپوتا را به عهده گرفته بود) دو قبضه کاتیوشا را که به دستور سرهنگ کوششی در کنار جاده اصلی موضع گرفته بودند، بازدید کردیم. رؤسای توپ‌ها اظهار داشتند به اندازه کافی مهمات برای تیراندازی ندارند؛ لذا تصمیم گرفتیم با همین وانت به نقطه مهماتی باباگیر برویم و برای توپ‌ها مهمات بیاوریم.

ساعت ۰۱۲۰ نقطه مهماتی باباگیر: خدای من! هیچ‌کس در این پادگان وجود ندارد. یک دور کامل داخل این پادگان مهماتی گشت زدیم. بجز تعدادی سگ ولگرد، هیچ جنبنده‌ای وجود نداشت. خوشبختانه ستوان قلی‌زاده قبلاً به عنوان افسر رکن چهارم گروه چندین بار برای دریافت مهمات به این پادگان رفته بود. روی همین اصل، محل زاغه مهمات کاتیوشا را می‌دانست. به محل زاغه‌ها رفتیم. تا آنجا که می‌توانستیم و ظرفیت وانت اجازه می‌داد، دو نفری جعبه‌های کاتیوشا را بار وانت کردیم و تحویل توپ‌ها دادیم. یک سری به سرهنگ رستمی زدیم. در کنار جاده، داخل خودرو توپوتا نشسته بود و با بچه‌هایش که روی یال‌های ارتفاعات مستقر شده بودند، ارتباط بی‌سیم داشت. به ایشان گفتم، ما دو قبضه کاتیوشا با مهمات کافی در پشتیبانی از شما داریم.

ساعت ۰۲۳۰ نیمه شب: به اتفاق ستوان قلی‌زاده، به قرارگاه غرب (قرارگاه آماد و پشتیبانی) رفتیم. هیچ جنبنده‌ای در این قرارگاه وجود نداشت. کلیه پرسنل قرارگاه آنجا را ترک کرده بودند. این مطالب را بعداً متوجه شدم. نمی‌دانم از کجا به قرارگاه و عوامل نیروی مستقر

در قرارگاه اطلاع دادند که دشمن در محور صالح‌آباد به ایلام در حال پیشروی است و اگر به ایوان برسد، شما در محاصره کامل قرار می‌گیرید. البته واقعاً این موضوع بوده و یا مسئله دیگری، نمی‌دانم. به هر حال، آن شب قبل از ساعت ۰۱۳۰ نیمه شب قرارگاه را تخلیه و به سمت ارتفاعات قلاجه حرکت کردند و روی ارتفاعات قلاجه مستقر شدند. با حرکت خودروهای قرارگاه به سمت گردنه قلاجه، آن هم با چراغ روشن، کلیه یگان‌ها، بجز تعداد اندک که در مسیر دو طرف جاده زرنه به ایوان مستقر بودند، با حالت فرار به طرف گردنه قلاجه، اسلام‌آباد و حتی بعضی‌ها تا کرمانشاه رفته بودند. آن شب را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم، که مردم روستایی اطراف این جاده، چگونه نیمه شب در حال کوچ کردن به طرف ایوان بودند؛ با تراکتور، اسب، الاغ، بعضی‌ها پیاده و بعضی‌ها سواره. ستون عظیمی در جاده در حال حرکت بود. ستوان قلی‌زاده سرش را به فرمان وانت (در حال رانندگی) می‌کوبید و بلند بلند گریه می‌کرد.

گرچه روزهای سختی را در عقب‌نشینی‌های عملیات قادر و بخصوص والفجر ۹ دیده بودم، که در آنجاها مسئله فقط عقب‌نشینی تعدادی از یگان‌ها بود، ولی فرماندهان کنترل کار را داشتند، اما اینجا مسئله فرق می‌کرد. علاوه بر اینکه عنان کار از دست فرماندهان خارج شده بود. مسئله، گریبانگیر روستائیان اطراف هم شده بود. دیگر جاده خلوت شده بود. به ناگاه دیدم یک خودرو تویوتا با چراغ روشن از طرف جاده ایوان به طرف چل زری می‌آید. من و ستوان قلی‌زاده کنار دسته کاتیوشا داخل وانت نشسته بودیم. به قلی‌زاده گفتم جلو این ماشین را بگیر، ببینم چه کسانی هستند. وقتی خودرو تویوتا متوقف شد، دیدم ۵-۴ نفر سرنشین دارد. خودرو آبی‌رنگ و مربوط به ژاندارمری بود. ارشد سرنشین کسی جز سرهنگ خرم‌رودی فرمانده هنگ ژاندارمری ایلام نبود. پیاده شد. همدیگر را بغل کردیم. ایشان از افسران شایسته ژاندارمری کردستان در بانه و سقز بود، که در زمان فرماندهی من در قرارگاه شمال غرب همکاری خوبی را با ما داشت. گفتم خرم‌رودی اینجا چه کار می‌کنی؟ آن هم در این وقت شب. گفت به ما اطلاع دادند که نیروهای ارتش در محور سومار نیاز به کمک و نیرو دارند، من با همین امکاناتی که همراهم بود، راه افتادم. دیدم با روحیه‌ای قوی و مصمم به میدان آمده. با یک راهنمای سرباز، ایشان را راهنمایی کردم تا پیش سرهنگ محمود رستمی برود.

بعدها سرهنگ رستمی می‌گفت که خرم‌رودی را خدا انتخاب کرد. به محض اینکه به ما رسید، اصرار کرد که به خط مقدم برود. در آن لحظات، درگیری بچه‌های تیپ هوابرد با نیروهای

تک پایانی عراقی‌ها در محور گیلانغرب و سومار در ۳۱/۴/۱۳۶۷ / ۳۰۳

عراقی شدید شده بود و صبح همان روز قبل از طلوع آفتاب سرهنگ خرم‌رودی به شهادت رسید. او را خدا انتخاب کرد. سرهنگ خرم‌رودی، سال‌های زیادی را در کردستان با ضدانقلاب جنگیده بود و در ایلام هم با منافقین جانانه جنگید و تلفات نسبتاً زیادی از منافقین گرفته بود. آن شب با صدای زنگ تلفن در قرارگاهش مطلع می‌شود که محور سومار نیاز به نیروی رزمنده دارد و نیمه شب حرکت می‌کند و قبل از طلوع خورشید، به مهمانی خدا می‌رود. اما یگان هوابرد، آن شب پس از ورود نیروهای عراقی به انتهای تنگه، جانانه جنگیدند و با انهدام چند دستگاه تانک عراقی‌ها، جاده را مسدود نمودند و پیشروی عراقی، سد شد.

من و قلی‌زاده، صبح چندین بار، پیش سرهنگ رستمی رفتیم، وقتی از انهدام تانک‌ها و سد کردن پیشروی دشمن مطمئن شدیم، با طلوع آفتاب، اول سرهنگ کوششی را پیدا کردم. گفتم با سرگرد موحدی، یگان‌های گروه را پیدا کنید و آنها را به جلو بکشید. گردان‌های ما اول به محل سابق قرارگاه غرب در روز قبل (یعنی محل پشتیبانی) و یک یگان هم به پادگان مهماتی باباگیر برود و آنجا را حفظ کند. خوشبختانه سرهنگ کوششی، ارتباط بی‌سیم با یگان‌ها را حفظ کرده بود و دستور مراجعت را به گردان‌ها داده بود. بدین ترتیب، اولین یگان‌هایی که به جلو برگشتند، همین گردان‌های توپخانه گروه ۳۳ بودند.

حوالی ساعت ۷ صبح مورخه ۶۷/۵/۲ به اتفاق ستوان قلی‌زاده به گردنه قلاجه رفتیم. فرمانده نیرو و ستادش در کنار یک درخت نسبتاً تنومند بلوط نشسته بودند. خبر پیروزی تیپ هوابرد و سد شدن نیروهای عراقی را به ایشان دادم و عرض کردم من به یگان‌هایم گفتم برگردند و به جلو بروند. ایشان هم از من تشکر کرد. در مراجعت از گردنه، هنوز به جاده نرسیده بودم، دیدم تیمسار صیادشیرازی به اتفاق برادر محمد باقری (سرلشکر محمد باقری رئیس ستاد کل فعلی نیروهای مسلح) با یک خودرو دارند به طرف قرارگاه موقت فرمانده نیروی زمینی می‌روند. با دیدن ما متوقف شدند. من یک گزارش مختصر سرپایی از آنچه که در دیروز و دیشب گذشته بود، به ایشان دادم. دیدم برادر محمد باقری ستوان قلی‌زاده را بغل کرده و مورد لطف قرار داده. من هم گفتم برادر باقری، واقعاً این افسر، مخصوصاً این دو سه روز، جانانه جنگید. ایشان فرمودند من به خوبی جناب قلی‌زاده و برادرش را می‌شناسم. اینها از بچه‌های انقلابی محله ما هستند و ما از اینها قبل از انقلاب و در روزهای انقلاب خاطرات خوبی داریم.

آن روز دوم مردادماه کار ما سر و سامان دادن به یگان‌ها و استقرار آنها در مکان‌های مناسب بود. به ستاد و قرارگاه گروه هم گفتیم در کنار قرارگاه گردان ۳۷۲، در همین مکان قرارگاه پشتیبانی (قرارگاه موقت دو روزه غرب) مستقر شوند، چون دارای امکانات خوبی بود. اما بچه‌های تیپ هوایرد توانستند دشمن را متوقف نمایند. سرهنگ رستمی توانست با استفاده از دیگر نیروهای تیپ و با پشتیبانی آتش توپخانه گروه ۳۳ و تیم‌های هجومی بالگردهای هوانیروز، تا عصر روز دوم، دشمن را تا محل اصلی قرارگاه غرب وادار به عقب‌نشینی نماید. دشمن که اطلاع کاملی از محل دقیق قرارگاه غرب داشت، همان شب تعدادی از نیروهایش قرارگاه غرب را اشغال کردند و در روز دوم وقتی دیدند موفق به پیشروی نشدند و مجبور به عقب‌نشینی هستند، خیلی از امکانات قرارگاه را تخریب کردند و به هنگام عقب‌نشینی، اکثر پل‌های روی رودخانه را تخریب کردند.

حوادث و اتفاقات روز ۶۷/۵/۳

در این روز از صبح تا غروب، به همراه نیروهای تیپ هوایرد و دیگر یگان‌ها به تعقیب عراقی‌ها پرداختیم، ولی باید اعتراف کنم، هیچ‌گاه از نزدیک روبروی هم قرار نگرفته بودیم. آنها یک عقب‌نشینی منظم و تأخیری را به اجرا درآورده بودند. از هر پلی که رد می‌شدند آن را تخریب می‌نمودند و ما مجبور می‌شدیم با امکانات مهندسی چند ساعتی منتظر بمانیم، تا لودر و بولدوزر یک راه را برای عبور خودروها باز کنند. این تعقیب تا عصر به طول انجامید. یعنی عصر آن روز دشمن تا نزدیکی‌های پل هفت دهنه عقب‌نشینی کرد و قرارگاه لشکر ۸۸ آزاد شد. البته قرارگاه لشکر ۸۸ (به علت فاصله‌ای که از جاده اصلی قرار داشت) و همچنین قرارگاه گروه ۳۳ توپخانه دست نخورده باقی مانده بودند.

آن شب حوالی ساعت ۱۰، به قرارگاه گروه برگشتم. سروان نجفی افسر عقیدتی سیاسی موقع نماز صبح گزارش داد که شایعه شده منافقین به اسلام‌آباد حمله کردند و دارند در این محور پیشروی می‌کنند. به علت عدم ارتباط با قرارگاه غرب، مسئله را خیلی جدی نگرفتم. یعنی باورم نمی‌شد. اول صبح بعد از نماز و قبل از طلوع آفتاب به طرف محور سومار برای تعقیب عراقی‌ها حرکت کردم. وقتی به پل هفت دهنه رسیدیم، دیدیم اثری از نیروهای عراقی نیست. گویا دستور عقب‌نشینی را داشتند و به پشت خطوط مرزی عقب‌نشینی کردند. فقط ارتفاع ۴۰۲ را که یک ارتفاع مهم و استراتژیک منطقه بود به تصرف خود درآوردند.

عملیات مرصاد

مقدمه

بعد از ظهر روز دوشنبه سوم مردادماه ۶۷ سازمان مجاهدین خلق (منافقین) با حمایت نیروی هوایی عراق از دو محور سرپل ذهاب، کل داود، گردنه پاتاق - کردنه به اسلام‌آباد و محور دیگر سرپل ذهاب به کردنه، اسلام‌آباد، حمله خود را آغاز کردند. در هر دو محور تا شهر اسلام‌آباد بدون هیچ‌گونه درگیری و مقاومت، به علت اینکه نیروهای لشکر ۸۱ به هنگام عقب‌نشینی در حمله عراق به حوالی پادگان سرپل ذهاب عقب‌نشسته بودند، پیشروی نمودند. در محور سرپل ذهاب به کردنه و اسلام‌آباد، هیچ نیرویی وجود نداشت (منافقین با عوامل نفوذی خود اطلاعات دقیقی از این موضوع داشتند). آنان وارد شهر اسلام‌آباد شدند. پادگان اسلام‌آباد در قسمت غربی شهر در مسیر ورودی محور کردنه به اسلام‌آباد قرار دارد. اولین درگیری منافقین در همین پادگان صورت می‌گیرد. بدین طریق که نیروهای منافقین، با محاصره پادگان وارد پادگان می‌شوند و مقاومت جزئی سربازان نگهبان را درهم می‌شکنند. سرپرست باقیمانده پادگان، سرهنگ سلیمی را به اسارت گرفته و سپس به شهادت می‌رسانند. با این درگیری و تیراندازی و مقاومتی که از طرف باقیمانده تیپ به عمل می‌آید، نیروهای سپاه پاسداران و کمیته و نیروهای شهربانی و مردم شهر مطلع می‌شوند و جنگ شهری آغاز می‌گردد. با مقاومت بچه‌های سپاه، کمیته و دیگران، جنگ کوچه به کوچه با منافقین تا هنگام غروب و شاید ساعتی بعد از غروب آفتاب به طول می‌کشد و مردم شهر وقتی با جنگی سخت از یک طرف و بی‌رحمی و قساوت منافقین از طرف دیگر، مواجه می‌شوند، با هر امکاناتی که داشتند، به سوی کرمانشاه کوچ می‌نمایند. تصور بفرمایید مردم یک شهر بخواهند در یک زمان، همگی با هم، با هر وسیله‌ای که دارند از یک محور از شهر خارج شوند. با اتومبیل سواری و باری، با تراکتور و گاری... در نتیجه، ترافیک عظیم و غیرقابل‌تصور در جاده اسلام‌آباد و کرمانشاه ایجاد می‌شود. از طرف دیگر، نیروهای منافقین که بعد از غروب در پشت این ستون قرار گرفته بودند، با تیراندازی و تهدید، سعی داشتند نیروها را از جاده خارج نمایند. موقعیت جاده اسلام‌آباد به کرمانشاه بخصوص بین گردنه حسن‌آباد تا تنگه چهارزبر که بین دو رشته ارتفاع موازی قرار دارد، یک دشتی است که مردم در آن کشاورزی داشتند. بنابراین، با وجود زمین‌های مزروعی

کشاورزی راهی برای خروج خودروها وجود نداشت و با خواست خداوند، تصادفی بین چند خودرو در جاده، نرسیده به گردنه چهارزبر رخ می‌دهد و راه به کلی مسدود می‌گردد. تلاش منافقین برای باز کردن راه، آن هم با تهدید، نه تنها به نتیجه نرسید، بلکه فرصت خوبی را به وجود آورد تا نیروهای برادران سپاه، بسیج و مردمی، قبل از طلوع صبح، خط پدافندی مناسبی را در گردنه چهارزبر و ارتفاعات آن به وجود آورند. در اینجا قصد ندارم به جزئیات عملیات مرصاد و مراحل مختلف آن و نقش نیروهای ارتش، سپاه، بسیج و بخصوص هوانیروز بپردازم، بلکه فقط می‌خواهم نقش گروه ۳۳ توپخانه را در این عملیات بیان کنم.

نقش گروه ۳۳ در عملیات مرصاد

در قسمت‌های قبل اشاره کردم که بعد از سد حمله یگان‌های عراقی، در صبح روز یکشنبه دوم مردادماه در تنگه شیطان (چهل زری)، روزهای یکشنبه و دوشنبه، دوم و سوم مرداد، یگان‌های گروه ۳۳ به همراهی تیپ ۵۵ هوابرد و در روز دوشنبه با ورود تعدادی از یگان‌های لشکر ۸۸، به تعقیب یگان‌های عراقی در محور سومار پرداختند. مراجعت من به قرارگاه گروه، حوالی ساعت ۲۳۰۰ بود. به هنگام نماز صبح، سروان عسکری، افسر عقیدتی سیاسی گزارش داد که دیشب به ما خبر رسید پادگان اسلام‌آباد در آتش می‌سوزد. منافقین به شهر اسلام‌آباد حمله کردند و پادگان به تصرف منافقین و یا عراق درآمده است و وضعیت کاملاً روشن نیست. باورم نشد، مسئله را جدی نگرفتم. گفتم شاید این هم شایعه‌ای از طرف منافقین باشد. لذا از همان اول صبح به اتفاق ستوان یکم سعید قلی‌زاده برای ادامه کار روز قبل (تعقیب نیروهای عراقی) به محور سومار رفتیم. تا حوالی پل هفت دهنه به جلو رفتیم. امروز دیگر هیچ آثاری از نیروهای عراقی، حتی از تیراندازی‌ها، دیده نمی‌شد و اصلاً معلوم نبود نیروهای عراقی تا کجا عقب‌نشینی کردند. بعداً معلوم شد همان روز دوشنبه ۳/۵ تا مرز عقب‌نشینی کردند، ولی تمام پل‌های روی رودخانه را تخریب کردند. به قرارگاه غرب برگشتم و به سرهنگ کهنتری رئیس رکن سوم قرارگاه و سرهنگ رحیم‌زاده گفتم، لااقل یگان‌های مهندسی برای عبور خودروها، در کنار پل‌هایی که خراب شده، ایجاد مسیر نمایند (ایجاد مسیر در کنار رودخانه).

در قرارگاه غرب، حوالی ساعت ۱۱ صبح بود که متوجه شدم، خبر امروز صبح سروان عسکری صحت داشته و منافقین دیروز عصر به اسلام‌آباد حمله کرده و در حال پیشروی به طرف کرمانشاه هستند.

ساعت ۱۱۰۵ از قرارگاه گروه ۳۳، به اتفاق سرهنگ کوششی رئیس رکن سوم، جهت بررسی اوضاع به طرف گردنه قلاجه حرکت کردیم. در بین راه، با ستوان داودیان افسر حفاظت گروه برخورد کردیم. ایشان که اول صبح جهت کسب خبر و بررسی اوضاع به گردنه قلاجه رفته بود، کمی درباره اوضاع و احوال توضیح داد. در همانجا روی یک ورقه کاغذ، یادداشتی برای سرهنگ دوم خواجهوی فرمانده گردان ۳۷۲ نوشتم، که سریعاً به محض رویت این یادداشت، یک قبضه کاتیوشا با مهمات کافی به طرف گردنه قلاجه اعزام کنید. به ستوان داودیان گفتم سرهنگ خواجهوی را نسبت به اتفاقاتی که افتاده توجیه کن و بگو که من و سرهنگ کوششی برای بررسی اوضاع داریم به طرف اسلام‌آباد می‌رویم. اول به گردنه قلاجه که هنوز مرکز فرماندهی نیروی زمینی و قرارگاه غرب در آنجا زیر درخت‌های بلوط با چادر گروهی برقرار بود، رفتیم و گفتیم برای پشتیبانی نیروها در این محور نیاز به توپخانه داریم. من از توپخانه‌های گروه استفاده خواهم کرد. اگر امکان دارد یک یا دو قبضه کاتیوشا از گروه ۴۴ هم به کمک ما بیاید. و بعد از آنجا به طرف اسلام‌آباد حرکت کردیم.

سرتیپ دوم یعقوب علیاری، فرمانده قرارگاه غرب و برادر حمیدی نیا جانشین قرارگاه نجف از سپاه پاسداران زیر پل آخری که از سمت گردنه قلاجه به ورودی شهر اسلام‌آباد می‌رود، سنگر گرفته بودند و با بی سیمی که داشتند، یگان‌هایی را که در حال جنگیدن و مبارزه با منافقین در ورود به شهر اسلام‌آباد، که در محور جنوبی شهر بودند، هدایت می‌کردند. اینطور تعریف کردند که از صبح تا به حال، با نیروهایی که از تیپ ۳۵ و برادران سپاهی داشتیم، یکی دو بار به طرف ورودی شهر و پادگان اسلام‌آباد حمله کردیم و حتی یک بار قسمتی از پادگان را به تصرف درآوردیم، ولی فشار منافقین خیلی زیاد بود و بچه‌ها با تعدادی شهید و مجروح به عقب برگشتند. به آنها قول دادم تا شب نشده، توپخانه گروه را در اینجا مستقر می‌کنم، و ان شاء الله با حجم آتش کاتیوشا به حسابشان خواهیم رسید. بعد از صحبت با این عزیزان، داشتیم به عقب برمی‌گشتیم تا توپخانه‌ها را دریافت کنیم، که مشاهده کردم حدود یک گردان از بچه‌های

سپاه و بسیج ایلام وارد شدند و در حال پیاده شدن و سازماندهی جهت عملیات بودند. دقیقاً ساعت ۱۶۱۰ مورد بمباران هوایی هواپیماهای عراقی قرار گرفتند و تعداد زیادی از این بچه‌ها قبل از اینکه وارد عمل شوند، شهید و مجروح شدند. صحنه بسیار دلخراشی بود. توصیف این صحنه سخت است.

سرانجام ساعت ۱۸۰۰ یک قبضه کاتیوشا رسید. حالا مشکل این بود که یک قبضه توپ و یک خودرو و مهمات همراهش بود. برای روانه کردن و تنظیم بهتر آن با مشکل مواجه بودیم. نه زاویه یاب فرماندهی برای روانه کردن و نه تیم هدایت آتش و نه دیدبان داشتیم. به هر حال توپ را همینطور به صورت چشمی روانه کردیم. سرهنگ کوششی که یک افسر باتجربه و باسواد توپخانه بود، بر روی آخرین ارتفاع مشرف به شهر اسلام‌آباد رفت و با مهارت خاص دیدبانی، تنظیم تیر نمود. حتی ابتدا، فاصله ما با شهر نسبت به برد توپخانه خیلی کم بود. مجبور شدیم یکی دو بار توپ را به عقب بکشیم تا راحت‌تر بتوانیم تیراندازی نماییم. قبل از غروب آفتاب، یک قبضه کاتیوشا و تیم هدایت آتش هم رسید. خوشبختانه قبل از غروب آفتاب توانستیم روی مدخل ورودی شهر، از محور جنوب و همینطور محور خروجی شهر، به طرف کرمانشاه و همینطور محور خروجی شهر به طرف کرد، ثبت تیر نماییم. غروب آن روز سرتیپ ۲ علیاری و برادر حمیدی نیا به طرف گردنه قلاجه رفتند. یک تعداد نیروی بسیجی، به فرماندهی یک طلبه جوان به نام حاج آقا ذوالفقاری آن شب تا صبح روی همین ارتفاع، وظیفه پدافندی از خط را به عهده گرفتند و ما هم در کنارشان بودیم و هر از گاهی، روی نقاط ثبت تیر شده تیراندازی می‌کردیم. مسئله خاصی در آن شب به وجود نیامد، بجز قضیه پادگان مهماتی سلمان.

نقطه مهماتی پادگان سلمان

حوالی ساعت ۹ شب، بعد از اینکه تا اندازه‌ای خاطر من از موضع پدافندی جمع شد، به حاج آقا ذوالفقاری (روحانی بسیجی) گفتم، مواظب اوضاع باش تا من برای تجدید وضو و ادای نماز مغرب و عشاء به این پادگان سلمان، که حدود یک کیلومتر عقب‌تر از محل ما به طرف گردنه قلاجه بود، بروم. وقتی جلو پادگان رسیدم، دیدم غوغائی برپاست. کلیه سربازان در جلو درب ورودی پادگان تجمع کرده و می‌خواهند از پادگان خارج شوند. تنها افسر موجود در پادگان هرچه تلاش می‌کرد که آنها را قانع کند، حریف آنها نمی‌شد. پرسیدم چه خبر است؟

گفتند منافقین با هلیکوپتر چترباز پیاده کردند و پادگان ما در محاصره است. واقعیت امر این بود که آن شب، ابریشم‌چی یکی از سران عملیات، با هلیکوپتر عراقی (پرواز در شب) به اسلام‌آباد آمده بود تا پیام مسعود رجوی را به رهبران و مسئولین عملیاتی برساند (البته این مطلب بعداً از روی مدارک، به دست دوستان رسید). به هر حال، هلیکوپتر قبل از فرود در اسلام‌آباد، در مسیر پروازیش چرخشی دور این پادگان زد و صدای پرواز هلیکوپتر را همه شنیدند. عوامل نفوذی، بلافاصله شایعه کردند که چترباز پیاده شده و پادگان در محاصره است. یک بلندگوی دستی داخل ماشین ما بود، با صدای بلند خودم را معرفی کردم و گفتم بچه‌ها، من سرهنگ هاشمی فرمانده گروه ۳۳ توپخانه هستم. این موضوع شایعه‌ای بیشتر نیست. اولاً در این موقع شب، دشمن در این منطقه کوهستانی دیوانه نیست که چترباز پیاده کند، ثانیاً مگر شما بجز صدای یک فروند هلیکوپتر، صدای هلیکوپتر دیگری را شنیدید؟ یک فروند هلیکوپتر مگر چند نفر نیرو می‌تواند با خودش حمل کند؟ آن هم در تاریکی شب! شما سرباز هستید، از خدا بخواهید که دشمن دست به چنین حماقتی بزند، آن وقت شما دارای سنگر و موضع مناسب هستید. آنها چه غلطی می‌توانند بکنند؟ برگردید سر پسته‌هایتان. من تا صبح اینجا با شما خواهم بود. صحبت‌های من، مثل آبی بر آتش بود. بعضی از سربازان جرئت پیدا کردند و شعار دادند، مرگ بر منافق و همگی به سر پست‌های خود رفتند. به اندازه یکی دو ساعتی آنجا ماندم و بعد از نماز، آن افسر جوان، شام هم به من و راننده‌ام داد. حوالی ساعت ۱۱ شب به دیدگاه برگشتم و به اتفاق حاج آقا ذوالفقاری از پست‌های نگهبانی سرکشی کردیم.

سه‌شنبه ۴ مردادماه

امروز صبح سرهنگ ۲ خواجه‌جوی، یک آتشبار کاتیوشای دیگر از گردان ۳۷۲ را به میدان آورد. یک آتشبار ۱۳۰ میلیمتری از گردان ۳۴۳ را وارد عمل کردیم و یک مرکز تطبیق آتش جهت هماهنگی یگان‌های توپخانه، بین گردنه قلاجه و شهر اسلام‌آباد برقرار کردیم. ساعت ۱۱۰۰ صبح به گردنه قلاجه رفتیم و با تیمسار حسنی سعدی ملاقات کردم و بعد از گزارش اقدامات گروه، از ایشان خواستم تا اجازه فرمایند از توپخانه‌های موجود در منطقه مربوط به لشکر ۸۱، برای پشتیبانی عملیات استفاده کنم و ایشان فرمودند موافقم، به هر یگانی که رسیدی، از طرف من مأموریت را ابلاغ کن. به یکی دو تا از آتشبارهای توپخانه لشکر ۸۱ رسیدم. دستور

فرماندهی نیرو را طی یادداشتی از جانب خودم به آنها ابلاغ کردم. خوشبختانه بدون چون و چرا و با روحیه خوبی استقبال کردند. حتی تغییر موضع دادند و با مرکز تطبیق ما ارتباط برقرار کردند. بعد از ظهر همین روز یک دسته کاتیوشا از گروه ۴۴ توپخانه، به همراهی فرمانده گروه، سرهنگ عباس پارساپور، به دستور قرارگاه غرب وارد منطقه شدند و در پشتیبانی ما قرار گرفتند. قبل از ظهر، به ستاد گردان ۳۸۸ توپخانه کالیبر ۱۵۵ میلیمتری واقع در محور سگان به فرماندهی جناب سرگرد داود صالح رسیدم و به ایشان گفتم شما در همین موضعی که قرار دارید، برد توپخانه هایتان به شهر می‌رسد. می‌خواهم آتشبارها را با استفاده از نقشه، به سمت عمومی شهر کنند و جاده کنند به اسلام‌آباد روانه کنید. بدون دیدبانی و تنظیم تیر صرفاً جهت قدرت‌نمایی اطراف شهر کنند و جاده را زیر آتش بگیرید و تا دستور ثانوی در مواقع مختلف به تیراندازی خود ادامه بدهید.

حوادث و اتفاقات چهارشنبه ۵ مردادماه

امروز روز آتش توپخانه و انتقام از منافقین با گلوله‌های کالیبرهای مختلف توپخانه بود. در همین روز، برادر پاسدار افروز از قرارگاه رمضان به اتفاق یکی دو نفر، با راهنمایی برادر حمیدی‌نیا به من مراجعه کرد و گفت مرکزیت فرماندهی منافقین در شهر کرند است و اگر بتوانیم با توپخانه آنجا را ناامن کنیم، خوب است و ادامه داد ما یک جاده فرعی در شمال ارتفاعات قلاجه سراغ داریم که تا نزدیکی‌های کرند پیش می‌رود. دو قبضه کاتیوشا با ۸۰ گلوله آماده کردیم. با راهنمایی برادر افروز و همراهی سرهنگ کوششی تا حوالی کرند پیش رفتند و با راهنمایی و دیدبانی برادران قرارگاه رمضان، مأموریت مؤثر و خوبی را اجرا کردند. حدود ۸۰ گلوله کاتیوشا را در ابتدا و انتهای جاده‌های ورودی و خروجی شهر کرند تیراندازی کردند. با تیراندازی‌هایی که از طرف گردان ۳۸۸ گروه به اطراف این شهر و در مسیر جاده‌ها می‌شد و با وضعیتی که در مسیر کرمانشاه بین گردنه حسن‌آباد و چهارزبر برای منافقین پیش آمده بود، متوجه قدرت نظام جمهوری اسلامی و نیروهای مسلح شدند. مسیر کرند تا اسلام‌آباد و تا گردنه چهارزبر، جهنمی از آتش توپخانه ارتش برای آنها شد.

روز پنجم مرداد، سخت‌ترین روز عملیاتی برای منافقین بود. انهدام اصلی آنها در این روز بود و عصر همین روز عقب‌نشینی شروع شد. عمده یگان‌های خودرویی آنها آسیب دیده بود. با دیدبانی خوبی که ما مخصوصاً روی جاده‌ها داشتیم و امکان عقب‌نشینی منظم و خودرویی

را از آنها گرفته بودیم، لذا ناچاراً به ارتفاعات و کوه‌های اطراف مسیر پناه بردند. آن شب تا صبح را با برادر حمیدی‌نیا در همان محل دیدبانی سپری کردیم.

صبح روز پنج‌شنبه ۶ مرداد

در ادامه عملیات روز قبل، با برادر حمیدی‌نیا تصمیم گرفتیم کلیه آتش‌های توپخانه را در محور اسلام‌آباد - گردنه حسن‌آباد متمرکز کنیم. برادر حمیدی‌نیا یک بی‌سیم‌چی داشت که مرتباً روی باندها و فرکانس‌ها دور میزد و اطلاعات خوبی را از مکالمات بی‌سیمی منافقین به دست می‌آورد و این اطلاعات کمک خوبی برای ما بود. حدود ساعت ۱۰:۳۰ صبح این بی‌سیم‌چی همینطور که روی باندها می‌چرخید، به برادر حمیدی‌نیا گفت، روی باند برادر محسن رضایی قرار گرفتیم. این صدای برادر محسن است. حمیدی‌نیا گوشی را برداشت و با برادر محسن صحبت کرد و این اولین ارتباطی بود که با بچه‌های آن طرف، یعنی برادرانی که بین جاده اسلام‌آباد به کرمانشاه در حال جنگ با منافقین بودند، برقرار شد. برادر محسن که از جنوب با نیرویی از مسیر پل دختر به سه‌راهی بین گردنه حسن‌آباد و اسلام‌آباد رسیده بود، به حمیدی‌نیا گفت، فرماندهان و تعدادی از نیروهای منافقین در روستای بدره‌ای متمرکزند. حمیدی‌نیا گفت، برادر محسن، جناب سرهنگ هاشمی فرمانده گروه ۳۳ توپخانه پیش من است و ایشان سه روز است که هدایت توپخانه را به عهده دارد. برادر محسن گفت، گوشی را به سرهنگ هاشمی بدهید. بعد از سلام و احوالپرسی گفت، جناب هاشمی شما می‌توانید ده بدره‌ای و اطراف آن را زیر آتش بگیرید؟ من هم بلافاصله با سرهنگ خواجه‌جوی در مرکز تطبیق آتش تماس گرفتم و گفتم جناب خواجه‌جوی، همه آتش‌ها را روی ده بدره‌ای و به صورت پله‌ای متمرکز کنید (یعنی با هر بار شلیک ۵۰ متر به برد توپخانه اضافه شود). روستای بدره‌ای در دامنه ارتفاعات شمالی جاده قرار داشت. با این تیراندازی، صدای فرماندهان منافقین از بی‌سیم شنیده می‌شد که کار تمام است و هرکس به هر طریقی که می‌تواند خودش را نجات بدهد.

حوالی ساعت یک و نیم بعدازظهر، نیروهای ما وارد شهر اسلام‌آباد شدند. با دوستان همگی از دیدگاه پایین آمدیم و بچه‌ها به سمت شهر اسلام‌آباد رفتند. خیلی خسته بودم. سه شبانه‌روز بود که نخوابیده بودم. فقط گاهی اوقات لحظاتی را در خودرو چرت می‌زدم. به طرف

گردنه قلاجه رفتیم. در آنجا یک دسته پدافند هوایی مستقر بود. استوار افتخاری فرمانده دسته یک سنگر مرتبی داشت. یک حمام صحرایی داشت. دوش گرفتم و تا ساعت ۶ غروب خوابیدم. پس از استراحت، به راننده گفتم به طرف اسلام‌آباد برویم.

وارد شهر اسلام‌آباد شدیم. شهر جنگ‌زده و در تمام در و دیوارهای شهر، آثار گلوله و خرابی به چشم می‌خورد. هنوز تعدادی از خودروهای منافقین در خیابان‌ها مانده بود و کلی وسایل و امکانات داخل این خودروها بود. از وسایل اغتنامی بجامانده، به راننده گفتم فقط یک عدد دوربین چشمی را برایم بردارد، که آن را هم در پایان خدمت در گروه، تحویل قرارگاه گروه دادم. آن روز عصر حوالی غروب، برادر شوشتری فرمانده قرارگاه نجف سپاه را به اتفاق برادر حمیدی‌نیا دیدم. برادران گفتند تا کردن پیش رفتیم، باقیمانده منافقین روی گردنه پاتاق مستقر شدند و دارند مقاومت می‌کنند. پیشنهاد کردم یک نیرویی بیاید و از محور سگان به طرف سگان برویم و پشت منافقین را در کل داود ببندیم. برادر شوشتری مرانمی شناخت و یا شاید هم نیروی دم‌دستی نداشت، لذا توجهی به پیشنهاد من نکرد. من هم آن شب به قرارگاه گروه خودمان برگشتم.

حوادث و اتفاقات روز جمعه ۶۷/۵/۷

اول صبح روز جمعه ۶۷/۵/۷ به اتفاق سرهنگ کوششی و تعدادی سرباز و درجه‌دار داوطلب، در حد ۱۰-۱۲ نفر برای شناسایی محور و بررسی وضع منافقین در محور پاتاق به سرپل ذهاب یا همان کل داود رفتیم. ابتدا به موضع آتشبار کاتیوشا، که در روستای سرچشمه مستقر بود، رفتیم و یک دیدبان از آتشبار را با خودمان همراه بردیم. دو یا سه کیلومتری که به جلو رفتیم، نیروهای عراقی که هنوز تعدادی از آنها آن طرف سرآبگرم برای پشتیبانی از عقب‌نشینی منافقین مستقر بودند، وقتی دو دستگاه خودرو و وانت تویوتا را دیدند، روی ما آتش گشودند. حداقل دو دستگاه تانک مرتباً تیراندازی می‌کردند. راننده من (سرباز فریمان کوه‌کن)^۱ که در جلو حرکت می‌کرد، بلافاصله به طرف راست پیچید و ما در داخل شیار قرار

۱. سرباز فریمان کوه‌کن فرزند سرهنگ بازنشسته محمد کوه‌کن اعزامی ۶۵/۲/۲ و ترقی‌ی ۶۷/۶/۲ پس از دیدن دوره آموزشی به گروه ۳۳ توپخانه منتقل شد. وقتی اینجانب در آذرماه سال ۶۵ به گروه ۳۳ منتقل شدم، ایشان را به عنوان راننده معرفی کردند. انصافاً علاوه بر اینکه سربازی بسیار منضبط و باادب و مرتب بود، در رانندگی هم واقعاً بی‌نظیر بود. از حسینی‌هواز تا تهران را بدون کوچکترین خستگی، یکضرب رانندگی می‌کرد. به علاوه اهل مطالعه و درس‌خواندن بود.

گرفتیم که از دید و تیر عراقی‌ها مخفی بود. حدود نیم ساعتی را در داخل این شیار بودیم و دیدبان ما هم بلافاصله در خواست آتش کرد و آتشبارهای ما منطقه سرآبگرم را زیر آتش گرفتند. لحظاتی بعد، تیراندازی طرفین قطع شد. گفتم بچه‌ها برگردیم ممکن است نیروهای عراقی بیایند و در این لحظات پایانی جنگ ما را به اسارت بگیرند. دوستان هم پذیرفتند. وقتی وارد جاده اصلی شدیم، به علت اینکه در دید نیروهای عراقی قرار گرفته بودیم، مجدداً تیراندازی تانک‌های آنها شروع شد، ولی خدا را شکر با مهارت رانندگی آقای کوه‌کن خیلی سریع توانستیم به عقب برگردیم. آن روز آتشبار کانیوشای ما در روستای سرچشمه، خط مقدم

با اینکه مدت دو سال از گرفتن دیپلمش گذشته بود، مصمم بود که در دانشگاه شرکت کند. روی همین اصل از کوچکترین فرصتی برای مطالعه استفاده می‌کرد. به یاد می‌آوردم زمانی که من برای بازدید از خطوط پدافندی و با سر زدن به دیدگاه می‌رفتم، ایشان در همان خط مقدم در داخل خودرو مشغول مطالعه بود. از پشتکار و ادب او هر چه بگویم کم گفته‌ام. همین سرباز در عملیات پایانی غرب یعنی عملیات ۶۷/۴/۳۱ مرخصی در تهران بود. با شنیدن اینکه عملیاتی در منطقه ما رخ داده، درست زمانی که بعضی در منطقه عملیات به محض شروع عملیات تا تهران و مشهد فرار می‌کردند، این سرباز با غیرت با اینکه مرخصیش پایان نیافته بود، به صورت داوطلب به منطقه می‌آید و در تمام طول عملیات مرصاد همراه و همدم من بود. به خاطر دارم سه شبانه‌روز بیداری کشید و لحظه‌ای استراحت نکرد. چشم‌هایش قرمز و رنگ خون گرفته بود. لحظه‌ای از من غافل نبود. به خاطر این زحماتش و فداکاری‌هایی که کرده بود، بعد از خاتمه خدمتش در کنکور سراسری آن سال شرکت کرد و من هم یک برگ تأیید رزمندگی از نیروی زمینی برایش گرفتم (آن روزها برای بسیجیان که در جبهه حضور داشتند این برگه رزمندگی صادر می‌شد، ولی برای سربازان ارتش چنین سهمیه‌ای وجود نداشت). خواست خداوند بود که برگه ایشان پذیرفته می‌شود و به عنوان سهمیه رزمندگی در رشته پزشکی دانشگاه همدان قبول می‌شود و به علت جدیتی که در امر آموزش داشت، یک ترم از همدوره‌هایش جلو می‌افتد. ایشان در همان ابتدای دوره دانشجویی سهمیه پزشکی ارتش را می‌پذیرد. در سال ۷۲ من تازه از دوره وابستگی نظامی چین برگشته بودم، یک روز آقای کوه‌کن به دیدارم آمد و گفت مرا دارند از دانشگاه اخراج می‌کنند. علت را پرسیدم. گفت ایشان بسیجی نبود ولی از سهمیه رزمندگان استفاده کرده است، لذا باید اخراج شود. یکی از مسئولین دانشگاه راهنمایی کرد که اگر ارتش اعلام نیاز بکند و تأییدیه مجدد بفرستد، از اخراجش صرفنظر خواهد شد. در ارتش هم می‌بایستی عقیدتی سیاسی تأییدیه می‌داد. مسئول عقیدتی سیاسی نزاچا حاج آقا حبیبی تأییدیه نمی‌داد و می‌گفت خلاف صورت گرفته. روزی خدمت حاج آقا حبیبی که در زمان پایانی جنگ مسئول عقیدتی سیاسی لشکر ۱۶ قزوین بود رفتم. گفتم حاج آقا خودتان روزهای سخت جنگ را لمس کردید. این سرباز در ایام مرخصی داوطلبانه به جبهه آمد و این خدمات را انجام داد و این برگه را هم من برایش گرفتم. شاید خواست خداوند بود و یا خداوند پاداش او را در عملیات مرصاد و خدمت صادقانه‌اش به مدت ۲۸ ماه این چنین قرار داده است تا آن روز مسئولین پذیرش دانشگاه متوجه این نشوند که ایشان سرباز است و بسیجی نیست. حاج آقا حبیبی با شنیدن حرف‌های من برگ تأییدیه را صادر کرد. در نتیجه، آقای دکتر فریمان کوه‌کن بعد از فارغ‌التحصیل شدن به مدت دو سال در منطقه سومار به خدمتش ادامه داد و پس از گرفتن تخصص در رشته بیهوشی، داوطلبانه به بیمارستان اهواز منتقل شد و با احتساب خدمت سربازیش، پس از سی سال خدمت در سال ۱۳۹۵ با درجه سرهنگی به افتخار بازنشستگی نائل شد و هم‌اکنون هم مشغول خدمت در بیمارستان‌های اهواز می‌باشد و ارتباط من و ایشان برقرار است و همیشه به یاد این سرباز فداکار هستم و دعاگوی وجود نازنینش می‌باشم. (سرتیپ سید حسام هاشمی ۹۹/۱۱/۲۲)

نیروهای ارتش ما بود و بعد از ظهر همان روز نیروهای تیپ ۳ زرهی به فرماندهی سرهنگ علی ایوبی به پادگان اباذر برگشتند.

برابر اطلاع، بچه‌های سپاه آن شب، یعنی شب جمعه با نیروهای منافقین در گردنه پاتاق جنگیدند و اول صبح نیروهای باقیمانده آنها با پشتیبانی نیروهای عراقی به داخل خاک عراق برگشتند. بدین طریق، عملیات مرصاد با نابودی عمده قوای منافقین به پایان رسید. گرچه عملیات‌های آخر جنگ و نوشیدن جام زهر امام(ره) و حمله عراق در غرب برای ما و همه رزمندگان و مردم ایران بسیار تلخ و ناگوار بود، ولی نابودی و انهدام دسته‌جمعی گروهک منافقین، این خائنین به ایران و مردم شریف ایران که بیش از ۱۷ هزار شهید از ملت ما گرفته بود، شیرین و گوارا بود و همه خستگی‌های جسمی و روحی ما را جبران کرد.

انتقال به ستاد مشترک ارتش و اعزام به وابستگی نظامی به چین

بعد از اتمام جنگ و خدمت در گروه ۳۳، بخصوص در سال ۱۳۶۸ در منطقه سومار، در ایام فراغت، به فکر خواندن زبان انگلیسی افتادم. کتاب‌های ۱ تا ۴ زبان انگلیسی را به منطقه بردم و هر روز یک ساعتی به مطالعه آن می‌پرداختم. یکی از هم‌دوره‌هایم به نام سرهنگ جمیلی، که آن زمان در توپخانه لشکری لشکر ۵۸ ذوالفقار خدمت می‌کرد، وقتی به دیدارم آمد و مشاهده کرد که من دارم زبان انگلیسی مطالعه می‌کنم، خیلی تشویقم کرد. ایشان مسلط به زبان انگلیسی بود و سابقه تدریس هم داشت. هفته‌ای یک روز به دیدارم می‌آمد و ضمن تشویق، اشکالاتم را رفع می‌کرد.

در همین ایام، یک روز که به تهران و نزاآ آمدم، معاون هماهنگ‌کننده نزاآ (آن زمان مرحوم سرهنگ بهروز سلیمان‌جاه) مرا احضار کرد و گفت: فلانی، فرمانده نیرو در نظر دارد شما را به عنوان فرمانده مرکز درجه‌داری انتخاب نماید. نظر خودت چیست؟ انتظار نداشتیم. با ایشان (سلیمان‌جاه) خیلی خودمانی بودم، چون در سال‌های ۶۳ و ۶۴ هر دو فرمانده فرمانده قرارگاه زمان جنگ بودیم. من فرمانده قرارگاه شمال غرب و ایشان فرمانده قرارگاه جنوب. حتی انتصاب من به فرماندهی قرارگاه قبل از ایشان صورت گرفت. به ایشان عرض کردم، شما چه فکر می‌کنید؟ من زمانی فرمانده قرارگاه بودم. بعد از اتمام فرماندهی صیادشیرازی، شغل پیشنهادی برایم فرماندهی گروه توپخانه بود، یعنی دو درجه پایین، ولی من خودم قبول کردم و حتی به فرمانده نزاآ گفتم، حاضرم فرماندهی یک گردان و یا تیپ را در همان کردستان بپذیرم و اگر نشد، به صورت یک سرباز و یا بسیجی ساده در جبهه جنگ بمانم. خوب شما عملکرد مرا در فرماندهی گروه ۳۳ توپخانه و ماجرای پایان جنگ و عملیات مرصاد دیدید و حالا که جنگ تمام شده، چرا باز هم می‌خواهید تنزیل شغل به من بدهید (به نظرم فرمانده یک یگان رزمی که هنوز در منطقه بود، از فرماندهی مرکز درجه‌داری بالاتر بود). سوال کردم واقعاً اگر خود شما بودید، قبول می‌کردید؟ به هر حال، من تمایلی به این انتصاب ندارم و اگر مانعی هستم، می‌توانید مرا به جای دیگری منتقل کنید. همان روز سری به ستاد مشترک ارتش و دفتر عقیدتی سیاسی زدم. متوجه شدم بخشنامه‌ای کردند و می‌خواهند طی آزمونی یک نفر

افسر را برای نمایندگی آموزشی به کوئته پاکستان بفرستند. من هم در این آزمون ثبت نام کردم و به منطقه برگشتم.

با بحثی که با معاون هماهنگ کننده نزاجا داشتم، خیلی مصمم تر از گذشته، به مطالعه زبان پرداختم و در آزمون شرکت کردم، که خوشبختانه فکر می کنم جزو ۶-۵ نفر قبولی کتبی بودم. بعد از آزمون کتبی، دو مصاحبه، یکی تخصصی و یکی هم عقیدتی داشتیم. آزمون تخصصی در اداره پنجم ارتش صورت گرفت. چون مادر این اعزام اداره پنجم بود، در آنجا خیلی سخت گرفتند، چون یک نفر از آن اداره هم شرکت کرده بود و از نظر زبان انگلیسی خیلی قوی بود. شاید نفر اول بود و هدف آنها آن فرد بود. در مصاحبه عقیدتی سیاسی، مرحوم سرتیپ ۲ کیاراد جانشین فرهنگی عقیدتی سیاسی، که ارادت زیادی به من داشت و از افسران حزب الهی بود و در جریان مسائل هم بود، بالاترین نمره عقیدتی را اول به من و سپس به سرتیپ ۲ بهرام قاسمی داد.

بهرام قاسمی هم دوره ام بود. ایشان آن زمان جانشین لشکر ۹۲ زرهی بود، که متأسفانه بعد از امتحان عقیدتی سیاسی، در همان سال، در مانوری در سپاه پاسداران بر اثر اشتباه شلیک خمپاره، در جایگاه مانور به شهادت رسید.

در مجموع، من به عنوان نفر اول آزمون قبول شدم، ولی نمی دانم چه شد که اعزام صورت نگرفت. در یکی از این پیگیری ها که به تهران آمدم، امیر کیاراد گفت آن موضوع را پیگیری نکن. بیا برو برای وابستگی نظامی امتحان بده و من مطمئن هستم که اینجا قبول می شوی و شانس اعزام هم بیشتر است. به علت اتفاقاتی که این روزها در وابستگی نظامی افتاده است، برای اعزام، به دنبال افسران مؤمن و انقلابی هستند. لذا من هم این بار با آمادگی بیشتر در آزمون وابستگی نظامی شرکت کرده و نمره قبولی را در آموزش و مصاحبه عقیدتی سیاسی آوردم.

تقریباً اواخر آبان ماه سال ۶۸ قبولی در آزمون به من ابلاغ شد و با تسویه حساب، گروه ۳۳ توپخانه را به سرتیپ دوم توپخانه پرویز صادقی تحویل دادم و در آذرماه خود را به اداره دوم سماجا معرفی کردم.

در اداره دوم، پس از توجیه اولیه، برای مراحل آموزش اطلاعاتی، ابتدا وارد دانشکده فارابی به مدت ۳ ماه تا پایان سال شدیم. کلاس‌های آموزش اطلاعات، ضداطلاعات، جاسوسی، ضدجاسوسی، رمزنگاری و... را به صورت خیلی فشرده پشت سر گذاشتیم. پس از تعطیلات فروردین‌ماه، کلاس‌های کارورزی در دواپر و مدیریت‌ها و معاونت‌های اداره را به تناسب نیاز دیدیم و همزمان در تقویت زبان انگلیسی هم تلاش می‌کردم.

انتخاب محل وابستگی

کم‌کم دوره‌های آموزشی به اتمام می‌رسید. در آن زمان، به علت مشکلاتی که در وابستگی‌ها به وجود آمده بود (چند نفری از وابستگان نظامی در سال قبل پنهانده شده بودند و تعدادی هم، دوره‌های آنها به پایان رسیده بود و جایگزین نشده بودند)، لذا چند کشور از جمله یونان، هلند، لیبی و چین آماده پذیرش بودند. با مشورت با دوستان در اداره دوم، از جمله وابسته قبلی چین، سرتیپ ۲ خامنه‌ای که مدت شش ماهی بود از وابستگی نظامی چین برگشته بود، در نهایت، کشور چین را انتخاب کردم. بعضی‌ها مسئله زبان را مطرح می‌کردند، ولی آقای خامنه‌ای اطمینان داد مشکلی نخواهی داشت. مترجم دایره ایران در اداره تشریفات چین یک ستوان جوان است که زبان فارسی را خیلی مسلط است و همکاری خوبی هم دارد. مقدمات کار فراهم شد. برای خرداد بلیط سفر را گرفتم. چون بچه‌ها (مهدی و هادی) در حال تحصیل بودند، قرار شد من ابتدا بروم و مسئله مسکن را حل نمایم. معمول بر این بود که وابسته جدید در خانه قبلی وابسته قدیم جایگزین گردد. چون وابسته قبلی آقای خامنه‌ای ۶ ماه قبل به ایران برگشته بود، لذا خانه ایشان تحویل دولت چین شد و من می‌بایستی خانه جدیدی را تقاضا می‌کردم. لذا با بچه‌ها قرار گذاشتیم هر موقع مسکن آماده شد، آنها هم بیایند. معمولاً پرواز ساعت ۸ شب از تهران و با توجه به اختلاف ساعت حدود ۹ صبح به وقت چین در پکن می‌نشست. به محض ورود متوجه شدم که قائم‌مقام سفیر، آقای فرازنده و چند نفر از سفارت و یکی دو نفر از اداره تشریفات وزارت دفاع چین به علاوه نفر دوم یا همان کارمند دفتر وابستگی به استقبال آمدند. پس از پذیرائی مختصر در سالن تشریفات فرودگاه، به همراه قائم مقام سفارت آقای فرازنده وارد سفارت ایران در دفتر سفیر شدیم. پس از معارفه با اعضای سفارت وارد دفتر کارم شدم. کارمند سفارت آقای لاجوری، که مدت ۶ ماه در غیاب وابسته نظامی،

کارهای روزمره و اداری دفتر را انجام می‌داد، به خوبی بر امور کار مسلط بود و چند روزی به توجیه من پرداخت و بقیه مطالب را از روی پرونده‌ها و سابقه کار مطالعه می‌کردم.

در همان ده روز اول، رابط دفتر، یعنی همان ستوان جوان به نام آقای مانک که به خوبی به زبان فارسی تکلم می‌کرد، جلسه معارفه مرا ابتدا با رئیس اداره تشریفات، که یک سرلشکر بود و سپس با جانشین رئیس ستاد ارتش چین ارتشید شیوشین ترتیب داد و به عنوان مترجم مراسم معارفه را به خوبی پیش برد. آنها وقتی متوجه سابقه خدمتی من، بخصوص مشاغل فرماندهی من در جنگ شدند (فرماندهی گروه توپخانه و فرماندهی قرارگاه عملیاتی منطقه شمال غرب) احترام خاصی برایم قائل بودند، بخصوص اینکه در همین سال‌ها، از یک سال قبل، یعنی بعد از جنگ، روابط بین ایران و چین در حال توسعه بود. لذا از همان ابتدا، پایه‌گذاری خوبی در بحث ارتباط بین ما و اداره تشریفات وزارت دفاع برقرار گردید. من هم در تهران بنا به سفارش دوستان، مقداری پسته و زعفران برای سوغاتی برده بودم، که در دیدارها، همراه با هدیه مناسبی از سفارت، با خود می‌بردم.

اداره تشریفات وزارت دفاع در چین

در رأس این اداره، یک سرلشکر و چند سرتیپ در معاونت‌ها و بخش‌ها بودند، که مسئولیت هر کشور با یک شعبه بود و معمولاً افسر آن شعبه مسلط به زبان کشور وابسته بود و به عنوان مترجم هم کار می‌کرد. در آن زمان، تعداد وابستگان نظامی در پکن حدود ۸۷ نفر بود که از لحاظ تعداد دفتر وابستگی در جهان رتبه سوم را بعد از آمریکا و شوروی داشت. در بین وابستگان، یک سرلشکر از یکی از کشورهای اروپایی و حدود ۱۰ نفر سرتیپ به عنوان ژنرال (سرتیپ دوم هم ژنرال بود) و بقیه سرهنگ و یا سرهنگ دوم بودند. موضوع درجه خیلی مهم بود. تقدم در تمام جلسات، نشست‌ها و... اول با ژنرال‌ها و سپس با سرهنگ‌ها بود. وابسته نظامی عراق یک سرهنگ تمام بود، که پس از گذشت حدود یک سال و نیم، آن هم درجه گرفت و سرتیپ شد. این موضوع را من آن زمان در گزارشم به اداره دوم نوشتم و خواستم سعی شود در اعزام وابستگان نظامی این مسئله درجه را در نظر داشته باشند، ولو اگر درجه واقعی افسرمان سرهنگ بود، به ایشان درجه موقت و یا درجه صوری بدهند، چون در تثبیت وابسته و جایگاهش مؤثر است، که خوشبختانه پذیرفته شد و بعدها این روش اجرا می‌شد.

در ابتدای امر، به علت نداشتن منزل، حدود سه ماه را در یکی از سوئیت‌های سفارت تنها و مدتی را نیز با خانواده سپری کردم. سفیر قبلی چین، آقای بروجردی بود. ایشان شهرت بسیار خوبی در سفارت و عملکرد خوبی در مدت مأموریتش داشت. ایشان یکی دو ماه قبل از ورود من به پکن، به تهران برگشته بود. لذا سفارت هم مانند دفتر وابستگی توسط نفر دوم، یعنی آقای فرازنده اداره می‌شد. قرار بر این بود که آقای فرازنده هم در پایان شهریور به تهران برگردد. لذا به من پیشنهاد کرد، بیا خانه اجاره‌ای مرا بگیر، ولی یک شرط گذاشت. به شرط اینکه اثاثیه منزل مرا بخری. وقتی از دوستان سفارت جويا شدم، همگی گفتند حتماً این کار را بکن، ولو اینکه پول بیشتری هم بدهی، چون بین منازل سازمانی سفارت، منزل آقای فرازنده از نظر فضا و وسعت و موقعیت بهترین آپارتمان می‌باشد و پیشنهاد ایشان به خاطر فروش اثاثیه است و اگر شما این کار را نکنی، نفر بعدی ایشان این خانه را می‌گیرد و احتمال خرید اثاثیه هم منتفی می‌گردد؛ لذا از این فرصت استفاده کنید. خلاصه اینکه اثاثیه را خریدم و رنگی هم به خانه زدیم و قبل از ورود نفر دوم جدید سفارت، اسباب‌کشی کردیم. گرچه نفر دوم جدید از این موضوع خیلی دلخور شد، البته از نفر قبلی خودش. بعد از دو ماه پس از ورود ما، نفر دوم کارمند لاجوری مأموریتش به پایان رسید و جناب سروان پورعباسی که از قبل ایشان را می‌شناختم، به عنوان نفر دوم وابستگی اعزام گردید.

آقای پورعباسی افسری مؤمن، حزب‌اللهی و بی‌حاشیه بود و به علت علاقه‌ای که داشت، مدت مأموریت دو ساله‌اش، بنا به درخواست من، یک سال دیگر تمدید شد و تا پایان مأموریت با من در دفتر وابستگی خدمت می‌کرد.

با شروع سال تحصیلی، پسر بزرگم آقا مهدی دوره راهنمایی را به اتمام رسانده بود و می‌بایستی وارد دبیرستان می‌شد. سفارت، کلاس آموزشی برای دوره دبیرستان نداشت و تا دوره راهنمایی توسط دو نفر معلم اعزامی و همسران کارمندان سفارت اداره می‌شد. مناسب‌ترین کلاس آموزشی موجود، دوره دبیرستان سفارت پاکستان بود که به زبان انگلیسی تدریس می‌شد، که سال تحصیلی آن از اول ژانویه بود. سه ماهی فرصت بود. در این مدت، آقا مهدی به آموزش زبان انگلیسی پرداخت و سرانجام در اول سال تحصیلی، در سال اول دبیرستان پاکستان مشغول به تحصیل گردید.

آقا هادی، در همان سفارت در کلاس اول راهنمایی و دخترم هدی خانم در کلاس اول دبستان ثبت نام کرد. هادی و هدی صبح با من به سفارت می آمدند و آقا مهدی با اتوبوس و بعدها با دوچرخه به مدرسه می رفت.

وضعیت کاری من در سفارت و در دفتر وابستگی

سفیر قبلی، آقای بروجردی پایه گذاری خوبی را در سفارتخانه کرده بود. تقریباً هفته ای دو شب خانواده ها در سفارت برای دعای توسل و یا مراسم های مختلف و هم شب جمعه برای صرف شام و دعای کمیل دور هم جمع می شدند. به علاوه هر چند مدت، یک روز جمعه برای تفریح به مکان های تفریحی سفر می کردند. این موضوع گرچه بعد از آقای بروجردی مقداری کمرنگ شده بود، ولی به هر حال، انجام مراسم در مناسبت های مختلف و شب های جمعه، همیشه برقرار بود. این مسئله در روحیه خانواده ها بسیار مؤثر بود. یکی از کارمندان خدماتی سفارت به نام آقای مسگری که یکی از قاریان ممتاز کشور بود و به خاطر همین هنرش توسط آقای بروجردی جذب سفارت شده بود، حضور بسیار مؤثری داشت. برای بچه ها کلاس قرآن می گذاشت و در مراسم ها نیز با صوت زیبایش جاذبه خوبی را داشت.

یکی دیگر از آدم های سفارت، وابسته فرهنگی سفارت به نام آقای ثابتی بود. من ایشان را از اول انقلاب که در حزب جمهوری اسلامی مشهد با شهید هاشمی نژاد کار می کرد، می شناختم. آقای ثابتی مردی بسیار خوش اخلاق بود و جاذبه خوبی داشت. در اجرای مراسم و بخصوص دعای کمیل شب جمعه، اهتمام خاصی داشت. رابطه خوبی با همه و بخصوص با اینجانب، به علت شناخت قبلی، داشت و این ارتباط هنوز هم بعد از گذشت ۲۶ سال ادامه دارد. خاطرات خوبی از ایشان دارم که اگر فرصت شد، به آن می پردازم.

نفر بعدی که نه تنها در سفارت و بین کارکنان و خانواده، بلکه در بین دیپلمات های سفارتخانه ها و مسئولین و کارکنان وزارت امور خارجه و وابستگان نظامی محبوبیت داشت، آقای میررکنی آشپز سفارتخانه ایران بود. آقای میررکنی قبلاً سرآشپز هتل استقلال تهران بود که توسط آقای بروجردی شکار شد و سال ها در آشپزخانه سفارت کار می کرد. غذاهای بسیار خوب و دلپذیر آقای میررکنی مورد توجه همه خانواده ها و همه مهمان ها، بخصوص دیپلمات های خارجی بود؛ لذا مهمانی در سفارت ایران در مناسبت های مختلف که توسط

سفیر و یا وابسته نظامی برگزار می‌شد، به اعتراف همه دیپلمات‌ها، بیشترین شرکت‌کنندگان را داشت، بخصوص برای مدیران و مسئولین چینی که از شروع مهمانی تا پایانش، از غذاهای ایرانی و دستپخت آقای میر رکنی بسیار لذت می‌بردند.

سفارتخانه ایران در چین با معماری زیبایی در وسعت مناسب بنا شده بود. می‌گفتند، معمارش کسی بود که برج آزادی را طراحی کرده بود. حیاط بسیار زیبا با گل کاری مناسب و یک استخر روباز در وسط حیاط. رزیدانت (ساختمان محل اقامت سفیر) بسیار مناسب که علاوه بر ساختمان سفیر، سوئیتی هم برای پذیرایی موقت مهمانان داشت، که من در یکی از این سوئیت‌ها به مدت سه ماه زندگی کردم.

وابسته نظامی، نماینده رسمی نیروهای مسلح در کشور میزبان بود، همان طوری که سفیر نماینده قانونی و رسمی دولت در آن کشور است. هرگونه رفت و آمد هیئت‌های نظامی، دیدارها و ملاقات‌های مقامات دو طرف، سرویس‌دهی هیئت‌های آموزشی نظامی، تهیه مقدمات ملاقات‌ها و خریدهای نظامی و... دو کشور، به علاوه جمع‌آوری اطلاعات نظامی کشور مورد نظر و یا هر کشور دیگر، از وظایف وابسته نظامی می‌باشد. شرکت در مراسم نظامی کشور میزبان و حضور در محافل وابستگان نظامی و همچنین، ارتباط با وابستگان نظامی سایر کشورها، (که از بین این وابستگان، ارتباط نسبتاً خوبی بین من و وابستگان نظامی پاکستان، سودان، الجزایر، ترکیه، رومانی، اندونزی،... برقرار بود) از دیگر وظایف وابستگان نظامی بود.

با توسعه ارتباط بین ایران و چین، بخصوص بعد از پایان جنگ، رفت و آمد بین دو کشور زیاد شد و تقریباً همه این سفرها را می‌بایستی تنظیم می‌کردم و با مقام سفرکننده همراه باشم.

۱. سفر وزیر دفاع، جناب آقای مهندس ترکان: ایشان تقریباً سه سفر کاری در سال‌های ۶۹ و ۷۰ و ۷۱ داشتند که گاه به بعضی از استان‌ها مثل شانگهای و نانجینگ و... سفر داشتند. وزیر دفاع چین، در آن زمان ارتشبد چینجی‌وی بود، که بالای ۸۵ سال سن داشت. آنها از آقای ترکان به نحو شایسته‌ای استقبال و پذیرایی می‌کردند. همراهان آقای ترکان، با همتایانشان، همزمان مشغول مذاکره و عقد تفاهم‌نامه و یا قرارداد می‌شدند.

۲. سفر فرمانده نیروی هوایی، شهید سرتیپ ستاری، که برای قراردادهای خرید اف سیون و سیستم کنترل فرماندهی و چندین قرارداد آموزشی انجام شد.

۳. سفر امیر سرلشکر شهبازی و سرلشکر محسن رضایی در سال ۱۳۷۰ انجام پذیرفت. همه تلاش من این بود که سفر شهبازی قبل از سفر محسن رضایی انجام شود، که بالأخره با کمک آقای دکتر بروجردی که آن زمان در وزارت امور خارجه در معاونت تشریف داشتند، سفر سرلشکر شهبازی در ادامه بازدید ایشان از پاکستان انجام پذیرفت، گرچه سفر امیر شهبازی و محسن رضایی بیشتر جنبه تشریفاتی داشت.

۴. در سال ۷۱، اداره تشریفات وزارت دفاع چین در لابی که با اینجانب داشت، گفتند ما مایلیم وزیر دفاع (ارتشبد چینگ جی وی) سفری به ایران و سپس از آنجا به پاکستان داشته باشد، لذا لازم است از طرف وزیر دفاع شما دعوتنامه‌ای ارسال گردد (معمولاً اکثر سفرهای مقامات به شکل طرفین بود). بلافاصله تمایل سفر وزیر دفاع چین را به وزارت دفاع جمهوری اسلامی منعکس کردم و از آنجا نیز دعوتنامه رسمی را به اداره تشریفات وزارت دفاع چین تقدیم نمودیم. مقدمات کار فراهم شد. رابط آنها از من خواست که وزیر دفاع مایلند با هواپیمای جمهوری اسلامی (ایران ایر) بروند. حدود پنج نفر همراه دارند، شما برایشان بلیط رزرو نمائید. مسئول هواپیمای ایران در پکن، آقای فضل‌ی و از دوستان و همچنین همسایه دیوار به دیوار ما در آپارتمان بود. به ایشان سفارش کردم جای مناسب در هواپیما و حتی یک صندلی خالی در کنار وزیر بگذارد. موضوع را به تهران منعکس و درخواست نمودم که اگر ممکن است در این سفر همراه وزیر باشم. سفر در آخر مهرماه و یا اوایل آبان بود، متأسفانه موضوع از طرف اداره دوم گردشکار و با آمدن من مخالفت شد. هنوز چند روز به سفر وزیر دفاع مانده بود. همسر من به اتفاق دختر کوچکم برای مرخصی تابستانه آمده بودند و هنوز در تهران بودند، که متأسفانه خبر رسید پدرم فوت کرده؛ لذا همان شب به تهران سفر کردم. پس از مراسم تشییع جنازه و خاکسپاری و برگزاری مراسم بود که باخبر شدیم وزیر دفاع چین به تهران آمده، معاون هماهنگ کننده وزارت دفاع از دوستان (آقای تیمسار غفراللهی) درخواست نمودند که ما فردی که ایشان را در ایام اقامت در تهران همراهی کند نداریم. گفتیم من حرفی ندارم، ولی شما باید با ارتش هماهنگی نمایید و از طرف اداره دوم به من ابلاغ شود. پس از موافقت و ابلاغ دستور، هیئت پنج نفره چینی را همراهی کردم. برنامه وزیر دفاع چین یک روز دیدار با وزیر دفاع و بازدید از صنایع دفاع و روز دوم بازدید از ارتش، یعنی از ساعت ۸ الی ۹ بازدید از دافوس و

سپس ۹ الی ۱۰ بازدید از دانشکده افسری و از ساعت ۱۰:۳۰ الی ۱۲ ملاقات با رئیس ستاد ارتش در ستاد مشترک بود.

در همین مدتی که من به تهران آمده بودم، گزارشی از طرف سفارت ایران به وزارت امور خارجه و از آنجا به ستاد ارتش منعکس می‌شود، که از قرار معلوم این آخرین سفر آقای وزیر دفاع است و قرار است ایشان تعویض شوند. روی همین اصل، ستاد مشترک درست و حسابی ایشان را تحویل نگرفت و در بازدید وزیر از دافوس و دانشگاه افسری هیچ‌یک از اعضاء هیئت رئیسه شرکت نکرده بودند و دیدار با رئیس ستاد هم که تا ظهر به طول انجامید، همراه با نهار نبود. در صورتی که در عرف دیپلماتیک مرسوم است، وقتی دیدار و یا ملاقات ظهر باشد، حتماً همراه با صرف نهار است. لازم می‌دانم کمی راجع به دیدار رئیس ستاد ارتش با ارتشبد چینگ جی‌دی صحبت بکنم. در ابتدا، پس از تعارفات دیپلماتیک معمولی که بین طرفین در مسئله دوستی و توسعه روابط مطرح می‌شود، ژنرال در بین صحبت دو بار بدون مقدمه دو مطلب را بیان کرد. یک بار از سن رئیس ستاد پرسید. ایشان جواب داد من ۴۶ سال دارم. او در جواب گفت: آقای رئیس ستاد، من ۶۳ سال خدمت سربازی دارم و در راهپیمایی بزرگ مائو فرمانده دسته بودم. سپس صحبت عادی خودش را بدون اینکه منتظر جواب و یا عکس‌العمل طرف مقابل باشد، ادامه داد. باز پس از لحظاتی گفت، امروز می‌خواهم اینجا مطلبی را به شما بگویم که تا به حال هیچ‌جا نگفتم و هنوز در کشورم نیز رسانه‌ای نشده است. آن اینکه درست سه ماه بعد، من از این سمت کنار می‌روم، به جای من ژنرال چی‌خاتی‌یان که الان همتای شما و رئیس ستاد ارتش است می‌آید و جای ایشان یک سپهبدی را که فرمانده قرارگاه منطقه شانگهای می‌باشد رئیس ستاد می‌شود و به جای فرمانده منطقه شانگهای سرلشکر فلانی درجه می‌گیرد و فرمانده منطقه می‌شود. شغل بعدی من هم در کنگره مجلس ملی چین یکی از اعضای اصلی کنگره خواهد بود. سپس موضوع را به همان صحبت قبلی خودش کشید. این دو مطلب اساسی را به این منظور گفت که اولاً خدمت نظامی من حداقل یک و نیم برابر سن شما است و ثانیاً مشاغل در کشور ما حساب و کتاب دارد و اگر اطلاعاتی را شما دریافت کردید و فکر کردید که ما رفتنی هستیم، اینطور نیست. این کشور دارای برنامه است، رفت و آمد و تعویض مشاغل حساب و کتاب دارد.

من آن روز از این رفتار ستاد ارتش خیلی ناراحت شدم. اما در عوض، همان شب، هیئت مهمان سپاه پاسداران بود. آقای محسن رضایی یک مهمانی مجلل برگزار کرد. اغلب فرماندهان رده بالای سپاه پاسداران، مسئولین وزارت امور خارجه، سفیر و وابسته نظامی چین در ایران و تعدادی از وزارت دفاع و ستاد کل را دعوت نمود و تجلیل خاصی از وزیر دفاع چین بجا آورد و در پایان، هدیه نفیسی را هم تقدیم کرد. پس از پایان سفر وزیر دفاع چین، من تقاضای یک ماه مرخصی کردم، تا هم کمی به خانواده برسم و هم یک سفر حج عمره داشتهم بروم که خوشبختانه موافقت شد و سفر عمره را با همسر و مادرم رفتیم. این مسافرت که هنوز چند روزی از فوت پدرم نگذشته بود، در روحیه مادرم خیلی مؤثر بود. بد نیست در اینجا به موضوع سفر عمره هم بپردازم.

در سفارت، به مناسبت‌های مختلف، خانواده‌ها جمع می‌شدند و برنامه‌هایی هم اجرا می‌شد. یکی از این مناسبت‌ها، سوم شعبان روز سپاه پاسداران بود که هر سال توسط برادر سپاهی به نام طوقیان برگزار می‌شد. معمولاً سوالاتی مطرح می‌شد. به کسی که جواب درست می‌داد، هدیه‌ای داده می‌شد. در آن سال که دومین سال رحلت حضرت امام(ره) بود، آقای طوقیان از وصیت‌نامه حضرت امام(ره) یکصد سوال تهیه نمود و بین مدعوین توزیع گردید. قرار شد پاسخ‌های سوالات را تا قبل از ۱۵ شعبان جمع‌آوری و به کسانی که جواب درست دادند، هدیه‌ای مناسب داده شود. حاج خانم ما، در چندین شب متوالی بند به بند وصیت‌نامه را به دقت مطالعه کرد و پاسخ‌ها را به دقت و به درستی جواب داد و دو فرم، یکی به نام خودش و دیگری به نام من پر کرد. شب نیمه شعبان، جشن توسط سفارت برگزار و خانواده‌ها دعوت شدند. یک ساعت قبل از شروع برنامه، رایزن فرهنگی آقای ثابتی با معاونت فرهنگی وزارت ارشاد آقای ابطحی تماس می‌گیرد و می‌گوید ما امشب در سفارت جشن داریم. شما نمی‌خواهید جایزه‌ای بدهید؟ ایشان می‌گوید باشد. از طرف رایزن فرهنگی قول هزینه یک سهم حج عمره و یک سفر سوریه را بدهید. جلسه شروع می‌شود. پس از سخنرانی مختصر، نوبت قرعه‌کشی برای جایزه پاسخ‌های صحیح فرا می‌رسد. آقای ثابتی می‌گوید دو جایزه بزرگ هم به نفرات اول و دوم از طرف رایزن فرهنگی داریم. موضوع جایزه را فقط در گوش سفیر (آقای طارمی) می‌گوید. دو گلدان تهیه می‌کنند. یکی برای پاسخ صحیح آقایان و یکی برای خانم‌ها.

آقای سفیر یکی از بچه‌های خردسال را صدا می‌زند. او قرعه را انتخاب می‌کند. بلافاصله نگاه سفیر به طرف من خیره می‌شود و اعلام می‌شود تیمسار هاشمی برنده یک سفر عمره می‌شوند و بعداً به طرف گلدان مربوط به خانم‌ها می‌روند. نام حاج خانم از قرعه بیرون می‌آید که مربوط به سفر سوریه بود. ولی آقای سفیر معترض می‌شود و می‌گوید از یک خانواده نمی‌شود دو نفر برنده باشند. کاغذ را بیرون می‌اندازد و دوباره قرعه می‌کشند. به نام خانم مدیر مدرسه قرعه بیرون می‌آید.

در این حین، دخترم هدی از حاج خانم می‌پرسد: مامان این که به نام بابا اعلام شده خمره چی هست؟ حاج خانم از اینکه آقای طارمی قرعه به نام ایشان را ابطال کرده بود، ناراحت شده بود. گفت هیچی، خمره یک چیزی شبیه کوزه است. به خاطر یک کوزه، سفر سوریه ما مالیده شد! نفر بغل دستی ایشان می‌گوید حاج خانم خمره چیه؟ شوهر شما برنده سفر عمره شدند. خلاصه اینکه ما همان سال قبل از فوت پدرمان مقدمات سفر عمره را فراهم کردیم و هزینه آن را که در آن زمان یکصد هزار تومان بود، دریافت کردیم. در تهران به سازمان حج مراجعه کرده و دو فیش یکصد هزار تومانی، یکی برای حاج خانم و یکی برای مادرم خریدیم. اوایل آبان ماه و در هوای مناسب آن موقع به عمره رفتیم. سفر بسیار معنوی و دلچسب بود. هم در مدینه و هم در مکه، هتل ما نزدیک حرم بود و رفت و آمد ما به حرم کمتر از ده دقیقه بود.

از جمله اقدامات قابل ذکر، سفر دسته‌جمعی سالانه وابستگان نظامی به شهرهای مختلف کشور چین و دیدار از بعضی از اماکن نظامی، صنایع و دیدار از اماکن گردشگری بود، که همه هزینه آن با اداره تشریفات وزارت دفاع بود. البته این دیدار در تمام کشورها مرسوم است. بهترین خاطره‌ای که از این دیدار دارم، بازدید از شهر هاربین در شمال کشور چین در فصل زمستان بود که مصادف با جشنواره تفریحات یخی بود.

در این دیدارها، معمولاً وابستگان، همراه با خانواده و حتی گاهی اوقات فرزندانشان شرکت می‌کردند، که متأسفانه ما به علت بعضی از محدودیت‌ها، نمی‌توانستیم همسر و فرزندان را با خود ببریم و به صورت مجردی شرکت می‌کردیم. جشنواره بسیار زیبایی بود. روی رودخانه بزرگ سونگ هوا انواع و اقسام مجسمه‌ها، ساختمان‌ها و قصرهای زیبای یخی را ساخته بودند. دیگر یک کوهستان جنگلی بزرگ به نام ژانگ زیازی، بود که یک قسمتی از

کوهستان محصور شده و به صورت بکر و طبیعی و حفاظت شده بود که هیچ وسیله نقلیه و خودروئی در آن راه نداشت و فقط می‌بایستی پیاده و یک قسمتی را نیز با تله‌کابین وارد آن منطقه می‌شد. یک ارتفاع بلندی در قسمت شرق این منطقه کوهستانی وجود داشت. چینی‌ها اعتقاد داشتند که روی بلندی‌های قله این ارتفاعات، می‌توان هنگام طلوع خورشید از افق به بهترین وجه خورشید را رؤیت کرد و آرزوها و خواسته‌های خود را در آن لحظات درخواست کرد. لذا به هنگام طلوع خورشید در خط‌الرأس این ارتفاعات، تا چشم کار می‌کرد، توریست‌ها برای مشاهده خورشید صف کشیده بودند.

در پاییز سال آخر، وابستگان نظامی یک بازدید دسته‌جمعی از یک روستای نمونه داشتیم که این بازدید یکی از خاطرات زیبا و فراموش‌نشدنی برایم بود و از آن درس بزرگی گرفتیم که در آن نحوه مدیریت، سازماندهی و چگونگی اداره یک ملت یک میلیارد و دویست و هفتاد هزار نفری کشور را نشان می‌داد.

روستا در استان سین کیانگ در مرکزیت کشور چین قرار داشت. با هواپیما سفر کردیم. مخصوصاً قبل از فرود در نزدیک‌ترین فرودگاه، هواپیما روی روستای مزبور یک چرخی زد و راهنمایان اشاره کردند که از همان بالا روستا را ببینیم. سرعت هواپیما کم بود، روستا به خوبی دیده می‌شد. از وسط روستا رودخانه مناسبی دیده می‌شد. اطراف رودخانه خیابان‌ها با انواع گل‌های زنگی گل‌زا و دیگر گل‌ها آراسته شده بود. گویی بهشتی را ساخته بودند. سرانجام، پس از نشستن در فرودگاه با چند اتوبوس پس از پیمودن حدود ۴۵ دقیقه مسافت، وارد روستا شدیم. اتوبوس‌ها خیابان‌های روستا را یک دور کامل زدند و سرانجام، وارد یک تالار بزرگ سخنرانی شدیم. پس از پذیرایی مختصر، فرد میانسالی به پشت تریبون رفت و شروع به سخنرانی نمود، که همزمان یک نفر با زبان انگلیسی آن را ترجمه می‌کرد. او می‌گفت روستای ما دارای سه طبقه مردم می‌باشد. یک دسته کشاورز و یک دسته صنعتکار و یک دسته خدماتی هستند و همه اینها به صورت تعاونی زندگی می‌کنند. مثلاً تعاونی کشاورزان که حدود ۳۰٪ جمعیت را تشکیل می‌دهند دارای ۱۰ دستگاه تراکتور، ۵ دستگاه کمباین و خرمن‌کوب، چند لودر، یکی دو دستگاه بلدوزر و دیگر ابزار کشاورزی به صورت مشترک هستند، برداشت محصول هم همین‌طور است و در پایان کار، سهمی را که به مرکزیت مدیریت تعاونی می‌دهند،

مشخص است. ۵۰٪ مردم به کار صنعت مشغول هستند. دارای سه کارخانه صنعتی تولیدی هستیم و ۲۰٪ دیگر نیز خدماتی هستند. مغازه و صنف‌های مختلف (نانوایی، سوپرها و...) همه به صورت صنفی هستند، هیچ‌کس بیکار نیست و ما نه تنها کسی از دولت برای اداره این شهرک نداریم، بلکه سالانه بالای ۵۰ هزار یورو مالیات به دولت می‌دهیم. البته امکانات اولیه را دولت برای ما فراهم کرده است.

پس از پایان سخنرانی و یک گردش مختصر، برای صرف ناهار، هر یکی دو نفر وابسته، مهمان یک خانواده بودند، که یکی از اعضای جوان آن خانواده با ماشین خود برای بردن مهمانش که مشخص شده بود، در کنار سالن منتظر ایستاده بود. از قضا من و وابسته پاکستان و مترجمان مهمانان یک خانواده بودیم. وابسته پاکستان در این سفر غایب بود، لذا به اتفاق مترجم، سوار بر ماشین دختر جوانی شدیم و او ما را به منزلشان برد. پدر و مادر نسبتاً پیر این دختر، جلو درب حیاط منزل منتظر بودند و استقبال گرمی از ما نمودند. منزلشان یک آپارتمان سه طبقه بود. طبقه اول برای پذیرایی مهمان، طبقه دوم سکونت پدر و مادر و خانواده و از طبقه سوم به عنوان انبار وسایل استفاده می‌کردند. پدر دختر پس از معرفی خودش و همسرش گفت دارای دو دختر هستیم. دختر بزرگم در دانشگاه پکن مشغول تحصیل دکتری می‌باشد و این دخترم دارای لیسانس است. خودش دارای سوادی در حد دیپلم بود. با توجه به اطلاعاتی که از قبل از مهمان خود گرفته بودند، غذاهای تهیه شده از میگو و ماهی و سبزیجات تهیه شده بود. حرف‌های زیادی رد و بدل شد. از جمله مطالبی که برایم مهم بود، یکی اینکه اینها محدودیت تک‌فرزندی نداشتند و می‌توانستند دو و حتی سه فرزند داشته باشند. می‌گفت ما محصولاتمان را خودمان می‌فروشیم. این روستا امکاناتی داشت که افراد تحصیلکرده و یا مدیران رده‌های بالا آن را نداشتند، نه از شکل ظاهری، حتی زمین را با همان وسایل ابتدایی خیش می‌زدند و حتی یک جایی مشاهده کردم که یک نفر زمین مزروعیش را با گذاشتن خیش روی دوش خودش شخم می‌زد. این روستا با روستای مجاور خیلی فرق داشت. از مترجم سوال کردم چرا این کار را توسعه نمی‌دهید؟ چرا باید اینقدر فرق داشته باشد؟ با یک حرکت انقلابی می‌توان این هنر و فن را اجرا نمود. در پاسخ گفت: توسعه خوب است، ولی بدون برنامه خوب نیست. کشور ما بیش از ۹۲۰ میلیون کشاورز دارد. اگر بخواهیم یکباره کشاورزی توسعه پیدا

کند، دوسوم از این جمعیت بیکار می‌شوند. در حال حاضر، ما در هر استان، سالی پنج روستای نمونه ایجاد می‌کنیم و در یک برنامه زمانی طولانی‌مدت، آن را توسعه می‌دهیم، تا ۵۰٪ از آنان به کار صنعت مشغول شوند. برای صنعت مهم است که اول بازار تولید را ایجاد نماییم. تولید ما در صنعت و استقبال از تولید در داخل و بخصوص خارج مهم است. اگر این بازار مورد استقبال قرار گیرد و مشکل بیکاری حل شود، خود بخود کشاورزی رونق می‌گیرد.

امروز که من این یادداشت‌ها را می‌نویسم، متوجه می‌شوم که چین دقیقاً پس از فروپاشی شوروی، با این سیاست گام به گام و پیشرفت صنایع، چگونه در تمام زمینه‌ها پیشرفت نموده و بازار دنیا را به خود اختصاص داده است. برنامه‌ریزی صحیح از صفر تا صد موضوع، کنترل، نظارت درست بر اجرای برنامه در هر دولتی موجب پیشرفت خواهد شد.

موضوع آخر

چیزی به پایان مأموریت من نمانده بود. رابط من در اداره تشریفات گفت، یک ملاقات برای شما با جانشین وزیر دفاع گذاشتیم. فلان ساعت و فلان روز در اتاق ملاقات حاضر باشید. من هم با لباس رسمی (نظامی) رفتم. جانشین وزیر با گرمی ما را پذیرفت. خدمات سه ساله من و اقداماتی که در این سه سال انجام گرفت را برشمرد. آنگاه یک مدال (نشان نظامی) بسیار زیبا را به من هدیه داد و این‌طور بیان کرد که شما تاکنون اولین وابسته نظامی از ایران هستید که این مدال را دریافت می‌کنید و ما هر سال از بین کلیه وابستگانی که داریم، به یک یا دو نفر این نشان را تقدیم می‌کنیم. ضمناً رو به همان رابط کرد و گفت خانواده ایشان در هیچ‌یک از مسافرت‌های وابستگان شرکت نکرده‌اند، لذا به مدت یک هفته خانواده ایشان مهمان وزارت دفاع برای مسافرت به شهرهای زیبای کشورمان می‌باشد.

ظرف یک هفته، برنامه مسافرت را آماده کردند. از ما سوال کردند خانواده شما در این سفر چند نفرند؟ به علت اینکه در اردیبهشت ماه موقع امتحان بچه‌ها بود، گفتم من و همسر و فرزند کوچکمان سید حامد که آن زمان ۲/۵ ساله بود. سفر گردش بسیار خوبی بود. به ۲-۳ شهر در مدت ۵-۶ روز سفر داشتیم و در بهترین هتل‌های شانگهای، ناجینگ و یک شهر دیگر که اسمش در ذهنم نیست از ما پذیرایی شد و با این بدرقه خوب، خاطره بسیار خوبی در ذهن من و همسرمان ماندگار شد.

خرداد ۱۳۷۲ الی خرداد ۱۳۷۷، خدمت در اداره دوم اجا به عنوان جانشین اداره

پس از پایان مأموریت چین و طی چند روز مرخصی، خود را به اداره دوم ستاد مشترک معرفی کردم. یک سالی بود که رئیس اداره عوض شده بود. سرهنگ اکبر دیانت‌فر، زمانی که من به مأموریت چین اعزام می‌شدم، تازه به اداره دوم منتقل شده بود و در اداره عملیات معاونت عملیات مشغول به کار شده بود. در تغییرات بعدی و پس از چندی، در سال ۷۱ با درجه موقت سرتیپ‌دومی، رئیس اداره شده بود. من اوصاف انقلابی و جوانمردی او را شنیده بودم. بجز یکی دو مورد، به هنگام مرخصی سالیانه تماس نزدیک با او نداشتم. خود را به ایشان معرفی کردم. خیلی گرم ما را پذیرفت و در همان بدو ورود، شروع کرد از اوصاف و خدمات و مشاغلی که در زمان جنگ داشتیم، تعریف نمود. در آخر گفت: خوب، حالا تصمیم شما چیست؟ کجا می‌خواهید خدمت کنید؟ در سماجا، وزارت دفاع، ستاد کل... هر کجا مایل باشید، من موافقم، چون ما در این اداره شغل مناسب در شأن شما نداریم. عرض کردم من به مدت سه سال در وابستگی نظامی خدمت کردم، تجربه‌های زیادی را در این سه سال کسب کردم، به علاوه حقوق دلاری گرفتم، لذا خود را مدیون این اداره و سازمان می‌دانم. حالا موقع استفاده از تجربیات من می‌باشد. در هر جا، سازمان صلاح بدانند، برای من فرقی نمی‌کند در کدام مدیریت و یا معاونت این اداره خدمت نمایم. شما سابقه خدمتی مرا خوب می‌دانید و توانایی‌های مرا در مشاغل مختلف بعد از انقلاب ارزیابی کردید. ملاحظه کردید که برای من، جایگاه شغل بالا و پایین هیچ موقع مطرح نبوده. اولویت کار من، در مفید بودن کار و خدمت است. ایشان پس از تعارفات گفت، حالا که چنین است شما می‌خواهید در همین اداره بمانید، ما یک جایگاه خالی داریم، آن هم جانشینی رئیس اداره است و این شغل به مدت یک سال است که خالی است. اگر مایلید من همین شغل را پیشنهاد نمایم (البته کلی تعارفات بجا آورد. مثلاً وقتی شما فرمانده قرارگاه شمال غرب نیروی زمینی بودید، من به عنوان افسر هوایی مأمور و داوطلب، جانشین یک گردان قدس در آن قرارگاه بودم).

گردشکار جانشینی اداره تهیه و پس از تصویب، ابلاغ شد و در یک صبحگاه داخلی، امیر سرتیپ ناصر آراسته که آن زمان جانشین رئیس ستاد مشترک ارتش بود، ما را معرفی کرد و مشغول به کار شدیم. اداره دوم یکی از ادارات مهم ستاد مشترک می‌باشد. این اداره قبل از

انقلاب تا سال ۱۳۶۴ شامل دو معاونت مهم معاونت اطلاعات و ضداطلاعات بود، که بعد از انقلاب، معاونت ضداطلاعات به حفاظت اطلاعات تغییر نام یافته بود. در سال ۶۴، قسمت اطلاعات از حفاظت اطلاعات جدا شده و به نام اداره دوم اطلاعات در یکی از ساختمان‌های ستاد مشترک مستقر گردید و مستقیماً توسط رئیس ستاد ارتش انجام وظیفه می‌کرد. قسمت حفاظت به نام سازمان حفاظت اطلاعات مستقیماً زیر نظر فرماندهی کل قوا انجام وظیفه می‌نمود. اداره دوم ارتش، شامل معاونت اطلاعات و معاون عملیات و چند مدیریت مستقل می‌باشد، که وابستگان نظامی و گروه‌های جمع‌آوری اطلاعات پنهانی در معاونت عملیات آن، سازمان دارند.

اتاق کارم مقابل اتاق کار رئیس اداره بود. امیر سرتیپ دوم اکبر دیانت‌فر، افسری حزب‌اللهی و خونگرم و پرجاذبه بود. خیلی زود ارتباط صمیمی و رابطه دوستانه‌ای بین ما برقرار شد. ایشان خیلی به من احترام می‌گذاشتند (به خاطر سابقه خدمت بیشتر و مخصوصاً مسئولیت‌های مهمی که در جنگ داشتم). هیچ‌گاه مرا صدا نمی‌زد و هر کاری که داشت، معمولاً خودش به اتاقم می‌آمد و من هم سعی می‌کردم احترام ایشان را داشته باشم. ایشان کلیه امور معاونت عملیات را به من محول کرد و در اداره امور دستم را باز گذاشت، بخصوص در انتخاب وابستگان نظامی.

به علت اینکه در انتخاب وابستگی نظامی حساسیت خاصی بود، علاوه بر تأیید شایستگی حفاظت اطلاعات و عقیدتی سیاسی، مراحل مختلف آزمون زبان انگلیسی و معلومات نظامی و اطلاعات عمومی نیز ملاک بود. لذا افراد نخبه ارتش، اعم از زمینی، هوایی و دریایی، پس از گذراندن همه مراحل، بخصوص مصاحبه، جذب اداره شده و پس از طی شش ماه الی یک سال دوره‌های عرضی، به یکی از کشورها اعزام می‌شدند. نفر وابسته به مدت سه سال و نفر دوم و یا کارمند به مدت دو سال در کشور مربوط خدمت می‌نمودند و پس از پایان مأمویت، در مرکز در یکی از قسمت‌ها به عنوان کارشناس و یا رئیس اداره و نهایتاً مدیر یک قسمت مشغول انجام وظیفه می‌شدند. به همین خاطر، از سال ۶۹ که در مدیریت این اداره تجدید نظر گردیده بود، افرادی چون سرهنگ فرخزاد و دیانت‌فر با ایده جذب افراد جوان حزب‌اللهی، مسئولیت را به دست گرفتند و ظرف ۵-۴ سال با برگشت این افراد از مأموریت، کادر اداره دارای افراد

خرداد ۱۳۷۲ الی خرداد ۱۳۷۷، خدمت در اداره دوم اجا به عنوان جانشین اداره / ۳۳۱

حزب‌اللهی، باسواد و پرتلاش گردید. از طرف دیگر، با سازماندهی جدید و ظرفیت‌های دیگری نظیر استقلال در امور ترابری و پرسنلی اداره دوم متمایز از دیگر ادارات ستاد مشترک گردیده بود. رسیدگی و عنایت هر دوی ما، بخصوص ریاست اداره، به قشر مستضعف اداره، قشر درجه‌دار و آنهایی که به وابستگی نظامی نرفته‌اند، با تدبیر خاص پیشنهاد گردید: «هر وابسته نظامی در ماه مبلغ یکصد دلار به صندوقی که به همین منظور تشکیل شده بود، واریز نماید.» که تقریباً اکثر وابستگان از این پیشنهاد استقبال نموده و هر سه ماه مبلغ مورد نظر را واریز می‌نمودند. این صندوق مستقیماً زیر نظر ریاست اداره بود و ایشان به صورت تشویقی و یا به بهانه‌های مختلف، مثل رضایت مدیر مربوطه و... به درجات پایین، اعم از افسر و درجه‌دار و کارمند کمک می‌کرد و این کار در روحیه پرسنل و جدیت در کار آنها بسیار مؤثر بود. بارها از این وابستگان نظامی که از مأموریت برگشته بودند و در اداره هم خوب کار می‌کردند، برای فرماندهی پایگاه و یا مدیریت و ریاست اداره دیگر سازمان‌ها استفاده شده است.

حدود پنج سال در سمت جانشین اداره دوم (از خرداد ۱۳۷۲ تا خرداد ۱۳۷۷) خدمت کردم. با تفاهم خوبی که بین من و ریاست اداره برقرار بود، ضمن اینکه کارها بسیار خوب پیش می‌رفت و با هم خیلی خوش می‌گذشت، در این مدت دو سفر خارج از کشور به منظور سرکشی به وابستگان نظامی و حل مشکلات از نزدیک داشتم. یکی در سال ۱۳۷۵ به مدت پنج روز به مسکو و یک مورد هم در اردیبهشت سال ۷۷ از وابستگی ایتالیا و سوئیس. در سفر ایتالیا و سوئیس همسرم را با هزینه شخصی با خود بردم، که به ما خیلی خوش گذشت. در مجموع، خدمت در اداره دوم، از دوران خوب کاری من در ستاد مشترک ارتش بود.

تأسیس سازمان حفظ آثار و ارزش‌های دفاع مقدس در ارتش (۷۹-۷۷)

پس از مراجعت از بازدید وابستگی ایتالیا و سوئیس، زمزمه یک شایعه تغییر سازماندهی جدید در سماجا و ایجاد فرماندهی ارتش مطرح بود. به تدریج، این شایعه قوت بیشتری گرفت و یک روز رئیس اداره (سرتیپ ۲ دیانت‌فر) به دفترم آمد و گفت قرار است تغییراتی در سماجا صورت پذیرد و رئیس ستاد به فرماندهی ارتش منصوب شود، لذا قبل از این تغییرات، سه دفتر مشاورت و یک سازمان جدید در حال شکل‌گیری است. یک دفتر به نام مشاور حقوقی امیر صفدری، دیگری به نام بازرسی امیر درگاهی و سومی به نام دفتر مطالعات جنگ امیر بختیاری و سازمان جدید به نام سازمان حفظ آثار و ارزش‌های دفاع مقدس شما را در نظر گرفتند. پرسیدند نظر شما چیست؟ گفتم مگر می‌توانم نظری داشته باشم؟ تصمیمی که گرفته شده، بالأخره در سازماندهی جدید، اینها انتخاب‌های خودشان را کرده‌اند. یک هفته طول نکشید که به طور رسمی ابلاغ شد و به هریک از ما یک اتاق در طبقه دوم ضلع شرقی ستاد دادند و گفتند با یک سرباز ماشین‌نویس در این اتاق‌ها مستقر شوید و ترابری آقایان هم از همان سازمان قدیمشان باشد.

در اداره دوم، تدبیر ریاست بر این بود که رئیس و جانشین، یک خودرو تویوتا چهار چرخ برای بیرون از شهر و مسافرت استفاده کنند و در تهران یک خودرو پیکان، آن هم قدیمی و کهنه‌ترین آن برای رئیس و جانشین باشد؛ لذا دستور بر این بود که با همان پیکان و راننده‌اش به سازمان جدید برویم، که یکی از مشکلات عمده ما همین ترابری و تعمیرات این خودرو بعد از این بود، بخصوص بعد از رفتن امیر دیانت‌فر از اداره دوم. در دفتر جدید، کار را با یک وظیفه شروع کردم و بعد هم یک نفر استوار نیروی دریایی که از دفتر وابستگی برگشته بود، با رابطه و خواهش، از اداره دوم به صورت مأمور در همان اتاق همکارم شد. تشکیل دفتر مطالعات حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، موضوع و مطلب جدید بود. هیچ سابقه‌ای در ارتش نداشت. هدف و منظور و تشکیلاتی برای آن در نظر گرفته نشد، ولی در ستاد کل نیروهای مسلح، تشکیلاتی به نام بنیاد حفظ آثار و ارزش‌های دفاع مقدس تشکیل شده بود که آقای مهندس مهدی چمران، برادر شهید چمران در رأس آن قرار داشت. با ملاقات با آقای چمران و جلسه با جانشین ایشان و گرفتن جدول سازمان و تشکیلات آن بنیاد و جلسه گذاشتن با اداره پنجم (طرح برنامه)، سرانجام یک سازمان و تشکیلاتی را با شرح وظایف به اداره پنجم دادیم، که این

سازمان شامل دو مدیریت و یکی دو دایره مستقل، بالأخره مورد تصویب قرار گرفت. با این تشکیلات، دیگر نیاز به مکان جدید داشتیم. در ضلع شرقی معاونت نیروی انسانی، یک ساختمان دوطبقه وجود داشت، که طبقه بالای آن در دست مرحوم سرتیپ ۲ نقی شریفی و طبقه پایین آن در دست آقای محمودرضا امینی به عنوان مشاور رئیس ستاد کل بود، که گاهی از آن استفاده می‌کرد. اتاق‌های آقای امینی و یکی دو تا از اتاق‌های بالایی را به ما واگذار کردند. در بحث جذب نیرو هم گفتند با توافق رؤسای ادارات، خودت جذب نیرو کن.

سرتیپ دوم آروین، تازه از وابستگی نظامی اندونزی برگشته بود. ایشان همدوره من بود. افسری باسواد و اهل مطالعه، ولی ساکت و آرام بود. ایشان به عنوان جانشین و سرتیپ ۲ میرحسینی از عقیدتی سیاسی که در حال بازنشستگی بود، به عنوان یکی از مدیران و همین‌طور چند افسر و درجه‌داری که معمولاً در سازمان‌ها برای آنها شغل نبود، جذب شدند و مشغول کار و سازماندهی، بخصوص ارتباط گرفتن با بنیاد حفظ آثار شدیم. کم‌کم جای آقای شریفی را هم گرفتیم و این ساختمان به طور کلی مربوط به سازمان حفظ آثار شد.

در همین اثنا بود که فرماندهی اجا شکل گرفت. امیر سرلشکر شهبازی، که قبلاً رئیس ستاد بود، شد فرمانده ارتش و امیر سرتیپ ناصر آراسته جانشین و امیر سرتیپ ترابی پور رئیس حفاظت اطلاعات ارتش در مهرماه ۱۳۷۷ به عنوان رئیس ستاد معرفی شد و ایشان کابینه جدیدی را روی کار آورد. سرتیپ موقت رضائی به عنوان معاون هماهنگ‌کننده و جانشین معاون هماهنگ‌کننده (سرتیپ موقت فصیحی) به عنوان هیئت رئیسه جدید و اکثر رؤسای ادارات، از جمله رئیس اداره دوم تعویض شدند و کابینه جدید اغلب از افسران حفاظتی و از دوستان رئیس ستاد بودند. تنها اداره‌ای که به ترکیب آن دست نزد، همین سازمان حفظ آثار بود، که من مسئول آن بودم، ولی از طرفی هیچ‌کس سراغ این سازمان را نگرفت. گویا، بود و نبود این سازمان برای آنها مهم نبود. حتی در مراسم معارفه هیئت رئیسه جدید ما را صدا نزدند. من هم که وضع را بدین منوال دیدم، به آنها مراجعه نداشتم. فکر می‌کنم دو سه ماه، حتی با قسمتم در صبحگاه عمومی هفته‌ای یک روز شرکت نکردم و کسی هم جوپای این نشد که چرا شما در صبحگاه عمومی شرکت نمی‌کنید؛ تا سرانجام به هنگام عید، برای دید و بازدید عید به سراغ رئیس ستاد مشترک رفتم. ضمن صحبت‌ها، گله کردم که چرا هیچ توجهی به این سازمان نمی‌شود. ایشان خیلی روراست و باز گفت، دوران شما گذشته و ما از دوستان خودمان استفاده

می‌کنیم. من هم در پاسخ گفتم من بالای ۳۲ سال خدمت کردم. هیچ مشکلی با بازنشستگی ندارم، ولی تا زمانی که در شغل هستم، معتقدم که باید کارم را به درستی انجام بدهم. مسئله خودم نیست، باید به این سازمان توجه و پشتیبانی لازم به عمل آید.

بعد از این قضیه بود که یک روز معاون هماهنگ‌کننده سماجا با پیغامی که توسط سرتیپ ۲ بختیاری رئیس دفتر مطالعات جنگ فرستاده بود، جلسه‌ای را در دفترش گذاشت. در آن جلسه برخورد تندی را با ایشان داشتم و گفتم برادر عزیز، این درجات موقتی است. آن زمان که ما در جنگ مسئولیت داشتیم، شما ستوان و یا سروان بودید. حواستان باشد این جایگاه موقتی است و همه شما پس از مدتی خواهید رفت. برخوردتان با تشکیلات من درست نیست. اگر نظر ستاد و هیئت رئیسه بر شکل گرفتن این سازمان نیست، کاری ندارد، همان طوری که یک شبه با دستور هیئت رئیسه این سازمان شکل گرفت، حالا هم دستور بدهید آن را منحل بکنند، وگرنه من این بی‌توجهی و بی‌اعتنایی را تحمل نخواهم کرد و از طرف دیگر هم خیالتان راحت باشد، من تا روزی که رأس کاری باشم، سعی می‌کنم که کارم را به نحو احسن انجام بدهم. چرا از ما نمی‌خواهید که در صبحگاه شرکت کنیم؟ بعد از این برخورد تند و جدی، کم‌کم ارتباط‌ها و پشتیبانی‌ها عوض شد و ما در تقویت سازمان و شکل‌دهی آن دستمان بازتر شد.

در تیرماه سال ۱۳۷۹، با تعویض امیر سرلشکر شهبازی، امیر سرلشکر سلیمی فرماندهی ارتش را به عهده گرفتند و کابینه دوباره عوض شد. رئیس ستاد قبلی جانشین ارتش و امیر سرتیپ خلبان رستمی رئیس ستاد شدند. امیر سرلشکر سلیمی عنایت خاصی به من داشتند و همان سال برایم درخواست ترفیع سرتیپی را نمودند. از طرفی، نیروی انسانی گردشکار تهیه کردند و به هیئت رئیسه تقدیم شد، که در اینجا جانشین فرماندهی پی‌نوشت فرمودند گرفتن درجه سرتیپی برای رؤسای ادارت خوب است. بهتر است برای چند نفر دیگر، از جمله رئیس بازرسی و چند نفر دیگر هم بشود. با توجه به این پی‌نوشت، درخواست درجه متوقف شد. با ارتباط کاری سازمان حفظ آثار ارتش با بنیاد حفظ آثار، تقریباً شناخت کاری خوبی بین ما برقرار شد، تا اینکه سردار سرتیپ پاسدار افشار به جای آقای چمران رئیس بنیاد شد. از طرف رئیس ستاد کل به ایشان توصیه شد که یک جانشین ارتشی انتخاب نمایند. آقای افشار از امیر سلیمی درخواست نمود که یک افسر را از ارتش به عنوان جانشین بنیاد به ایشان (ترجیحاً امیر هاشمی) معرفی نماید.

جانشین بنیاد حفظ آثار و ارزش‌های ستاد کل ن.م (۸۳-۷۹)

بنیاد حفظ آثار و ارزش‌های دفاع مقدس در سال ۱۳۶۹ در ستاد کل نیروهای مسلح تشکیل گردید، که تا سال ۱۳۷۹ آقای مهندس چمران، برادر شهید دکتر مصطفی چمران ریاست آن را به عهده داشت. تقریباً همه معاونت‌ها و مدیریت‌های این سازمان را برادران سپاهی و بسیجی و حتی کارمندان شخصی مأمور از سازمان‌های دولتی به عهده داشتند و از ارتش بجز یکی دو نفر کارمند اداری کسی در این سازمان نبود. با تعویض آقای مهندس چمران و روی کار آمدن سردار افشار (سردار افشار قبل از این شغل رئیس سازمان بسیج کشور وابسته به سپاه بودند)، توصیه سردار فیروزآبادی بر این بود که جانشین این سازمان باید یک ارتشی باشد. لذا از امیر سرلشکر سلیمی درخواست شد که یک افسر ارتشی را برای این سمت معرفی نماید. امیر سلیمی مرا به دفترش احضار کرد و با مقدمه‌چینی بسیار که این جایگاه مهم است و شما که یک افسر جنگ‌آزموده و از فرماندهان دفاع مقدس بودید، برای این جایگاه و برای دفاع از منافع ارتش مناسب هستید و اگر مایلید ما شما را معرفی نماییم. ما یکدیگر را از اول انقلاب خوب می‌شناختیم و ایشان هم علاقه وافر به اینجانب داشتند. روی همین اصل، احترام گذاشتند و با من مشورت کردند، که چنین امری در ارتش مرسوم نبود. معمولاً با ابلاغ دستور، شغل‌ها و جابجایی‌ها صورت می‌گرفت. عرض کردم، امیر من سربازم و تابع دستور. هر جا به صلاح ارتش باشد، در همانجا خدمت خواهم کرد. کاش شما که برای من تقاضای ترفیع درجه کرده بودید، این کار تحقق پیدا می‌کرد و من با درجه سرتیپی به ستاد کل می‌رفتم که حرف بیشتری برای زدن و انجام کار داشتم. ایشان فرمودند شما بروید، من پیگیر درجه خواهم بود.

در سال ۱۳۷۹ با حضور در ستاد کل نیروهای مسلح، سرلشکر فیروزآبادی در جمع معاونین ستاد کل، اینجانب را به عنوان جانشین بنیاد حفظ آثار و ارزش‌های دفاع مقدس معرفی فرمودند. سپس به اتفاق سردار افشار به ساختمان بنیاد که در خیابان میرعماد بود، آمدیم و سردار افشار در نمازخانه بنیاد، در جمع کلیه معاونین و مدیران و پرسنل بنیاد، با بیان مقدمه و مختصری از بیوگرافی اینجانب، من را به عنوان جانشین بنیاد معرفی نمودند. من هم با توجهی که توسط آقای محمدباقر نیکخواه جانشین قبلی بنیاد انجام گرفت، در طبقه ششم ساختمان، مجاور دفتر آقای افشار مشغول به کار شدم.

خوب من قبلاً در جبهه و جنگ با این برادران سپاهی کار کرده بودم. برای آنهایی که مرا نمی‌شناختند پذیرش یک ارتشی خیلی سخت بود. برای توجیه شدن به کار قسمت‌ها، به جای اینکه آنها را به دفتر احضار نمایم، هر یکی دو روز به دفتر یکی از معاونین رفته، ضمن صرف صبحانه از آنها می‌خواستم مرا نسبت به کاری که انجام می‌دهند توجیه کنند و با پرسنل آنها از نزدیک ملاقات و دیدار داشته باشم. با این روش، کمتر از یک ماه بر امور مسلط شدم؛ ضمن اینکه هر روز در نماز جماعت آنها شرکت کرده و حتی در تیم ورزشی فوتبال و والیبال آنها گاه شرکت و با آنها بازی می‌کردم. با سفر به مراکز فرهنگی استان‌ها و بازدید از وضع کاری و رسیدگی به امور و درخواست‌های مراکز فرهنگی استان‌ها، خیلی زود وضعیت خدمتی من در بنیاد تثبیت و با پیگیری سردار افشار، درجه سرتیپی من هم در همین سال تصویب شد و در یکی از دیدارهای روز یکشنبه آقای دکتر فیروزآبادی با حضرت آقا، درجه سرتیپ تمامی، توسط دستان مبارک حضرت آقا، مرجع تقلید و فرماندهی کل قوا روی شانه‌ام نصب گردید. اتفاق جالب و فراموش‌نشدنی این روز برایم این بود که در آن روز دو نفر ترفیع می‌گرفتیم. اولین نفر امیر سرتیپ جعفر لهراسبی از اداره بازرسی ستاد کل بود که آقای دکتر فیروزآبادی یک شمه‌ای کوتاه از وضعیت خدمتی و حضور در جبهه ایشان گفت و آقا درجه ایشان را نصب فرمودند و بعد نوبت من شد. آقای دکتر تا شروع کرد به معرفی من، آقا فرمودند من ایشان را به خوبی می‌شناسم. ایشان آقا سید حسام از خود ما هستند. این جمله آقا که فرمودند از خود ما هستند، هنوز لذتش در جان و روح من است و این جمله آقا، از آن درجه برایم شیرین‌تر بود و تعهد و مسئولیت مرا نسبت به نظام و انجام وظایف بیشتر کرد.

پس از گرفتن ترفیع درجه سرتیپی، موقعیت شغلیم تثبیت‌تر شد. فرماندهی و مدیریت برادران سپاهی و بسیجی نسبت به برادران ارتشی خیلی متفاوت است. در ارتش سلسله مراتب و درجه، حرف اول را می‌زند، ولی در سپاه و یا سازمان‌هایی مثل بنیاد که از اقشار مختلف در آن قرار دارند، گرچه درجه مهم است، ولی باید شما را باور داشته باشند و اگر قبول داشته باشند، خیلی راحت دستورات اجرا می‌شود و کارها جلو می‌رود. خوشبختانه به علت اینکه من در بنیاد وقت بیشتری را حضور داشتم و در دفترم به روی همه باز بود و یا به اتاق تک‌تک این عزیزان می‌رفتم، بنابراین، اکثراً برای حل مشکل و یا انجام کار و پیشنهادهایم به دفتر من رجوع می‌کردند و

آقای افشار هم بیشتر، کارهای بیرونی، مسائل ستاد کل و یا مراکز دولتی و حضور در مجلس و نهادها را رأساً انجام می‌داد و کارهای داخلی بین من و رئیس ستاد سردار آسودی انجام می‌گرفت. سردار سرتیپ دوم آسودی اصولاً یک نیروی فرهنگی بود و قبل از من به بنیاد انتقال یافته بود. ابتدای امر پذیرش ما برای ایشان کمی سخت و ناگوار بود. شاید توقعش بر این بود که به دلیل قدیمی تر بودنش، حق ایشان بود که جانشین شود، ولی من سعی کردم با ایشان مقابله نکنم و در صدد جذب ایشان برآمدم، که این کار خوشبختانه نتیجه خوبی داد و ایشان تا امروز یکی از دوستان بسیار خوب و صمیمی من شدند و این ارتباط تا به امروز که این مطالب را می‌نویسم، ادامه دارد.

از دیگر دوستان خوب من، سرهنگ دکتر منصوری لاریجانی (سرتیپ ۲ بازنشسته) که معاونت فرهنگی بنیاد را به عهده داشتند، بود. آقای دکتر لاریجانی، همشهری ما از افراد باسواد و فرهیخته‌ای بودند که واقعاً خدمات بسیار ارزنده‌ای داشتند. از اقدامات اساسی من در بنیاد، بردن چند افسر و کارمند ارتش در ستاد و شهرستان‌ها بود. سرهنگ روضه‌ای از بچه‌های اطلاعات نزاچا، ایشان را برای مجموعه فرهنگی ارومیه انتخاب کردند. ایشان چند سالی در آنجا خدمت کرد و خدمات ارزنده‌ای را داشت، که در همان محل، بعدها بازنشسته گردید. دیگری سرهنگ جنتی از افسران نیروی هوایی بود، که به تازگی از وابستگی نظامی یکی از کشورهای اروپایی برگشته بود. سرهنگ جنتی از افسران انقلابی نیروی هوایی بود و سال‌ها در اداره عقیدتی سیاسی خدمت کرده و معلم قرآن مسلط به زبان انگلیسی بود. ایشان هم خدمات بسیار ارزنده‌ای را در بنیاد، از جمله راه‌اندازی تربیت استاد برای آموزش واحدهای درسی دفاع مقدس در دانشگاه‌ها داشتند. همین‌طور افسران و درجه‌دارانی در قسمت‌های اداری و معاونت‌ها جذب شدند که به علت قدمت خدمتی، زود بازنشسته شدند.

خدا را شکر خدمت من در بنیاد حفظ آثار جا افتاده بود. مشکل عمده‌ای هم نداشتیم. با حضور در بنیاد حفظ آثار ستاد کل سعی کردم رابط سازمان حفظ آثار در ارتش را که بعد از من، امیر سرتیپ ۲ احمد اسدی، آن هم از دوستان صمیمی من بود، با این بنیاد قوی‌تر نمایم و هر جا لازم بود، از نقش ارتش دفاع کنم. گرچه مشاغل و سازمان‌های بنیاد قبل از ما پر شده بود و اکثراً نیروهای سپاه جوان بودند و جابجایی آنها هم خیلی مشکل بود، ولی من از هر

فرصتی برای جایگزین کردن برادران ارتشی تلاش می‌کردم، که این موضوع حساسیت بعضی‌ها را برانگیخته بود و گاه مقاومت‌هایی را نیز در پی داشت.

به هر حال، در اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۸۳ یک روز ابلاغ شد که جانشین و معاونت‌های بنیاد در ستاد کل برای معارفه رئیس جدید بنیاد حضور پیدا کنند. همگی رأس ساعت مقرر به سالن جلسه ستاد کل رفتیم. پس از جمع شدن معاونت‌های ستاد کل، سردار سرلشکر فیروزآبادی، به اتفاق سرتیپ ۲ پاسدار میرفیصل باقرزاده وارد شدند. پس از مقدمات، سردار افشار به عنوان معاونت فرهنگی ستاد کل و سردار باقرزاده به عنوان ریاست بنیاد معرفی شدند. آقای دکتر فرمودند برای سردار باقرزاده درخواست درجه کردیم. ان‌شاءالله تا هفته آینده درجه سرتیپی ایشان ابلاغ خواهد شد. سردار باقرزاده در آن موقع ریاست مدیریت تفحص شهدا را به عهده داشت. پس از خاتمه معارفه، از من خواست تا به دفتر ایشان که در همان مدیریت تفحص بود، بروم. ما هم رفتیم. اول ایشان گفت من تا درجه‌ام نیاید، فعلاً در اینجا هستم. من هم گفتم آقای باقرزاده من از امروز، که روز ۶ اردیبهشت‌ماه بود، به مدت ۱۰ روز عازم منطقه جنوب هستم. چون مسئولیت هیئت معارف جنگ شهید صیادشیرازی برای بردن دانشجویان ارتش به منطقه جنوب با من است و اجازه رفتن به منطقه هم صادر شده است. خوب است شما مسئولیت اداره بنیاد را به سردار آسودی معاونت هماهنگ‌کننده بدهید. ضمناً من مدت ۱۰ روز نیستم. فرصت خوبی است، اگر می‌خواهید جانشین برای بنیاد به میل و رفتار خودتان انتخاب کنید، من هیچ مشکلی ندارم. اولاً حدود ۳۸ سال خدمت دارم و ثانیاً در هیئت معارف جنگ کار زیادی دارم که می‌توانم آنجا مشغول شوم. ضمن اینکه با خدمت کردن با شما هم هیچ مشکلی ندارم. فرق شما با سردار افشار این است که شما هم‌زبان و هم‌شهری من هستید. برای من مِلاک خدمت کردن است. این ده روز فرصت خوبی است.

همان روز عصر من با دانشجویان دانشگاه افسری به مأموریت جنوب رفتیم. وقتی که مراجعت کردم، دیدم که سردار باقرزاده روز یکشنبه گذشته به درجه سرتیپی مفتخر شده است. به دفتر من آمد و گفت من بررسی کردم. اینجا همه شما را تأیید می‌کنند. تقاضا دارم اگر ممکن است با من همکاری کنید. ما هم پذیرفتیم. همکاری خوبی را با ایشان شروع کردیم و مخلصانه در توجیه ایشان و انجام امور مشغول بودیم تا مهرماه سال ۱۳۸۳، که یک روز از دفتر سردار

جانشین بنیاد حفظ آثار و ارزش‌های ستاد کل ن.م (۸۳-۷۹) / ۳۳۹

شیرازی، رئیس دفتر نظامی آقا، ما را احضار کرده و فرمودند مطلع هستید، امیر سرتیپ نجفی مدتی است بازنشسته گردیده است. شما را برای جایگزینی ایشان پیشنهاد دادند. ما سابقه شما را بررسی کردیم. شما بنیان‌گذار حفاظت نیروی زمینی در سال ۶۰ بودید. آقا فرمودند از خود شما سوال شود. عرض کردم من سرباز کوچک آقا هستم. هر امری بفرمایند مطیع فرمانم. بدین ترتیب، خدمت چهار ساله ما در بنیاد حفظ آثار به اتمام رسید و در دفتر عمومی حفاظت فرماندهی معظم کل قوا مشغول خدمت شدم.

انتصاب در مسئولیت ریاست دفتر عمومی حفاظت اطلاعات

در شهریورماه ۱۳۸۳، امیر سرتیپ عبدالله نجفی رئیس دفتر عمومی حفاظت اطلاعات فرماندهی کل قوا، به افتخار بازنشستگی نائل آمد. ظاهر امر اینطور بود که [مرحوم] آقای علم الهدی جانشین سردار شیرازی در دفتر نظامی، جایگزین امیر نجفی خواهند شد. یک ماه از بازنشستگی امیر نجفی گذشته بود و هنوز کسی معرفی نشده بود. امیر نجفی همچنان مشغول انجام وظیفه بود. در این مدت، گویا از طرف حفاظت اطلاعات‌های چهارگانه و ستاد کل و نیز از طرف اشخاص، افرادی به دفتر نظامی جهت تصدی این شغل پیشنهاد می‌شدند. از جمله افرادی که برای تصدی این مأموریت پیشنهاد شدند، امیر سرتیپ ناصر آراسته بود که جانشین گروه مشاورین و قبل از آن نیز جانشین فرماندهی کل ارتش بودند. ایشان فرمودند: مرا به دفتر نظامی حضرت آقا احضار کردند و به بنده پیشنهاد تصدی ریاست دفتر عمومی شد، ولی من اظهار داشتم فردی شایسته‌تر از خودم را برای این مسئولیت می‌شناسم؛ ولذا شما را (سرتیپ سیدحسام هاشمی)، که دارای سوابق اطلاعاتی و حفاظتی بودید، به آقای شیرازی پیشنهاد دادم، تا به استحضار حضرت آقا برساند.

سردار شیرازی این لیست را حضور حضرت آقا ارائه می‌دهند و معظم‌له با شناختی که از سال ۵۸ از بنده داشتند، فرمودند ایشان اگر تمایل داشته باشند، مناسبند. سردار شیرازی در اواخر شهریورماه، اینجانب را به دفتر نظامی دعوت کرده و فرمودند حضرت آقا شما را برای دفتر عمومی حفاظت مناسب دانسته، منتهی به شرط رضایت و علاقمندی شما. بنده عرض کردم ما سرباز آقا هستیم. هر جا ایشان بفرمایند در خدمت خواهیم بود. کمتر از یک هفته حکم صادر شد و من به عنوان رئیس دفتر عمومی حفاظت اطلاعات مشغول به کار شدم.

لازم به ذکر است آشنایی من با حضرت آقا به اسفندماه ۱۳۵۷ برمی‌گردد. من در آن زمان رئیس کمیته انقلاب اسلامی لشکر ۷۷ و عضو کمیته انقلاب اسلامی شهر مشهد بودم، که ریاست آن بر عهده مرحوم آیت‌الله واعظ طبسی بود. وقتی آقا وارد مشهد شدند، مرحوم آقای طبسی در جلسه‌ای مرا به حضرت آقا معرفی کردند. در ادامه آن، در سال ۵۸ که حضرت آقا به عنوان نماینده حضرت امام در ستاد مشترک ارتش دفتری داشتند، بارها به اتفاق شهید

صیادشیرازی، با ایشان جلسه داشتیم و مشورت و رهنمود می‌گرفتیم. همچنین، در قضیه مأموریت‌مان در اردیبهشت ۵۹ به کردستان، حضرت آقا در جریان قضایا بوده و پس از مجروح شدنم در مرداد ۵۹ در محور مریوان، ایشان برای ملاقاتم در بیمارستان ۵۰۲ ارتش تشریف‌فرما شدند. بعدها، بخصوص در زمان جنگ، بنده را به عنوان یکی از یاران نزدیک شهید صیادشیرازی به خوبی می‌شناختند. روی همین اصول، وقتی اسامی را به ایشان ارائه دادند، انگشت روی اسم من گذاشتند.

تشکیل و مأموریت دفتر عمومی حفاظت اطلاعات فرماندهی کل قوا

دفتر عمومی حفاظت اطلاعات یک سال پس از تشکیل ستاد کل نیروهای مسلح، در سال ۱۳۶۹ تشکیل گردید و اولین مسئول آن مرحوم شهید محمدعلی نظران به انتخاب حضرت آقا، که در آن زمان فرماندهی کل قوا در نیروهای مسلح بودند، تعیین گردیدند. مرحوم نظران هم‌زمان ریاست کمیسیون اسرا را از سال ۱۳۶۲، در بدو تشکیل رسمی این کمیسیون، عهده‌دار بودند و مأموریت تشکیل دفتر عمومی حفاظت اطلاعات‌های نیروهای مسلح را به منظور هماهنگی بین حفاظت‌ها بر عهده گرفتند. مأموریت این دفتر هماهنگی بین حفاظت‌های نیروهای مسلح و رفع اختلافات بین آنها و توسعه روابط کاری و هماهنگی بعضی از مأموریت‌ها و انجام امور مشترک بود. دفتر کار شهید نظران در ستاد مشترک ارتش، یعنی همان محل کار و دفتر حضرت آقا در ستاد مشترک، با اضافه کردن چند اتاق تشکیل شد و عمده نیروهای ارتش بودند. بیشترین کار این دفتر مربوط به اداره کمیسیون اسرا بود، چون اداره بیش از ۷۰ هزار نفر اسیر، آن هم در پادگان‌های ارتش در تهران و خارج از تهران، با حدود ۱۷۰۰ نفر نیروی ارتشی با محوریت دژبان ارتش و سایر یگان‌های نزاجا، انصافاً کار بسیار مشکلی بود و اغلب روزهای هفته وقت ایشان در مسافرت و سرکشی به این پادگان‌ها می‌گذشت، که در نهایت، در یکی از این مسافرت‌ها در مسیر بجنورد به تهران در اثر سانحه رانندگی در سال ۱۳۷۳ به درجه رفیع شهادت نائل گردید.

بعد از ایشان، امیر سرتیپ عبدالله نجفی، که تا چند روز قبل فرماندهی نیروی زمینی را بر عهده داشتند، به این سمت منصوب و مشغول انجام وظیفه شدند. امیر نجفی دقیقاً همان

روش شهید نظران را ادامه دادند و به مدت ده سال در این سمت انجام وظیفه کردند. مهمترین اقدام ایشان مبادله اسرای دو کشور و انجام مذاکرات در این رابطه بود. ذکر اقدامات شهید نظران و امیر نجفی هرکدام کتابی چندصد صفحه‌ای را می‌طلبد، که اینجانب قصد بیان آن را ندارم و صرفاً عرض می‌کنم که به علت مأموریت خاص اداره کمیسیون اسرا، این دو برادر کمتر به مسئله حفاظت پرداخته و گاهی جلسات هماهنگی انجام می‌گرفت، تا اینکه قضیه تبادل و مسائل مربوط به اسرا در اواخر سال ۱۳۸۲ پایان یافت.

اقدام‌های اینجانب در دفتر عمومی

پس از ورود به دفتر، اولین قدم مطالعه در شرح وظایف و اقدامات گذشته دفتر بود. حدود یک ماه روی این موضوع کار شد. بدین ترتیب که ابتدا معاونت‌ها و سپس تک‌تک مدیران احضار شدند و هریک به تشریح وظایف و اقدامات انجام‌شده و سپس ارائه راهکارهای پیشنهادی پرداختند. الحق با اینکه هیچ‌کدام از این معاونت‌ها و مدیران از افسران حفاظتی نبوده و اکثرشان از افسران نیروی زمینی بودند، ولی پیشنهادات خوبی را ارائه کردند. در کمیسیون اسرا، افسران ارشد تقریباً همه بازنشسته شده بودند و فقط یک قسمت اجرایی آن، یعنی موتورپول - امور مالی اداری - مانده بودند.

در سال ۱۳۸۲، بنا به دستور امیر نجفی، کلیه مدارک مربوط به اسرا از پادگان‌های ارتش جمع‌آوری گردید و در داخل گونی‌ها در ساختمانی نگهداری می‌شد. دستور دادم کلیه اموالی که مربوط به ارتش بود، نظیر اموال کلینیک بهداشتی و دندانپزشکی تحویل دژبان ارتش شود، تعدادی از افسران و کارمندان باقیمانده این قسمت به جمع‌آوری اسناد و مدارک، علی‌الخصوص مدارک مربوط به امور مالی پیردازند و بقیه مدارک را هم تفکیک کرده و هر نوع مکاتبه و یا چنانچه اقلامی موجود است، را در یک جا جمع‌آوری شود. این کار با آن نیروی موجود، حدود نزدیک به دو ماه برد و در این مدت، با هر معاونت و مدیر مربوطه جلسات متعددی را برگزار نمودم. تأکید کردم که از امروز به بعد روش کار ما، باید در امور حفاظت اطلاعات متمرکز گردد. دیگر برای دفتر قابل قبول نیست که ما درگیر کار اسرا هستیم، شما باید ارتباطات را با حفاهای نیروهای مسلح بیشتر کنید. سعی کنید نیروهای متخصص سازمان‌ها

را شناسایی و برای جذب آنها اقدام کنید. گفتنی است که اکثر معاونت‌ها و مدیران اصلی دفتر، بالای سی سال خدمت و یا حدود سی سال بودند و هیچ کدام از طریق حفاظت‌ها جذب نشده بودند و همین امر یکی از مسائلی بود که دفتر، ارتباط چندانی با بدنه حفاظت‌ها نداشت.

اولین جلسه هماهنگی با رؤسای حفاظت اطلاعات‌ها در سال ۱۳۸۳

پس از دو ماه از ورودم، اولین جلسه هماهنگی را با رؤسای حفاظت اطلاعات‌ها در دفتر عمومی برگزار کردم.

- رئیس حفاظت اطلاعات ارتش (ساحفاجا) امیر سرتیپ اکبر دیانت‌فر بود، که با ایشان آشنایی و دوستی قبلی داشتم و مدت پنج سال در اداره اطلاعات ارتش (سماجا) جانشین ایشان بودم.
- رئیس حفاظت اطلاعات سپاه پاسداران سردار سرتیپ پاسدار مرتضی رضایی بود، که با ایشان از سال ۱۳۵۸، وقتی فرماندهی سپاه پاسداران را داشت، آشنا شدم. رابط این آشنایی شهید صیادشیرازی بودند و این ارتباط تداوم پیدا کرد.
- رئیس حفاظت اطلاعات ناجا حجت‌الاسلام رضایی بود که برای اولین بار یکدیگر را ملاقات کردیم.
- رئیس حفاظت اطلاعات وزارت دفاع سردار پاسدار ذوالقدرنیا بود، که با ایشان نیز از قبل آشنایی نداشتم.

اولین جلسه در دفتر عمومی برگزار شد. جلسه مشورتی بود. از آقایان در مورد نحوه اداره و هماهنگی کارها مشورت خواستم. هرکدام نظری دادند. بعضی گفتند ما کار زیادی با دفتر عمومی نداریم، در بعضی از موارد هماهنگی بین حفاظت‌ها از طریق این دفتر اقدام می‌کنیم. بعضی گفتند شما را به خاطر زحمتتان در جنگ در این اواخر خدمتی به اینجا فرستادند، تا استراحتی داشته باشید... بعد از صحبت‌ها، من گفتم مطمئن باشید اینجا را متحول خواهیم کرد. این دفتر تا امروز عهده‌دار کار بزرگی چون نگهداری اسرا بوده، ولی از امروز به بعد، ما کار چندانی در بحث اسرا نداریم؛ لذا باید کار را به سمت حفاظت اطلاعات سوق بدهیم. من مایلم

لااقل ماهی یک جلسه داشته باشیم. انتظار دارم در جلسه آینده روی مسئله همکاری فکر کرده باشید و مرا در این جهت کمک و همراهی نمایید.

جلسات ماهانه را به جد پیگیری می‌کردم. حضور سردار مرتضی رضایی در این جلسات و ارائه طرح و پیشنهاد از جانب ایشان که پیشکسوت همه این عزیزان بود، موجب تشویق و پشت‌گرمی من شد. بعد از چندین جلسه، مطرح کردم که اغلب نیروهای دفتر در حال بازنشستگی هستند و ما نیروی متخصص از حفاظت اطلاعات نداریم. سردار رضایی فرمودند من حاضر به هرگونه همکاری هستم. از حفاظت سپاه، بعد از جانشینم، هرکسی را شما بخواهید و خودش هم راضی باشد، به شما خواهم داد. ایشان در همان جلسه مبلغ ۱۵ میلیون تومان به عنوان کمک به دفتر برای هزینه‌های جاری و اداره کارها اهدا کردند.

در زمان امیر نجفی، به علت بودجه کافی که ایشان از طریق کمیسیون اسرا مستقیماً دریافت می‌کرد، نیازی به بودجه واگذاری از طرف ستاد کل نبود. به طور مثال، بودجه‌ای که ستاد کل در سال ۱۳۸۳ به دفتر اختصاص داده بود، مبلغ پنج میلیون تومان بود. در صورتی که سردار رضایی در همان سال سه برابر این مبلغ را به دفتر واگذار کردند. همین امر موجب تشویق و تسهیل در کارها گردید. در سال ۸۳، تعدادی از افسران دفتر عمومی بازنشسته شدند و در سال ۸۴ نیز تعدادی دیگر، از جمله امیر سرتیپ ۲ قاسمی معاونت طرح و برنامه و امیر سرتیپ ۲ خدایی معاونت هماهنگی نیز بازنشست شدند و زمینه برای جذب افسران حفاظتی فراهم شد.

چگونگی جذب افسران متخصص حفاظتی در دفتر عمومی

در پاییز ۱۳۸۴، با بازنشسته شدن تعداد زیادی از افسران دفتر عمومی، در یکی از جلسات هماهنگی رؤسای حفاظت اطلاعاتها، موضوع جذب افسران متخصص حفاظت اطلاعاتها را مطرح کردم. البته در این فاصله، بررسی و شناسایی‌ها را در مورد بعضی از کارشناسان خبره حفاظتی در ارتش و سپاه داشتم. سردار مرتضی رضایی با توجه به رفاقت قبلی و جدی بودن من در پیگیری‌ها، فرمودند: آقای هاشمی، از ساحفاسا بعد از جانشینم هرکس را که شما بخواهید و خودش هم تمایل داشته باشد، به شما خواهم داد. در پی صحبت‌های ایشان، امیر

دیانت فرمودند از ساحفاجا هم هرکسی را بخواهید و تمایل داشته باشد، واگذار می‌کنم. ساحفاناجا و ساحفاودجا گفتند ما نیروهایمان را از ساحفاسا می‌گیریم. با بررسی که از قبل داشتیم، از ساحفاسا سردار مجتبی احمدی و از ساحفاجا امیر سرتیپ ۲ علیخانی را درخواست نمودم. با این دو برادر چندین جلسه گذاشتم و پس از موافقت آنها نیروهای بعدی را از دو سازمان با مشورت این عزیزان درخواست نمودیم. آنها هم برای پیشبرد کارشان سعی کردند بهترین نیروهای ساحفاجا و ساحفاسا را انتخاب نمایند. خوشبختانه رؤسای این دو سازمان ساحفاجا و ساحفاسا با مأمور نمودن این عزیزان موافقت کردند. با انتقالی این عزیزان ارتشی و سپاهی، دفتر عمومی در پایان سال ۱۳۸۴ دارای معاونت‌ها و مدیران باتجربه و متخصص و قابل قبول همه حفاظت‌ها گردید. کارها به صورت تخصصی شروع شد، بخصوص در کمیسیون بررسی اشراف مربوط به حفاظت‌ها، که اداره این کمیسیون به عهده اینجانب بود. دیگر ما حرف‌های زیادی برای حفاظت‌ها داشتیم. با سابقه خدمتی تخصصی این برادران و مقایسه عملکرد حفاها در پاسخ به سؤالات اشراف، خیلی از مطالب روشن می‌شد و زمینه‌سازی برای اقدامات مؤثر و هماهنگی در کارها به وجود آمده بود.

اولین گزارش محضر فرماندهی معظم کل قوا

در پاییز سال ۸۴، بعد از گذشت یک سال، از دفتر نظامی فرماندهی کل قوا درخواست ملاقات با حضرت آقا را نمودم، تا گزارش عملکرد یک‌ساله دفتر را به حضورشان تقدیم نمایم. روی این گزارش خیلی کار کردم. در بخش‌های مختلف، وضعیت قبل و اقدامات یک‌ساله و تحولات در بحث نیروی انسانی را داشتم و نیز اقدامات آینده را عرضه داشتم. حضرت آقا با دقت به گزارش‌ها توجه کرده و در هر مورد رهنمودهایی داشتند. وقتی به بحث اسرا رسیدیم و عرض کردم که برای این پرونده‌ها این اقدامات را انجام دادند، رهنمودی به شرح ذیل بیان فرمودند:

" در مورد اسرا گفتید که کارهایی دارند می‌کنند و چیزهایی می‌نویسند. باید کارهای مستند انجام گیرد. باید آمار دقیقی از اسرای عراقی داشته باشید. نوع برخورد جمهوری اسلامی در سال‌های مختلف با اسرای عراقی چگونه بوده است؟ نوع برخورد عراقی‌ها با اسرای ما چگونه بوده است؟ کیفیت آزادسازی اسرای عراقی و ایرانی چگونه بوده است؟

گزارش مستند از اسرای ایرانی و مدت اسارتشان ثبت و ضبط گردد. نوع برخورد صلیب سرخ جهانی با اسرای ایرانی و عراقی بررسی شود. نوع برخورد اسرای ما با صلیب سرخ چگونه بوده؟ دستگاه‌های ما پرونده اسرای ما در عراق را دارند. اینها به صورت کتاب و منبع دربیاید. اینها آمار و چیزهایی است که صد سال و دویست سال می‌ماند. این کتاب‌ها مورد مراجعه و استفاده قرار می‌گیرد و آیندگان از آنها استفاده می‌کنند و منبع اطلاعات است."

رهنمود حضرت آقا در این بخش موجب گردید که سرمایه‌گذاری درست و حسابی برای این کار بشود. ابتدا به سوی چند سازمان و یا تشکیلات خصوصی رفتم، تا بتوانم کلیه اسناد و مدارک در این بحث را سازماندهی کنم. هرکدام از آنها مبلغ بسیار گزافی را پیشنهاد می‌دادند، که کمترین آنها چهارمیلیارد تومان از طرف آقای ده‌نمکی بود؛ لذا بر آن شدم با همان نیروهای سابق دفتر عمومی، که همگی بازنشسته شده بودند، این کار را سازماندهی کنم. از جناب سرگرد بازنشسته عزیزی، که از دوستان قدیمی من بود و مدت دو سال پیش بازنشسته شده بود، دعوت و موضوع را مطرح کردم و از طرفی، گفتم ما در این زمینه پول زیادی نداریم. ایشان با روی خوش و رغبت بسیار پذیرفت و تعداد ده نفر از افسران و کارمندان بازنشسته سابق دفتر را احضار و با قرارداد ماهیانه ۳۰۰ هزار تومان برای هر نفر به مدت ۱۸ ماه کار بسیار بزرگی را سازماندهی کرد. همه اسناد و مدارک مربوط به اسرا را دسته‌بندی و در حدود بالای ۸۰۰ موضوع جداگانه سازماندهی و مرتب نمود، که البته بعدها به کمک آقای مهندس اکبرپور و سردار احمدی و تعدادی از پرسنل وظیفه، همه اینها در کامپیوتر ثبت و ضبط شدند. به علاوه، تمام مدارک مربوط به اسرای عراقی که در کلیه سازمان‌ها و نهادهای دولتی و غیردولتی بود، جمع‌آوری گردید، این اسناد امروز در مرکز اسناد کل کشور بایگانی و یکی از معتبرترین و کامل‌ترین اسناد مربوط به جنگ و اسرا می‌باشد. البته یک قسمت آن، یعنی نمایشگاه اسرا، بعد از تحویل به قسمت موزه دفاع مقدس در زمان سردار قربانی، تقریباً از بین رفت؛ منتهی اینجانب دستور دادم به هنگام تغییر و تحول، یک نسخه کتبی صورت‌برداری و همچنین از این قسمت فیلمبرداری بشود، که در سوابق موجود است.

جلسات اشراف در دفتر عمومی

به دستور حضرت آقا از سال ۱۳۸۰، قرار شد ابتدا فرماندهان هر شش ماه گزارشی را از عملکرد اقداماتشان به قسمت اشراف ستاد کل (که ریاست این قسمت بر عهده ریاست ستاد کل آقای دکتر فیروزآبادی بود)، بدهند و در قسمت اشراف هم کمیته‌هایی برای بررسی این اقدامات تشکیل شد. این کار نتیجه خوبی داد، لذا هر سال سوالات بیشتری از نیروها می‌شد و سوالاتی طرح می‌گردید که نیروها موظف به پاسخگویی آن بودند. در بخش حفاظت اطلاعات، کمیته بررسی در دفتر عمومی تشکیل شده بود، که ریاست آن به عهده اینجانب بود. لذا هر سال با تکمیل سوالات و پاسخ ساحفاها و مقایسه آنها با یکدیگر، مشکلات و نارسایی و عملکرد ساحفاها برای دفتر عمومی روشن‌تر می‌شد و این کار مبنای مقایسه‌ای بین عملکرد ساحفاها گردید. در نتیجه، با برگزاری جلسات هماهنگی، سعی کردیم اولاً اقدامات مثبت و مبتکرانه و خلاقیت‌های سازمان‌ها را گسترش بدهیم، ثانیاً در رفع مشکلات با جلسات دوستانه و بحث روی موضوعات، سازمان مورد نظر را متقاعد کنیم که اگر روش خود را اصلاح نمایند، موجب ارتقاء سازمان خواهد شد. این بررسی‌ها اشرافیت خوبی را برای دفتر عمومی نسبت به عملکرد ساحفاها به وجود آورد و بر مبنای همین اشرافیت، دستور کار برای جلسات رؤسای حفاها و همچنین، جلسات تخصصی معاونت‌های دفتر را با ساحفاها به وجود آورد و زمینه خوبی برای اصلاح خیلی از ارزش‌ها و کارهای خوب گردید.

شرکت در جلسات شورای هماهنگی اطلاعات در وزارت اطلاعات

جلسات شورای هماهنگی وزارت اطلاعات با حضور وزیر اطلاعات و معاونین آن وزارت و رؤسای حفاظت اطلاعات پنجگانه و دفتر عمومی، به علاوه معاون وزیر کشور و نماینده دادستانی و مسئولین اطلاعات‌های ارتش، سپاه، ناجا، ودجا و سازمان قضایی، ماهیانه در سالن جلسات وزارت اطلاعات برگزار می‌شد. با ورود به دفتر عمومی، متوجه شدم به مدت شش ماه است که به علت اختلاف سلیقه وزیر جناب حجت الاسلام یونسی با سپاه این جلسات تعطیل شده است. وقت ملاقات گرفتم. خدمتشان رسیدم. هرچه تلاش کردم که حضور مسئولین حفاظت و حتی اطلاعات‌ها را در این جلسات تضمین نمایم، مورد قبول واقع نشد،

تا اینکه مأموریت ایشان تمام شد و حضرت حجت الاسلام اژه‌ای به وزارت منصوب شدند. برای عرض تبریک خدمت ایشان رسیدم و همان پیشنهاد را مطرح کردم. مورد استقبال ایشان قرار گرفت و این شورا فعال گردید. به تدریج همکاری گسترش پیدا کرد و جلسات ماهیانه مرتب برقرار شد. کار شکل گرفت و برای جلسات دستور کار تعیین گردید. به پیشنهاد اینجانب، این جلسات در سطح کارشناسی بین وزارت اطلاعات و ساحفاها با مدیریت معاونت هماهنگی دفتر عمومی و معاونت هماهنگی وزارت به نوبت در دفتر عمومی و وزارت اطلاعات با دستور کار مشخص برگزار می‌شد. این روش در زمان وزارت حجت الاسلام مصلحی نیز ادامه داشت و محصولات کاری خوبی بین وزارت و حفاها داشت. خیلی از مشکلات حفاها با وزارت، در همین جلسات هماهنگی تخصصی حل می‌شد و تبادل اطلاعات خوبی را به همراه داشت.

اقدامات مهم و اساسی در دفتر عمومی حفاظت اطلاعات

الف) معاونت طرح و برنامه و بودجه. در این بخش، از سال ۸۵ تا ۹۱ اقدامات بسیار مؤثری در بحث طرح و برنامه سازمان‌ها، همچنین در بحث آموزش و بودجه سالیانه سازمان‌ها داشتیم، که به بعضی از آنها اشاره کلی می‌نمایم.

۱. معاون طرح و برنامه سردار احمدی با توجه به اینکه خود سال‌ها در طرح و برنامه ساحفاها کار کرده بود و مدیران لایق و باسوادی هم انتخاب نموده بود، با توجه به بهره‌برداری از موضوعات و سوالات مطرح در اشراف در مورد اصلاح ساختار و روش‌های ساحفاها اقدام مؤثری را به عمل آورد.

۲. در بحث آموزش، با اجرای بازدیدهای جمعی مدیران ساحفاها از مراکز آموزش، بررسی مواد آموزشی و تلاش سردار وفایی و خلاصه تهیه فقه آموزشی با کمک عقیدتی سیاسی ستاد کل حاج آقا صفایی و نماینده ولی فقیه در سپاه حاج آقا سعیدی و حوزه علمیه قم، کتابی به نام «فقه حفاظتی» برای اولین بار تدوین گردید، که هم‌اکنون مبنای آموزشی خوبی برای مراکز آموزشی حفاها می‌باشد.

۳. در بازدیدهای آموزشی مراکز آموزشی، همواره تلاش بر این بود تا تجربه‌های این مراکز در موضوعات تحقیقاتی، مدارک آموزشی و... با یکدیگر تبادل شود.

۴. در بحث بودجه ساحفاها، مدیر این قسمت سردار نوربخش با توصیه اینجانب تحلیل خوبی از بودجه ساحفاها در بخش آگاه‌سازی و نیز منابع حفاظتی به عمل آورد، که با تقدیم آن به ریاست محترم ستاد، آقای دکتر فیروزآبادی، منجر به افزایش صد درصدی بودجه ساحفاها گردید و این عمل موجب رویکرد جدیدی در حفاظت‌ها در مسئله جمع‌آوری و آگاه‌سازی سال ۸۸ گردید.

۵. ساماندهی بودجه‌های سرّی مربوط به سازمان‌های اطلاعاتی و فرماندهی: بودجه‌های فرماندهان و سازمان‌های اطلاعاتی توسط دفتر عمومی مورد بررسی و نظارت قرار می‌گرفت. با تشکیل جلسات با نمایندگان سازمان‌های اطلاعاتی و فرماندهی نیروها، دستورالعمل‌های مناسبی تهیه گردید و قسمت‌ها موظف شدند طبق همان دستورالعمل، هزینه‌ها را هر سه ماه به دفتر عمومی گزارش بدهند.

ب) معاونت. معاونت هماهنگی: این معاونت به سرپرستی امیر علیخانی با افسران باتجربه ساحفاجا و جذب مدیران خوب، اقدامات بسیار خوب و ارزشمندی را در جهت هماهنگی و بهبود روش‌ها مابین ساحفاها و وزارت اطلاعات انجام داد و با این اقدامات، ساحفاها توانستند از تجربیات یکدیگر به خوبی استفاده کنند، که به طور مختصر به شرح ذیل اشاره کوتاهی خواهم داشت.

(۱) تشکیل جلسات هماهنگی در موضوعات مختلف با ساحفاها و نیز بین ساحفاها و وزارت اطلاعات.

(۲) تشکیل جلسات منظم ماهانه کمیسیون کنترل امنیت و ارتباط و فناوری اطلاعات به ریاست رئیس ستاد کل و دبیری رئیس دفتر عمومی و پیگیری منظم مصوبات جلسات با حضور اعضای معاونت‌های ستاد کل.

(۳) تشکیل کلاس آموزشی کنترل فضای مجازی با استفاده از افسران وظیفه‌نخبه در سطح دکتری و تربیت مربیان خوب برای ساحفاها.

(۴) تشکیل جلسات عملیاتی (جاسوسی - ضدجاسوسی) با حفاها و تبادل اطلاعات در زمینه کیس‌های عملیاتی.

ج) سایر قسمت‌های دفتر عمومی

۱. ساماندهی امور مشمولین خاص

در همان سال‌های دوم و یا سوم جنگ، حضرت آقا که آن زمان رئیس جمهور بودند، از حضرت امام (ره) مجوز می‌گیرند تا همانطوری که سازمان‌های دولتی نیروهایشان را به طور داوطلب به جبهه می‌فرستند، بتوانند از مشمولین وظیفه با تخصص خاص در سازمان‌های دولتی استفاده بکنند و سهمیه‌ای برای تعدادی از وزارتخانه‌ها و سازمان‌ها تعیین می‌شود و کنترل آنها، ابتدا توسط شهید نظران، که مسئول دبیرخانه شورای امنیت بود، صورت می‌گرفت.

از سال ۶۹ که شهید نظران ریاست دفتر عمومی را بر عهده گرفتند، کنترل واگذاری این مشمولان به این دفتر انتقال یافت و بعد از جنگ، به علت نیاز شدید دستگاه‌های دولتی و کارآمد بودن این اقدام و همچنین ازدیاد جمعیت و افزایش مشمولین، بخصوص از سال ۱۳۸۵، اینجانب این قسمت را در سطح معاونت توسعه داده و یکی از افسران حزب‌اللهی و مجرب و باتجربه ارتش (به نام سرتیپ ۲ محمدعلی نشاط) را از اداره دوم ارتش به دفتر انتقال دادم. ایشان با کمک همکاران و ارتباط خوبی که با سازمان‌های دولتی سهمیه‌بگیر ایجاد کرد، توانست دستورالعمل خوبی تهیه نماید، که در این دستورالعمل، تکلیف سازمان سهمیه‌بگیر را، با توجه به نیاز و تخصص مشمول و همچنین وظایف حوزه نظام وظیفه و مراکز آموزشی مشخص نمود. فرد مشمول پس از طی دوره آموزشی به سازمان مربوطه منتقل می‌شد و بازرسی و نظارت از کار مشمول و سازمان بهره‌گیرنده، سالیانه انجام می‌پذیرفت و نتیجه آن به دفتر نظامی فرماندهی کل قوا گزارش می‌شد.

۲. رسیدگی به شکایات واصله از سازمان‌ها و نیروهای مسلح

اقدامات این قسمت بسیار وسیع و اثرگذار بود. توصیه من به مسئول و کارکنان این مدیریت بر این بود که اولاً درب دفتر شما باید به روی همه باز باشد و همه کارکنان نیروهای مسلح، اعم از کارکنان حفاظت و غیرحفاظتی بدون گرفتن وقت ملاقات به شما مراجعه نمایند و تا مرحله

نهایی، نتیجه مثبت و یا منفی کار را پیگیری نمایند. می‌خواهم یک نمونه از این رسیدگی‌ها را ذکر نمایم. ستوان یکم خلبانی از هوانیروز ارتش بود که در سال پایانی جنگ از طریق حفاظت اطلاعات ارتش به خاطر اتهامات وارده در کمیسیون مشترک اخراج می‌شود. نامبرده به مدت بیش از ۲۰ سال به دنبال پرونده مربوط و ثابت کردن بیگناهی خود بود و به هر جا و هر کس از مقامات که می‌رسید، شکایتش را مطرح می‌کرد. ایشان دارای همسری مؤمنه و سه دختر جوان تحصیلکرده بود و برای اثبات بیگناهی خود، در شهر آستارا در مرز آذربایجان با بچه‌های وزارت اطلاعات و سپاه همکاری اطلاعاتی داشت و با پاداش اندکی که می‌گرفت، به سختی روزگار می‌گذراند. در این اواخر، به علت کهولت سن و کم شدن فعالیتش، به سختی روزگار می‌گذراند. دخترانش بزرگ شده و به سن ازدواج رسیده بودند. نه مسکنی داشت و نه درآمدی. یکی از این شکایت‌ها و اعتراضش به دفتر حضرت آقا می‌رسد و آنها هم جهت رسیدگی آن را به دفتر عمومی رساندند. مسئول بازرسی دفتر، سرهنگ پاسدار سید حسن حسینی این گزارش را برایم آورد. وقتی گزارش را خواندم، خیلی متأثر شدم که این بیچاره بیش از ۲۰ سال پیگیر این مسئله است. گفتم آقای حسینی ایشان را پیدا کنید تا با او ملاقاتی داشته باشم. با تلفنی که در گزارشش بود، به دفتر احضار شد.

در مصاحبه‌ای که با او داشتم، متوجه شدم که یکی از اتهاماتش این بود: در همان پایان جنگ، دو تا از خلبانان هوانیروز از دوستان نزدیک ایشان منافق بودند و به عراق فرار کردند. می‌گفتند که ایشان از موضوع مطلع بوده و نه تنها گزارشی نکرده، بلکه همکاری هم کرده. دیگر اینکه برادر همسر ایشان هم از گروه منافقین بود و ایشان در این مورد هم گزارشی نکرده است. نامبرده قسم می‌خورد که در هر دو مورد بی‌گناه است و هیچ‌گونه اطلاعی نداشته است. به سرهنگ حسینی گفتم برو پرونده اطلاعاتش را شخصاً مطالعه کن. با رئیس حفاظت اطلاعات ارتش هم هماهنگی کردم که سرهنگ حسینی به اتفاق یکی از افسران عملیات حفاظت به طور مشترک به این پرونده رسیدگی کنند.

جالب است در بررسی مشاهده شد که مسئول پرونده ایشان در سال ۱۳۶۹ پس از یک سال از اخراجش و در همان اعتراض اولیه پس از بررسی و کنترل یک ساله در گزارش به رده

بالاتر می‌نویسد: ایشان بی‌گناه است و پیشنهاد برگشت به خدمت را می‌دهد، ولی اقدام‌کننده یک رده بالاتر بدون اینکه این مطلب را طی گردشکار به رده‌های بالاتر برساند، جمله: "مشاهده شد، بایگانی شود" را می‌نویسد.

وقتی این گزارش را شنیدم، زمانی بود که بیش از ۲۱ سال از ماجرا گذشته بود. با رئیس سازمان حفاظت اطلاعات ارتش هماهنگی کردم و طی گردشکاری محضر فرماندهی کل قوا (حضرت آقا) به طور اجمال موضوع را با در نظر گرفتن اینکه در کارهای عملیاتی و اطلاعاتی احتمال اینگونه اشتباهات متصور است، تقاضا کردم با توجه به اینکه این افسر هم‌اکنون سنش بالای ۶۰ سال است و برگشت به خدمت به صلاح نمی‌باشد، لذا با ۲۰ سال خدمت بازنشسته گردد. (البته نامه‌نگاری و پیگیری کارها و گرفتن موافقت از ارتش، حفاظت اطلاعات و ستاد کل مدتی به طول انجامید.) خدا را شکر، با بازنشستگی ایشان موافقت گردید و پس از ۲۳ سال بازنشسته گردید و با توجه به دریافت حقوق و مزایای بازنشستگی توانست هم حیثیت از دست رفته‌اش را جبران نماید، و هم سر و سامانی به زندگیش بدهد و دخترانش هم به خانه بخت رفتند.

نامبرده سالی یکی دو بار به دیدن من می‌آید. یک بار هم با همسر مؤمنه‌اش که دو بار در شهرستان آستارا به عنوان خانم بسیجی ممتاز شناخته شده بود، به دیدنم آمدند. از این نمونه رسیدگی‌ها، هم در نیروی انتظامی و هم در سپاه پاسداران فراوان داشتیم که در همه این موارد، فقط با هماهنگی و ایجاد رابطه با حفاها و نیرو به نتایج خوبی رسیدیم.

در مدیریت بازرسی، من به دوستان می‌گفتم صبر و حوصله داشته باشید، به حرف‌های شاکی توجه کنید، بگذارید، طرف همه حرف‌هایش را بزند و به شما و نظام اعتماد پیدا کند و اگر حق با او نبود، با استدلال قانعش کنید. حداقلی مطلب اینکه، طرف مقابل حرف‌هایش را بزند و عقده‌هایش خالی شود. موارد زیادی داشتیم که پس از بررسی کارهایشان از طرف بازرسی، می‌آمدند و تشکر می‌کردند و می‌گفتند همین که گذاشتید ما حرف‌هایمان را بزنیم، متشکریم.

۳. نهایی کردن جلسات هماهنگی بین امنیت داخلی ساحفاها با محوریت دفتر عمومی.

۴. تکریم خانواده‌های پرسنل با انجام اردوگاه‌های تفریحی و ارسال هدیه به مناسبت‌های مختلف با محوریت مدیریت اداری، از طریق جناب سرهنگ بابایی که خود علاقه خاصی به این امور داشت، انجام پذیرفت. ما تقریباً در هر سال یکی دو بار جلسات و یا اردوگاه خانوادگی در یکی از مکان‌های اردوگاهی داشتیم. در این اردوگاه، برنامه تفریحی برای بچه‌ها و خانواده‌ها و کلاس‌های سخنرانی و مهارت‌آموزی برای خانواده‌ها و جوایزی برای بچه‌ها و همسران کارکنان داشتیم. هر سال به مناسبت تولد حضرت زهرا(س) هدیه مناسبی برای همسران داشتیم. برای عروسی فرزندان هم هدیه مناسبی را تهیه می‌کردیم. هنوز که سال‌ها از آن زمان می‌گذرد، دوستان و همکارانم می‌گویند در منزل ما، بخصوص روز زن، همسران ما از شما یاد می‌کنند.

۵. تهیه مسکن برای کارکنان فاقد مسکن

در همان بدو ورودم در دفتر، متوجه این شدم که حدود نیمی از کارکنان دفتر فاقد مسکن شخصی هستند. در سال ۱۳۸۶، روزی در جمع کارکنان گفتم آرزویم این است که روزی که از اینجا می‌خواهم بروم، همه شما صاحب مسکن باشید. آماری گرفتیم و دیدیم حدود ۳۰ نفر از درجه گروه‌بان یکم تا سرهنگ دومی و کارمندان فاقد مسکن هستند. وقت ملاقاتی از آقای مهندس تابش رئیس بنیاد مسکن گرفتم و مشکل کارکنان دفتر را در بحث مسکن با ایشان درمیان گذاشتم. گفتم اینها واقعاً از طبقه زحمتکش و مستضعف هستند. ایشان از سال ۱۳۶۰ که استاندار کردستان بود، با شناختی که از من داشت، قول مساعد ۳۵ دستگاه مسکن را در اطراف کرج و اندیشه و پرندک و آبسرد داد، که با قیمت ساخت تمام‌شده، به علاوه یک کمک اولیه از طرف بنیاد و همچنین ده میلیون تومان با اقساط طویل‌المدت به این عزیزان واگذار نماید. لیست ۳۵ نفری شامل ۳۰ نفر از دفتر و ۵ نفر دیگر از بچه‌های ارتش را برای بنیاد مسکن فرستادیم. این عزیزان قرار بود در مرحله اولیه هرکدام حداقل مبلغ ۵ میلیون تومان واریز داشته باشند. اکثر آنها همین مبلغ را هم نداشتند. در آن موقع، امیر سرتیپ ۲ دکتر قرقی رئیس دفتر مردمی رئیس جمهوری (دکتر احمدی نژاد) بود. آقای دکتر قرقی می‌توانست با یک معرفی‌نامه افراد به بانک ملی مبلغ پنج میلیون تومان وام با بهره کم بگیرد. با ایشان صحبت کردم. در

نوبت‌های متوالی، این افراد به بانک ملی معرفی شدند و با وام اولیه، توانستند مبلغ ۵ میلیون را واریز نمایند. در پرداخت اقساط هم با وام‌هایی که از دفتر به آنها می‌دادیم، همه اینها تا سال ۸۸ صاحب مسکن شدند و چون اقدام خارج مسیر ستاد کل بود و گزارش در این مورد از طریق ستاد انجام ندادیم و به علت دور بودن محل خدمت با خانه‌های دریافتی، به آنها گفتم هرکس مایل است، می‌تواند این خانه را بفروشد و در پروژه مسکن ستاد کل (پروژه مسکن شهید صیاد در غرب دریاچه) و یا هر جایی که مناسب می‌داند شرکت نماید. خیلی از آنها همین کار را کردند و به این ترتیب، روزی که می‌خواستیم از دفتر بروم، کسی را نداشتیم که صاحب مسکن و حداقل یک آپارتمان ۶۰ متری نباشد.

در اینجا می‌خواهم بگویم که اگر فرماندهان و یا مسئولین بخواهند و پیگیر باشند و آبرو بگذارند، می‌توانند خیلی از مشکلات زیرمجموعه را حل کنند.

عضو هیئت معارف جنگ از ابتدای تشکیل آن (۱۳۷۳) تاکنون

در پائیز سال ۷۳، امیر سرتیپ احمد دادبین فرمانده نیروی زمینی از سرتیپ علی صیادشیرازی، که آن موقع رئیس بازرسی ستاد کل بودند، دعوتی به عمل آورد تا در دانشگاه افسری، برای دانشجویان در خصوص مسائل کردستان سخنرانی نمایند. ایشان پس از انجام سخنرانی، فردای آن روز و یا یکی دو روز بعد، که در منزلش شب اول ماه قمری روزه‌خوانی بود، پس از جلسه روزه به من گفت: حسام شما بمانید با شما کار دارم.

پس از بدرقه مهمانان، در همان حسینیه زیرزمین منزلش که دو اتاق داشت، اتاق بزرگتر برای برگزاری مجلس و اتاق پشتی آن که کوچکتر بود و اتاق کار و کتابخانه منزلش بود، نشستیم. پس از مقدمات کار (خواندن دعا و بخصوص دعای امام زمان (عج)) گفت: حسام، من دیروز که برای بیان خاطرات به دانشگاه افسری امام علی (ع) رفتم، دیدم خیلی از مطالب و مکان‌های مورد نظر را فراموش کردم و به ذهنم نمی‌آید. به نظرم رسید که به منطقه برویم و در مکان‌های مورد نظر، خاطرات را مرور و ضبط نمائیم. بهتر است این کار را از اردیبهشت سال ۵۹ و از سندج شروع کنیم. نظر مرا پرسید. من هم گفتم خوب است. بلافاصله گفت: بهتر است ما این کار را روزهای پنجشنبه و جمعه انجام بدهیم، تا از وقت خدمت اداری کمتر استفاده شود. گفتم: بسیار خوب، من آماده‌ام. من آن زمان جانشین اداره اطلاعات ارتش بودم.

فردای آن روز در اداره، برای بازدید از پایگاه‌های اطلاعاتی اداره دوم برنامه‌ریزی کردم که از جنوب، یعنی از خرمشهر آغاز و تا پایگاه‌های اطلاعاتی اداره دوم در منطقه جنوب و غرب بازدید نمایم.

درست عصر روز چهارشنبه وارد شهر سندج شدم. دو ساعت بعد از ورود من به سندج، دیدم ایشان با جمعی از برادران ارتشی و دو سه نفر از برادران سپاهی، همراه با یک تیم فیلمبردار از عقیدتی سیاسی نیروی زمینی، با یک دستگاه اتوبوس وارد سندج شدند. لازم به ذکر است یکی از خصوصیات بارز و منحصر به فرد شهید صیادشیرازی، برنامه‌ریزی و بخصوص مشورت کردن با دیگران بود. در عرض یک هفته بعد از مشورت و تأیید مطلب با من، با افراد زیادی، از جمله سرتیپ ۲ ریاحی، حاج آقا فخرزاده، یک برادر سپاهی و چند نفر

دیگر مشورت داشتند و به نتیجه رسیدند که خوب است این خاطرات را ثبت و ضبط نمایند. لذا از اداره عقیدتی نیروی زمینی یک تیم فیلمبرداری به سرپرستی سروان واعظی (شهید سرتیپ واعظی)، به همراه جمعی از دوستان و از سپاه پاسداران نیز برادر همدانی و برادر طایفه نوروز، همگی با لباس نظامی و با یک دستگاه اتوبوس، آمده بودند. من که از این اتفاقات چند روز آگاهی نداشتم و از طرفی، برای بازدید پایگاه‌های اطلاعاتی که جنبه حفاظتی داشتند، با لباس شخصی به منطقه رفته بودم، به پیشنهاد شهید صیاد برای ضبط خاطرات، لباس نظامی امیر محمود ریاحی را پوشیدم.

در آن مرحله که کار از همان غروب چهارشنبه آغاز شده بود، ایشان برنامه را چنین تنظیم نمود که ضبط خاطرات برابر همان روش ورودمان به سنندج و مراحل پیشروی عملیات تهیه گردد. لذا ابتدا از نحوه ورودمان به فرودگاه و سپس استقرارمان در دیدگاه و در پی آن، تصرف صدا و سیما و فردای آن روز، در محور و گردنه صلوات آباد، محل استقرار تیپ همدان در حوالی سیلو و ارتفاعات آیدر و پادگان سنندج، در محل‌های مناسب دوربین را مستقر کردیم و با یک ضبط صوت کاست ابتدا خود شهید صیاد و بعد دیگران خاطرات را بیان می‌کردند.

مرحله اول ضبط خاطرات تا غروب پنجشنبه به اتمام رسید و صبح روز جمعه اتوبوس به طرف تهران حرکت کرد، تا دوستان، روز شنبه در محل خدمتی خود حاضر باشند. البته وسایل فیلمبرداری و ضبط گروه فیلمبردار خیلی ضعیف و ابتدایی بود، به علاوه برادران فیلمبردار نیز غیر حرفه‌ای و خیلی مبتدی بودند. این فیلم‌ها هم‌اکنون در آرشیو هیئت معارف موجود است. از این پس، ایشان عصرهای روز چهارشنبه جلساتی به مدت ۲ ساعت در پادگان شهید بهارور مربوط به معاونت آموزشی نیروی زمینی (معروف به مینی پادگان) در سالن جلسات فرمانده این پادگان (سرتیپ ۲ شکبیا) تشکیل می‌داد و برای سفر بعدی که قرار بود یک ماه دیگر انجام شود، برنامه‌ریزی می‌کرد. چارت و سازمانی را تشکیل داده بود و دوستان را سازماندهی و برای هرکدام مسئولیتی را مشخص کرد. خلاصه اینکه سفر دوم مربوط به ثبت خاطرات از محور سنندج به مریوان شد.

سفر دوم با رفع نواقص سفر اول، خیلی بهتر انجام شد. شهید صباد، آن زمان رئیس بازرسی ستاد کل بودند. برابر روش جاری و مسئولیتی که در بازرسی ستاد کل داشتند، گاه طبق برنامه، می‌بایستی هر چند ماه حضوراً خدمت حضرت آقا می‌رسیدند و گزارشات بازرسی را ارائه می‌دادند. این بار که نوبتشان شد، دو مرحله از برنامه گذشته بود. خودش می‌گفت: وقتی گزارشات را خدمت حضرت آقا دادم، در حاشیه آن، یک گزارش مختصری از سفر به کردستان و اقدامی را که شروع کردم دادم. حضرت آقا از این پیشنهاد استقبال و مرا تشویق نمود و فرمودند گرچه کار سختی است، ولی من شما را پشتیبانی می‌کنم. اشاره داشتم که در همان جلسات اولیه در مینی پادگان، ایشان تشکیلاتی را به طور غیررسمی سازماندهی کرد و با پیشنهاد جمع، اسم این تشکیلات "هیئت معارف جنگ" نامگذاری شد. در این تشکیلات امیر پورشاسب به عنوان رئیس ستاد، امیر ریاحی به عنوان دبیر جلسات و امیر رحیم ابراهیمی معاون عملیات و اینجانب هم به عنوان مشاور و جانشین معاون عملیات و دوستان دیگر هم به عنوان رابط عقیدتی، رابط حفاظت... و روحانی حاج آقا فخرزاده هم به عنوان مسئول فرهنگی این تشکیلات معرفی شدند. عصرهای روز چهارشنبه جلسه داشتیم. تکلیف هر فرد مشخص می‌شد و می‌بایستی در جلسه بعدی اقدامات خود را گزارش نماید. تنها کسی که از این جریان و تشکیلات حمایت به عمل می‌آورد، امیر دادبین فرمانده نیروی زمینی بود. سال ۷۳ ایشان (سرتیپ صیادشیرازی) یکی دو جلسه دیگر هم برای سخنرانی به دانشگاه افسری دعوت شد. در همین سال، تشکیلات هیئت معارف شکل گرفت. هدف و منظور آن مشخص گردید که دو هدف مهم و اساسی آن، یکی «انتقال تجربه پیشکسوتان دفاع مقدس به نسل جوان» (نسل جوان را ایشان دانشجویان دانشگاه افسری و بسیجیان مخلص که اغلب پایگاه‌هایشان در کنار مساجد بود، می‌دانستند) و «تدوین تاریخ جنگ» نامگذاری شد. با مشورت با فرمانده نیروی زمینی و فرمانده دانشگاه افسری امام علی^(ع)، قرار شد که در شروع سال تحصیلی، هفته‌ای یک روز، آن هم سه‌شنبه‌ها از ساعت ۶ صبح الی ۰۷:۴۵، از ساعات در اختیار فرماندهی، یک کلاس جمعی در آمفی‌تئاتر دانشگاه برای دانشجویان سال سوم گذاشته شود.

با برنامه برداشت میدانی که در سال ۷۳ و بخصوص در بهار و تابستان سال ۷۴ داشتیم، مطالب بسیار خوب و مستند، همراه با نقشه و کالک و برنامه خوبی تهیه و تنظیم گردید، و

سپس آموزش نظری دانشجویان در شش ماهه دوم سال اجرا گردید. البته ساعاتی را هم ایشان به درس منش فرماندهی اختصاص داده بود، که جزوه‌های آن در معارف موجود است. ایشان برای تهیه متون آموزشی، مخصوصاً درس منش فرماندهی، خیلی مطالعه می‌کرد و می‌گفت حداقل برای آموزش یک جلسه، گاهی اوقات بیش از ۲۰ ساعت کار می‌کنم. البته در بحث منش فرماندهی از محضر حضرات آیات، از جمله آیت‌الله مظاهری خیلی استفاده می‌کرد.

در همین سال، یعنی سال ۷۴، آموزش ایشان برای برادران بسیجی به صورت بیان خاطرات در مساجد تهران و شهرستان‌ها آغاز گردید. و این کار حدود یک سالی ادامه داشت که اینجانب توفیق حضور در بعضی از این مجالس را در تهران داشتم. متأسفانه نمی‌دانم چرا دیگر این کار ادامه پیدا نکرد و از ایشان استفاده نشد. البته بعضی از این جلسات در مساجد که ضبط شده بود، بعد از شهادت ایشان در جامعه مطرح شد.

پس از پایان آموزش دانشگاه افسری در سال ۷۴، با پیشنهاد صیاد و موافقت فرمانده دانشگاه، امیر صالحی و فرمانده نیرو امیر دادبین، قرار شد دانشجویان سال سوم را به مدت پنج روز در اردیبهشت، به منطقه کردستان ببریم و از نزدیک مراحل عملیات آزادسازی شهر و بازگشائی محورها را روی زمین ببینند و فرماندهان و افسرانی که در این عملیات‌ها و صحنه‌ها حضور داشتند، آموزش تئوری را که داده بودند، در منطقه برای دانشجویان بازگو نمایند. این پیشنهاد پذیرفته شد و بلافاصله طرح‌ریزی شهید صیاد برای این اردوگاه شروع گردید. برای قدم به قدم این سفر، از حرکت تهران تا رفتن به سنندج، مریوان، سقز، بانه، سردشت، مهاباد و ارومیه، ایستگاه‌هایی که باید خاطره‌گویی شود، اسکان بیش از ۶۰۰ دانشجو، برقراری چادر گروهی در هر محل استراحت، برنامه غذایی، تهیه اتوبوس از تهران به سنندج و تهیه خودروهای باری شامل بنز باری، و زیل... و خودرو سبک برای استادان، نماز جماعت به موقع در سفر، جیره غذایی، به علاوه یک وعده نیمروز که این یکی را با کلوچه لاهیجان و آب میوه شخصاً سفارش داده بود، همه و همه را برنامه‌ریزی و در تهیه و آماده نمودن آن، گرچه با نیروی زمینی بود، شخصاً نظارت کرد. در این سفر، اینجانب به عنوان مسئول اجرایی کار، ایشان را همراهی می‌کردم. خوشبختانه بیش از حدود ۴۰٪ از این فعالیت‌ها فیلمبرداری شد و در

سوابق معارف جنگ موجود است. گزارش این سفر خیلی مفصل است. اگر خداوند توفیق بدهد، به گوشه‌ای از مسائل و اتفاقات این سفر در صفحات بعد می‌پردازم.

ساعت ۸ صبح روز چهارشنبه ۶ اردیبهشت‌ماه ۱۳۷۵ با حدود ۶۲۰ نفر از دانشجویان دانشگاه افسری امام علی^(ع) و حدود یکصد نفر از فرماندهان، استادان و کارکنان پشتیبانی‌کننده، با حدود ۲۰ دستگاه اتوبوس از دانشگاه افسری عازم سنندج شدیم. در مسیر، توقفی کوتاه در مرقد امام خمینی^(ره) داشتیم، که دانشجویان با نثار تاج گلی بر مرقد امام(ره) و فاتحه‌خوانی و سینه‌زنی مختصری، تجدید پیمان با آن روح بزرگ و تاریخ‌ساز دوران داشته و سپس با هدایت فرماندهان، سوار بر اتوبوس شدند.

حدود نیم ساعت قبل از نماز ظهر، به پادگان همدان رسیدیم. پس از اقامه نماز جماعت ظهر و عصر و صرف ناهار و کمی استراحت، مجدداً اتوبوس‌ها به راه افتادند و حوالی ۴ بعدازظهر اولین توقف را در گردنه صلوات آباد داشتیم. قبل از ورود ما به گردنه صلوات آباد، یک تیم آموزشی و شناسائی همراه با یک گروه تأمین که از قبل سازماندهی شده بود، مکان مناسب آموزشی را در بلندترین نقطه گردنه شناسائی کرده بودند. دانشجویان به محل آموزشی هدایت و بلافاصله دوربین‌های فیلمبرداری مستقر شدند و پس از قرائت آیاتی از کلام‌الله توسط یکی از دانشجویان، شهید صیاد بلندگورا در دست گرفت و ابتدا دانشجویان را نسبت به زمین منطقه از نظر جغرافیایی توجیه کرد و از همان بلندی، شهر سنندج را که قابل رؤیت بود، به آنها نشان داد و به طور مفصل در مورد ستون‌کشی تیپ ۳ همدان از این محور، یعنی از سه‌راهی دهکلان در محور قروه و عبور از این گردنه تا سنندج و نیز به شرح ماجرای هلی‌برن در دو طرف این قله و درگیری با ضدانقلاب و چگونگی به شهادت رسیدن همافر شاه‌حسینی، فرمانده سپاه همدان پرداخت. پس از ایشان، برادر سردار طایفه نوروز به شرح ماجرا پرداخت و بعد، سرتیپ ۲ بازنشسته بدری که در آن سال عملیات در اردیبهشت ۵۹، فرمانده تیپ بود، به شرح ماجرا از زمان ورود شهید صیاد به تیپ در سه‌راهی دهکلان و ابلاغ دستور از طرف فرمانده نیروی زمینی شهید فلاحی تا رسیدن به سنندج مطالبی را بیان کرد.

سپس دانشجویان سوار بر اتوبوس شدند و پس از رسیدن به سنندج، مستقیماً به فرودگاه رفته و به همان روشی که در گردنه صلوات آباد کلاس تشکیل شده بود، در فرودگاه هم شهید صیاد، من و دیگران هرکدام در فرصت کوتاهی صحبت کردیم و بعد از آن، در دیدگاه که مجاور صدا و سیما بود، توقف کرده و سرانجام هنگام غروب روبروی ارتفاعات آبدرد، آخرین کلاس تشکیل شد. حوالی نماز مغرب وارد پادگان سنندج شدیم. در قسمت غربی پادگان، برای دانشجویان با ایجاد چادرهای گروهی، اردوگاه ایجاد شده بود، که در این اردوگاه همه شرایط اردوگاهی از قبیل محل اقامه نماز جماعت، سرویس بهداشتی (توالت صحرائی)، حمام، حدود ۴-۵ دستگاه کانکس مجهز به حمام‌های ۵-۴ دوشه، تانکر آب و... پیش‌بینی شده بود. بعد از نماز جماعت مغرب و عشاء و صرف شام، دانشجویان به محل‌های استراحت رفتند و شهید، مربیان و استادان همراه را در سالن سخنرانی لشکر جمع کرده و از آقایان خواستند نظرشان را در مورد آموزش امروز از حرکت در تهران تا مرقد و توقف در پادگان همدان و انتخاب محل‌های آموزشی و نحوه آموزش (محاسن، معایب و نواقص) بیان کنند. تک‌تک آقایان هرکدام به مدت ۲ تا ۵ دقیقه صحبت کردند. یک جمع حدود ۲۰ نفری بودند. اینجانب و یکی از دوستان مسئول یادداشت نقطه نظرات دوستان بودیم. پس از پایان جلسه، که حوالی ساعت ۲۴ شب بود، آقایان به طرف استراحتگاه که یکی یا دو تا از آپارتمان‌ها بود رفتند و تازه، کار گروه هیئت رئیسه با شهید صیاد شروع شد. ابتدا معایب و نواقص کارها را جمع‌بندی و فرمودند همین امشب باید به مسئولین قسمت‌ها ابلاغ گردد. و پس از آن برنامه‌ریزی روز بعد که قبلاً هم تنظیم شده بود، یک بار دیگر مرور و مورد بررسی قرار گرفت. تقریباً حوالی ساعت یک یا ۱/۵ نیمه‌شب ما هم برای استراحت رفتیم. نماز صبح حدود ساعت ۵-۴/۵ بود. نماز جماعت و سپس کمی ورزش و سرانجام صرف صبحانه انجام پذیرفت. قرار بود که ستون رأس ساعت ۰۶:۳۰ حرکت نماید. این برنامه شبانه تقریباً در تمام شب‌ها به همین نحو بود. قابل ذکر اینکه شهید صیاد در این مسافرت‌ها، نماز نافله شب و راز و نیایشش با خداوند هرگز ترک نشد. شاید خواب شبانه‌اش به اندازه ۱/۵ تا ۲ ساعت تجاوز نمی‌کرد.

روز دوم آموزش، حرکت ستون از سنندج به میوان رأس ساعت مقرر ۰۶:۳۰ آغاز گردید. اولین توقف ما برای ارائه آموزش وقایع گردنه آریض، سپس سه‌راهی دیژ دیژ و مرحله سوم

روستای اسلام‌آباد (قبلاً این روستا جانوره نام داشت) بود، که در همان محل، پس از اقامه نماز جماعت، نهار صرف شد و توقف بعدی در بالای ارتفاعات گاران و نهایتاً آخرین توقف نرسیده به سهراهی مریوان به سوته بود. در تمام این مکان‌ها، شهید صیاد اول به تشریح موقعیت جغرافیایی و سپس به شرح عملیاتی که داشتیم، می‌پرداخت. بعد از ایشان، دیگر دوستان در فاصله کوتاهی مطالبی از عملیات و یا خاطره‌ای را که از آن مکان داشتند، برای دانشجویان بازگو می‌کردند. متأسفانه به علت ضعف گروه فیلم‌برداری، این مطالب و آنچه که اتفاق افتاد، ثبت و ضبط نگردید. نکته قابل توجه اینکه، مأموریت اتوبوس‌های اعزامی که از یگان‌های مستقر در تهران آمده بودند، پس از ورود به سنندج به اتمام رسید و از روز دوم دانشجویان سوار بر کامیون‌های روباز از قبیل ریو، زیل و بنز شدند. تعداد کامیون‌ها دو برابر، یا حتی بیشتر از اتوبوس‌ها بود. از مسیر سنندج به بعد، شکل ستون، تقریباً حالت تاکتیکی بود، یعنی سر ستون و در طول ستون و انتهای آن، گروه تأمین ستون مجهز به سلاح‌های اجتماعی تیربار ۳ ژ و کالیبر ۵۰ با خودروهای تویوتا مستقر بودند.

در انتهای راهپیمایی روز دوم، توانستیم قبل از رسیدن به پادگان مریوان، آخرین ایستگاه آموزش را داشته باشیم و مسئله شب دوم همانند برنامه شب اول، هم برای دانشجویان و هم برای استادان اجراء گردید. علاوه بر آن، یک برنامه اضافی، آن شب با مسئولین شهری فرمانده سپاه، نیروی انتظامی، ماموستای شهر یا همان امام جمعه و فرماندار و... که برای شام دعوت شده بودند، داشتیم. نکته قابل توجه اینکه، برای برنامه روز سوم، یعنی حرکت به سوی سقز از مسیر سوته، یعنی درست پشت ارتفاعات شیلر که راه پرپیچ و خم خاکی بود، شهید صیاد اول فرمانده تیپ مریوان خواست که گروه تأمین ستون را مجهزتر و قوی‌تر انتخاب نماید.

برنامه آموزشی روز سوم ابتدا از شهر مریوان، سپس حوالی دریاچه محل قرارگاه فرمانده لشکر ۲۸ در زمان جنگ و آخرین مرحله نوار مرزی اجراء شد. قبل از ظهر به پادگان برای اقامه نماز و صرف نهار مراجعت کردیم و رأس ساعت ۲ بعدازظهر از جاده سوته به سوی سقز حرکت کردیم. پیش‌بینی ما بر این بود که این مسیر حداکثر ۴ الی ۵ ساعت طی بشود. منتهی وضعیت جاده مناسب نبود، بخصوص بعد از سهراهی مریوان به طرف دهکده سوته جاده پرپیچ و خم و سربالایی با شیب تند بود، خودروها یکدست نبودند، بخصوص خودروهای زیل قادر به عبور از

این سربالایی‌ها نبودند. در خیلی موارد، ستون متوقف می‌شد و مجبور می‌شدیم تک‌تک این خودروها را با ماشین‌های دیگر مثل بنز و یا ریو بکشیم. بدین ترتیب که دانشجویان پیاده می‌شدند و خودرو را بالا می‌کشیدیم و سپس دانشجویان دوباره سوار می‌شدند. این کار چندین بار تکرار شد و در هر بار توقف، مجبور می‌شدیم با استفاده از گروه تأمین و تعدادی از دانشجویان با دفاع دور تا دور، تأمین منطقه را برقرار کنیم. قبل از اینکه به سهراهی سوته برسیم، شب شد. حدود ساعت ۱۰ شب به سهراهی سوته به طرف سقز و بانه رسیدیم. در اینجا با تأمین ستون، بچه‌ها نماز مغرب و عشاء را انفرادی بجا آورده و سوار بر کامیون‌ها شدند. جاده خلوت بود و اثری از رفت و آمد خودرویی دیده نمی‌شد. دل توی دلم نبود. واقعاً ترسیده بودم. به خاطر اینکه مسئولیت بیش از ۷۰۰ نفر از افراد ستون به گردن ما بود، ولی باید اعتراف نمایم کوچکترین دلهره‌ای در صیاد مشاهده نکردم. خیلی آرام و مطمئن بود. دستور داد ستون با سرعت کمتری حرکت نماید (گرچه به جاده صاف و تقریباً سرازیری رسیده بودیم). ارتباط بی‌سیم ما با فرماندهی پادگان سقز برقرار گردید. ساعت از ۱۱ شب گذشته بود. آنها نگران بودند. بچه‌ها شام نخورده بودند. زمان به کندی می‌گذشت. ستون با سرعت بین ۲۰ الی ۳۰ کیلومتر در ساعت حرکت می‌کرد. سرانجام حوالی ساعت ۱/۵ الی ۲ نیمه شب به پادگان سقز رسیدیم. ایشان از قبل به فرماندهی پادگان سقز، که نتوانسته بود در اردوگاه دانشجویان حمام صحرایی تهیه کند، دستور داده بود دو تا از حمام‌های عمومی شهر را برای استحمام دانشجویان اجاره نماید، تا پس از رسیدن به سقز برای استحمام بروند. پس از صرف شام دانشجویان، حوالی ساعت ۲/۵ الی ۳ نیمه شب بود، صیاد به من دستور داد دانشجویانی که تمایل به استحمام دارند را با چند کامیون با رعایت تأمین برای استحمام به شهر ببرید.

با فرمانده تیپ دانشجویان موضوع را در میان گذاشتم. ایشان گفتند امیر هاشمی، دانشجویان اینقدر خسته هستند که غذا خورده و نخورده به خواب رفتند. هیچ‌کس داوطلب رفتن به حمام نیست. آن شب دیگر جلسه مشورتی تشکیل نشد. فقط دو نفری حدود یک ربع و یا نیم ساعتی در مورد مسائل روز گذشته و برنامه‌های روز آینده صحبت کردیم و ایشان (صیاد) متذکر شد، برنامه فردای ما به مراتب سنگین‌تر از دیروز است. نکند به علت خستگی، صبح به موقع برای حرکت آماده نباشند. بیداری صبح، اقامه نماز و صرف صبحانه را دقیقاً کنترل کنید.

عضو هیئت معارف جنگ از ابتدای تشکیل آن (۱۳۷۳) تاکنون / ۳۶۳

نمی دانم آن شب با آن همه استرسی که داشتم، چقدر خوابیدم، ولی از هول و هراس برنامه روز قبل و مسئولیتی که بر دوشم بود، قبل از اذان صبح بیدار شدم و به کمک بعضی از دوستان، برای نظارت بر بیداری بچه‌ها به محل استراحت فرماندهان دانشجویی رفتیم و خدا را شکر، همگی رأس ساعت ۰۶۳۰ آماده حرکت بودند.

برنامه آموزشی روز چهارم حرکت به سوی بانه، سپس سردشت و سرانجام مهاباد بود. محل‌های آموزشی ابتدا در جلو پادگان سقز در محل مناسبی که شهر سقز به خوبی دیده شود، بود. در این محل، شهید صیاد و دوستان همراه، در مورد حوادث شهر سقز از اول انقلاب و بخصوص در سال ۵۹ صحبت کردند. سپس ستون به سوی گردنه خان حرکت کرد. گرچه حالا تونل گردنه خان آماده بود، ولی برنامه آموزش‌ها از همان مسیر خاکی قبلی روی گردنه خان بود، یعنی بالای گردنه در محل مناسبی که از قبل شناسایی شده بود و در آن محل می‌توانستیم هم مسیر سقز - بانه و هم شهر بانه را به خوبی ببینیم. دوربین‌ها مستقر شدند و شهید صیاد و دیگر دوستان، بخصوص امیر دزفولیان و سردار مصطفوی، امیر سرتیپ ۲ بازنشسته رادفر فرمانده تیپ لشکر ۱۶ مفصل به شرح عملیات محور سقز - بانه، و حوادث مربوط به آن، پرداختند. سپس به سمت بانه حرکت کردیم. در مدخل شهر بانه توقف کردیم و مسائل عملیاتی مربوط به این شهر تشریح گردید. هنگام نماز ظهر وارد پادگان شدیم. پس از اقامه نماز جماعت و صرف ناهار، رأس ساعت ۲ بعدازظهر به طرف سردشت حرکت کردیم. در بین راه، حوالی ارتفاعات کوخان توقفی داشتیم. ابتدا سردار مصطفوی با چند نفر از افراد نیروی مخصوص، در محل یکی از پیچ‌ها به نمایش اجرای کمین پرداختند، که این نمایش برای دانشجویان بسیار جالب بود. در این محل، شهید صیاد و دوستان دیگر، به تشریح عملیات بازگشائی مسیر بانه به سردشت در شهریور سال ۵۹، که یکی از سخت‌ترین عملیات در طول تاریخ دفاع مقدس بود و حدود ۴۰ روز به طور انجامید، پرداختند. قابل توجه اینکه در این عملیات بود که اختلافات بین شهید صیاد و بنی‌صدر شدت گرفت. شرح ماجرا مفصل است که باید در جای مناسب بیان گردد.

زمان به سرعت سپری می‌شد. زمان دقیق برنامه آموزشی قابل کنترل نبود. وقتی به سه‌راهی ربط رسیدیم، ساعت از ۱۷۳۰ گذشته بود و می‌بایستی یک توقف در اینجا داشته

باشیم. در هر توقف و بیان آموزش، حداقل بین یک ساعت تا یک ساعت و نیم زمان صرف می‌شد؛ لذا از رفتن به سردشت منصرف شدیم.

پس از اجرای آموزش در سهراهی ربط به سردشت و مهاباد و تشریح مختصر اوضاع سردشت و عملیات‌هایی که شهید صیاد با شهید چمران در سال ۵۸ انجام داده بودند، در حوالی ساعت ۱۸۳۰ به سمت مهاباد حرکت کردیم. جاده سردشت به مهاباد هم جاده خاکی، پریچ و خم بود و سربالایی‌هایی با شیب تندی داشت. فرمانده لشکر ۶۴ ارومیه سرهنگ نبی‌زاده که از ستوان دومی تا فرماندهی لشکری در کردستان و بیشتر در لشکر ۶۴ خدمت کرده بود و علاقه شدیدی به شهید صیاد داشت، برای ورود دانشجویان سنگ تمام گذاشته بود. چادرهای گروهی دانشجویان از نمازخانه گرفته تا حمام و دستشویی و... در رقابت با لشکر ۲۸، بسیار منظم و آراسته مستقر شده بودند. به علاوه از مسئولین شهر ارومیه حاج آقا حسنی، استاندار، فرماندار و مسئولین مهاباد گرفته تا استاندار سال ۵۹ ارومیه آقای ابراهیمی برای استقبال هیئت معارف و دانشجویان دعوت به عمل آورده بود، ولی به علت سختی راه و بخصوص خودروهای فرسوده‌ای که ما در ستون داشتیم، نتوانستیم به موقع برسیم، بلکه حدود ساعت ۲۲۰۰ وارد یادگان شدیم و با استقبال آن همه مسئولین روبرو شدیم. بلافاصله دانشجویان برای نماز جماعت به امامت حجت‌الاسلام حسنی آماده شدند و بعد از نماز ایشان، آقای ابراهیمی و در پایان هم شهید صیاد سخنرانی کردند. شهید صیاد از مدعین و فرماندهی لشکر به علت تأخیر در رسیدن عذرخواهی کردند. حوالی ساعت ۲۳۳۰ شام دسته‌جمعی در همان نمازخانه صرف شد. تقریباً ساعت از ۲۴۰۰ گذشته بود که مراسم تمام شد. در این شب هم بعد از رفتن همه، شهید صیاد جلسه کوتاهی را با اعضاء مسئول همراه ستون داشت و فرمود که باید از کلیه استادان و فرماندهان در ستون نظرخواهی بشود و ضمناً فردا صبح حرکت ما یک ساعت دیرتر، یعنی ساعت ۰۷۳۰ صبح خواهد بود و مستقیماً به سمت فرودگاه ارومیه حرکت خواهیم کرد. من با تهران با فرمانده نیروی هوایی هماهنگ کردم که یک فرود هواپیمای جت ۷۴۷ قبل از ظهر برای برگشت دانشجویان به فرودگاه ارومیه بفرستد. حوالی ساعت یک نیمه شب، برای استراحت به خوابگاه رفتیم. استراحت این شب بیشتر از شب‌های دیگر بود.

روز پنجم: پایان اردوگاه و حرکت به سوی تهران

روز پنجم اردوگاه در یک صبح بهاری و هوای بسیار خوب و لطیف مهاباد، دانشجویان پس از صرف صبحانه مفصلی که لشکر تهیه کرده بود و با فرصت زمانی مناسب میل کرده بودند، ساعت ۰۷۳۰ سوار بر کامیون‌ها شدند و به سوی ارومیه حرکت کردند. در بین راه، از اینکه روزهای سختی را گذرانده بودند و آموزش‌های تقریباً مناسب و حوادث تلخ و شیرین را پشت سر گذرانده بودند، با سرود دسته‌جمعی در کامیون‌ها شور و نشاط زائدالوصفی را به وجود آورده بودند. سرانجام، پس از سه ساعت راهپیمایی، ساعت ۱۰۳۰ در فرودگاه ارومیه سوار بر هواپیما شدند و کلیه دانشجویان، فرماندهان، استادان و همراهان به سلامت حوالی ظهر به تهران رسیدند.

عصر چهارشنبه همان هفته در یک نشست جمعی در اتاق کنفرانس مینی‌پادگان، تعدادی از استادان، فرمانده تیپ دانشجویان، مسئول حفاظت و مسئول فرهنگی ستون و هیئت مدیره معارف در یک نشست دو ساعته با مدیریت شهید صیاد، به جمع‌بندی موارد سفر پرداختند و نتایج این جلسه آنچه که در ذهن من بجا مانده، به شرح ذیل بوده است:

۱. محاسن، معایب و نواقص سفر دسته‌بندی و بندهایی که مربوط به هر سازمان بود، به آن سازمان جهت رفع معایب و نواقص اعلام گردید.
۲. گزارش مختصر همراه با پیوست‌های جامع و تجزیه و تحلیل مسافرت به دفتر مقام معظم فرماندهی کل قوا گزارش گردید.
۳. گزارش تحلیلی همراه با قدردانی از فرماندهی نیروی زمینی تقدیم ایشان شد.
۴. قرار شد از جلسات بعد برنامه‌ریزی برای باقیمانده فصل بهار و تابستان برای برداشت میدانی عملیات طریق‌القدس آغاز گردد.
۵. برنامه آموزش تئوری دانشجویان سال سوم در سال تحصیلی ۱۳۷۵ بر مبنای مدارک موجود عملیات طریق‌القدس و برداشت میدانی از این عملیات باشد.

برداشت میدانی عملیات طریق‌القدس

طی جلسات عصر روزهای چهارشنبه هر هفته در اردیبهشت‌ماه و نیمه اول خرداد، برنامه‌ریزی برای برداشت میدانی عملیات طریق‌القدس انجام پذیرفت. در این برنامه‌ریزی، ابتدا کلیه افسران، اعم از طراحان عملیات، فرماندهان رده لشکر و تیپ و تعدادی از افسران

عملیات و فرماندهان گردان‌ها مشخص و برای تک‌تک آنها دعوتنامه صادر گردید، تا طبق برنامه در یک برنامه دو الی سه روزه در اهواز حضور به هم رسانند، تا در برداشت منطقه برای بازگویی صحنه‌های عملیات حاضر باشند. این بار دو تیم و گروه فیلمبرداری آماده شدند. رأس زمان مقرر، همگی عصر روز چهارشنبه در مهمانسرای لشکر ۹۲ حاضر شدند. تعدادی با اتوبوس و بعضی با هواپیمای کشوری و تعدادی هم با هواپیمای سی ۱۳۰ در منطقه حاضر شده بودند. عمده فرماندهان مربوط به لشکر ۹۲ و لشکر ۱۶ زرهی بودند. تمام روز پنجشنبه از صبح تا غروب و صبح روز جمعه برداشت میدانی در منطقه عملیاتی طریق القدس، با تجربه از برداشت میدانی منطقه کردستان، با برنامه‌ریزی و نظم بیشتری صورت گرفت. ابتدا افسران راوی توسط خود شهید صیاد توجیه شدند که چه مطالبی را باید بیشتر توضیح بدهند و خط قرمزها چیست. همیشه توصیه به وحدت و بیان حقیقت داشتند، بدون اینکه حقی از سازمان و یا ارگانی تضعیف و پایمال شود. برداشت میدانی در همان یک روز و نصف به علت محدود بودن منطقه و نقاط حساس منطقه عملیات به خوبی به پایان رسید و به قسمت عقیدتی سیاسی که مأمور به فیلم‌برداری و ضبط جلسات بود، دستور دادند که در اسرع وقت نسبت به پیاده کردن نوارها اقدام کنند و یک نسخه پیاده‌سازی را همراه نوار به معارف بدهند.

عصر روز جمعه، شرکت کنندگان با یک فروند هواپیمای سی ۱۳۰ و کسانی هم که بلیط هواپیمای کشوری را داشتند، به تهران برگشتند، تا روز شنبه به موقع در سر خدمت حاضر باشند. شهید صیاد معمولاً در پایان این سفرها، یک سوگاتی برای همه شرکت‌کنندگان تهیه می‌کردند. در سفر به کردستان سوگاتی بیشتر عسل و یا انار ساوه بود و در سفر به جنوب معمولاً سرشیر ممتاز شهر دزفول همراه با ارده خوب از اهواز بود. این سفرها، گرچه در فصل نامناسب و گرمای تابستان و یا آخر بهار بود و مصادف با روزهای تعطیلی آقایان همراه بود، ولی هیچ‌کس مطالبه کوچکترین دستمزد و یا فوق‌العاده را نداشت و همان مختصر سوگاتی برای همه ارزشمند بود. با بررسی و برداشت میدانی، استادان سال تحصیلی برای عملیات طریق القدس در دانشگاه افسری مشخص و به آنها ابلاغ گردید که برای آموزش سال تحصیلی ۱۳۷۵ در دانشگاه امام علی^(ع) طرح درس، همراه با نقشه و کالک تهیه نمایند.

مهرماه ۱۳۷۵، آموزش دانشگاه افسری امام علی^(ع)

با توجه به برداشت میدانی تابستان گذشته و استفاده از تجربیات آموزشی سال قبل، برنامه آموزشی دانشگاه افسری برای دانشجویان سال سوم، هفته‌ای یک جلسه (از ساعت ۶ الی ۰۷۴۵ صبح) در شهریورماه برای ۲۴ جلسه، بدین ترتیب تعیین شد. در پنج الی شش جلسه مسائل کردستان به طور فشرده توسط خود ایشان بیان گردید. بقیه ساعات آموزشی را به عملیات طریق القدس اختصاص دادند. مسائل مربوط به قرارگاه کربلا را شخصاً بیان می‌فرمودند و مسائل طرح‌ریزی عملیات را افسران قرارگاه طرح و عملیات مربوط به هر لشکر را فرمانده لشکر مربوطه و مسائل سپاه را یکی از برادران سپاهی که در آن سال برادر سردار رحیم صفوی دعوت شده بود، بیان می‌کردند. البته گفتنی است که در این سال، ایشان به مدت ۳۰-۲۰ دقیقه اول هر جلسه را به تدریس منش فرماندهی در جنگ با استفاده از آیات و روایات و با بهره‌گیری از مطالب جنگ و همراه با خاطره بیان می‌کردند. در این سال، موضوع وسایل کمک آموزشی سازمان‌دهی شد. امیر سرتیپ ۲ حمید شکیبا، فرمانده همان مرکز پشتیبانی و آموزش، مسئول تهیه مدارک، کالک، نقشه، فیلم‌برداری و خلاصه تهیه همه مقدمات کلاس‌ها بودند و یک افسر از دانشگاه افسری به نام جناب سروان عباس‌زاده مسئول جمع‌آوری سوالات و دسته‌بندی آن و تقدیم به شهید صیاد بودند. ایشان این سوالات را شب‌ها در منزل مطالعه می‌کردند. بعضی از آنها را در کلاس پاسخ می‌داد و جواب بعضی از آنها را برای شخص سوال‌کننده ارسال می‌کرد. شرکت دانشجویان در این سال با تهیه مقاله و پرسش سوالات، از سال قبل خیلی بیشتر شد، بخصوص اینکه برای بهترین سوال و بهترین مقاله جایزه‌های مناسب تهیه می‌نمود و در جمع دانشجویان، به دانشجوی مورد نظر هدیه می‌داد. عکاس کلاس هم عکس یادگاری می‌گرفت و در نوبت بعدی تحویل آن دانشجو می‌شد.

هرچه زمان پیش می‌رفت، محبوبیت صیاد نزد دانشجویان بیشتر می‌شد و بحث آموزش معارف جنگ دامنه بیشتری می‌گرفت. از آن طرف، فشار بر شهید صیاد، از طرف ارگان‌های نظامی بیشتر می‌شد. ایشان هم فقط پیشرفت و گزارش کارش را در پایان آموزش تئوری و آموزش میدانی به محضر حضرت آقا می‌داد. از طرفی، گویا حرف و حدیث‌هایی هم بود. حضرت آقا در گزارشی که شهید صیاد خدمت ایشان تقدیم داشتند، فرمودند: «تبیین معارف

جنگ کار خوبی و به نفع ارتش است.» و همان سال مبلغ سه میلیون تومان به عنوان تبرکی برای هزینه‌های جانبی تقدیم فرمودند.

در سال ۷۵، در آموزش تئوری دانشجویان، قدم‌های اساسی برداشته شد. دانشجویان مقالات خوبی را در مورد عملیات در کردستان و عملیات طریق القدس تهیه کرده بودند. جنب و جوش فوق‌العاده‌ای در آموزش‌ها پدید آمده بود. بدین ترتیب، پایان اسفند سال ۷۵ با گرفتن امتحان از دانشجویان و دادن جوایز به نفرات ممتاز و عالی، کلاس آموزشی به پایان رسید.

البته از نیمه دوم زمستان همین سال، مقدمات آموزش میدانی برای اردیبهشت سال ۷۶ در منطقه طریق القدس برنامه‌ریزی شد و دستورالعمل آموزش میدانی به نیروی زمینی و از نیرو هم برای قرارگاه جنوب و یگان‌های پشتیبانی صادر گردید.

در اسفندماه سال ۷۵ و همین‌طور فروردین سال ۷۶، دوبار، یک بار من و ایشان و یک بار با یک گروه پیشرو برای شناسائی منطقه محل‌های آموزش، تعیین محل اردوگاه (گرچه برپایی اردوگاه با قرارگاه جنوب بود) و مسیر حرکت، به منطقه رفتیم. ایشان ریز مطالب اردوگاه، حتی مسیر حرکت و طول زمان حرکت خودروها از یک نقطه به نقطه دیگر را حساب می‌کرد. همه این مطالب، قبل از حرکت به اردوگاه، دقیقاً بررسی و محاسبه می‌شد. در این سفر، می‌بایستی دانشجویان را با قطار به جنوب می‌بردیم و در ایستگاه اهواز سوار بر کامیون‌ها می‌شدند. جزئیات این سفر برنامه‌ریزی شد و به مسئولین دست‌اندرکار ابلاغ گردید. یکی از مشکلات دانشگاه و نیرو، تهیه قطار برای رفت و برگشت بود که مسئولیت آن را خود ایشان به عهده گرفتند. شخصاً با وزیر راه و ترابری و از آن طرف با رئیس راه‌آهن جلسه گذاشتند. در این جلسه، نوع قطار و اینکه قطار باید سیستم صوتی داشته باشد، به طوری که در تمام کوپه‌ها صدا پخش شود و تذکر لازم به رئیس قطار که سعی نماید برنامه را طوری تنظیم نماید که حتی المقدور برای نماز اول وقت در ایستگاه‌ها توقف نماید، گفته شد.

آموزش میدانی دانشجویان در اردیبهشت ۷۶ خوزستان

سرانجام اردیبهشت‌ماه ۷۶ فرارسید. یکی دو روز قبل، یک روز بعدازظهر به دانشگاه افسری رفتیم. طی دو جلسه جداگانه، یکی برای فرماندهان و استادان و یک جلسه هم برای

دانشجویان، کلاس توجیهی اردوگاه گذاشته شد. برنامه زمانبندی به آنها ابلاغ گردید. یک دفترچه یادداشت همراه با برنامه هفته، کروکی منطقه و مسیر بین تک تک دانشجویان تقسیم گردید. حرکت قطار ساعت یک بعدازظهر بود. با رئیس راه آهن هماهنگی شد که دانشجویان قبل از ساعت ۱۲ در ایستگاه راه آهن حضور پیدا کنند و آنها مقدمات نماز جماعت ظهر و عصر را در سالن راه آهن فراهم نمایند.

صبح روز موعود، همگی اعم از استادان و فرماندهان دانشجویی و کارکنان خدماتی در دانشگاه افسری حضور پیدا کردیم. ساعت ۱۱ صبح، ستون اتوبوسی از دانشگاه افسری به طرف راه آهن حرکت کرد و بلافاصله پس از پیاده شدن در سالن راه آهن، آماده اقامه نماز جماعت شدیم. صحنه بسیار زیبا و جالبی بود. تا آن روز در طول عمر راه آهن کسی شاهد چنین صحنه زیبایی نبود. حدود ۶۰۰ نفر دانشجو، که با همراهان بیش از ۷۰۰ نفر می شدند. با اذان دانشجویی که با صوتی بسیار زیبا اذان می گفت، دانشجویان و همراهان، با نظم و ترتیب خاصی به اقامه نماز ایستادند. کارکنان راه آهن و مردم حاضر در سالن، محو تماشای این صحنه های زیبا و تماشایی شده بودند.

پس از اقامه نماز، سوار بر قطار شدیم. یک واگن از قطار که چهارتخته و در کنار سالن غذاخوری بود، به استادان اختصاص داشت. یک کوپه مخصوص فرماندهی شخص صیاد و کوپه مجاور آن متعلق به من و آقای آذربون و بقیه کوپه های استادان ۴ نفری بود. دانشجویان و فرماندهان در بقیه سالن ها با کوپه های شش تخته سازماندهی شده بودند. جلو شیشه هر واگن اسامی نفرات نوشته شده بود. اولین قدم، بازرسی از سیستم صوتی بود. به طوری که ایشان در کوپه خودشان می توانستند با همه افراد صحبت داشته باشند. بلافاصله طبق برنامه، سرو نهار آغاز شد. بدین ترتیب که در آن سال ها، دانشگاه افسری نسبت به تهیه نهار و شام قطار، رأساً اقدام می نمود. نهار با غذای گرم تحویل گروهان های دانشجویی شده بود و شام هم معمولاً کنتل بود که نگهداری آن ساده تر بود. صبحانه هم نان، پنیر و مربا بود.

بعد از نهار، از ساعت ۲ الی ۴ برنامه استراحت اجرا شد. رأس ساعت ۴، استادان و فرماندهان در سالن غذاخوری جمع شدند و شهید صیاد طی یک برنامه کوتاه، برنامه بعدازظهر استادان با دانشجویان را تشریح فرمودند. برای هر دو استاد یک واگن در نظر گرفته شد و برنامه

این بود که هر استادی در یک کوبه به مدت ۲۰ دقیقه با دانشجویان نشست صمیمی و دوستانه داشته باشد. اساتید ضمن توجیه مختصر اهداف آموزشی سفر با دانشجویان، گفتگوی دوستانه، صمیمی و پدرا نه‌ای داشته باشند و به سوالات آنها پاسخ دهند و یا خاطراتی را از تجربیات خود برای آنان نقل نمایند. ضمناً همزمان مسئولین عقیدتی سیاسی هم برای فعالیت‌های عقیدتی و سیاسی جزوه‌ای را بین دانشجویان جهت مطالعه همراه با یک پرسشنامه داده بودند، که پایان سفر به بهترین پاسخ‌ها هدیه‌ای داده می‌شد. این برنامه ابتکاری نشست دانشجو با استادان یا همان فرماندهان جنگ، یکی از جذابترین قسمت کار بود. هم برای دانشجویان که فرصتی را به دست آوردند، دقایقی را خیلی خصوصی و نزدیک، با استادان خود داشته باشند، و هم برای استادان که حالا با فرزندان و گاه با هم سن و سال نوه‌های خودشان خلوت و انس برقرار کرده بودند. در چنین مواقعی، زمان خیلی زود می‌گذرد. مدتی از زمان آموزشی گذشته بود. مگر کسی می‌توانست آنها را از هم جدا کند! تا اینکه صدای بلندگو همه را متوجه خود کرد: آقایان دانشجو آماده باشید، ۲۰ دقیقه دیگر در ایستگاه قطار برای اقامه نماز پیاده می‌شویم. توقف قطار ۲۰ دقیقه خواهد بود. کسی جا نماند. سعی شود در همین فاصله تجدید وضو نمایند. رأس ساعت مقرر در ایستگاه راه آهن برای نماز پیاده شدیم. متأسفانه نمازخانه گنجایش همه عزیزان را نداشت و تعدادی در بیرون مسجد به اقامه نماز پرداختند. به موقع سوار قطار شدیم و حرکت قطار با سوت آغاز شد. بلافاصله برنامه شام بود. نیم ساعت برای صرف شام در برنامه در نظر گرفته شده بود. بعد از صرف شام، به مسئول فرهنگی، جناب سرهنگ دربندی ابلاغ فرمودند، وقت برنامه شماسست. با نواری که از قبل تهیه شده بود، برنامه دعای توسل اجرا گردید. با توجه به برنامه سنگینی که داشتیم و حرکت یکنواخت قطار، پس از مدت کوتاهی، فکر می‌کنم حوالی ده شب بود، دانشجویان به خواب عمیقی فرو رفتند. به طوری که در قطار بجز صدای یکنواخت تق تق قطار چیزی به گوش نمی‌رسید.

تازه کار شهید صیاد شروع شد. طی جلسه کوتاهی در سالن ناهار خوری، یک نظرخواهی اجمالی از استادان در خصوص اجرای برنامه بعدازظهر داشت، که همگی اظهار رضایت داشتند. سپس با مسئولین فیلم‌برداری و مسئول فرهنگی و فرمانده تیپ جلسه‌ای برگزار کرد.

در نهایت، حدود ساعت ۱۲ شب، دو نفری جلسه‌ای داشتیم که ضمن جمع‌بندی برنامه روز قبل، یک مروری هم بر برنامه فردا از بیداری صبح تا پیاده شدن و رفتن به اردوگاه داشتیم.

حدود ۱۵ دقیقه قبل از اذان صبح، بیداری توسط فرماندهان گروهان‌ها اجرا شد. همگی خواب خوبی را داشتند و برای نماز آماده بودند. اما امکان توقف قطار در آن ساعت در ایستگاه نبود. ما از دزفول رد شده بودیم. بالأخره در ایستگاه هفت‌تپه نماز صبح به جماعت اقامه گردید و حرکت آغاز شد. صبحانه نیم ساعت پس از حرکت توزیع گردید. بعد از صرف صبحانه، دانشجویان با اشتیاق تمام در راهروی قطار کنار پنجره‌ها صف کشیده بودند و در یک صبح بهاری، به تماشای مناظر اطراف دشت سرسبز خوزستان ایستاده بودند. خیلی از این دانشجویان، شاید اکثریت آنها، اولین سفرشان به جنوب بوده است.

فکر می‌کنم حوالی ساعت ۷ صبح در ایستگاه راه‌آهن اهواز پیاده شدیم. فرمانده لشکر و مسئولین اردوگاه به استقبال آمدند. استادان سوار بر اتوبوس و ماشین‌های سواری و دانشجویان همانند سال قبل سوار کامیون‌های ارسالی از یگان‌ها شدند و به طرف اردوگاه، که بعد از سوسنگرد در حوالی تپه‌های الله اکبر محل بیمارستان صحرایی کربلا برپا شده بود، به راه افتادیم. اردوگاه با نظم و ترتیب خاصی با چادرهای گروهی یکنواخت برپا شده بود. برای استادان هم، تعدادی اتاق را در زیرزمین بیمارستان آماده کرده بودند. البته شب را به اهواز برمی‌گشتند. پس از صرف ناهار، بلافاصله ساعت ۲ بعدازظهر آموزش اردوگاهی آغاز گردید. ابتدا شهید صیاد به توجیه عمومی منطقه و اهداف این عملیات و سپس امیر بختیاری، امیر مفید، امیر موسوی قویدل و... در این محل، اولین کلاس میدانی، مأموریت، طرح‌ریزی، سازماندهی و یگان‌های عمده شرکت‌کننده ارتش و سپاه و همچنین شرایط منطقه را تشریح نمودند. در روزهای بعد هم نوبت قرارگاه لشکر ۹۲ و تیپ‌های مربوطه بود، که سعی می‌شد هرکدام در محل قرارگاه مورد نظر و یا محور مربوطه، به آموزش دانشجویان ادامه بدهند. همین‌طور در قرارگاه لشکر ۱۶، فرمانده آن زمان لشکر (مرحوم سرتیپ سیروس لطفی) و فرماندهان تیپ‌ها و یگان‌های پشتیبانی‌کننده به آموزش خود پرداختند. آموزش در منطقه به مدت سه روز اجرا شد. جمعاً رفت و برگشت ما پنج روز به طول انجامید.

در این سفر، به ابتکار شهید صیاد، یک برنامه همزمان برای دانش‌آموزان سوم راهنمایی دبیرستان نیکان صورت گرفت. این دانش‌آموزان که پسر صیاد هم با آنها بود، به همراه تنی چند از استادان با قطار با ما به منطقه آمدند، ولی پس از رسیدن به منطقه، طبق یک برنامه از پیش طرح‌ریزی شده، تحویل تیپ تکاور ۲۵ شدند و به تیپ هم دستور داده شد در مدت ۴۸ ساعت، با یک برنامه سخت تکاوری، همراه با رزم شبانه، راهپیمایی، تیراندازی، اجرای کمین با حداقل امکانات رفاهی از این دانش‌آموزان پذیرایی شود. در آن ۴۸ ساعت، چه بر آنها گذشت را باید از زبان آقای علی دوائی مدیر محترم مدرسه نیکان شنید. البته همه این برنامه خواسته آقای دوائی بود.

سفر بسیار خوب و آموزنده‌ای، هم برای معارف جنگ و هم برای دانشگاه افسری شد. در پایان سفر، جلسات متعددی در هیئت معارف و هم در دانشگاه افسری، برای بررسی معایب و نواقص و تجزیه و تحلیل سفر صورت پذیرفت. این سفر با سفر کردستان خیلی فرق داشت. هم از نظر آب و هوا و هم از نظر زمین، وسعت منطقه و خیلی چیزهای دیگر. جمع‌بندی خوبی از این آموزش میدانی داشتیم. نیروی زمینی هم امکانات بیشتری را به پای کار آورده بود. تجربه این سفر، مبنایی شد برای آموزش میدانی سال‌های بعد.

برداشت میدانی از منطقه عملیات فتح‌المبین

بهار سال ۷۶ بلافاصله بعد از آموزش میدانی دانشجویان دانشگاه افسری در منطقه طریق‌القدس و جمع‌بندی آن، دستور برداشت میدانی منطقه فتح‌المبین آغاز گردید. ایشان اعتقاد داشت که عملیات فتح‌المبین از نظر طراحی عملیات که دارای پنج قرارگاه عمده عملیاتی بود، و از نظر اجراء آن و همین‌طور از نظر وحدت فرماندهی و همکاری و همدلی بین ارتش و سپاه، یکی از بهترین عملیات‌ها بود. بنابراین، برای برداشت میدانی آن باید خیلی دقت شود. طی دعوتنامه‌ای، از فرماندهان پنج قرارگاه (کربلا، قدس، نصر، فجر، فتح) از فرمانده آن لشکر و تیپ تارده گردان در حد امکان از ارتش و همین‌طور از سپاه پاسداران تارده لشکر دعوت به عمل آورد، تا در این برداشت میدانی حضور داشته باشند.

برنامه‌ریزی انجام شد و در یک جلسه در معارف جنگ، افسران قرارگاه کربلای ارتش و فرماندهان تارده لشکر - اگر ذهنم اجازه دهد - شامل امیران مرحوم موسوی قویدل، مفید،

عضو هیئت معارف جنگ از ابتدای تشکیل آن (۱۳۷۳) تاکنون / ۳۷۳

بختیاری، محمدزاده، معین وزیری، از قرارگاه کربلا و امیران حسنی سعدی، مرحوم امراله شهبازی، ازگمی و عبادت از قرارگاه‌های چهارگانه دعوت شدند و با نظر آنان، دعوتنامه برای افسران مؤثر از رده تیپ به پایین تنظیم و صادرگردید. اکثر این افسران، بجز تعدادی اندک، شاغل بودند. مجوز نیروی مربوطه نیز شرط بود. پرسنل نیروی زمینی، با وجود اینکه فرمانده نیرو همراه و موافق این کار بود، مشکلی نداشتند. پرسنل ستاد کل هم که در این زمان ایشان جانشین ستاد کل بودند، مشکلی برای حضور در مأموریت نداشتند. کارکنان نیروی هوایی هم با وجود فرماندهی نیرو، امیر حبیب بقائی، و هماهنگی که از قبل شده بود، برای حضور کارکنان ستاد مشترک طبق معمول سال‌های قبل، با جانشین و یا رئیس ستاد، هماهنگی ضمنی به عمل آورده بودند.



جلسه توجیهی برداشت میدانی

از راست: سرتیپ ۲ بختیاری، سرتیپ ۲ شاهان، سرتیپ ۲ مفید، روحانی قرارگاه ...

سرتیپ صیادشیرازی، سرتیپ ۲ هاشمی، سرتیپ لطفی، سرتیپ ۲ علیاری

در زمان اجرا، کلیه برنامه‌های مقدماتی، از قبیل، تهیه اتوبوس و هواپیما برای حرکت به منطقه صورت گرفت. قرار شد تعدادی از عزیزان به استعداد ۷۵ نفر به سرپرستی امیر شاهین‌راد، بعد از صرف ناهار در مهمانسرای نیروی زمینی با دو دستگاه اتوبوس حرکت کنند

و بقیه با یک فروند هواپیمای سی ۱۳۰، یکی از تهران و دیگری از مشهد، رأس ساعت ۱۷۳۰ به طرف دزفول حرکت کنند. محل اسکان در دزفول پایگاه چهارم شکاری در دو ساختمان پوران و مهمانسرای سه‌شاخه‌ای تعیین گردیده بود. برای جزئی‌ترین کار مسئول تعیین شده بود.

به کلیه کسانی که می‌بایستی از تهران حرکت کنند، ابلاغ شده بود که رأس ساعت ۱۰ صبح در مهمانسرای سروناز نیروی زمینی جمع شوند و ضمن پذیرایی، من (سید حسام هاشمی) یک برنامه توجیهی داشته باشم و بعد از اقامه نماز و صرف ناهار، آنهایی که با اتوبوس هستند، حرکت نمایند. حدود حوالی ساعت ۱۱ صبح بود که تلفن زنگ خورد و امیر سمیعی، یکی از همراهان سفر که آن زمان جانشین و یا معاون آموزشی دافوس بودند و در اتاق مدیریت مهمانسرا نشسته بودند، گوشی را برداشتند. طرف مقابل امیر علی‌محمدی رئیس دبیرخانه ستاد مشترک، به ایشان می‌گوید به امیر هاشمی ابلاغ کنید که به کلیه افسران مربوط به ستاد مشترک ابلاغ شود (حدود بالای ۱۰ الی ۱۵ نفری بودند) به سر کارشان برگردند و در این مأموریت شرکت نکنند.

همان زمان، خداوند به ذهنم انداخت، گفتم امیر سمیعی غیر از شما کسی دیگر این مطلب را شنید؟ گفت، خیر. گفتم پس شما مأموریت خودتان را انجام دادید و مطلب را به من ابلاغ کردید. شما سریعاً به دافوس برگردید و خواهش می‌کنم موضوع را به کس دیگری نگوئید. شاید من بتوانم مشکل را حل نمایم.

ایشان پذیرفتند و از این لحظه من پای تلفن نشستم. هر کاری کردم که با شهید صیاد تماس بگیرم، ممکن نشد. دفتر ایشان می‌گفت ایشان در جلسه هستند و تا اذان ظهر امکان دسترسی به ایشان نیست. سرانجام، بعد از نیم ساعت با اصرار زیاد من قرار شد طی یادداشتی به ایشان اطلاع داده شود که یک مشکل مهمی در رابطه با مأموریت پیش آمده و امیر هاشمی اصرار دارد به اندازه یک دقیقه هم شده با شما تلفنی موضوع مهمی را بگوید. یادداشت را در جلسه نشان ایشان می‌دهند. بیرون آمدند و گفتند چی شده؟ مشکل چیست؟ موضوع را گفتم که دستور ستاد مشترک این است. گفتند آیا کسی از موضوع مطلع است؟ گفتم خیر، فقط امیر سمیعی بود که به ایشان گفتم به دانشگاه خودش برگردد و هیچ کس از این دستور مطلع

نیست. فرمودند خوب، اوضاع را همین طور مدیریت کن. کسی از موضوع مطلع نشود. من مشکل را حل خواهم کرد.

لازم است بقیه را از زبان ایشان بازگو کنم:

«بعد از صحبت با شما بلافاصله به جلسه رفتم و جلسه را به پایان رساندم و آمدم دفتر کارم. هرچه تلاش کردم با یکی از اعضای هیئت رئیسه ستاد مشترک، جانشین، معاون هماهنگ کننده و حتی جانشین معاون هماهنگ کننده تماس بگیرم، ارتباط حاصل نشد. حتی از طریق رؤسای دفتر این آقایان پیغام فرستادم که یک تماس ضروری و فوری با من بگیرند. زمان داشت سپری می شد. بالأخره تصمیم گرفتم بیایم در جمع شما، تا ببینم اوضاع از چه قرار است.»

وقتی ایشان به تالار سروناز رسیده بود، دوستان نمازشان را خوانده بودند و مشغول صرف نهار بودند. ایشان اول نمازشان را خواندند و در اتاقی خلوت از من پرسید چه کار کردی؟ آیا کسی از اوضاع باخبر است؟ گفتم خیر. گفت بسیار خوب. به افسران ستاد مشترک بگو، همگی در اتاق مجاور جمع شوند، من با آنها کار دارم. سپس نزد امیر شاهین راد رفت و گفت دوستان را سوار اتوبوس کنید. آمار بگیرید، ولی چند نفر از افسران ستاد مشترک که قرار بود با شما بیایند، بعد از ظهر با هواپیما با ما خواهند آمد. سفارش لازم را در مسافرت کرد و سپس فرمودند من با خرم آباد صحبت کردم. در مهمانسرای باشگاه افسران شام آماده است، پس از صرف شام، با سرعت مناسب به طرف دزفول حرکت کنید. ان شاء الله ما شما را آنجا دریافت خواهیم کرد.

بعد از حرکت اتوبوس ها، به جمع افسران ستاد مشترک رفتیم. پس از مقدمه کوتاه، بدون اینکه موضوع را مطرح کند، فرمودند تصمیم ما در مورد چگونگی حرکت شما تغییر کرد. قرار شد همگی شما بعد از ظهر با هواپیما باشید. لطفاً شماره تلفن منزل و آدرس خودتان را به امیر هاشمی بدهید. ایشان با شما تماس خواهند گرفت و برای آمدن شما به فرودگاه هم وسیله خواهند فرستاد. اگر تماس نگرفتند بدانید که پرواز برقرار نشد؛ فردا صبح به سر کارتان بروید. قبل از آنکه سوالی در این مورد بشود، از آنها جدا شدیم. به من گفت حالا شما کجا می روید؟ گفتم به ستاد می روم تا آماده بشوم و پس از آن، به موقع در فرودگاه خواهم بود. فرمودند من

هم به ستاد کل می‌روم. بیا تا با ماشین من برویم. در بین راه فرمودند نمی‌دانم چه مسئله‌ای پیش آمد؛ چرا به من اجازه تماس نمی‌دهند؛ مگر ما چه کار داریم می‌کنیم؟ همه کار ما برای ارتش و اعتلای ارتش است؛ و فرمودند به هر حال، من باز هم تا ساعت ۴-۳/۵ تلاش می‌کنم مسئله را حل نمایم و اگر نشد، مأموریتان را با همان تعداد انجام می‌دهیم و برای این عده یک مأموریت جداگانه و یا اصلاً در تهران برنامه ثبت خاطرات می‌گذاریم.

من آن زمان جانشین اداره دوم بودم. رئیس اداره، سرتیپ ۲ اکبر دیانت‌فر یکی از افسران مؤمن، متعهد و انقلابی بود و به من هم که از نظر سنی و سوابق خدمتی از ایشان جلوتر بودم، خیلی احترام می‌گذاشت و خیلی صمیمی و همفکر بودیم. وقتی موضوع را برای ایشان تعریف کردم، گفت من هم همین امروز صبح مطلع شدم. می‌گویند رئیس خیلی عصبانی است. حالا شما چه کار می‌کنی؟ این دستور شامل حال شما هم می‌شود. گفتم من مسئول اجرائی این سفر هستم و کاری به این دستورات ندارم. فرمانده و رئیس واقعی من صیادشیرازی است. من آدمم تا با شما خداحافظی کنم و شما مطلع باشید.

امیر دیانت‌فر، بعداً برایم تعریف کرد که بعد از رفتن شما، من با معاون هماهنگ‌کننده صحبت کردم و موضوع اتفاقات را از ایشان جویا شدم. دیدم ایشان می‌گوید بله درست است. به ما هم دستور دادند که جواب تلفن را ندهید و حق تماس ندارید. گفتم پس قضیه رفتن حسام بدون اجازه چه می‌شود؟ گفت یک راه دارد. شما برای حسام پنج روز مرخصی درخواست کنید و این از اختیارات من است و تصویب می‌کنم تا مسئله ایشان تمرد و غیبت حساب نشود. این دو نفر بدین ترتیب با دادن مرخصی که من از آن مطلع نبودم، مشکل ما را حل کردند.

رأس ساعت ۱۷۳۰ پرواز با هواپیمای سی ۱۳۰ از فرودگاه مهرآباد از قسمت پرواز پایگاه یکم شکاری انجام پذیرفت و رأس ساعت ۱۸۳۰ نیز در فرودگاه پایگاه چهارم شکاری دزفول فرود آمدیم. پرواز مشهد هم به سرپرستی امیر روح‌اله سروری به موقع انجام شد و نیم ساعت بعد از ما وارد پایگاه شدند. تیم امیر شاهین‌راد هم حوالی ساعت ۲۳۰۰-۲۲۳۰ وارد پایگاه شدند. همان شب جلسه کوتاهی را با فرماندهان قرارگاه کربلا و چهارگانه گذاشت. برنامه هریک از قرارگاه‌ها در جمع مرور شد.

عضو هیئت معارف جنگ از ابتدای تشکیل آن (۱۳۷۳) تاکنون / ۳۷۷

قرار شد فردا اول صبح پس از صرف صبحانه، مرحوم امیر امراله شهبازی مسئول قرارگاه قدس در قسمت شمالی منطقه عملیات و افسران همراه ایشان، که عمدتاً از لشکر ۸۴ خرم‌آباد بودند و همچنین، یگان‌های توپخانه این قرارگاه با یک تیم فیلم‌برداری و ضبط صدا، همراه با یک افسر رابط از معارف به طرف مواضع خود در منطقه رفته و کار ثبت و ضبط را انجام بدهند.

دومین تیم مربوط به قرارگاه نصر و فرمانده آن امیر سرتیپ حسین حسینی سعدی بود. این گروه سنگین‌ترین گروه، شامل لشکر ۲۱ و تیپ ۵۸ ذوالفقار و تیپ ۳۷ زرهی و عناصر پشتیبانی‌کننده بود. ایشان هم مأموریتش را دریافت کرد و قرار شد دو تیم فیلم‌بردار به این گروه واگذار شود.

به همین نحو، گروه سوم مربوط به قرارگاه فجر لشکر ۷۷ به سرپرستی امیر سرتیپ ۲ بازنشسته ازگمی و گروه چهارم به سرپرستی امیر سرتیپ کریم عبادت، فرمانده تیپ ۵۵ هوارد. که در مجموعه قرارگاه فتح حضور داشت، و بالأخره گروه کربلا به سرپرستی مرحوم سرتیپ ۲ موسوی قویدل این مأموریت را انجام می‌دادند.

خود شهید صیاد، علاوه بر حضور در قرارگاه کربلا، با یک فروند هلیکوپتری که در اختیار داشت، به همه گروه‌ها سرکشی می‌کرد. مأموریت دو روزه بود و قرار شد روز سوم، یعنی شنبه صبح با همان وسیله‌ای که آمده بودیم، برگردیم. مأموریت برداشت میدانی با برنامه‌ریزی دقیقی که انجام شده بود، از اول صبح تا ظهر در حال انجام بود. بعدازظهرها هر گروه به سرپرستی فرمانده مربوطه کار آن روز خود را جمع‌آوری می‌کرد و بعد از شام، نتیجه و پیشرفت کار و احیاناً نواقص را در جلسه جمع فرماندهان گزارش می‌داد.

روز اول برداشت میدانی بودیم. حوالی ظهر امیر سرتیپ ۲ فریدونیان افسر رابط نیروی هوایی گفت، از فرماندهی نیروی هوایی اطلاع دادند که مأموریت برگشت هواپیماها در صبح روز شنبه ملغی گردید. موضوع در جلسه ۵-۴ نفری خودمان مطرح گردید. در اینجا نیز شهید صیاد فرمودند، موضوع بین خودمان بماند. هر طوری شده، باید مسئله را حل نمائیم، بخصوص مشکل هواپیمایی که از دزفول به مشهد می‌رفت. با تلاش زیادی که انجام شد، ارتباط شهید صیاد با فرمانده نیروی هوایی سرتیپ حبیب بقائی برقرار شد. آقای بقائی گفتند دستور

ستاد مشترک است. اعزام هواپیما باید همراه با امریه باشد. شهید صیاد فرمودند حبیب جان، یک فکری بکن. آبروی من در خطر است. من تعدادی از افسران را از مشهد و تهران به اینجا آوردم. مگر موقع آمدن امریه رفت و برگشت را نداشتید؟ گفتند چرا، ولی این امریه لغو گردید. معهدتا تا فردا ظهر صبر کنید، شاید بتوانم کاری انجام بدهم. همه این اقدامات پشت پرده صورت می‌گرفت و حتی هیچ‌کس از ماجرای حضور افسران ستاد مشترک هم سوالی نکرد و یا اگر از ایشان پرسیده می‌شد، به یک نوعی توجیه می‌کرد.

فردا صبح (روز جمعه) برنامه روز قبل تکرار گردید. همه گروه‌ها به دنبال اجرای مأموریت خودشان و ثبت و ضبط شرح عملیات‌ها رفتند. ارتباط تلفنی امیر فریدونیان هم با دفتر فرماندهی مرتب برقرار بود، تا بالأخره قبل از ظهر آمد و گفت مسئله آمدن هواپیما حل شد. بدین طریق که معارف جنگ دو فروند هواپیمای سی ۱۳۰ را از نیروی هوایی چارتر نماید، به بهای هر فروند ۹۰۰ هزار تومان. جمعاً یک میلیون و هشتصد هزار تومان. آن روز نیروی هوایی اجازه داشت برای انجام بعضی از کارها به منظور درآمدزایی، هواپیمای چارتر در اختیار سازمان‌های دولتی قرار دهد. فرمانده نیروی هوایی پیغام فرستاد که این قرارداد انجام بشود و پول آن را بعداً خودم خواهم پرداخت. با این تدبیر فرمانده نیروی هوایی، مشکل برگشت ما حل شد، بدون اینکه کسی از موضوع مطلع گردد.

برنامه عصر روز جمعه و همچنین جلسات شبانه به خوبی جمع‌بندی گردید و قرار شد مسئول گروه فیلم‌برداری و مسئول عقیدتی، یک نسخه از مصاحبه را در اولین فرصت تحویل معارف جنگ بنمایند و صبح روز بعد اول گروه اتوبوسی به طرف تهران حرکت کردند و در برگشت، مثل آمدن، نماز ظهر را در خرم‌آباد اقامه نمایند. دو گروه دیگر پس از فرود هواپیماها، به طرف باند فرودگاه حرکت کردند و حوالی ظهر به مقصد رسیدند. البته گروه تدارکات، مقداری سوغاتی از قبیل سرشیر و حلوا آمده برای هر نفر تهیه کرده بودند.

خلاصه امر اینکه مأموریت بسیار سخت و نفس‌گیر و پرتحرک، آن هم در آن هوای گرم خوزستان، بدون فوق‌العاده مأموریت، آن هم روزهای پنجشنبه و جمعه انجام می‌شد. در یک جمله بگویم عشق و علاقه همه هم‌زمان به ارتش در درجه اول و در درجه دوم علاقه و اعتقادی

که به کار شهید صیاد داشتند، آنها را دور هم گرد آورده بود و در مجموع، یک مأموریت فوق‌العاده و به یاد ماندنی در کارنامه معارف جنگ ثبت گردید.

مطالبی در حاشیه این مأموریت بعدها شنیدیم. تعدادی از افسران ستاد مشترک به رئیس ستاد گفتند چرا نشسته‌ای؟ سرتیپ صیادشیرازی برای خودشان دکان و دستگاهی به راه انداخته، مأموریت میدانی با این وسعت در ارتش به راه انداخته، آن هم بدون مجوز از ستاد ارتش، امکانات نیروها را به کار گرفته، برای افسران ستاد دعوتنامه فرستاده. این موضوعات موجب شد آن دستور لغو حضور افسران ستاد در مأموریت و لغو امریه پرواز صادر گردید و از مقامات ستاد مشترک هم هیچ کس جواب تلفن را نمی‌داد.

در مورد خود من هم که دوستان، برگه مرخصی نوشته بودند و به نظر ایشان این مرخصی ساختگی بود و من در حقیقت لغو دستور کردم، تصمیم گرفته بودند «از قول جانشین رئیس ستاد» مجازات سختی را قائل شوند. وقتی تصمیم تنبیه مرا با جانشین ستاد مطرح کردند، ایشان بعدها به من گفت که به ایشان گفتم، حسام همه این تنبیهات را به خاطر دوستی با صیاد به جان می‌خورد. من و شما چند تا از این نوع دوست داریم که به خاطر دوستی بخواهد این چنین فداکاری داشته باشد؟ گفت وقتی این جمله را گفتم، کمی به فکر فرو رفت و یادداشت‌های تهیه شده را خرد کرد و گفت راست می‌گویید، فلانی (حسام) مرد است و من به خاطر این مردانگی از همه تنبیهات او درگذشتم.

موضوع بعدی، مربوط به فرمانده نیروی هوایی، یعنی سرتیپ حبیب بقایی است. خود ایشان بعد از شهادت شهید صیادشیرازی برایم تعریف می‌کرد، آقایان وقتی متوجه شدند که من چطوری و به طور ساختگی هواپیما فرستادم، یک توییح کتبی برایم ارسال داشتند و آن توییح هنوز هم در پرونده ام موجود است. ولی آن توییح از تمام تشویقاتی که در پرونده ام دارم، برایم باارزش تر است و خوشحالم که در آن شرایط سخت، توانستم مشکل آن مرد بزرگ را حل نمایم.

اما مطلب دیگر:

گویا از این کار شهید صیاد، ستاد مشترک گزارشی خدمتی حضرت آقا داشته‌اند. فکر می‌کنم گزارش شفاهی بود و شهید صیاد هم بعد از پایان مأموریت، یک گزارش مختصر بدون

ذکر مشکلات خدمت، تنظیم و در شرفیابی حضوری تقدیم داشتند. آقا از ایشان دلجویی و حمایت داشتند و در جواب فرمودند: «تبیین معارف جنگ به وسیله شما (صیادشیرازی) برای رزمندگان ارتش جمهوری اسلامی ایران، کاری است مفید و به سود ارتش.» این مرقومه به ستاد ارتش ابلاغ و به ارتش توصیه شد که منبعد، امیر سرتیپ ناصر آراسته جانشین ستاد مشترک، رابط بین شهید صیاد با ارتش در مورد اقدامات معارف جنگ باشند و این عنایت حضرت آقا راهگشای خیلی از کارها شد.

نکته بعدی اینکه در مأموریت کردستان، حضور برادران سپاهی در برداشت میدانی خوب بود و در مأموریت برداشت طریق القدس هم تعدادی از فرماندهان شرکت کرده بودند، ولی متأسفانه در مأموریت فتح المبین هیچ کدام از مدعوین شرکت نکرده بودند. تصورم بر این است همان مطالب و احساسی که در ستاد ارتش پیش آمده بود، در رده بالای سپاه هم شاید با شدت بیشتری به وجود آمده بود، چون در همین سال، حضور ایشان در آموزش و خاطره‌گویی دفاع مقدس در مساجد کمرنگ‌تر و به کلی قطع گردید.

بعد از برداشت میدانی، جلسات هیئت معارف هفته‌ای یک بار (عصر روز چهارشنبه) در محل استقرار معارف انجام می‌گرفت و برنامه‌ریزی برای آموزش دانشجویان دانشگاه افسری امام علی^(ع) برای پاییز سال ۷۶ شروع شد. بدین طریق که می‌بایستی در سال تحصیلی جدید، آموزش پیرامون عملیات‌های کردستان، طریق القدس و فتح المبین باشد. منتهی جلسات مربوط به کردستان و طریق القدس با زمان کمتر و عمده بحث روی مطالب فتح المبین باشد و برای تدریس عملیات فتح المبین از همین فرماندهانی که در برداشت میدانی شرکت کرده بودند، استفاده شود. استادان مشخص و برنامه زمانی آنها معین شد. استاد و کمک استاد فرصت داشتند، تا مطالب خودشان را در بحث قرارگاه‌های عملیاتی همراه با کالک و نقشه تهیه نمایند. به همه استادان تأکید داشتند مبادا نقش برادران سپاهی را کمرنگ نمایند، بلکه واقعیت امر را بگویند و در غیاب آنها سعی شود نقش آنها را پررنگ‌تر کنید.

آموزش همانند سال‌های قبل از ساعت ۶ الی ۰۷۴۵ صبح روزهای سه‌شنبه با همان روش سال‌های قبل، منتهی با وسواس بیشتر، با حضور خودشان، من و امیر شکیبا صورت می‌گرفت. در این سال، به آموزش منش فرماندهی توجه بیشتری داشت و مسئله این آموزش

کم کم در دانشگاه جا افتاد. دانشجویان علاقه شدیدی از خود نشان می دادند و با تهیه مقاله در بحث موضوعات دفاع مقدس و منش فرماندهی و دریافت جوایز از دست ایشان و گرفتن عکس یادگاری، شور و حال خودشان را داشتند.

آموزش معارف جنگ تا پایان اسفند سال ۷۶ به پایان رسید. برنامه کار ما بر این بود که در بهار، یعنی اوایل اردیبهشت ماه، آموزش اردوگاه میدانی در منطقه عملیاتی فتح المبین باشد. در همین سال، شهید صیاد به سمت جانشین رئیس ستاد کل با حفظ ریاست بازرسی ستاد کل منصوب شدند. در نیمه دوم اسفند، عصر روز چهارشنبه با یک جمعیت پنج شش نفری، برای شناسائی محل اردوگاه به دزفول رفتیم. اول صبح پنجشنبه بعد از صرف صبحانه، سه چهار نفری سوار هلیکوپتر ۲۱۴ شدیم و گشتی روی منطقه فتح المبین داشتیم. ایشان به خلبان دستور داد، در همین پادگان نصر سپاه در شرق رودخانه کرخه بین فرودگاه اضطراری و رودخانه کرخه فرود بیاید. با فرود هلیکوپتر، بلافاصله جانشین تیپ مستقر در آنجا، جناب سرهنگ پاسداری به استقبال آمد. با دیدن سرتیپ صیادشیرازی خیلی خوشحال شد و ایشان را به دفتر خودش دعوت نمود. شهید صیاد منظور از حضور خود را بیان فرمودند و گفتند ما برای بازرسی نیامدیم. بلکه به دنبال جای مناسب برای اسکان موقت چهار روزه برای آموزش دانشجویان دانشگاه افسری امام علی^(ع) هستیم. جناب سرهنگ با خوشحالی زائد الوصفی از موضوع استقبال کرد و گفت، ما دو آسایشگاه خالی با ظرفیت هرکدام بالای ۳۰۰ نفر داریم. سپس به اتفاق ایشان راهی محوطه پادگان شدیم. ساختمان ها مناسب و موازی هم بودند. شهید فرمودند بین این دو ساختمان، فضای خوبی برای مراسم نماز و سخنرانی و برنامه های جانبی خواهد بود. سپس به سوی محوطه پادگان حرکت کردیم. جناب سرهنگ گفت، ما اینجا ۴۰ چشمه توالت داریم که نیاز به بازسازی و مرمت دارد. اگر حدود ۸۰۰-۷۰۰ هزار تومان داشته باشیم، ظرف چند روز می توانیم آنها را مرمت نمائیم. شهید فرمودند ما ۹۰۰ هزار تومان برای شما خواهیم گرفت. همه چیز مناسب بود. آشپزخانه، حمام، فضای اسکان رانندگان... پس از توقف کوتاهی، به مهمانسرای پادگان تیپ دزفول برگشتیم. هنوز نماز ظهر نشده بود که دیدم سر و کله همان جناب سرهنگ، پیدا شد. گفتم با تیمسار کاری دارید؟ گفت خیر،

خجالت می‌کشم. می‌دانید که من جانشین تیپ هستم. حق قول دادن پادگان را ندارم. یعنی این از اختیارات من نیست.

گویا بعد از رفتن ما، با سلسله مراتب خود تماس گرفته و با اعتراض آنها روبرو شد. این بود که بلافاصله خودش را به ما رساند. گفتم می‌خواهید موضوع را شخصاً با تیمسار در میان بگذارید؟ گفت خیر، من خجالت می‌کشم. شما خودتان به عرض ایشان برسائید. گفتم مطمئن باشید، تیمسار صیاد، حتماً این مجوز را از رده‌های بالاتر شما، حتی با تماس با نیروی زمینی سپاه پاسداران و فرماندهی سپاه خواهد گرفت. خصلت ایشان بر این است تا موضوع و مطلبی را از کسی درخواست می‌کند، اول در مورد آن موضوع و مسئله بررسی می‌کند تا مطمئن شود که این درخواست در توان شخص یا سازمان مربوطه هست یا خیر، لذا شما خیالتان راحت باشد.

بعد از اقامه نماز، موضوع آمدن سرهنگ را با تیمسار صیاد در میان گذاشتم. گفتند، خوب ما تلاشمان را در تهران برای گرفتن مجوز می‌کنیم، ولی امروز بعدازظهر وقت داریم با خودرو برای شناسایی منطقه برویم. ضمناً صبح که با هلیکوپتر چرخ می‌زدیم، در غرب رودخانه کرخه، مقابل همان زاغه‌های مهمات به نظرم زمین مناسبی برای اردوگاه بود. بلافاصله بعدازظهر به اتفاق فرمانده تیپ جناب سرهنگ بیضاوی برای شناسائی به منطقه رفتیم. از اتفاق، همان محلی که ایشان صبح دیده بودند مورد پسند همگی قرار داشت. این منطقه در غرب رودخانه کرخه، درست مقابل پادگان سپاه با فاصله ۴۰۰-۳۰۰ متری بود. قرار شد وقتی به تهران رفتیم، اگر تلاشمان برای گرفتن مجوز استفاده چهار روز از پادگان نصر سپاه به نتیجه نرسید، همین محل برای برپایی اردوگاه باشد. فکر می‌کنم همان شب پرواز به تهران جور شد و ما به تهران برگشتیم. از جزئیات مسئله اطلاع ندارم، ولی همین قدر می‌دانم تلاش ایشان برای گرفتن استفاده چهار روزه از پادگانی که خود ایشان، آن را در زمان جنگ تقدیم برادران سپاهی کرده بود و از بابت واگذاری این پادگان چه حرف‌هایی پشت سر ایشان زده بودند، به نتیجه نرسید. در اولین فرصت، به اتفاق هم به دزفول سفر کردیم. محل دقیق اردوگاه مشخص شد. با نظارت خود ایشان، برای نصب محل چادرها خط‌کشی شد. به طوری که همه در یک خط و رو به قبله باشند و با برپایی داربست، یک چادر بزرگ به عنوان نمازخانه و برنامه‌های مذهبی و به

عضو هیئت معارف جنگ از ابتدای تشکیل آن (۱۳۷۳) تاکنون / ۳۸۳

فاصله تقریباً ۱۰۰ متر، چادرهایی برای استادان برپا شد. قرار شد چادر استادان با تختخواب سربازی باشد. نظر ایشان بر این بود که استادان هم در کنار دانشجویان زندگی کنند و چند نفری که مسن تر هستند، به مهمانسرای پادگان بروند. ما همان روز عصر به تهران برگشتیم و فرمانده تیپ، جناب سرهنگ بیضاوی، که افسری منضبط و علاقمند به شهید صیاد بود، همان طور که قول داده بود، چند روز قبل از ورود دانشجویان، همه امکانات از قبیل برپایی چادرها، نصب حمام صحرائی، برپایی توالت صحرائی و تانکر آب و... را فراهم کرد. گفتنی است در آن زمان، شغل شهید صیاد، جانشین ستاد کل نیروهای مسلح بود. موقعیت چنین شغلی اقتضاء می‌کرد، وقتی ایشان به هر منطقه‌ای وارد می‌شود، ارشدترین فرماندهان نظامی ارتش، سپاه و ناجا برای دریافت و استقبال ایشان به فرودگاه بیایند. در این دو سفر، یعنی آخر اسفند سال ۷۶ و فروردین ۷۷ من شاهد بودم، بجز فرمانده تیپ دزفول و فرمانده پایگاه هوایی، هیچ‌کس به سراغ ایشان نیامد و ایشان هم هیچ‌گاه، حتی بعدها نیز از این موضوع صحبتی نکرد. هدف ایشان اجراء مأموریت و حل مشکلات و موانع در مسیر مأموریت بود. واقعاً برای خدا کار می‌کرد و انتظاری از دیگران نداشت.

آموزش میدانی دانشجویان در اردیبهشت ۷۷ و خوزستان

روز چهارشنبه هفته اول اردیبهشت، (دقیقاً تاریخ آن روز به خاطرم نیست، ولی این را می‌دانم که ایشان همیشه مأموریت‌ها را روز چهارشنبه انتخاب می‌کرد، تا از دو روز تعطیلی پنجشنبه و جمعه برای انجام کار و مأموریت استفاده شود). طبق سال گذشته، بعد از اقامه نماز در راه‌آهن، با قطار حرکت کردیم و قبل از نماز صبح به دزفول رسیدیم. با دانشجویان به محل اردوگاه حرکت کردیم و پس از اندکی استراحت، همان روز ساعت ۱۰ صبح آموزش آغاز گردید. زیر ارتفاعات سپتون ابتدا توجیه منطقه و وضعیت نیروهای خودی و دشمن و بعد از ظهر، مسائل مربوط به قرارگاه کربلا روی جعبه شنی خوبی، که قبلاً توسط افسران گروه اطلاعات نیروی زمینی تهیه شده بود، توسط امیر مفید، افسر اطلاعات قرارگاه بیان گردید. ناهار را دانشجویان در چادرهای گروهی خودشان و فرماندهان و استادان در چادر بزرگ نمازخانه صرف کردند و قرار شد یکی دو ساعت، استادان در چادری که برای آنها تهیه شده بود، استراحت نمایند.

آن روز، هوا بی نهایت گرم بود. چند نفر از استادان حالشان بهم خورد. یکی دو نفر که با شهید خیلی صمیمی بودند، بخصوص جناب سرهنگ آذربون، مشاور خصوصی و همراه همیشگی ایشان، گفتند آقا اگر به فکر خود نیستی، به فکر این آقایان باش. اگر اینها با این سن بالا بخواهند در این چادرها استراحت کنند، فردا نصفی از آنها راهی بیمارستان خواهند شد. روی همین اصل، ایشان با فرمانده پایگاه صحبت کرد و قرار شد استادان شب به مهمانسرای بیرون پایگاه بروند و در آنجا از آنها پذیرایی شود و صبح در آموزش شرکت نمایند. ولی خودش و من و فکر می کنم چند نفر از مسئولین اجرایی در همان محل چادرها شبها را سپری می کردیم و طبق معمول، جلسات شبانه برای بررسی مسائل روز گذشته و برنامه های روز آینده تا پاسی از نیمه شب برقرار بود. از وضع آموزش گرفته تا نحوه آموزش، تا دسر بین روز که کلوچه و ساندیس بود، تا یگان های تأمینی، گروه های حفاظتی، همه و همه هر شب چک می شد.

آموزش به صورت جمعی و هر روز در یک محور صورت می گرفت. چنانکه فکه، محل قرارگاه های فجر و فتح، محور دشت عباس - عین خوش - چمصری قرارگاه نصر، محور مربوط به قرارگاه قدس، در تمام این محورها، محل کلاس های آموزشی که قبلاً تعیین شده بود، با نظارت حفاظت و گروه های تأمین قبلاً چک شده بود. ستون ها متوقف و دانشجویان با چهارپایه هایی که داشتند، به طور منظم سر کلاس حاضر و پس از توجیه منطقه، کمک مربیان چارت های نقشه و کالک مربوطه را نصب و استادان شروع به آموزش می کردند.

مجموعاً چهار روز آموزش داشتیم. مربیان، فرماندهان لشکر و تیپ ها بودند. خاطره جالبی که از آن سال دارم و تصویرش هم در معارف جنگ موجود است، حضور امیر سرتیپ مرحوم امراله شهبازی بود. ایشان خیلی مریض بودند و از طرفی هم اشتیاق داشتند که حتماً در این آموزش شرکت کنند. همسر ایشان شرطش بر این بود که در این سفر شوهرش را همراهی کند. دستور صادر شد که ایشان با همسرشان در مهمانسرا محل مناسبی داشته باشند و برای حضور ایشان در کلاس، در فاصله نسبتاً دوری در شمال منطقه از بالگرد استفاده شود. ایشان به اتفاق همسرش سوار بر بالگرد و به موقع در کلاس حاضر شد. این کار و غیرت این مرد بزرگ در حال

عضو هیئت معارف جنگ از ابتدای تشکیل آن (۱۳۷۳) تاکنون / ۳۸۵

مریضی و با آن وضع، خود درس بزرگی برای دانشجویان بود. از قضا، این آخرین سفر این فرمانده عزیز بود و چند ماه بعد به رحمت ایزدی پیوست. روحش شاد.

آموزش این سال با توجه به تجربه سال‌های قبل خیلی خوب و مؤثر بود و دانشجویان آن زمان که به هنگام یادداشت این سطورها در درجه سرهنگی هستند، هنوز هم که ما را می‌بینند، از آن روزهای خوش و خاطرات به یادماندنی صحبت می‌کنند. به هر حال، مأموریت با تحمل سختی زیاد، بخصوص گرمای آن سال و خودروهای باری نامناسب، ولی با حال و هوای خوش سپری شد.

عصر روز چهارم ساعت ۷-۸ شب سوار قطار شدیم و به طرف تهران حرکت کردیم. برای تعدادی از استادان که مایل به آمدن با قطار نبودند، بلیط هواپیما تهیه شد و شهید هم با هواپیما برگشت تا اول صبح در ستاد کل سر خدمت حاضر شود. مسئولیت برگشت قطار با اینجانب بود.

نکته قابل توجه اینکه از کلیه استادان برادران سپاهی که دعوت شده بودند، فقط سردار سرتیپ پاسدار رشید لحظاتی را حضور پیدا کردند و بازدیدی از اردوگاه و صحبتی با فرماندهان داشتند، ولی در آموزش حضور نداشتند و بقیه هم شرکت نکرده بودند.

نکته دوم اینکه وقتی برادران سپاهی با واگذاری موقت دو آسایشگاه در پادگان نصر موافقت نفرمودند، شهید صیاد با فرماندهی آن تیپ سپاه در کنار کرخه، هنگام برپایی چادرها در فروردین‌ماه یک هماهنگی کرد که اولاً از آشپزخانه پادگان استفاده شود. بدین ترتیب که آشپزها و خدمه از دانشگاه افسری بیایند و مواد خوراکی توسط فرمانده پشتیبانی منطقه ۶ در دزفول تأمین گردد. ثانیاً رانندگان کامیون‌ها به منظور رعایت عوامل تأمینی، شب را در این پادگان استراحت نمایند و دو خط تلفن شهری هم از پادگان به اردوگاه که فاصله‌ای حدود ۴۰۰ متر داشت، برقرار گردد و ایشان هم چون از اختیارات خودش بود، قبول کرد. تیمسار صیادشیرازی در تمام سخنرانی‌هایش در طول سفر از همکاری همه مسئولین و دست‌اندرکاران تشکر می‌کرد و در رأس آنها از سپاه پاسداران تشکر مخصوص داشت. این مطلب برای من که در جریان تمام قضایا و کم‌لطفی آقایان بودم، خیلی سنگین بود. بالأخره یک شب که تنها بودیم، به ایشان گفتم آقایان چه کار کردند؟ چه همراهی داشتند؟ طبخ غذا در پادگان دزفول

که فقط ۲۵ کیلومتر با اردوگاه فاصله داشت، برای ما بهتر بود. اصلاً خود پشتیبانی منطقه می‌توانست غذا طبخ نماید. از آن دو خط تلفن هم که به صورت دکور نصب شده بود، بجز یکی دو مورد استفاده نشد. فقط راننده‌ها شب را در آنجا توقف داشتند. آنها هم می‌توانستند در اردوگاه کنار دانشجویان پارک کنند. یک پست نگهبان اضافه می‌شد. کمی صبر کرد، نگاهی معنی‌دار به من کرد و گفت حسام تو متوجه نیستی. بریدن و قطع رابطه ساده و سهل است، اما وصل کردن و ایجاد رابطه مجدد سخت است. من می‌خواهم ولو به اندازه یک آشپزخانه هم که شده این اتصال و همکاری برقرار شده و قطع نگردد. آنجا بود که فهمیدم با آنکه قریب به ۲۰ سال است با این مرد بزرگ دوستی و رابطه نزدیک و صمیمی دارم، هنوز او را به خوبی نشناختم. خود را در مقابل این روح بزرگ، حقیر و کوچک دیدم و دیگر حرفی نداشتم. ولی بعدها، مخصوصاً بعد از شهادتش، از این جمله معروف بهره‌ها بردم. روانش غریق رحمت الهی و روحش شاد باد. ان‌شاءالله که دستگیر ما در آن دنیا باشد.

بعد از اجرای آموزش میدانی در بهار سال ۷۷، بلافاصله برنامه‌ریزی برای برداشت میدانی عملیات بیت‌المقدس آغاز گردید. با عنایت حضرت آقا و معرفی جانشین ریاست ستاد به عنوان رابط ستاد ارتش و هیئت معارف، که خود از دوستان بسیار صمیمی و مورد علاقه شهید بودند، دیگر حمایت ارتش بیشتر شد. مشکلی در رابطه با شرکت افسران و فرماندهان و واگذاری امکانات نبود. این بار منطقه استقرارمان آبادان در نظر گرفته شد. فرمانده قرارگاه جنوب، جناب سرهنگ کیومرث حیدری از افسران جوان و استخدامی سال ۶۲ بودند و قبلاً افسر حفاظت اطلاعات قرارگاه بودند و در دو سال گذشته، شاهد کم‌لطفی مسئولین نسبت به معارف جنگ بودند. از آنجایی که خود افسری ولایتی، مؤمن، متعهد و از دوستان و علاقمندان تیمسار صیاد بود، این بار ایشان برای ورود همراهان تیمسار در هیئت معارف به منطقه سنگ تمام گذاشت. محل فرماندهان را در بهترین هتل آبادان قرار داد. دو طبقه از هتل را با بهترین امکانات، برای استادان و همراهان اجاره نمود و سالن همایش هتل را برای برگزاری جلسات در نظر گرفت.

امام جمعه خرمشهر و آبادان، حضرات آیت‌الله نوری و جمی در استقبال و مهمانی شب اول حضور داشتند. در این سفر، حجت‌الاسلام و المسلمین حاج آقا فخرزاده که از بدو تأسیس معارف جنگ به عنوان مسئول فرهنگی معارف جنگ بود، در تمام جلسات و برداشت‌های

میدانی و آموزشی هیئت همراه بودند، انصافاً باید بگویم علاوه بر پشتیبانی هیئت در جایی که روحانی نداشتیم، با تجربه‌ای که در طول جنگ داشتند، یار صدیق و همراهی برای تیمسار صیاد و معارف جنگ بودند.

این بار، ایشان یک جوان علاقمند و باذوقی را به نام آقای کاظمی، به عنوان تاریخ‌نگار با خود به همراه آوردند. آقای کاظمی، جوانی خوش‌برخورد، خنده‌رو و کم‌حرف، اما ماشاءالله تندنویس بود و مثل ضبط صورت مطالب را می‌گرفت و بدون جا گذاشتن جمله و یا کلمه‌ای همه مطالب را می‌نوشت. دوستان در آن سفر می‌گفتند، آقای کاظمی، حتی حرکات دست شما، خصوصاً تیمسار صیاد را یادداشت می‌کند. ایشان تمام نکات عمده این سفر را یادداشت نمود. سال بعد از شهادت تیمسار صیاد، این یادداشت‌های سفر ایشان، به نام «یادداشت‌های سفر» با کمک اینجانب به چاپ رسید. زیبایی‌های این سفر بسیار است. گویا تقدیر بر این بود لااقل در آخرین سفر برداشت میدانی، کمی آسوده‌خاطر باشد. خلاصه اینکه برداشت میدانی عملیات بیت‌المقدس با همان روش و تجربه عملیات فتح‌المبین، این بار در چهار قرارگاه کربلا، قدس، فتح و نصر و قسمتی از قرارگاه فجر که بعداً به این عملیات پیوست، بدون حضور برادران سپاهی انجام پذیرفت (البته ناگفته نماند من هم فراموش کردم که در همه این برداشت‌های میدانی، تعدادی از برادران جهادی از جمله آقای حسن بیگی از جهاد سمنان حضور داشتند). دوستان این بار با هدیه‌ای از انار ساوه و همان سرشیر دزفول با هواپیما به تهران برگشتند. باز هم طبق معمول، سازمان عقیدتی سیاسی، مسئولیت ثبت و ضبط و تصویربرداری را به عهده داشت.

طبق معمول بعد از برداشت میدانی، چند جلسه‌ای به بررسی و نقد سفر می‌انجامید و سپس برنامه‌ریزی برای آموزش تحصیلی سال بعد شروع می‌شد. بدین طریق که مدت آموزش ما همان هفته‌ای یک روز، روزهای سه‌شنبه از ساعت ۶ صبح تا ۰۷۴۵ بود و اگر تعطیلی نداشتیم، همان ۲۴ جلسه ثابت بود. آموزش ما هر سال فرق می‌کرد. در سال جاری، علاوه بر عملیات‌های کردستان، طریق‌القدس و فتح‌المبین، عملیات بیت‌المقدس نیز اضافه می‌شد؛ لذا در سال جدید، فقط ۴ جلسه برای کردستان و ۳ جلسه برای عملیات طریق‌القدس و ۵ جلسه برای عملیات فتح‌المبین و بقیه وقت، یعنی ۱۲ جلسه برای عملیات بیت‌المقدس پیش‌بینی شد و استادان هر جلسه، مخصوصاً برای عملیات بیت‌المقدس که اولین سال

آموزش این عملیات بود توجیه بیشتری شده بودند. آموزش به همان سبک و سیاق اجرا گردید. فرماندهان دانشگاه، مخصوصاً فرماندهان گروهان‌های دانشجویی، علاقه بیشتری از خود نشان می‌دادند و شهید هم در آموزش منش فرماندهی مسلط‌تر شده بود و زمان بیشتری را برای تهیه طرح درس می‌گذاشت. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت، به طوری که اگر سه‌شنبه‌ای به تعطیلی برمی‌خورد، فرمانده دانشگاه جلسه جبرانی در یکی از روزهای هفته می‌گذاشت. یک نفر افسر از دانشگاه افسری به نام سرهنگ هیبت‌اله اسدی، مسئولیت بررسی مقالات و دست‌نوشته‌های دانشجویان را به عهده گرفته بود. بهترین این مقالات با شرح مختصری، در جلسات بعدی ارائه می‌شد و دانشجوی مورد نظر مورد تشویق قرار می‌گرفت. در پایان اسفند سال ۷۷ آموزش معارف هم خاتمه یافت.

روزهای قبل از شهادت صیادشیرازی

در اسفند سال ۷۷، با توجه به برداشت میدانی تابستان همین سال و آشنایی کامل به وضعیت منطقه، دیگر برای شناسائی محل آموزش بهار سال آینده به منطقه نرفتم و قرار شد در فروردین ماه در اولین فرصت، اینجانب برای تعیین محل دقیق اردوگاه که همان منطقه عمومی شرق کارون تقریباً حوالی قرارگاه کربلا در عملیات بیت‌المقدس و حوالی مسعودیه بود، بروم. با همان نیت، قرار شد در روز سه‌شنبه ۱۷ فروردین ماه من برای تعیین محل دقیق اردوگاه و بررسی میدان‌های آموزشی عازم جنوب شوم. ساعت ۳ بعدازظهر فرمودند، در دفتر ایشان حاضر باشم.

لازم است در اینجا خاطره‌ای را از ایشان نقل کنم. تیمسار به دفتردارش سرهنگ پاسدار نعمت‌اللهی گفته بود، هر موقع حسام آمد، بیاید داخل اتاق. من هم طبق معمول، یکی دو دقیقه قبل از ساعت ۳ وارد دفتر شدم. جناب سرهنگ در همین زمان، تلفنی را از بیرون به اتاق ایشان وصل کرد. رئیس دفتر چیزی نگفت و من به احترام اینکه دارند با تلفن صحبت می‌کنند به انتظار نشستم تا اینکه تلفن قطع شد. وارد اتاق شدم، سلام کردم. از جایش بلند شد. دستی به ما داد. بعد به ساعت خودش نگاه کرد. خیلی جدی و با تعجب پرسید حسام سه دقیقه تأخیر داشتی. خواستم توضیح بدهم، فرمودند قابل قبول نیست. بالأخره گفتم من حتی چند دقیقه زودتر آمدم، بلافاصله زنگ زد و به جناب سرهنگ فرمودند چرا ایشان را بیرون

نگاه داشتی؟ او هم جواب داد، شما با تلفن صحبت می کردید. فرمودند مگر من نگفتم رأس ساعت ۳ بعد از ظهر بیایند؟ دیگر تفسیر موضوع نکنید. سپس سفارشات لازم را در تعیین محل اردوگاه، تعیین نقاط آموزشی، تأمین ستون و دیگر موارد تعیین شده در دستورالعمل آموزشی جلسه با فرمانده قرارگاه جنوب جناب سرهنگ حیدری و دیگر موارد کردند. یک دستگاه تلفن همراه به من دادند و فرمودند من فرداشب برای زیارت و دیدار مادرم که از سفر حج عمره برگشته به مشهد می روم و شما حداقل پایان هر شب با من تماس بگیر و گزارش روزانه را تلفنی به من بده. سپس با ربوبوسی و خداحافظی از هم جدا شدیم و من به منزل رفتم تا با هواپیمای ساعت ۷ شب به سمت اهواز پرواز نمایم.

همان شب، به موقع و بدون تأخیر پرواز کردم و در مهمانسرای قرارگاه جنوب در زرگان با فرمانده قرارگاه ملاقات و برنامه فردا را تنظیم نمودم. محل قرارگاه در حوالی روستای مسعودیه با تعیین مختصات، مشخص شد. فرمانده تیپ برپاکنده اردوگاه هم همراه من بود و قرار شد چادرهای دانشجویان به همان سبک سال گذشته در کنار رود کرخه برقرار گردد. سپس ظرف همان روز و روز بعد، یعنی پنجشنبه، کلیه نقاط آموزشی را با برنامه آموزشی که از قبل تعیین کرده بودیم، مشخص و فاصله زمانی بین دو کلاس را با احتساب سرعت کامیون ها، مدت سوار شدن و پیاده شدن دانشجویان و گذار ستون، طبق جدولی یادداشت نموده و هر شب هم حوالی ۱۰ الی ۱۱ شب تلفنی گزارش روزانه کار را به ایشان می دادم. غروب پنجشنبه به تهران برگشتم. تقریباً جمع بندی کارم را انجام داده بودم. آن زمان، من مسئول و مؤسس سازمان حفظ آثار و ارزش های دفاع مقدس اجا بودم.

صبح رأس ساعت ۰۷۳۰ وارد دفتر کارم شدم. ضمن انجام کار روزانه ام، داشتم یادداشت هایم را به صورت گزارش رسمی سر و سامان می دادم، تا ساعت ۹ صبح با قرار قبلی (طی تماس تلفنی شب جمعه) خدمت ایشان برسم. ساعت ۸ صبح تلفن اتاقم زنگ خورد. گوشی را برداشتم. تیمسار مسعود بختیاری بود. پس از سلام و احوال پرسی گفت، از تیمسار صیاد چه خبر؟ گفتم خبری ندارم. قرار است ساعت ۹ صبح خدمت ایشان برسم. گفت مگر خبر نداری؟ گفتم از چی؟ گفت متأسفانه ایشان ترور شد و او را به بیمارستان بردند. گفتم چه می گویی؟ یعنی چه؟ حالا در چه وضعی است؟ گفت متأسفانه شهید شد. خشکم زد. مات و

مبهوت بودم. دو دستم را جلو صورتم گرفتم. یک لحظه در عالم خیال شهید صیاد جلویم سبز شد و گفت حسام از این لحظه این پرچم معارف را به تو می سپارم. سرم را بالا کردم؛ نه از صیاد خبری بود و نه پرچمی.

با خود گفتم خدایا این چه لحظه ای بود؟ به جای اینکه به طرف بیمارستان بروم، فکر و خیال کلاس های معارف دست از سرم برنمی داشت. اتفاقاً آخرین جلسه آموزشی معارف سه شنبه همان هفته یعنی ۲۴ فروردین ماه باید برگزار می شد. تلفنی با امیر صالحی که فرمانده دانشگاه افسری بود، صحبت کردم. ایشان گفت با این اتفاقی که افتاده، خیلی سخت است که کلاس معارف جنگ دیگر تشکیل شود. گفتم ترا به خدا، شما همراهی کنید ما حتماً سه شنبه کلاس را دایر می کنیم. عصر آن روز به بیمارستانی که ایشان را منتقل کرده بودند برای زیارت و دیدار آخر رفتم. آنجا دامادش آقای امامی و فرزندش آقا مهدی و آقا محمد بودند. آن روز از صبح تا غروب اکثر مسئولین و دوستان برای دیدار رفته بودند و من شاید جزو آخرین نفرات آن روز بودم. بوسه ای بر پیکرش زدم و گفتم خیالت آسوده باشد. من دست از راهی که تو آن را بنیاد کردی برنمی دارم و با تمام وجود و امکاناتم در حفظ آن می کوشم.

فردا یکشنبه ۲۲ فروردین ماه خبر دادند که تشییع جنازه روز دوشنبه ساعت ۹ صبح در میدان صبحگاه ستاد کل نیروهای مسلح برگزار می شود. ضمناً طبق برنامه قبلی، قرار است صبح روز سه شنبه ۲۴ فروردین آقای هاشمی رفسنجانی برای فرماندهان و مسئولین ستاد ارتش در مسجد امام خمینی ستاد سخنرانی داشته باشد. حضور همه مسئولین الزامی است. خوب طبیعتاً امیر صالحی به عنوان فرمانده دانشکده افسری و من هم به عنوان رئیس سازمان حفظ آثار می بایستی در این سخنرانی شرکت کنیم. باز با امیر صالحی تماس گرفتم و گفتم که کلاس رأس ساعت ۶ صبح برقرار باشد. از امیر حسنی سعدی که در گروه مشاورین است و در این جلسه شرکت نمی کند، خواهش می کنم بیاید و خود من هم هر طوری شده شرکت می کنم. روی همین استدلال، ایشان به دانشگاه ابلاغ کرد کلاس معارف طبق معمول برقرار باشد. با امیر حسنی سعدی با واسطه ای تماس گرفتم. ایشان جواب منفی داد و گفت در چنین وضعیتی کی حوصله این کار را دارد؟ ناامید نشدم. تمام ذهن و فکرم درگیر تشکیل کلاس معارف بود.

صبح روز دوشنبه همه کارکنان و مسئولین ارتش و سپاه و خیل عظیم مردم در میدان صبحگاه قبل از ساعت تشییع جنازه حضور پیدا کرده بودند. میدان مملو از جمعیت بود. درب‌ها را بستند. مردم عادی در خیابان جانبازان شریعتی و عباس‌آباد منتظر مراسم بودند. رأس ساعت مقرر، حضرت آقا تشریف آوردند و خم شدند، نشستند و بوسه بر تابوت شهید زدند. گویا تمام مردم دارای حزن و اندوه عجیبی بودند. مراسم رسمی به عمل آمد و جنازه وقتی از درب ستاد خارج شد، دیگر نه دژبانی و نه کسی قادر بود که مردم را کنترل نماید. تا محل ستاد اقامه نماز جمعه، یعنی مصلی، می‌گویند تابوت شهید روی دست مردم دست به دست می‌شد. این قسمت را از زبان امیر صالحی بازگو می‌کنم. ایشان فرمودند، وقتی جنازه شهید از ستاد کل خارج شد، من هم داشتم تنهایی با خیال خودم از ستاد خارج می‌شدم. ناگهان دیدم یک نفر مرتب مرا صدا می‌زند. وقتی دقت کردم دیدم سردار شیرازی، رئیس دفتر نظامی آقا می‌باشند، که جمعیت را می‌شکافند و مرا صدا می‌زنند. صبر کردم تا ایشان رسید. اولین جمله‌اش این بود که کلاس روزهای سه‌شنبه شهید صیاد چه خواهد شد؟ می‌گفت، فهمیدم این سوال خودش نیست، بلکه با این عجله و سرعت آمده، حتماً حضرت آقا دستور دادند که: بپرسید تکلیف این کلاس‌ها چه می‌شود؟ گفت، در آن لحظه به یاد اصرار شما افتادم و گفتم کلاس برقرار است. دوستان ایشان این کلاس را اداره خواهند کرد. دیدم خیالش راحت شد و از من فاصله گرفت.

ما نفهمیدیم، بالأخره چطور شد که دژبان مرکز موفق شد، جنازه را از مردم تحویل بگیرد و با آمبولانس به بهشت زهرا برساند. ما هم خودمان را به بهشت زهرا رساندیم. دقیق یادم هست، درست زمانی که جنازه دفن شد، اذان ظهر داشت پخش می‌شد و نماز جماعت در قسمت جنوب همین قطعه که یک زمین باز برای مراسمات می‌باشد، برقرار شد. بین دو نماز، تیمسار صالحی را دیدم و ایشان ماجرای پرسش سردار شیرازی و پاسخ خودش را برایم تعریف کرد. گفتم دیدی آقای صالحی، خود شهید ناظر این جریان است. همین توجه آقا، تکلیف من و شما را روشن کرد. من موضوع را به امیر آراسته اطلاع می‌دهم و با همین مجوز، من و شما فردا در مراسم سخنرانی شرکت نمی‌کنیم. از طرفی دیگر هم، بعد از نماز عصر، امیر سرتیپ

حسنى سعدى را آنجا ديدم و موضوع را به عرض ايشان رساندم و خواهش كردم رأس ساعت ۷، يعنى ساعت دوم در كلاس آموزش شركت نمايند و ايشان هم قول مساعد دادند.

سه‌شنبه ساعت ۶ صبح كلاس دانشگاه افسرى امام على^(ع) در آمفى تئاتر كه كلاً سياه‌پوش بود، آماده شده بود. دانشجويان و فرماندهان دانشجوى و امير صالحى فرمانده دانشگاه در جلسه حضور داشتند. كلاس طبق معمول با آياتى از قرآن آغاز گرديد. من هم پشت تربيون رفتم. گرچه بغض تركيده بود و گريه امان نه تنها من، بلكه همه حاضرين را گرفته بود، اما با خواندن آيه «رب اذخلى مدخل صدق...» و دعائى امام زمان^(عج) سخن را آغاز كردم. كمى پيرامون آنچه كه گذشت، هدف مقدس شهيد صياد و ادامه كار صحبت كردم و بقيه زمان تا ساعت ۷ صبح به نوحه‌خوانى و سينه‌زنى گذشت. رأس ساعت ۷ امير حسنى سعدى وارد شدند. پس از اداى احترام، ايشان بالاي سن رفتند و پس از تسليت گفتن و فاتحه، به تدريس آموزش آن روز پرداختند. بدين ترتيب، به لطف خداوند و توجه مقام معظم رهبرى به اين امر مهم، هيئت معارف جنگ كار خودش را بدون وقفه حتى يك ساعت و يك روز تأخير ادامه داد.

از ۲۴ فروردين تا ۶ ارديبهشت فقط ۱۲ روز مانده بود به اعزام دانشجويان به آموزش ميدانى عمليات بيت المقدس. با نبودن شهيد صياد، نگران هماهنگى‌هاى ميدانى و حضور مدعويين، بخصوص فرماندهان بازنشسته بودم. در اين ميان، امير سرتيپ ۲ بختيارى هر روز به من سر مى‌زد و كمك فكرى خوبى برايم بود. براى انجام كار شب و روز نداشتم. شب‌ها جلو منزل شهيد مراسم عزادارى بود و تا پاسى از شب مردم از مساجد مختلف به صورت دسته‌هاى عزادارى مراجعه داشتند و ما هم طبيعتاً مى‌بايستى حاضر مى‌شديم.

يكى از مشكلات ما، مسئله بودجه معارف جنگ بود. شهيد بجز تبركى كه در دو مرحله، يكى مبلغ سه ميليون تومان و مرحله دوم پنج ميليون، از حضرت آقا دريافت کرده بود بقيه هزينه را با كمك علما و مخصوصاً مرحوم عسكراولادى تهيه مى‌كرد. آن روز هم فقط مبلغ ۴ ميليون و ۹۰۰ هزار تومان در حساب پس انداز بانك سپه داشت و چون حساب به نام خودش بود، تا انحصار وراثت نمى‌شد و هم ورثه رضايتمى دادند، كسى حق برداشت نداشت. من هم اول كار نخواستم به كسى رو بزنم، لذا با امير صالحى فرمانده دانشگاه مشورت كردم و گفتم شهيد صياد، يك دستگاه ويدئو پروژكتور به دانشگاه داده. من مى‌خواهم آن را پس بگيرم و

عضو هیئت معارف جنگ از ابتدای تشکیل آن (۱۳۷۳) تاکنون / ۳۹۳

بفروشم تا هزینه‌های جانبی اردوگاه را تأمین نمایم. ایشان فرمودند، خوب دستگاه ابزار کار است، شما با امیر پورشاسب فرمانده نیروی زمینی (امیر پورشاسب هم‌دوره من و امیر صالحی عضو اولیه هیئت معارف بود) صحبت بکنید، پول این دستگاه را ایشان به دانشگاه افسری بدهند و ما هم تقدیم شما می‌کنیم. موضوع را به عرض امیر پورشاسب رساندم. ایشان بلافاصله مبلغ ۴ میلیون تومان بابت خرید دستگاه به دانشگاه دادند و آنها عیناً همان مبلغ را بابت خرید ویدئو پروژکتور به من دادند. لازم به یادآوری است با این مبلغ نه تنها کار اردوگاه ما راه افتاد، بلکه تا یک سال دیگر توانستیم هیئت معارف را اداره کنیم. هزینه هیئت معارف در این اردوگاه، یکی خرید سوغاتی برای استادان و دیگر اسکناس تبرکی به افراد خدماتی اردوگاه، راننده‌های اعزامی، پرسنل اسکورت، دژبان، کارکنان قطار و... به میزان دو هزار تومان تا حداکثر ۱۰ هزار تومان بود.

بر خلاف تصور من، همه فرماندهانی که به اردوگاه دعوت شده بودند، حاضر شدند. درجه من سرتیپ ۲ بود، ولی چندین سرتیپ تمام در این اردوگاه، نظیر امیر سرتیپ حسنی سعدی، امیر سرتیپ سیروس لطفی، امیر سرتیپ کریم عبادت، امیر سرتیپ دژگام و امیر سرتیپ فرض‌اله شاهین‌راد و دیگر فرماندهان، که همگی از نظر خدمتی از من ارشدتر بودند، از جان و دل مایه گذاشتند. اردوگاه سیاه‌پوش و دانشجویان در فرصت‌های کوتاهی که به دست می‌آوردند، به یاد شهید سینه‌زنی می‌کردند. به اعتقاد من، اردوگاه آن سال دانشجویان از هر جهت، از سال‌های قبل بهتر انجام شده بود. دوستان همگی می‌گفتند، روح شهید ناظر بر اجرای همه کارها در این اردوگاه است.

آموزش به همان ترتیبی که در برنامه پیش‌بینی شده بود، در کلیه محورهای عملیاتی عملیات بیت‌المقدس اجرا گردید و پس از اجرای ۴ روز آموزش، عصر روز چهارم، از اهواز با قطاری که از قبل پیش‌بینی شده بود، به تهران برگشتیم. برابر روش سال‌های قبل، بدون کوچکترین وقفه‌ای کارها پیگیری شد. یکی از تلاش‌های شهید در هیئت معارف، جمع‌آوری اسناد و مدارک و ثبت و ضبط خاطرات، همراه با آموزش مطالب به دانشجویان بود. هر موقع من و دوستان در بحث تدوین و انتشار مطالب با ایشان صحبت می‌کردیم، می‌فرمودند فرصت کم است. برای انتشار در آینده فرصت داریم. امروز تا می‌توانید به جمع‌آوری مطالب بپردازید.

خاطرات ایشان در عملیات‌های کردستان چند سالی بود که جمع‌آوری شده بود، بخصوص کوچکترین و اولین عملیات سرنوشت‌ساز به نام «عملیات شیندرا» توسط امیر صادقی‌گویا تدوین و آماده چاپ بود، ولی شهید اجازه نمی‌داد که چاپ شود. چهل روز بعد از شهادتش، دو کتاب از ایشان زیر چاپ رفت، یکی به نام «ناگفته‌های جنگ» اثر احمد دهقان که این کتاب مجموعه مصاحبه‌هایی بود که توسط حجت‌الاسلام فخرزاده از همان روزهای اول معارف جنگ از شهید به عمل آمده بود و دیگری به نام «صیاد دلها» اثر سرهنگ حسینی که همان روزهای شهادت با دوستان شهید مصاحبه به عمل آورده بود. استقبال بی‌نظیر مردم از این دو کتاب ما را بر آن داشت که در همان سال، دو کتاب دیگر را نیز به چاپ برسانیم. یکی همان عملیات شیندرا، یک عملیات کوچک گشتی شناسائی که در اولین قدمش در سال ۵۸ در سردشت انجام شد و دیگری به نام «یادداشت‌های سفر» که توسط آقای کاظمی که در برداشت میدانی عملیات بیت‌المقدس همراه ما بود نوشته شد و این کتاب را به صورت مشترک بین معارف جنگ و حوزه هنری به چاپ رساندیم.

پاییز سال ۷۸ با برنامه‌ریزی دقیقی که تابستان انجام گرفت، آموزش دانشگاه افسری امام علی^(ع) بر مبنای عملیات‌های کردستان، طریق‌القدس، فتح‌المبین و بیت‌المقدس، به همان روش سال‌های قبل آغاز گردید. دوستان شهید همکاری خیلی خوبی را در برنامه‌ریزی و اجرای این آموزش با من داشتند. کلاس‌ها شروع شد و برنامه پیش می‌رفت. منتهی یک مشکل اساسی را در اداره هیئت معارف جنگ داشتیم و آن این بود که معارف جنگ رسماً سرپرست و رئیسی نداشت و درجه من هم سرتیپ‌دومی بود. در حالی که خیلی از اعضای افتخاری با درجه سرتیپی بودند. روی همین موضوع، صحبت امیر سرتیپ ناصر آراسته، جانشین فرماندهی کل ارتش به میان آمد. فرماندهی ارتش طی گردشکاری محضر فرماندهی کل قوا، امیر سرتیپ ناصر آراسته را که در وصیت‌نامه شهید یکی از سه نفر وصی ایشان معرفی شده بود، به نام سرپرست هیئت معارف، جنگ ضمن حفظ شغل سازمانی پیشنهاد فرمودند. معظم‌له نیز پیشنهاد را پذیرفتند و طی حکمی، پس از ۹ ماه از شهادت آن شهید، امیر آراسته رسماً به عنوان رئیس معارف جنگ معرفی شدند. با معرفی شدن ایشان به عنوان رئیس معارف، ورق برگشت. صحنه عوض شد. همه ارتش به پای کار آمد و همه فرماندهان ارتش حامی معارف

عضو هیئت معارف جنگ از ابتدای تشکیل آن (۱۳۷۳) تاکنون / ۳۹۵

جنگ شدند. امیر آراسته در اولین دیداری که با من داشتند، فرمودند شما این چند ماه چگونه معارف را اداره کردی؟ من می‌خواهم به همان سبک معارف اداره شود. من در امور مالی معارف کوچکترین دخالتی نخواهم کرد. همه کارهای اجرائی و مخصوصاً امور مالی آن مثل گذشته با شما خواهد بود.

با معرفی امیر سرتیپ ناصر آراسته، فصل جدیدی در معارف جنگ به وجود آمد، که مایل نیستم به آن قسمت که خارج از موضوع و ظرفیت این کتاب است، بپردازم. در یک جمله بگویم: خون شهید، نیت پاک و خلوص شهید در این کار و عنایت مقام معظم رهبری و لطف خداوند بر این قرار گرفت که هیئت معارف جنگ توسعه یابد و اثرگذار باشد، تا جایی که در سال ۹۷، مقام معظم رهبری فرمودند: شما هیئت معارف دارید یکی از پازل‌های دغدغه مرا (توجه به نسل جوان) حل می‌کنید.

نشست سالیانه همدوره‌های اروندرود

دانشجویان ورودی به دانشکده افسری سال ۱۳۴۶ به نام دوره اروندرود نامگذاری شده‌اند. ما اولین دوره دانشکده افسری بودیم که تعدادمان بالای ۸۵۰ نفر بود. قبل از آن پذیرش سالیانه کل دانشکده کمتر از ۳۵۰۰ نفر بوده است. فارغ التحصیلان اروندرود، افسران جوانی بودند که با درجه سروانی، در انقلاب و همچنین مبارزه با ضدانقلاب و در جنگ تحمیلی نقش مؤثر و بی بدیلی داشتند و در زمان جنگ تحمیلی، مسئولیت‌هایی از رده فرماندهی گردان، تیپ، لشکر و قرارگاه‌های مقدم نزا را داشتند، که بیش از ۳۴ شهید و صدها جانباز تقدیم انقلاب و میهن عزیزشان نمودند. تعداد زیادی از این عزیزان، به طور طبیعی بعد از ۳۰ سال خدمت در سال ۱۳۷۶ به افتخار بازنشستگی نائل آمدند.

در سال ۱۳۷۷، به ابتکار یکی از همدوره‌ها به نام مرحوم سرتیپ ۲ بازنشسته علی اشرف سلطانی و تعدادی از همدوره‌ها در مهمانسرای اداره مهندسی، دور هم جمع شدند و چند ساعتی را در کنار هم خوش بودند. علی اشرف سلطانی، انسانی دوست داشتنی و دارای روابط عمومی بسیار قوی بود. ایشان کسی بود که در سال سوم دانشکده افسری، آلبوم عکسی از همدوره‌ها تنظیم نمود و دانشکده در پایان سال، این آلبوم را به تک تک دانشجویان هدیه نمود. من و دیگر دوستان هنوز هم این آلبوم را داریم و سالی یکی دو بار این آلبوم را که یادگار دوران جوانی و دانشجویی ما است، ورق می‌زنیم و از دیدن عکس‌های آن دوران لذت می‌بریم.

در آن مهمانی، چند نفر از دوستان به علی اشرف سلطانی می‌گویند که چرا این نشست را برای کل همدوره‌ها در تهران برگزار نمی‌کنی؟ بحث اطلاع‌رسانی می‌شود و می‌گویند آدرس و شماره تلفن بچه‌های بازنشسته در کانون بازنشستگان وجود دارد و دوستانی هم که شاغل هستند کافی است یک اطلاع‌رسانی به ستاد ارتش و نیروها بشود. خلاصه اینکه با محوریت علی اشرف سلطانی در سال ۱۳۷۸، اولین نشست همدوره‌های اروندرود، چه بازنشسته و چه شاغلین در مهمانسرای کانون بازنشستگان برگزار شد. بالغ بر ۲۴۰ نفر از همدوره‌ها، در این گردهمایی جمع شدند و حدود سه چهار ساعتی را در کنار هم خوش بودند. بعضی از این دوستان بعد از قریب به ۲۹ یا ۳۰ سال برای اولین بار یکدیگر را ملاقات می‌کردند و یکدیگر را

در آغوش می‌گرفتند و همدیگر را می‌فشردند و حرف‌ها و خاطرات زمان دانشجویی را با آب و تاب تعریف می‌کردند؛ از سر میز خود به سر میز دیگری می‌رفتند. فضای سالن پر شده بود از همه‌همه و فریاد و دوستانی که می‌خواستند از فاصله دور و نزدیک با هم صحبت بکنند و یا ابراز ارادت نمایند. تک تک دوستان، پیش علی اشرف سلطانی می‌رفتند و از ایشان به خاطر این ابتکار جالب تشکر می‌کردند.

سرانجام در آن نشست اول، علی اشرف سلطانی پشت میکروفون رفت و به زحمت توانست، آرامش سالن را برقرار کند و گفت: عزیزان اگر مایلید این جلسات ادامه داشته باشد باید در این امر کمک کنید. ما باید دارای یک تشکیلات و هیئت امناء باشیم. در همان جلسه، تعدادی داوطلب شدند و تعدادی هم انتخاب شدند: از جمله آقایان موسوی، الیاس باقری، مسعود کردستانی، ذبیح‌الله اسکویی، پورمیراز و اینجانب هم به عنوان فردی که شاغل هستم و می‌توانم با استفاده از موقعیت شغلی، با دوستان شاغل ارتباط برقرار کنم، برای هیئت مدیره انتخاب شدیم.

در اولین جلسه‌ای که برای راه‌اندازی این نشست در دفتر ما تشکیل گردید، دوستان مرا به عنوان مسئول و جناب علی اشرف سلطانی را به عنوان دبیر هیئت مدیره انتخاب کردند. هر سال قبل از تشکیل جلسه، دو تا سه نشست با حضور دوستان در دفتر کار ما برگزار می‌شد که در آن پیرامون روز جلسه، نحوه دعوت، محل برگزاری گردهمایی، نحوه پذیرایی و اینکه چگونه از همدوره‌های ساکن شهرستان دعوت بشود، بحث می‌شد.

یک مسئله در همان سال اول مشخص شد و آن اینکه این گردهمایی از ساعت ۱۰ صبح الی ۳ بعدازظهر روز پنجشنبه آخرین هفته از اردیبهشت باشد تا دوستان شهرستانی بتوانند شب قبل به تهران بیایند و عصر روز پنجشنبه هم به وطن برگردند و سالن هم، مربوط به کانون بازنشستگان تعیین گردید. هماهنگی ورود سالن با من بود، ولی مدیریت صحنه با علی اشرف سلطانی.

در اولین گردهمایی، بچه‌های همدوره شهرستان‌ها، استقبال خوبی کردند. از شهرهای تبریز، همدان، اصفهان، مشهد، کاشان، زنجان و شهرهای شمالی، تعدادی با ماشین شخصی و تعدادی با قطار برنامه‌ریزی کردند و در این جلسات شرکت کردند. حتی از بعضی از شهرستان‌ها، یکی مسئول و رابط شد و اطلاع‌رسانی را به عهده گرفت. در این نشست‌ها، گاهی

از فرزندان شهدا و یا از فرماندهان سال‌های دانشجویی‌مان دعوت می‌شد. همکاری و هماهنگی ریاست کانون بازنشستگان، امیر سرتیپ شرف‌الزیاد، که از همدوره‌های خودمان بود و بعدها امیر سرتیپ اسدالله حیدری، در برپائی این نشست‌ها خیلی مؤثر بود.

بعد از فوت علی اشرف سلطانی (۸۷/۲/۸)، کماکان محوریت این کار از اداره جلسه گرفته تا جلسات اولیه، در دفتر اینجانب صورت می‌گرفت و به اعضای هیئت مدیره هم اضافه گردید. اعضای کنونی آن عبارتند از، امیران عزیز بازنشسته: کرجی، حمید شکیبا، اسکویی، صادقی گویا، تقی کشاورز جهانی، الیاس باقری، مسعود کردستانی، پورمیرزا، علی قهاری. همکاری همه این عزیزان، بخصوص امیران: شکیبا، کرجی و قهاری ستودنی است. از آنجائی که هزینه این مهمانی را دوستان به صورت «دانگی» می‌دهند و بر کسی تحمیل نمی‌شود، خود این موضوع عمل خوبی برای بقاء و ادامه این جلسات گردید. به علاوه با ارتباطی که در فضای مجازی دارند، در مراسم ختم هر یک از همدوره‌ها و همسرانشان شرکت می‌کنیم و از طرف همه همدوره‌های اروندرود، حلقه گل و پلاکارت تسلیت نوشته می‌شود. در این نشست‌ها، معمولاً عکس دسته‌جمعی و یا چند نفری، توسط عکاسی که به همین منظور دعوت می‌شود، گرفته می‌شود و برای دوستان ارسال می‌گردد.

یکی از این دوستان می‌گفت، من یک‌سال منتظر چنین روزی هستم. این دورهمی، به ما جوانی، نشاط و انرژی مثبت می‌دهد. ایشان می‌گفت، این جلسات برای ما یک روان‌درمانی است. زیباترین و بهترین نشست ما مربوط به سال ۱۳۹۶ است، که بنا به پیشنهاد دوستان، در پنجاهمین سال ورودمان به ارتش، نشست در دانشگاه افسری امام علی (ع) برگزار شد. بعد از صرف ناهار، همگی برای بازدید محوطه دانشگاه، آسایشگاه‌ها، کلاس‌های آموزشی، سالن سینما و میدان ورزش رفتند. در این جمع، فرمانده محترم ارتش امیر سرلشکر عطاءاله صالحی، که او هم از همدوره‌ها بود، شرکت نمود و وقت بیشتری گذاشت، گرچه در سال‌های گذشته هم، یکی دو ساعت در جلسه شرکت می‌کرد. در آن روز خاطره‌های پنجاه سال پیش، روزی که وارد دانشگاه شدیم و سه سالی که شبانه‌روز در آنجا سکونت داشتیم، زنده شد. باهم بودن‌ها، خوشی‌ها، سختی‌ها، همه و همه خاطره بود و یک روز به یاد ماندنی شد که همه این دوستان از آن یاد می‌کنیم.



حالا که دارم این مطالب را می‌نویسم، متأسفانه سال گذشته یعنی اردیبهشت ۹۹، این گردهمایی، به علت بیماری کرونا انجام نپذیرفت، ولی دوستان لطف دارند تلفنی تماس می‌گیرند و از این روز فراموش نشدنی حرف می‌زنند.

یکی از خوبی‌های این جلسات این است که دوستان از مسائل و پیشرفت‌های یکدیگر و بچه‌هایشان آگاه می‌شوند و گاه اگر کسی مشکلی داشته باشد، با همکاری و همفکری به آن مشکل رسیدگی می‌شود. برای خود من توفیقی بود؛ با جایگاه شغلی که داشتم، در موارد زیادی تا آنجایی که توانستم، حرفم و قلمم و حتی آبرویم را که می‌توانست مشکلی را حل کند، دریغ نکردم و آن را برای خود یک توفیق و موهبت الهی می‌دانم. امید است که هرچه زودتر، این ویروس کرونا، از کل جهان رفع گردد و تا زنده هستیم مجدداً در آخرین پنج‌شنبه اردیبهشت ماه هر سال دور هم جمع شویم و خاطره و یاد جوانیمان را تکرار کنیم.

که هستی را نمی‌بینم بقایی

غرض نقشی است کز ما باز ماند

تو خوشنود باشی و ما رستگار

خدایا چنان کن سرانجام کار

«والسلام»



رژه روز ارتش ج.ا.ا در ۲۹ فروردین ۱۳۵۸



از چپ: شهید صالحی، غلام جلالی، رحیم صفوی، شهید صیادشیرازی
رستگار، سید حسام هاشمی، استکی، ...



وابستگی نظامی در چین. به همراه همسر و آقا سید حامد



سرلشکر شهبازی به اتفاق همراهان در دیدار با وزیر دفاع چین ارتشبد چینگ جی وی



سرلشکر محسن رضایی و همراهان در دیدار با وزیر دفاع چین ارتشبد چینگ جی وی



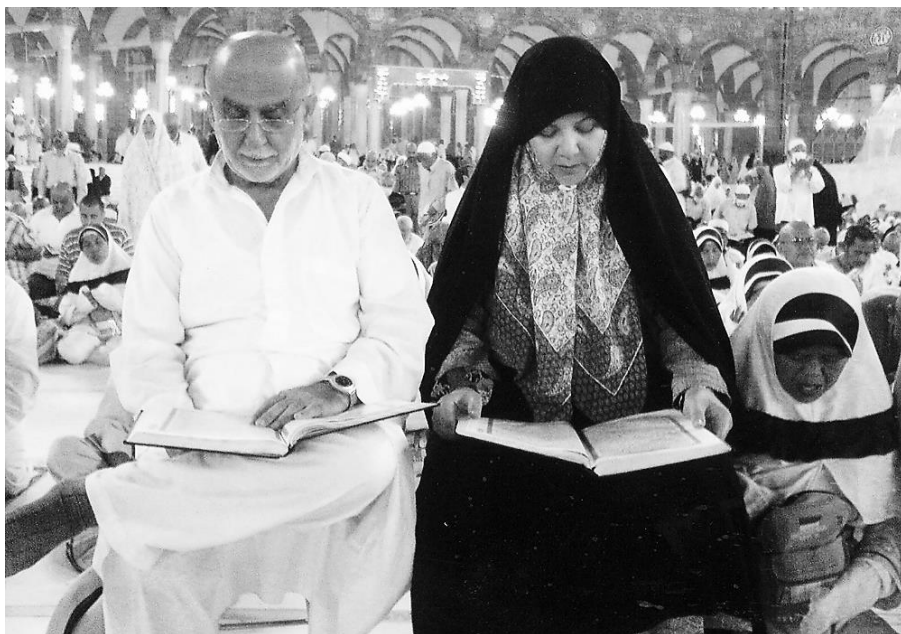
نفر وسط یان شان کن رئیس جمهور چین، آقای مهندس ترکان (وزیر دفاع)، ارتشبد چینگ جی وی (وزیر دفاع چین)، آقای مهندس ریاضی (نفر سمت راست رئیس جمهور)



مراسم دانشگاه افسری، مهرماه ۱۳۸۳



اقامه نماز به امامت حضرت آقا در محل کار ایشان



حج تمتع در سال ۱۳۸۹ به اتفاق همسر



در جمع دانشجویان دانشگاه افسری در داخل کوپه قطار هنگام عزیمت به اردوگاه میدانی جنوب کشور
اردیبهشت سال ۷۹



مراسم افتتاحیه اردوگاه میدانی در یادگان دژ خرمشهر - اردیبهشت سال ۹۷
از راست: سرتیپ کیومرث حیدری، سرتیپ سید حسام هاشمی، سرتیپ ناصر آراسته
سرلشکر عطاءالله صالحی (فرمانده وقت کل ارتش)، سرتیپ ۲ بختیاری



شور و توجیه فرماندهان و اساتید داخل قطار هنگام عزیمت به اردوگاه میدانی جنوب، اردیبهشت سال ۸۹
سرتیپ ۲ پاسدار مرحوم مصطفوی، سرتیپ هاشمی، سرتیپ ۲ نصیری، سرتیپ ۲ اسدی



در حضور جمعی از فرماندهان و اساتید لشکر ۷۷ شهید در بندر امام خمینی (ره) - اردیبهشت سال ۸۹ از راست: سرتیپ ۲ خلبان براتیپور، سرهنگ فرمانش، سرتیپ ۲ صابریان، سرتیپ ۲ طبسی، سرتیپ هاشمی، سرتیپ ۲ سروری، سرتیپ ۲ صدیق‌زاده، سرتیپ ۲ خلبان موسوی، سرهنگ مرحوم قمری، سروان بهرامی



نماز جماعت به همراه سرلشکر صالحی، سرتیپ آراسته، سرتیپ خرم‌طوسی
پادگان عین‌خوش، اردوگاه دانشجویان دانشگاه‌های افسری - اردیبهشت‌ماه ۱۳۹۶



نمایه

آموزگار: هادی, ۲۰۴, ۲۰۷	آ
آئینه: مظفر, ۹۵, ۱۰۳, ۱۰۵	
۱	آبادان, ۱۸۸, ۱۹۴, ۲۳۵, ۳۸۶
ابراهیم: پاسدار, ۱۵۷, ۱۵۸	آبشناسان: حسن, ۲۰۷, ۲۰۸, ۲۳۲, ۲۳۸,
ابراهیمی: حجت الاسلام, ۱۲۸; دانشجو, ۲۲,	۲۴۰
۲۳	آذربایجان غربی, ۱۱۸, ۱۱۹, ۲۰۹, ۲۱۰,
ابریشم‌چی, ۳۰۹	۲۱۱, ۲۱۳, ۲۲۵
اتابکی: سرهنگ, ۲۲۴	آذربون: غلامرضا, ۱۳۱, ۱۳۲, ۱۳۴, ۱۵۷,
احمدیگی: سروان, ۱۹۳	۱۵۸, ۱۵۹, ۲۳۳, ۳۸۴
احمدزاده: طاهر, ۱۰۰, ۱۰۴, ۱۲۹	آذین: سرهنگ, ۱۳۳, ۱۸۰, ۱۸۵
احمدی: حجت الاسلام, ۲۹۹	آراسته: ناصر, ۲۰۴, ۲۰۷, ۳۲۹, ۳۳۳, ۳۴۰,
احمدی: ستوان, ۹۰	۳۸۰, ۳۹۱, ۳۹۴, ۳۹۵
احمدی: مجتبی, ۳۴۵, ۳۴۶, ۳۴۸	آروین: مهدی, ۳۳۳
احمدیان: سرهنگ, ۲۶۳, ۲۶۴	آزادی: پاسدار, ۲۰۰
اداره دوم, ۱۳۰, ۱۷۷, ۱۷۹, ۱۸۰, ۱۸۵,	آسودی: پاسدار, ۳۳۷, ۳۳۸
۱۸۷, ۱۸۹, ۱۹۰, ۱۹۳, ۱۹۷, ۲۰۲, ۳۱۶,	آق دربند, ۱۰۰
۳۱۷, ۳۱۸, ۳۲۲, ۳۲۹, ۳۳۱, ۳۳۲, ۳۳۳,	آقا بابایی: اکبر, ۲۶۰
۳۵۰, ۳۵۵, ۳۷۶	آقاجانی, ۱۹۸
ادیبان: حسین, ۱۱۳	آمریکا, ۱۸, ۳۶, ۴۳, ۱۷۸, ۲۳۰, ۲۶۷, ۲۸۳,
اراک, ۲۶۶	۳۱۸
ارتفاع ۴۰۲, ۲۹۱, ۳۰۴	آمل, ۱, ۲, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۲, ۱۳, ۱۵, ۱۶, ۲۲,
ارتفاع گارانت, ۱۵۷, ۱۵۹, ۱۶۳, ۱۷۱	۳۶, ۳۷, ۳۹, ۴۶, ۵۹, ۶۹, ۷۰, ۷۱, ۷۳,
ارتفاعات آهنگران, ۲۶۷	۷۶, ۷۹

اسلام‌آباد، ۱۳۵، ۱۵۸، ۱۶۷، ۳۰۲، ۳۰۴،	ارتفاعات تمرچین، ۲۱۸، ۲۶۰
، ۳۱۱، ۳۱۰، ۳۰۹، ۳۰۸، ۳۰۷، ۳۰۶، ۳۰۵	ارتفاعات داروان، ۲۸۸، ۲۸۷، ۲۸۶
۳۶۱، ۳۱۲	ارتفاعات سورکوه، ۲۲۰
اشکان: ستون، ۶۲، ۸۳	ارتفاعات قلاجه، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۷، ۳۰۸،
اشگذری: گروه‌بان، ۴۴، ۴۵، ۴۶	۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۲
اشنویه، ۱۵۲، ۱۸۸، ۲۱۱، ۲۳۷، ۲۴۵	ارتفاعات قمطره، ۲۱۸
اصفهان، ۲۷، ۴۷، ۵۱، ۵۳، ۵۷، ۶۰، ۶۱، ۶۲،	ارتفاعات کلاشین، ۲۳۷، ۲۳۹
، ۶۵، ۶۷، ۶۹، ۷۰، ۷۴، ۷۹، ۱۱۳، ۱۱۶،	ارتفاعات کله‌قندی، ۲۲۵، ۲۲۶
، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۳۰، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷،	ارتفاعات گیسکه، ۲۶۷
، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۵۸، ۱۶۶، ۱۷۲،	ارتفاعات لری، ۲۲۵
۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۸، ۲۷۲، ۲۸۱، ۳۹۷	ارتفاعات موسک، ۱۵۲
اعتمادی: دکتر، ۱۷۲	اردکانی: سرگرد، ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۲
اعزازی: سرتیپ، ۳۲	اردوگاه جنگل، ۲۲
اعظمی: سرلشکر، ۲۹	اردوگاه کویر، ۲۴
اعلانی: حسین، ۲۳۲، ۲۳۳	ارومیه، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۶۳، ۱۸۳، ۱۸۸، ۲۰۴،
افتخاری: استوار، ۳۱۲	۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴،
افروز: پاسدار، ۳۱۰	۲۱۶، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۷،
افشار: پاسدار، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۸،	۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۴۱،
افشارزاده: سروان، ۱۵۰	۲۴۲، ۲۴۴، ۳۵۸، ۳۳۷، ۲۶۲، ۳۶۵،
افشین: سرهنگ دوم، ۱۳۸	ازگمی: عظیم، ۳۷۳، ۳۷۷
افضلی: ناخدا، ۱۸۵	ازه‌ای: حجت‌الاسلام، ۳۴۸
اقارب‌پرست: حسن، ۷۰، ۷۱، ۷۸، ۱۱۳، ۱۱۴،	اسدی: احمد، ۱۵۰، ۱۶۴، ۳۳۷
۱۱۶، ۱۱۷، ۱۷۷، ۱۷۹، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۸۹،	اسدی: عباس، ۵
امام خمینی (ره)، ۴۷، ۴۸، ۵۳، ۵۷، ۵۸، ۶۰،	اسدی: هیبت‌الله، ۳۸۸
، ۶۹، ۷۱، ۷۲، ۷۴، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۱، ۱۰۸،	اسرای ایرانی، ۳۴۶
، ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۶، ۱۳۰،	اسرای عراقی، ۱۸۶، ۳۴۵، ۳۴۶

ب	۲۰۳, ۱۹۰, ۱۸۹, ۱۸۴, ۱۷۳, ۱۵۲, ۱۵۱
بابایی: سرهنگ, ۳۵۳	۳۵۰, ۳۴۰, ۳۲۴, ۲۶۷, ۲۵۶, ۲۵۵, ۲۵۰
بابل, ۷۱	امام رضا(ع), ۱۹, ۳۸, ۴۶, ۵۲, ۱۲۹, ۱۷۳,
بازرانی: مسعود, ۲۳۷	۲۰۷, ۱۹۶, ۱۸۸
بازرگان: مهدی, ۱۱۸, ۱۰۸, ۸۸	امامزاده هاشم, ۲۰, ۲۱, ۲۲
باقرزاده: میرفیصل, ۳۳۸	امامی: سرهنگ, ۱۳۴, ۱۸۹, ۱۹۰, ۱۹۱, ۳۹۰
باقری: الیاس, ۳۹۷, ۳۹۸	امامی کاشانی: آیت الله, ۱۸۱
باقری: محمد, ۳۰۳	امیرحائری: عباس, ۴۳
بانہ, ۱۵۰, ۱۷۶, ۲۱۵, ۲۲۰, ۲۲۵, ۲۴۶,	امیری: کیکاوس, ۱۷۶
۳۰۲, ۳۵۸, ۳۶۲, ۳۶۳	امینی: محمود رضا, ۲۵۴, ۳۳۳
باویسی, ۱۳۴, ۲۶۶	انجمن حجتیه, ۱۹۳
بجنورد, ۷۲, ۹۴, ۹۵, ۱۰۳, ۱۰۴, ۱۱۸, ۱۲۷,	اندونزی, ۳۲۱, ۳۳۳
۲۰۶, ۳۴۱	انشائی: سرگرد, ۹۵, ۱۷۵
بختیار, ۷۱, ۷۲, ۱۴۰; غلام, ۱۴۰	اویسی: ارتشبد, ۴۷
بختیاری: مسعود, ۲۸۰, ۳۳۲, ۳۳۴, ۳۷۱,	اویسی: پاسدار, ۱۴۹, ۱۵۰
۳۷۳, ۳۸۹, ۳۹۲	اهرابی: سرهنگ, ۲۰۲
بدری: سرهنگ, ۱۴۵, ۱۴۸, ۳۵۹	اهواز, ۱۱۳, ۲۳۵, ۲۳۶, ۲۷۱, ۲۷۴, ۳۱۲,
براتی نیا: علی, ۳۵	۳۶۶, ۳۶۸, ۳۷۱, ۳۸۹, ۳۹۳
برآهویی: ستوان, ۲۹۵	ایتالیا, ۶۶, ۳۳۱, ۳۳۲
برکاتی: اکبر, ۹۸, ۹۹, ۲۰۴, ۲۰۷	ایزدی: سرهنگ, ۱۹۴, ۱۹۵
بروجردی: سفیر, ۳۱۹, ۳۲۰, ۳۲۲	ایزدی: مصطفی, ۲۱۲, ۲۱۹, ۲۳۹, ۲۴۹,
بروجردی: محمد, ۱۴۲, ۱۴۴, ۱۵۳, ۱۶۴,	۲۵۰, ۲۵۱, ۲۶۰
۱۶۵, ۱۶۶	ایلام, ۲۷۸, ۳۰۲, ۳۰۳, ۳۰۸
بسطامی: بخشدار, ۲۹۹	ایوان, ۳, ۲۹۹, ۳۰۲
بقائی: حبیب, ۳۷۳, ۳۷۷, ۳۷۹	ایوبی: سرهنگ, ۳۱۴
بنیاد شهید, ۲۴۳, ۲۴۴, ۲۴۵	
بنی اعتماد: استوار, ۷۷	

پادگان سلمان، ۳۰۸	بنی صدر، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۴، ۱۳۵،
پادگان عباس آباد، ۱۹۵	۱۶۳، ۱۷۶، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶،
پارساپور: عباس، ۳۱۰، ۵۷	۱۸۷، ۳۶۳
پاکستان، ۳۱۶، ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۷	بوکان، ۱۸۸، ۱۹۰، ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۱۹
پاوه، ۱۱۸، ۱۵۳	بهجت: آیت الله، ۱۳۷
پایگاه کبکان، ۱۰۰	بهرامپور: بیژن، ۲۱۳، ۲۱۶، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۸،
پرندهک، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۵، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۵،	۲۴۹
۳۵۳، ۲۷۶	بهروزی: ستوان، ۲۹۲
پروفیسور سمیعی، ۱۸۰، ۱۸۳	بهشت زهرا، ۷۱، ۷۲، ۱۵۲، ۳۹۱
پسوه، ۲۱۱، ۲۱۶، ۲۲۱، ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۴۶	بهشتی: آیت الله، ۱۸۴
پکن، ۲۴۴، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۲، ۳۲۷	بهکمال، ۱۳۳
پل هفت دهنه، ۲۹۲، ۲۹۴، ۲۹۹، ۳۰۱، ۳۰۴،	بیات: سرتیپ، ۲۹
۳۰۶	بیانی: استواریکم، ۷۴
پنجوبین، ۲۰۸، ۲۲۵، ۲۴۸، ۲۴۹	بیرجند، ۱۲۲، ۱۲۸، ۲۲۱
پورشاسب، ۲۰۰، ۳۵۷، ۳۹۳	بیگلری: سرتیپ، ۳۲
پورعباسی: سروان، ۳۱۹	بیمارستان ۵۰۱، ۱۷۲
پورموسی: سرهنگ، ۱۵۱، ۱۶۳، ۱۷۶	بیمارستان ۵۰۲ ارتش، ۱۷۲، ۳۴۱
پیرانشهر، ۳۰، ۱۵۲، ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۳۰،	بیمارستان ۵۵۰ مشهد، ۴۶
پیشمرگان کرد مسلمان، ۱۳۱، ۱۳۷، ۱۴۷،	بیمارستان تهران کلینیک، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۳
۱۴۹، ۱۵۹، ۱۶۷، ۱۷۲، ۲۱۶	

پ

ت	پادگان اباندر، ۳۱۴
تایش: مهندس، ۳۵۳	پادگان باغشاه، ۱۷۹
تبریز، ۴۷، ۵۰، ۱۸۳، ۱۹۰، ۲۱۴، ۲۵۱، ۲۵۷،	پادگان بانه، ۱۵۰، ۱۵۱، ۲۱۵، ۲۱۹، ۲۴۶،
۳۹۷، ۲۷۱	۲۴۷
تجریش، ۱۳	پادگان جی، ۶۵، ۲۶۳، ۲۷۰
تخمه چی: سرهنگ، ۲۲۶	پادگان خلیج، ۱۸۲

- ث
- ثابتی: وابسته فرهنگی سفارت, ۳۲۴, ۳۲۰
ثانی: استوار, ۹۱, ۹۰
- ج
- جاده کندوان, ۱۲
جاده هراز, ۱۲, ۷
جاودانی: ابوالقاسم, ۷۷, ۶۷, ۶۶, ۴۶, ۴۵, ۷۹, ۸۰, ۸۷, ۸۹, ۹۰, ۹۳, ۹۴, ۱۰۰
جده, ۲۰۰, ۱۸۸, ۱۱۷, ۱۱۴, ۲۴۵
جدی: پاسدار, ۲۰۰
جزایر مجنون, ۲۶۷
جعفری: سروان, ۵۹, ۵۸
جلالی: روزه, ۲۱۰, ۱۷۵, ۹۶, ۹۳
جلالی: غلام, ۲۱۲
جلدیان, ۲۱۱
جلفا, ۲۲۳, ۲۲۲
جماران, ۲۵۵
جمالی: اصغر, ۲۵۵, ۲۴۷, ۲۳۴, ۱۹۲, ۱۵۰, ۲۶۳, ۲۶۲
جمیلی: جهانگیر, ۳۱۵
جنتی: سرهنگ, ۳۳۷
جوادی: محمد, ۲۴۹, ۱۷۶, ۱۷۵
جوادی آملی, ۷۹, ۷۰
جهادی نژاد: ستوانیار, ۲۲۴, ۲۲۳
جهان آرا: محمد, ۱۸۸
- تربت جام, ۸۳, ۸۴, ۹۴, ۹۶, ۱۰۰, ۱۰۳,
۲۲۸, ۲۰۶, ۱۰۴
تربت حیدریه, ۲۰۶, ۱۱۲, ۱۰۰
ترکان: احمد, ۳۲۱, ۲۷۲, ۲۰۰
ترکیه, ۳۲۱, ۲۳۷
تصوری: سرهنگ, ۲۶۰
تقیان پور, ۲۰۷
تنکابن, ۶۶
تنگ قاسم آباد, ۲۸۹
تنگه چهارزبر, ۳۱۰, ۳۰۶, ۳۰۵
توپ ۲۳ م, ۱۷۱, ۱۶۶, ۱۶۴, ۱۵۴
توتیائی: سروان, ۱۹۳
توحید: دکتر, ۶, ۴
توحیدی: مدیر مدرسه, ۶
توحیدی: سرهنگ, ۲۰۴
توسلی: سید غلامحسین, ۱۵, ۴
توکلی: غلامحسن, ۵
تیپ خرم آباد, ۱۲۲
تیپ همدان, ۳۵۶, ۲۷۵, ۱۴۸, ۱۴۵
تیپ ۲۵, ۲۶۶
تیپ ۳۵, ۲۸۳, ۲۸۵
تیپ ۳۷ زرهی, ۳۷۷, ۲۹۲, ۲۹۰, ۲۶۶
تیپ ۴۰, ۲۸۳
تیپ ۴۰ مسلم سپاه, ۲۹۰, ۲۸۷
تیپ ۵۵ هواپرد, ۳۰۱, ۳۰۰, ۲۸۶, ۲۸۵, ۲۶۶
۳۰۶

چ

حسن‌زاده آملی، ۷۹
 حسنی: حجت‌الاسلام، ۱۸۸، ۲۱۰، ۲۱۸،
 ۳۶۴
 حسنی‌سعدی: حسین، ۱۹۳، ۱۹۴، ۲۵۵،
 ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۷۲، ۲۸۳، ۲۸۵،
 ۲۹۶، ۳۰۰، ۳۰۹، ۳۷۳، ۳۷۷، ۳۹۰، ۳۹۲،
 ۳۹۳
 حسین‌زاده: ستوان، ۲۹
 حسینی: حجت‌الاسلام، ۲۲۳
 حسینی: سید اسماعیل، ۵
 حسینی: سید حسن، ۳۵۱
 حسینی: منیره، ۵
 حسینی: ناصر، ۱۹۳
 حضرت آقا، ۷۰، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۷۲،
 ۱۸۱، ۱۸۹، ۱۹۷، ۳۳۶، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۵،
 ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۷، ۳۶۷،
 ۳۷۹، ۳۸۶، ۳۹۱
 حفرکننده: ناصر، ۱۹۸
 حلبیان: سرتیپ، ۸۱، ۸۷، ۹۲
 حمیدی‌نیا: پاسدار، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۱۰، ۳۱۱،
 ۳۱۲
 حیدرخانی: پاسدار، ۲۰۰
 حیدری: اسدالله، ۳۹۸
 حیدری: اصغر، ۱۹۸
 حیدری: سرهنگ دوم، ۱۵۳
 حیدری: کیومرث، ۳۸۶، ۳۸۹

چاپاری: داریوش، ۱۴۷
 چالوس، ۱۲، ۱۳
 چرخکار: سرهنگ، ۲۰۰، ۲۱۰، ۲۲۵، ۲۲۶،
 ۲۴۰، ۲۴۷
 چریک‌های فدائیان خلق، ۱۰۳
 چمران: مصطفی، ۱۱۹، ۱۳۳، ۱۸۲، ۲۰۴،
 ۳۳۲، ۳۳۵، ۳۶۴
 چمران: مهدی، ۳۳۲، ۳۳۴، ۳۳۵
 چوارتا، ۲۴۹
 چل‌زری، ۲۹۹، ۳۰۶
 چین، ۳۱۳، ۳۱۵، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۱،
 ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۸، ۳۲۹

ح

حاتمی: هدایت‌الله، ۱۳۰، ۱۳۶، ۱۸۹، ۱۹۴
 حاج عمران، ۲۰۸، ۲۱۳، ۲۱۸، ۲۶۰
 حافظی: دکتر، ۵۰، ۵۱
 حبیبی: حسن، ۱۲۸، ۱۲۹
 حج تمتع، ۲۴۳، ۲۴۵
 حجتی: سید حسین، ۳۰، ۷۶
 حزب جمهوری اسلامی، ۸۵، ۱۱۹، ۱۲۹، ۳۲۰
 حزب دموکرات، ۱۱۸، ۱۳۱، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۶۰،
 ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۸۸، ۲۱۱
 حزب کومله، ۱۱۸، ۱۳۱، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۲،
 ۱۶۰، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۸۸، ۲۱۱
 حسن بیکی: جهاد سمنان، ۳۸۷

د

دادبیین: احمد، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۶۶، ۱۷۱، ۱۷۳،
 ۱۷۴، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۹،
 ۲۳۵، ۲۳۸، ۳۵۵، ۳۵۷، ۳۵۸
 دافوس، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۳، ۲۸۰، ۳۲۲، ۳۲۳،
 ۳۷۴
 دانایی فر: پاسدار، ۲۰۰
 دانش: دبیر، ۸
 دانشکده افسری، ۱۵، ۱۶، ۱۸، ۱۹، ۲۱، ۲۵،
 ۲۶، ۵۴، ۶۶، ۸۴، ۱۰۶، ۱۲۰، ۱۵۱، ۱۹۳،
 ۱۹۴، ۲۱۰، ۲۸۱، ۳۲۳، ۳۹۰، ۳۹۶
 دانشگاه تهران، ۱۵، ۷۱، ۲۳۱
 دانشگاه فرماندهی و ستاد، ۱۹۹، ۲۰۳، ۲۰۸
 داودیان: ستوان، ۲۸۶، ۳۰۷
 دبیرستان طبری، ۱۰
 دبیرستان نظام، ۱۵، ۱۶، ۱۸، ۱۹
 دربندی: سرهنگ، ۲۲۹، ۲۳۰، ۳۷۰
 دره گز، ۳۴، ۶۶، ۶۷، ۱۰۰، ۱۱۳
 دزفول، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۷۴، ۳۶۶، ۳۷۱، ۳۷۴،
 ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۵،
 ۳۸۷
 دزفولیان: یوسف، ۱۵۰، ۱۵۱، ۳۶۳
 دژبان ارتش، ۴۱، ۷۹، ۱۸۳، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۹۱،
 ۳۹۳
 دژکام: منوچهر، ۳۰، ۳۱، ۲۰۸، ۳۹۳
 دستغیب: آیت الله، ۱۹۹
 دستمزد: ستوان دوم، ۱۴۲

خ

خادم الحسینی، ۱۹۷
 خالقیان: کمال، ۲۰
 خامنه‌ای: آیت الله، ۱۰۸، ۱۱۷، ۱۲۳، ۱۲۷،
 ۱۸۱، ۱۸۴، ۳۱۷
 خامنه‌ای: سرتیپ ۲، ۳۱۷
 خامنه‌ای: هادی، ۹۷، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴،
 ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸
 خبازی: ستوان، ۲۹
 خدایی: سرتیپ ۲، ۳۴۴
 خرازی: حسین، ۱۷۰
 خرسندی: سرهنگ، ۱۴۲، ۱۹۲
 خرم‌آباد، ۱۸۳، ۳۷۵، ۳۷۸
 خرم‌رودی: سرهنگ، ۳۰۲، ۳۰۳
 خرمشهر، ۱۸۸، ۱۹۴، ۲۳۶، ۲۷۴، ۳۵۵، ۳۸۶
 خزاعی: علیمردان، ۱۳۶
 خزائلی: جعفر، ۳۰، ۳۹
 خستو: پاسدار، ۲۰۰
 خسروپور: سروان، ۸۳، ۸۴
 خلخال: صادق، ۱۲۸، ۱۲۹
 خمینی: سید احمد، ۸۸
 خمینی: مصطفی، ۴۷
 خواجه‌جوی: حسین، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۳۰۷،
 ۳۰۹، ۳۱۱
 خوانساری: سرهنگ، ۲۴۰
 خیابان الهیه، ۱۳
 خیری دوست، ۱۵۰، ۲۰۰، ۲۰۲

دشت مُشاء، ۲۱

- دستر عمومی حفاظت اطلاعات، ۳۳۹، ۳۴۰،
 ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷،
 ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲
- دقیق احمدی، ۷۴، ۷۵، ۱۹۳
- دکل مخابراتی قلیچان، ۱۵۱
- دماوند، ۲۱
- دوائی: علی، ۳۷۲
- دوره اروندرود، ۳۹۶
- دولت آبادی: ستوانیکم، ۲۱، ۲۲
- دهقان: احمد، ۱۹۰، ۳۹۴
- دهقان: اسدالله، ۲۸۷، ۲۸۸
- دهقان: سرگرد، ۲۶۹، ۲۸۶، ۲۸۷
- دهکردی: حشمت، ۱۹۴
- دهکلان، ۱۴۵، ۳۵۹
- دهنمکی، ۳۴۶
- دیالمه: دکتر، ۹۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۱
- دیانت‌فر: اکبر، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۲، ۳۴۳، ۳۴۵،
 ۳۷۶
- دیواندره، ۱۴۳، ۱۴۸، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۶۳،
 ۱۶۴، ۱۶۵، ۲۱۴، ۲۱۹
- ذ
- ذوالفقاری: روحانی بسیجی، ۳۰۸، ۳۰۹؛
 سروان، ۲۷۵
- ذوالفقاری‌نسب: مهدی، ۱۶
- ذوالقدرنیا: پاسدار، ۳۴۳
- ر
- راسخ احمدی: سرهنگ، ۲۶۳، ۲۶۴
- راعی: سرگرد، ۲۰۰
- ربیعی: ستوان، ۲۹۰
- رجایی، ۱۳، ۱۸۷، ۱۹۲، ۱۹۹، ۲۰۷
- رجوی: مسعود، ۱۲۸، ۱۳۱، ۱۳۵، ۱۸۷، ۳۰۹
- رحیم‌زاده: سرهنگ، ۳۰۶
- رحیمی: سرهنگ، ۱۰۸، ۱۱۳، ۱۱۷
- رزمی: علی، ۲۳۲
- رستمی: خلیان، ۳۳۴
- رستمی: محمود، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳،
 ۳۰۴
- رسولی: دکتر، ۱۰۵، ۱۰۶
- رشت، ۹۵
- رشید: پاسدار، ۳۸۵
- رضایی: محسن، ۲۱۲، ۲۳۴، ۲۵۱، ۲۵۳،
 ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۵۹، ۳۱۱، ۳۲۲، ۳۲۴
- رضایی: مرتضی، ۱۸۲، ۳۴۳، ۳۴۴
- رضائی: استوار، ۲۷۷، ۲۷۸
- رضائی: سرتیپ موقت، ۳۳۳
- رضوی: حجت‌الاسلام، ۲۲۲، ۲۲۳
- رضوی: محمد، ۱۷۹، ۱۸۵، ۱۸۷
- رفیق دوست، ۱۸۱
- رمضانی: حجت‌الاسلام، ۳۴۳
- رنجبر: گروه‌بان وظیفه، ۴۴، ۴۵، ۴۶
- روح‌الامین: ستوان یکم، ۱۳۳
- روحانی: حسن، ۲۵۳

سلماس، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۲۹	۳۷۱، ۳۷۲، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۵
سلیمانجاه: بهروز، ۲۰۸، ۲۳۲، ۲۳۴، ۲۵۵	۳۹۱
۳۱۵	سپهر: سرهنگ، ۱۹۷
سلیمانیه، ۲۴۹	ستاد مشترک ارتش، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۳۳، ۱۴۹
سلیمی: احمد، ۱۴۰	۱۵۳، ۱۵۷، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۱
سلیمی: سرهنگ، ۳۰۵	۱۸۸، ۱۹۱، ۱۹۴، ۱۹۹، ۲۰۶، ۲۴۷، ۲۵۴
سلیمی: محمد، ۱۰۸، ۱۱۳، ۱۱۹، ۱۳۴، ۳۳۵	۲۵۶، ۲۸۱، ۳۱۵، ۳۲۳، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱
سمیعی: حاج آقا، ۸۸، ۸۹، ۹۴	۳۳۳، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۸
سنجایی: علیرضا، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۸، ۲۴۰	۳۷۹، ۳۸۰
۲۴۱، ۲۴۲	ستاری: سیروس، ۱۵۹، ۱۷۱، ۲۰۰، ۲۰۸
سنندج، ۳۲، ۱۰۸، ۱۱۳، ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۳۸	۲۱۰، ۲۳۲، ۲۶۱
۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵	ستاری: منصور، ۳۲۱
۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۳	سجادی: علی، ۷۶
۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰	سرپرست: عباس، ۱۱۳
۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۷۱	سرپل ذهاب، ۱۵۷، ۱۵۸، ۲۷۰، ۲۷۴، ۲۹۰
۱۷۶، ۱۸۰، ۲۱۵، ۲۱۹، ۲۲۵، ۲۴۹، ۲۵۱	۲۹۱، ۲۹۳، ۳۰۵، ۳۱۲
۲۵۲، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۰	سردشت، ۱۱۹، ۱۷۶، ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۲۴
سوریه، ۲۰۰، ۲۰۳، ۳۲۴، ۳۲۵	۳۵۸، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۹۴
سوسنگرد، ۲۳۵، ۳۷۱	سروآباد، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۳
سومار، ۲۶۷، ۲۶۶، ۲۷۰، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۸۳	سروری: روح الله، ۳۷۶
۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۹	سعدی: نوروز، ۱۷۱
۳۰۰، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۶، ۳۱۳، ۳۱۵	سعیدی: حجت الاسلام، ۳۴۸
سوئیس، ۳۳۱، ۳۳۲	سفارت روس، ۱۳
سهرابی، ۱۲۸	سقز، ۱۰۸، ۱۱۳، ۱۴۲، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۱
سه راهی تیزتیز، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۲	۱۵۲، ۱۵۶، ۱۷۶، ۲۱۴، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۷
سیدکان، ۲۳۷	۲۲۸، ۲۵۰، ۳۰۲، ۳۵۸، ۳۶۱، ۳۶۳
سیف اله: دکتر، ۱۹۶	سلطانی: علی اشرف، ۳۹۶، ۳۹۷

شهرام‌فر: حسین. ۱۵۰، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵،
 ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۷۳،
 ۱۷۴، ۱۸۳، ۲۱۰، ۲۳۰
 شهربانی، ۱۵، ۸۹، ۱۰۳، ۱۲۸، ۳۰۵
 شهیر مطلق: سرلشکر، ۴۹، ۵۰، ۵۱
 شیبانی: سرگرد، ۱۴۹
 شیخ عطار، ۲۱۰
 شیراز، ۲۷، ۳۶، ۴۱، ۶۳، ۸۷، ۹۱، ۱۳۸، ۱۹۸،
 ۱۹۹، ۲۱۷
 شیرازی: آیت‌الله، ۷۸، ۸۷
 شیرازی: سردار، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۹۱
 شیروان، ۷۲، ۷۵، ۱۰۰، ۱۱۸
 شیروانی: عباس، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۷۱، ۲۷۹
 شیلر، ۱۶۳، ۲۱۴، ۲۱۹، ۲۴۹، ۲۵۰، ۳۶۱

ص

صادقی: پرویز، ۳۱۶
 صادقی گویا: نجاتعلی، ۲۷، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۵۱،
 ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۶۳، ۶۷، ۶۹، ۷۱،
 ۱۱۹، ۱۳۰، ۱۳۶، ۲۰۰، ۳۹۴، ۳۹۸
 صالح: داود، ۳۱۰
 صالحی: عطاء‌الله، ۲۰۸، ۲۳۲، ۲۳۹، ۲۵۲،
 ۳۵۸، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۸
 صدری: سرهنگ، ۱۴۲، ۱۷۶
 صدویه: مسعود، ۵۲، ۵۴، ۵۷
 صدوقی: آیت‌الله، ۵۳
 صدیق‌زاده: علی، ۸۸، ۹۲، ۹۳، ۹۴

ش

شالچی، ۹۹
 شالچی: سرهنگ، ۲۵۱
 شاندیز، ۱۱۴
 شانگهای، ۳۲۱، ۳۲۳، ۳۲۸
 شاهپوری: سرگرد، ۲۳۷
 شاه‌حسینی، ۱۴۵، ۱۴۶، ۳۵۹
 شاهین‌راد: فرض‌الله، ۳۷۳، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۹۳
 شجاع: شاهپور، ۲۹۴، ۲۹۵، ۳۰۰
 شرفخواه: سرتیپ، ۱۹۲
 شریف‌النسب: محمدعلی، ۱۱۳
 شریفی: نقی، ۱۱۳، ۱۷۷، ۱۹۱، ۳۳۳
 شکرریز: سرهنگ، ۱۹۳، ۱۹۴
 شکوه آقایی، ۸۳، ۸۴
 شکیبا: حمید، ۳۵۶، ۳۶۷، ۳۸۰، ۳۹۸
 شلمچه، ۲۴۸
 شمخانی، ۲۳۴
 شمس‌نیا: حسین، ۲۹۴، ۲۹۵
 شمشیری: سرباز، ۲۲۰، ۲۲۲
 شوروی، ۴۱، ۵۵، ۱۰۰، ۱۸۶، ۱۹۲، ۳۱۸،
 ۳۲۸
 شوشتری: پاسدار، ۳۱۲
 شهبازی: امرالله، ۳۷۷
 شهبازی: علی، ۱۱۳، ۳۲۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۷۳،
 ۳۸۴

طلائیہ، ۲۳۲، ۲۳۳	صراف: ہمافر، ۹۱
	صفائی: حجت الاسلام، ۱۱۳، ۱۱۴، ۳۴۸
ظ	صفائی: سروان، ۱۵۳
ظہوری: محمد علی، ۲۱۰، ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۶۲	صفری کیا: بہروز، ۳۴، ۳۸، ۲۶۳، ۲۸۱
ظہیر نژاد: قاسم علی، ۱۷۶، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۹	صفوی: رحیم، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷،
	۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۵۰، ۱۵۳،
ع	۱۵۴، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۶، ۱۶۸، ۲۱۲،
عبادت: کریم، ۲۳۲، ۲۳۳، ۳۷۳، ۳۹۳	۳۶۷، ۲۳۴
عباسی: ہمافر، ۱۸۹	صفوی سُہی، ۲۰۰
عراق، ۶۱، ۱۳۱، ۱۳۴، ۱۷۳، ۱۹۰، ۲۰۸،	صلیب سرخ، ۳۴۶
۲۱۳، ۲۳۳، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۲،	صناعی: ستوان، ۴۷
۲۶۰، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۸۳، ۲۸۴،	صوفی: مرتضیٰ، ۸۳، ۱۱۵، ۱۷۰
۲۸۸، ۲۸۹، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۱۴، ۳۱۸، ۳۴۶،	صیاد شیرازی: اکثر صفحات
۳۵۱	
عرب سرہنگی، ۱۳۸	ض
عزیزی: سرگرد، ۳۴۶	ضیائی: سرتیپ، ۹۴، ۹۵
عزیزی: قربان، ۵	
عسکری: سروان، ۳۰۶، ۳۰۷	ط
عشرت آباد، ۱۳	طارمی: سفیر، ۳۲۴، ۳۲۵
عطاریان: سرہنگ، ۱۷۴	طالبی: سرگرد، ۲۶۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲
علم الہدیٰ، ۳۴۰	طاہری: بہرام، ۱۸۳، ۲۳۲، ۲۳۸، ۲۵۳
علمی: حسین، ۲۶۴	طاہری اصفہانی: آیت اللہ، ۵۷، ۵۸، ۱۳۰
علوی: حجت الاسلام، ۲۶۹، ۲۷۳، ۲۸۶، ۲۸۷،	طباطبائی: سرہنگ، ۸۷، ۱۲۵
علیاری: یعقوب، ۲۰۸، ۲۳۴، ۲۴۸، ۲۵۵،	طباطبائی: صادق، ۱۲۸
۳۰۷، ۳۰۸	طباطبائی: استاندار، ۱۰۵، ۱۲۵
علیجانی: سرگرد، ۱۴۹	طیبسی: محمد، ۹۵، ۱۰۳، ۱۰۷
علیخانی، ۲۵۰، ۳۴۵، ۳۴۹	طلاس: ژنرال، ۲۰۰، ۲۰۳

- عمران، ۳۷، ۱۵۴
- عمران زاده: موسی، ۱۶
- عملیات بدر، ۲۱۷، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴
- عملیات بیت المقدس، ۱۹۹، ۳۸۷، ۳۸۶
- ۳۹۴، ۳۹۳، ۳۹۲، ۳۸۸
- عملیات ثامن الائمه (ع)، ۱۸۸
- عملیات طریق القدس، ۱۹۹، ۳۶۵، ۳۶۶
- ۳۹۴، ۳۸۷، ۳۸۰، ۳۷۲، ۳۶۸، ۳۶۷
- عملیات ظفار، ۱۶، ۳۷، ۵۲، ۱۵۴
- عملیات فتح المبین، ۱۹۹، ۳۷۲، ۳۸۰، ۳۸۱
- ۳۹۴، ۳۸۷
- عملیات قادر، ۲۳۱، ۲۳۷، ۲۴۲، ۲۴۶، ۲۵۰
- ۳۰۲، ۲۸۵
- عملیات کربلا، ۵، ۲۴۸
- عملیات کربلا، ۶، ۲۴۸، ۲۶۶
- عملیات مرصاد، ۲۷۹، ۲۸۹، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۱۳
- ۳۱۵، ۳۱۴
- عملیات والفجر، ۲، ۲۰۸، ۲۱۱، ۲۴۸
- عملیات والفجر، ۴، ۲۰۸، ۲۱۱، ۲۲۵
- عملیات والفجر، ۸، ۲۳۴، ۲۴۹، ۲۵۲
- عملیات والفجر، ۹، ۲۴۸، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۸۳
- ۳۰۲، ۲۸۵
- غ
- غفاری: پاسدار، ۲۸۷
- غفراللهی: اکبر، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۳۶، ۱۳۷
- ۱۵۰، ۱۷۳، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۵
- ۳۲۲، ۲۵۳، ۲۰۸
- ف
- فارسی: جلال الدین، ۱۲۸، ۱۲۹
- فاشا، ۱۸۵
- فاو، ۲۴۹، ۲۵۲، ۲۶۷، ۲۸۳، ۲۸۷
- فتورائی: سرهنگ، ۱۳۳، ۱۸۰، ۲۰۴، ۲۰۵
- ۲۰۷
- فخرزاده: حجت الاسلام، ۳۵۵، ۳۵۷، ۳۸۶
- ۳۹۴
- فراتی: اصغر، ۲۷، ۲۶۴
- فرازنده: قائم مقام سفیر، ۳۱۷، ۳۱۹
- فرازیان: یدالله، ۱۹۳، ۱۹۴
- فرانسه، ۵۸، ۱۸۷
- فرخزاد: ستوان، ۹۱، ۳۳۰
- فرخ‌نیا: هادی، ۱۱۳
- فردپور: حسن، ۸۴
- فرزانه: حجت الاسلام، ۹۴، ۹۷
- فروتن، ۱۱۴
- فرودی: دکتر، ۱۸۰
- فروزان: سرهنگ، ۱۱۲، ۱۱۷
- فروهر: داریوش، ۱۲۸، ۱۴۷
- فریدون کنار، ۹
- فریدونی: سرهنگ، ۸۲
- فریدونیان: سرتیپ ۲، ۳۷۷، ۳۷۸

قرارگاه رمضان، ۳۱۰
 قرارگاه شمال غرب، ۱۸۲، ۱۸۸، ۲۰۴، ۲۰۷،
 ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۸، ۲۲۵، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۴،
 ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۴۶، ۲۵۱، ۲۶۱،
 ۲۶۲، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۷۳، ۲۸۵، ۳۰۲، ۳۱۵،
 ۳۲۹
 قرارگاه غرب، ۱۶۳، ۱۷۶، ۲۰۰، ۲۴۸، ۲۶۶،
 ۲۶۷، ۲۷۸، ۲۸۳، ۲۸۵، ۲۸۸، ۲۹۰، ۲۹۱،
 ۲۹۳، ۲۹۶، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۳، ۳۰۴،
 ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۱۰
 قرارگاه کربلا، ۲۳۴، ۳۶۷، ۳۷۳، ۳۷۷،
 ۳۸۳، ۳۸۷، ۳۸۸
 قرارگاه کمیل، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۷، ۲۳۸
 قرارگاه نجف، ۳۰۷، ۳۱۲
 قرائتی: حجت الاسلام، ۲۷۸
 قرائی، ۲۰۸
 قریانی: بقال، ۱۰
 قرقی: محمد، ۲۱۳، ۲۲۸، ۳۵۳
 قرنی: محمدولی، ۹۱، ۹۲، ۱۰۳، ۱۰۸
 قروه، ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۴۸، ۳۵۹
 قزوین، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۱۱۲، ۱۲۰، ۱۵۰، ۳۱۳
 قصرشیرین، ۲۹۱
 قطب زاده: صادق، ۱۲۸
 قطعنامه، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۸۳، ۲۸۵
 قلہک، ۱۲، ۱۳، ۱۷۱
 قلی زاده: سعید، ۲۹۷، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲،
 ۳۰۶، ۳۰۳

فریدونیان: سرهنگ، ۶۸
 فصیحی: سرتیپ موقت، ۳۳۳
 فکورری: جواد، ۱۳۸، ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۸۹
 فلاحی: ولی الله، ۱۰۳، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۳۴،
 ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۶۳، ۱۷۶،
 ۱۷۷، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۹،
 ۳۵۹
 فهیمی صالح، ۱۵۰
 فیروزآبادی: سید حسن، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۸،
 ۳۴۷، ۳۴۹
 فیض آبادی: سرباز، ۱۶۹، ۱۷۰

ق

قادری: سرتیپ، ۹۵
 قاسمی: سرتیپ ۲، ۳۱۶، ۳۴۴
 قائن، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸
 قائنات، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۲۷
 قبادی: شاهپور، ۸۲، ۸۷، ۸۸، ۹۱، ۹۲، ۹۳،
 ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۳، ۱۱۵،
 ۱۲۰، ۱۷۴، ۱۷۵
 قدیریان: محمود، ۳۰
 قرارگاه جنوب، ۲۰۴، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۵۵،
 ۲۷۱، ۳۱۵، ۳۶۸، ۳۸۶، ۳۸۹
 قرارگاه حمزه سیدالشهدا، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۳،
 ۲۱۴، ۲۱۹، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۹، ۲۵۲، ۲۶۰
 قرارگاه خاتم الانبیاء (ص)، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳،
 ۲۵۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۵۶

کردستان، ۱۰۸، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۳۱، ۱۳۴،
 ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۵۱، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۷۰،
 ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۷،
 ۱۹۱، ۲۰۱، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲،
 ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۲،
 ۲۲۳، ۲۲۶، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۴۶، ۲۵۸،
 ۲۶۲، ۲۸۵، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۱۵، ۳۴۱،
 ۳۵۵، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۶۴، ۳۶۶، ۳۶۷،
 ۳۷۲، ۳۸۰، ۳۸۷، ۳۹۴

کردهای بارزانی، ۱۸۸، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۹،
 کرمانشاه، ۱۱۱، ۱۱۸، ۱۳۴، ۱۳۹، ۱۴۲،

۱۵۳، ۱۶۳، ۱۷۱، ۱۸۰، ۲۴۱، ۲۶۶، ۳۰۲،

۳۰۵، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۱۰، ۳۱۱

کرمی: سرهنگ، ۹۳

کرنده، ۳۰۵، ۳۰۸، ۳۱۰، ۳۱۲

کشاورز: تقی، ۲۶۴، ۲۷۱، ۲۹۸

کلله، ۱۰۳، ۱۰۶

کلای: سرگرد، ۶۰

کلاهدوز: یوسف، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۸۲، ۱۸۸

کمانگری: محمد، ۳۶، ۷۵، ۲۲۵

کمیته انقلاب اسلامی، ۶۹، ۷۹، ۸۲، ۸۳، ۸۴،

۸۵، ۸۶، ۸۸، ۹۱، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷،

۹۹، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۸،

۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۰،

۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۳۰۵،

۳۴۰، ۳۴۷

کمیته خلق ترکمن، ۱۰۲، ۱۰۳

قم، ۲۰، ۲۴، ۲۷، ۳۳، ۳۴، ۳۶، ۳۷، ۳۹، ۴۷،

۱۳۷، ۱۴۹، ۳۴۸

قمی: پاسدار، ۲۱۳

قوچالی: ستوان، ۲۸۷، ۲۹۸

قوچان، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۴، ۳۶، ۳۷، ۳۹، ۵۲،

۷۲، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۹۴، ۹۵، ۱۰۰،

۱۱۸، ۱۷۵، ۲۰۶، ۲۶۳، ۲۷۷

قوچانی، ۱۱۵، ۲۰۰، ۲۰۲

قیاسی: سرهنگ، ۷۶، ۸۲، ۸۷، ۱۱۷

ک

کارون، ۳۸۸

کاریزی: سرهنگ، ۲۰۰

کاشان، ۳۹۷

کاظمی: سپهبد، ۴۷

کاظمی: محسن، ۳۸۷، ۳۹۴

کامران: حسن، ۱۹۹، ۲۰۰

کامیاب: حجت الاسلام، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷

کامیاب: محمد، ۲۴۲، ۲۵۰، ۲۵۱

کامیاران، ۱۳۹، ۱۴۰

کاوه: محمود، ۲۱۳، ۲۳۸، ۲۴۰

کبریته: ستوان، ۱۹۳

کتیبه: سرهنگ، ۱۱۷، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹،

۱۸۰، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۰، ۱۹۳

کرج، ۱۲، ۱۳، ۲۷۰، ۳۵۳

کرخه، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۵، ۳۸۹

گردان ۳۸۸ توپخانه، ۲۶۶، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۳، ۳۱۰	کوچک‌زاده: سرهنگ، ۸۷، ۹۰، ۹۲، ۹۴، ۹۵، ۱۰۸، ۱۸۸
گردان ۸۰۵ قدس، ۲۲۵ گردان‌های قدس، ۲۴۶، ۲۴۷ گردنه آریض، ۱۵۷، ۱۵۸، ۳۶۰ گردنه پاتاق، ۳۰۵، ۳۱۲، ۳۱۴ گردنه تخت گارانت، ۱۶۷ گردنه حسن آباد، ۳۰۵، ۳۱۰، ۳۱۱ گردنه خان، ۱۵۰، ۱۵۱، ۲۲۰، ۳۶۳ گردنه صلوات آباد، ۱۴۵، ۱۴۸، ۳۵۹ گردمابدری: سرهنگ، ۱۷۹، ۱۸۰ گروه ۲۲ توپخانه، ۱۱۳، ۲۶۶، ۲۸۳ گروه ۳۳ توپخانه، ۴۶، ۶۱، ۶۵، ۲۴۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۹۳، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۵، ۳۱۶	گودتای نقاب، ۱۷۳، ۱۷۴ کوششی: محمد، ۱۱۶، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۲۶۴، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۷۷، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۹۶، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۳، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۱۰، ۳۱۲ کوشک، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۸۳ کوه‌کن: فریمان، ۳۱۲، ۳۱۳ کهتری: منوچهر، ۹۵، ۳۰۶ که‌ریزک، ۱۸۸ کیاراد: سرتیپ ۲، ۳۱۶
	گ
	گیار، ۱۸۵
	گردان ۳۱۵ توپخانه، ۷۳، ۱۰۷ گردان ۳۲۵ توپخانه، ۲۹۳، ۳۰۰ گردان ۳۳۵ توپخانه، ۲۶۶ گردان ۳۴۲ توپخانه، ۶۵، ۲۶۶، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۸۶، ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴ گردان ۳۴۳ توپخانه، ۲۶۶، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۳، ۳۰۹ گردان ۳۶۸ توپخانه، ۳۰، ۳۴، ۳۷ گردان ۳۷۰ توپخانه، ۴۸ گردان ۳۷۲ کاتیوشا، ۲۶۶، ۲۶۹، ۲۷۹، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۸، ۳۰۴، ۳۰۷، ۳۰۹

لشکر ۹۲ زرهی، ۳۷۱، ۳۶۶، ۳۱۶، ۲۸۳

لطفی: سیروس، ۱۷۶، ۳۷۱، ۳۹۳

لطفیان: هدایت، ۲۱۲

لویزان، ۱۱۴، ۱۷۷، ۱۷۹، ۲۳۵، ۲۶۲

لهراسبی: جعفر، ۳۳۶

لیبی، ۳۱۷

لیلایی: غلامحسین، ۸

م

مازندران، ۶۶، ۱۰۵

ماسوله، ۱۶۲

ماهریان: سروان، ۲۹۱

متوسلیان: احمد، ۱۵۳، ۱۵۹

متولی: سروان، ۱۳۹، ۱۴۰

مجاهدین خلق، ۱۰۲، ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۳۰، ۳۰۵

مجدد: دکتر، ۱۶۰

مجلس شورای اسلامی، ۱۵۲، ۱۹۰، ۱۹۹

۲۵۲

محتشم: سرگرد، ۱۳۴

محمد دوست: سرهنگ، ۱۳۳، ۱۸۰، ۱۸۹

محمدزاده: سرتیپ ۲، ۳۷۳

محمدوند: سرباز، ۴۰، ۴۱، ۴۲

محمدی، ۶۹؛ سرهنگ، ۱۸۵، ۱۸۶، ۲۱۶

۲۳۸

محمدی فر: ناصر، ۱۵۱

محمودآباد، ۹

محمودی: استوار، ۲۳۵، ۲۳۶

ل

لاجوری: کارمند سفارت، ۳۱۷، ۳۱۹

لشکر گارد، ۱۶، ۲۷، ۶۳، ۶۷، ۱۳۰، ۱۴۶

۱۵۲، ۱۵۱

لشکر ۱۶ زرهی، ۶۳، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۷۶، ۲۲۰

۳۷۱، ۳۶۶، ۳۶۳، ۳۱۳، ۲۸۳، ۲۷۵

لشکر ۲۱ پیاده، ۱۹۴، ۲۳۲، ۲۸۳، ۳۷۷

لشکر ۲۳ تکاور، ۱۸۲، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۹، ۲۲۱

۲۴۰، ۲۴۲، ۲۴۶

لشکر ۲۸ پیاده، ۱۱۶، ۱۳۱، ۱۳۶، ۱۴۹، ۱۵۳

۱۷۶، ۱۸۲، ۱۹۲، ۲۰۰، ۲۱۹، ۲۲۵، ۲۳۲

۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۳۶۱، ۳۶۴

لشکر ۳۰ گرگان، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۸۳

لشکر ۵۸ ذوالفقار، ۲۶۶، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸

۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۳۱۵

لشکر ۶۴ پیاده، ۱۷۶، ۲۰۴، ۲۱۰، ۲۱۴، ۲۱۸

۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۴۲، ۲۴۹

۲۶۲، ۳۶۴

لشکر ۷۷ پیاده، ۲۸، ۲۹، ۴۱، ۴۶، ۸۲، ۸۵

۹۵، ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۱۳، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۴

۱۷۴، ۱۷۷، ۱۸۲، ۱۸۸، ۲۰۶، ۲۸۳، ۳۴۰

۳۷۷

لشکر ۸۱ زرهی، ۱۱۸، ۱۳۱، ۱۳۴، ۲۶۶، ۲۸۷

۲۸۹، ۲۹۳، ۳۰۵، ۳۰۹

لشکر ۸۴ خرم‌آباد، ۱۵۲، ۳۷۷

لشکر ۸۸ زرهی، ۱۸۳، ۲۶۶، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۹۰

۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۳۰۴، ۳۰۶

مشهد، ۱۹، ۲۷، ۲۹، ۳۱، ۳۴، ۳۸، ۳۹، ۴۰،	محمودی: الیاس، ۲۲۴
، ۴۲، ۴۶، ۴۷، ۵۱، ۵۲، ۵۹، ۶۰، ۶۲، ۶۳،	محمودی: سرگرد، ۸۸، ۵۸
، ۶۴، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴،	محمودی: سروان، ۱۵
، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۲، ۸۴، ۸۵، ۸۷،	مداحی: ولی، ۱۱۳
، ۸۸، ۹۱، ۹۴، ۹۵، ۹۷، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱،	مدرسه فیروزآبادی، ۱۵
، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۴،	مدرکیان: مدرکیان، ۱۷۶
، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۷،	مدنی: سیدابراهیم، ۶۶، ۶۷، ۷۳، ۷۴، ۷۷،
، ۱۲۹، ۱۳۳، ۱۳۷، ۱۵۶، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۸۸،	، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۳، ۸۵، ۸۶، ۸۸، ۹۰،
، ۱۹۶، ۲۰۶، ۲۷۵، ۲۹۵، ۳۱۳، ۳۲۰، ۳۴۰،	، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۸، ۱۰۱، ۱۱۱،
۳۷۴، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۸۹، ۳۹۷	۱۱۸، ۱۲۸، ۱۷۶
مشیری: جمشید، ۲۶۴	مدینه، ۱، ۲۰۹، ۲۴۴، ۲۴۵، ۳۲۵
مشیری: داود، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵	مراغه، ۲۲۳
مصطفوی: سید علی اکبر، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۰،	مرتضایی فر: سرپاز، ۲۹۵
۱۵۱، ۳۶۳	مرکز آموزش فارابی، ۱۸۰
مصطفی زاده: سروان، ۱۱۱، ۱۱۲	مرکز پیاده، ۹۱
مصلحی: حجت الاسلام، ۳۴۸	مرکز توپخانه، ۵۳، ۶۰، ۶۲، ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۴۴،
مظلوم: سید محمد، ۸، ۱۲، ۱۳	۱۵۰، ۱۸۲، ۱۹۷، ۲۸۱
مظلوم: سید یوسف، ۱، ۲، ۱۵	مربان، ۱۰۸، ۱۱۳، ۱۴۸، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴،
مظلوم: سیده زهرا، ۱	، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۳،
مظلوم حسینی: سید ابراهیم، ۲	، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۷۱، ۱۷۶، ۲۰۸، ۲۱۵، ۲۱۹،
معصومی: اسماعیل، ۱۵۱، ۲۲۰	، ۲۲۵، ۲۴۶، ۲۵۰، ۲۵۲، ۳۴۱، ۳۵۸، ۳۵۸،
معین وزیری، ۳۷۳	۳۶۰، ۳۶۱
معینی پور: سرهنگ، ۱۸۹	مسجد شجره، ۲۴۵
مفید: عبدالحسین، ۲۳۴، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۸۳،	مسجد کرامت، ۷۹، ۸۲، ۸۳، ۸۷، ۸۸
مقدم: سید علی، ۸۱	مسکو، ۳۳۱
مکه، ۲۰۹، ۳۲۵	مسگری: قاری، ۳۲۰
ملک زاده: سرگرد، ۱۲۲	مشمولین خاص، ۳۵۰

- ملکوتی: آیت الله, ۲۱۴
 ملکی شهرکی: ستوانیکم, ۴۸, ۸۳
 ملکیان: مسعود, ۲۴۸, ۲۴۹
 منصوروی: پاسدار, ۲۴۸
 منصوروی لاریجانی, ۳۳۷
 منطقه جنوب, ۲۳۵, ۲۵۱, ۲۷۱, ۲۷۴, ۳۳۸,
 ۳۵۵
 منطقه شمال غرب, ۲۰۸, ۲۱۱, ۲۴۶, ۳۱۸
 منطقه غرب, ۱۶۳, ۲۶۶, ۲۷۴, ۲۸۹
 منظوری: دکتر, ۱۷۲
 منظوری: سرهنگ, ۱۹۲
 منفرد: خسرو, ۷۲
 موحدی: حسن, ۲۸۹, ۳۰۳
 موسوی: سید علی اکبر, ۸۵
 موسوی اردبیلی: آیت الله, ۱۸۴, ۱۸۹
 موسوی قویدل, ۲۳۴, ۳۷۲
 موسوی نژاد: سید مهدی, ۲۲۴, ۲۲۵, ۲۲۶,
 ۲۲۸, ۲۲۷
 مهاباد, ۲۱۱, ۲۱۳, ۲۱۴, ۲۱۹, ۲۲۴, ۲۲۸,
 ۳۵۸, ۳۶۳, ۳۶۴, ۳۶۵
 مهاجری: حسن, ۳۵
 مهدوی کنی: آیت الله, ۱۸۷
 مهران, ۲۸۳
 مهران فر: ناصر, ۳۰, ۶۶, ۶۷
 مهربویا: سرگرد, ۱۵۰
 مهمان نواز: آیت الله, ۹۵
 میاندوآب, ۲۱۱, ۲۱۳
 میرحسینی, ۳۳۳
 میررکنی: آشپز سفارتخانه, ۳۲۰
 میرزا: داود, ۱۰۶
 میرشکرانی: سرگرد, ۱۵۶
 میرهادی: سرلشکر, ۵۱
 میمک, ۲۶۶
ن
 ناجی: رضا, ۵۳
 ناطق نوری: حجت الاسلام, ۱۸۰
 ناظم: علاءالدین, ۲۵
 نامجو, ۱۱۳, ۱۱۷, ۱۸۸, ۱۹۳, ۱۹۴
 نامجونیک: دکتر, ۱۹۶
 نباتی: مهدی, ۱۱۳, ۱۷۷
 نجفی: سرگرد, ۲۸۶, ۲۹۱
 نجفی: سروان, ۳۰۴
 نجفی: صادق, ۲۹۰, ۲۹۱
 نجفی: عبدالله, ۱۱۳, ۱۱۶, ۱۱۷, ۳۳۹,
 ۳۴۰, ۳۴۱, ۳۴۲, ۳۴۴
 نخعی: مهدی, ۲۲۵, ۲۲۶
 نشاط: محمدعلی, ۳۵۰
 نشاط افشاری: داود, ۳۲, ۳۴, ۳۹, ۶۳, ۶۴
 نشوادیان: کاظم, ۲۹۰, ۲۹۴, ۲۹۵
 نصر اصفهانی: محمدجعفر, ۱۷۳, ۱۸۲
 نصرت زاد: ایرج, ۱۳۶
 نظران: محمدعلی, ۳۴۱, ۳۴۲, ۳۵۰
 نظری: سرلشکر, ۵۱

و	نظری: هاشم, ۲۰۰
واعظ طبسی: آیت الله, ۷۹, ۸۰, ۸۱, ۸۲, ۸۳,	نعمت اللهی: پاسدار, ۳۸۸
۸۴, ۸۷, ۸۸, ۸۹, ۹۱, ۹۲, ۹۴, ۹۵, ۱۱۵,	نعمتی: پاسدار, ۱۶۴, ۱۶۵
۱۲۲, ۱۲۳, ۱۲۴, ۱۲۷, ۱۷۴, ۳۴۰	نفت شهر, ۲۴۸, ۲۹۱
واعظی: عباس, ۳۵۶	نقده, ۲۱۱
وزارت دفاع, ۱۸۷, ۱۹۲, ۱۹۸, ۲۰۲, ۲۷۰,	نگل, ۱۵۹, ۱۶۰, ۱۶۱, ۱۶۲
۳۱۷, ۳۱۸, ۳۲۲, ۳۲۴, ۳۲۵, ۳۲۸, ۳۲۹,	نور, ۲۰, ۲۲
۳۴۳	نورائی: منوچهر, ۸۸, ۹۳, ۹۴
ولیان: استاندار, ۷۹, ۹۹	نور محمدی, ۱۳
	نوروز: طایفه, ۳۵۹
ه	نوروزی: سرهنگ, ۱۴۲, ۱۴۳, ۱۸۰
هاتفی: شهرام, ۱۹۸	نوروزی: همافر, ۹۱, ۱۳۳, ۱۸۹
هاشمی: اسماعیل, ۶۹	نوری: اصغر, ۱۵۰, ۱۷۳, ۱۷۴, ۲۱۰, ۲۱۱,
هاشمی: ستوانیار, ۸۱	۲۱۲, ۲۳۰
هاشمی: سید عباس, ۴, ۹	نیاکان: سروان, ۶۲, ۱۵۰
هاشمی: سید علی اکبر, ۱۰۶, ۱۱۴, ۱۱۹,	نیروی هوایی, ۷۷, ۸۳, ۹۰, ۱۰۰, ۱۰۶, ۱۱۳,
۱۴۶, ۱۴۷, ۱۵۱, ۱۵۲, ۱۷۹, ۱۸۰, ۱۹۴,	۱۲۴, ۱۲۵, ۱۲۶, ۱۳۳, ۱۳۷, ۱۳۸, ۱۴۵,
هاشمی: سید غلامحسین, ۱, ۳	۱۷۴, ۱۷۹, ۱۸۵, ۱۸۸, ۱۸۹, ۱۹۹, ۲۱۲,
هاشمی: سید مهدی, ۴۰, ۴۸, ۵۲, ۲۴۰	۲۴۶, ۳۳۷, ۳۲۱, ۳۰۵, ۲۵۶, ۲۵۴, ۲۴۶,
هاشمی: سید هادی, ۱۴۴, ۲۳۵, ۲۳۶	۳۷۳, ۳۷۷, ۳۷۸, ۳۷۹
هاشمی: قاسم, ۶۹	نیری: قربانعلی, ۲۹۸
هاشمی رفسنجانی: اکبر, ۱۸۴, ۱۸۹, ۲۳۴,	نیشابور, ۱۰۰
۲۳۷, ۲۴۰, ۲۴۲, ۲۵۱, ۲۵۲, ۲۵۳, ۲۵۴,	نیکرو: حسین, ۱۷۵
۲۵۵, ۲۵۶, ۲۵۷, ۲۵۹, ۲۶۷, ۲۶۸, ۲۸۳,	نیکزاد: رحیم, ۱۹
۲۸۵, ۳۹۰	نیکفرد: علی, ۲۴۰, ۲۴۲
هاشمی روان, ۱۷۸	نیکمنش: سروان, ۱۹۳, ۲۹۴, ۲۹۵
هاشمی مهنه: استوار, ۸۶	

- هاشمی نژاد: حجت الاسلام، ۸۵، ۹۴، ۹۷
هزار کانیان، ۱۶۳، ۱۶۴
هلی کوپتر ۲۱۴، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۵۳، ۱۵۹،
۱۷۱، ۱۶۶، ۱۶۰
هلی کوپتر جت رنجر، ۱۵۲، ۱۶۶، ۲۴۱، ۲۴۲
هلی کوپتر شنوک، ۱۴۳، ۱۵۳
هلی کوپتر کبری، ۱۵۹
همافران، ۱۰۰، ۱۰۶، ۱۲۵، ۱۷۹
همایون نسب: سروان، ۱۹۳
همتی: غلامحسن، ۵
همدان، ۳۵، ۱۰۱، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۷۴، ۳۱۳،
۳۵۹، ۳۶۰، ۳۹۷
همدانی: حسین، ۱۴۶
هنری: هرمز، ۹۳، ۱۲۵
هوایمای سی ۱۳۰، ۱۰۳، ۱۰۶، ۱۳۸، ۱۴۴،
۱۵۰، ۱۸۸، ۲۴۳، ۳۶۶، ۳۷۴، ۳۷۸
- هوشیار: حسن، ۱۹۸
هویزه، ۲۳۵
هیئت معارف جنگ، ۲۴۲، ۲۵۲، ۳۳۸، ۳۵۵،
۳۹۵، ۳۹۴، ۳۹۲، ۳۵۷
- ی
یاخی: رسول، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱،
۱۷۲
یاسر عرفات، ۸۸
یزد، ۵۳، ۵۴
یزدانی: هژبر، ۷۲، ۷۹، ۹۹
یزدجردی: سرلشکر، ۵۱، ۶۷، ۸۲
یوسفی: پاسدار، ۲۱۳
یوسفی: سروان، ۲۹۹
یونسی: حجت الاسلام، ۳۴۷

بسمه تعالی

«معارف»، هیئت از جنس دین است

گواه جنگ بر این سرزمین است

حدیث اچ سه و هم، هفت آذر

کتاب قصه فتح المبین است

معرفی هیئت معارف جنگ در کوتاه‌ترین کلام شعری:

- ❖ واژه‌های "معارف"، "هیئت" و "جنگ" در بیت اول، نام هیئت معارف جنگ را تداعی می‌کند.
 - ❖ واژه "گواه"، مأموریت ما را تبیین می‌کند که یعنی: شاهد لحظات جنگ بوده‌ایم و از طرفی چون گواه هستیم، موظف به گواهی دادن می‌باشیم.
 - ❖ حرف "بر"، نشان‌دهنده تحمیلی بودن جنگ است، وگرنه جا داشت که کلمه «در» آورده می‌شد.
- در بیت دوم به عملیات‌های مهم "اچ سه" نیروی هوایی و "هفت آذر" روز عملیات مروارید در دریا و همین‌طور نبرد زمینی "فتح المبین" به عنوان نمونه‌هایی از دفاع مقدس اشاره شده است.



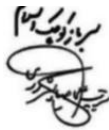
تشریح نشان هیئت معارف جنگ



کتاب آسمانی قرآن، نماد علم و حکمت



نشان جمهوری اسلامی ایران



دستخط و امضای شهید سپهبد علی صیادشیرازی
بنیانگذار هیئت معارف جنگ



هشت پر یا ستاره ایرانی (شمسه)، در ابنیه و مساجد اسلامی و ایرانی، به یاد هشتمین امام شیعیان حضرت امام رضا(ع) استفاده شده است. انتخاب عدد هشت، بیانگر هشت سال دفاع مقدس است و دلیل وجود شمشه در نشان این است که معارف جنگ برگرفته از مبانی دینی و فرهنگ تشیع است.



مرمی فشنگ جنگ: یادآور جنگ تحمیلی



محراب (محل حرب و مبارزه با نفس)، محل نماز که این واجب در اول وقت برای شهید صیاد اهمیت بالایی داشت



پلاک رزمندگان: یادآور جنگ و بدن های رها شده شهدا و جانبازان
در صحنه های نبرد



قلم: نماد فرهنگی

در نشان معارف جنگ از دو رنگ آبی و قرمز استفاده شده است که رنگ آبی، نشان دهنده پاکی و صفا، صداقت، صلح و دوستی و رنگ قرمز، نشان دهنده روحیه شهادت طلبی و ایثار است.